



4092

Anvari Schute

Handwritten Persian text in a cursive script, arranged in several lines. The text is written on aged, stained paper. The script is dense and flowing, characteristic of the Anvari style. The text is written in black ink and is arranged in several lines, some of which are written diagonally. The text is written in a cursive script, and the ink is black. The paper is aged and stained, with a blue binding visible on the right edge. The text is written in a cursive script, and the ink is black. The paper is aged and stained, with a blue binding visible on the right edge.



بند اذان بنوالمستعینی

بسم الله الرحمن الرحیم

صورت حکیم علی الاطلاق علیه حکمت که در ضایف حمد و ثناء بکرم و ان من شیئی الا میسر بهر بزرگان جمیع
 موجودات علوی و سفلی جاری در دایره هست و اید الله بهر منتهای او بفاعل مستر و اعطی کل شیئی حظیه
 ثم یدی در جوار این مجموع مبتدعات سموی و ارضی ساری و سایر **بست** روز آموختن عقل گفته پسوند نشا
 ساری ده جلیله در مندرج **بست** چهره بخش حکمتهای باریکت بر روز آفرنده شبهای تاریکت در کلام قدیم و کتب
 لازم تقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان **بست** محمد گزین تا ابد هر چه هست با آرایش
 نام او نفسی **بست** چراغی که انوار پیش از او هست فرغ همه آرایش از او هست صلوات الله و سلام علیه و آله
 اجمعین لایم و علی نبی و اثنی عشری علیه السلام درایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت مقاصد ان مطالب استقامت
 بدین خطاب از خود و ان دانش آموز علیه شدید الهی طریق تعلیم مستندان مکتب ادب و کمال تلقین
 و تعلیم مستندان در رسته جهاد و طلب برین نوال نموده که اود علی سید و بکن بالکلیه و المعظنه خطبه
 و فطوح این کلام سعادت فرجام هست که این دعوت کشف علیان برزایه و اید صلاح و سیرای راه نموده آید
 بنیان هم مصالح معاش و معاد و نیکان مرا از طریق حکمت براه رست دعوت کن و هر چند کان مرا بخوشت



مکتب

نیکو از ثواب هر ابرو و ریش و نعلون باش که نفوس کنی جز باریانه حکمت را می توان کرد و طبع خود پسند را
جز عوطله حسنیه با صلاح آورد و لو گفت فطرا علی قلب لا انقصوا ابران را یعنی کس از ذوق و اقام
کردن استیسا با که خام بر تدریس ابرام کرد و اگر کند رکن کند کرد و چنانچه توسته توسته به ملاخطه و قی
ملاصحت متقدر است و متقا ذکر ایندن نفوس جمع که اقوای بر همین وسیع بر طبع این استیسا با که شسته افتم
یا کلا و یقینا عواید و غیر و دافعی خرید اند و یکام بر می کند و تانیانه امر معروف ندیده به استقامت تقدیمات
حکمت تمام متقدر خواهد بود **بیت** بحکمت طلب بر کنی آموز تا به نکرند و برین از روز و عوطله حسنیه که در
عوی ما و بر لب سخن را گویند که بر سماع غفر غانا که آن محض نصیحت و عین شفقت و رحمت و گفته اند عوطله
حسنیه کلاصیت جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون
عوطله قیامی و لغایه و فرائی که جامع اظهار صوری و معنوی و حاد و ابرار و دینیه و دنیوی است و هر یک از
قاری و مستمع در مرتبه ای به صورت موافق معنی را و این کلام بر پنج حکمت از اینها عظمی علی بنیت و علیه السلام تا
و منزل بوده بلکه خاصه حضرت خواجگان بنات سادات علی و آل و ائمه و نبوت جامع الکلام و بواسطه آنکه صدق محبت
و موردت کما حضور صحت و منزه تصحیح و نسبت باشد و این طبع جمیع از خواص از امت بزرگوارش است
آیه لکنتم جنه امت اصحبیت الناس بر و منه مطروح استقامت انوار جامعیت که افاضل اینهم نکته نبوت
کیمیائی انحراف تواند بود و واقع انجام انرا دانسته دیده ظاهر بینان مشایده جمال معانی متفا در الفاظ
کلمات شام اهل باطن بر برج غایب و در قیاس کاهای مغرور مظاهر تواند بود و معطر کرد تا هر کس
حاصله خود از احوال است حدیث بهره گرفته بهیچ وجه از آن در سر و در مقصود و از اقوای این مقدم خواهد
شد که هر چه در این کتب و خط و خال حکمت و مدار و عوطله جامعیت است استقامت و افاضت صادق را با تانی
جلو قاری میل بیشتر باشد و از مجموع رسائل که تالیف فیض و از جمله کتب که قواعد تالیف منتهی باشد
بر رسائل حکمت و عمل بود بر مایه نصیحت از اینها که کتاب لطیفه و دینیه است که حکم این عین بر طریقی است
راشته اند و بر اثر حکمت شعار اوضاع جامعیت انرا بر غنی مخصوص پرداخته اند و حکمت را بهرام استخراج

داده اند و صورت سخن را به جهت میل اکثر طایع بر آن نهاده از زبان و خوش و بدیام و طبع و حکایت
 و روایات تفسیر کرده اند و در ضمن آن ابداع قوای حکمت و بیان موعظت اندراج نموده تا دانی استفاوه
 مطالعه نمایند و نادان تیره و خفا و نه بخواند و در سر آن بر معکم این باشد نفس الامران کتاب حکمت است
 حدیقه است شجره اسرارش بارگاه و لکھ فیها ما تشققی الانفس و تلتزم الاعین منور و اطلو کفر کل کفر
 بنفخت عالایین رات و لا اذن سمعت مطیبت **بیت** هر نکته از و شکفته باغی - افزوده تر از جیغ افغانی
 و افغانه ان منبع حقایق و معاینه بخت است که از مبدی ظهورت این زمان مستفید آن مجلس سعد عقل سعادت
 را فائده رسانیده و کسوت این ابیات لایق بر بلا و لام و لام این کتاب خلقی است زیبنده و لایق
بیت صورت او جامه جلم و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال و حریت را انکسای عارض رنگین کوشش
 همه غنچ و فربطه رنگین الفاظش و این کتاب با سلاسل حکم روشن رای سندان بر برهن بر نام رای
 جهان را آبی که ملک بعضی از مملکت هندوستان بود بر زبان هنر تصنیف فرموده میگویند که درین دیر شروع
 شمه از بسبب آن رقم زده ملک پنهان کرد و حکیم مذکور بنابر سخن مرا بر بس مواظفی نهاده که پادشاه
 در سیاست رعیت و مطالب عدل و رافت و تربیت مطالب خسته عیاش مطالبه عیاشیه ان بکوت
 و رای و ابشلیم این کتاب با قبله مقاصد و عده مطالب خسته عیاش و افتتاح ابواب حل مشکلات و تنف
 مفضلات می نمود و این حواصیر قیمتی در زمانه او از دیده هر کسی چون گوهرش هوای دخیلی از صف نهان
 بودی و چون لعل بدخشان از میمکان جزیره زار خون جگر چهره نمودی و بعد از آن هر یک از اولاد او و حفا
 که بجای وی بر سر سلطنت نشسته و همان طریق ملوک داشته در اختیار آن کوشیدند و باین
 نسیم فصلی آن کتاب جهان را چون حوش کلان مغیر خسته بود و فاقه شک افتاد و فتنه شایعات
 مستحقان را و اخبار و انا معطر گردانیده **بیت** هنر چهره شک اگر نهان دارند - رفیض را لیا و
 مشام را جبر است - نیز شوی دجل ال چه خورشید - زمان زمان اثر نوزاد زاده تر است - و زرمان
 کسری کوشید و ان جبرانش را نیم یافته بود که در ضرایب ملوک هندوستان میست که از زبان بهیام

و سبب و بطور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و عرق من و در جهان
داران را در رعایت و قواعد پادشاهی بکار آید و مطای و اوراق ایراد نموده و انتر اسر مایه و غفلت
و وسعت و منصفیت بر نشاند و نویسر وان را که انشی رجو با رعایت از باران احسن او سر زده بود
طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفرود **بیت** جهان گشته از عدلش آرا
وزان رسم مدار بر خوسته رغبتی نام و میلی بالاکلام بمطالعون بدید آمد و بر رویه طبیب که مقدم افغان
پارس بود در مجال فضل و جمال ادب آراشکی داشت بالتماس نویسر وان بهمن دستاوتی نمود و در
متمایل انجا بوده و با نوع اصل و تبرسات نمک نموده ان کتابی برست آورد و الفاظ بلطف و بهلولی
که در زلف سلاطین ابرار در آن تفسیری با وضع کتاب لایه باید لاجرم متعین زی دین ابواب باشد
بر همتی خوان که حکیم صدر لیر کرده حکایات الزام نمیدیم و دوبای اول را از کتاب بکشد که در آن زیاده فایده متصور
بنود و در اصل ثبت کرده و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و بر مومن بدستوری که در اصل مذکور بود بقیه
گشت در آوریم و قبل از ایراد ابواب افتح حکایتی که منش رخشان همان تواند بود از لوازم دانستیم و
بعد از آنکه تعریف در عبارت کتاب مذکور بجهته اعتلاقی انفاط است اگر تألیف این رساله از شرح انانی منکران
و منهاج ابدع منشیان بصوب نزل معطوف باشد عذر واضح خواهد **بیت** حکمران در معایر سفت نام که گفتند
بگو آن گفته ام دیگر آنکه در انشای حکایت از اجابیه کلیات عمریه بایر بعضی آیات و احادیث ضروری
الذکر و انما و امثال مشهوره اقتصار نموده متعوض اثبات ایسات عربی عنین کرد و جریده سخن را بگوهر
شمار فایری که چون ترکیب بد و کوه صفت تر صیغ دارد زیور است بند **بیت** سخن را بید و خرد
ز نظم نثر باید داد و پیوند که گاهی طبع ازین آرام یابد زبانی زان و دیگر یک کام بد و در حلق ابواب حرج
که حکایتی با انشائی مناسب خواند نمود نیا بدین ملاحظه **معرف** که بر دست کل نیز بنده نگارایان و ام
جرات بر کسب لطف اتمام خواهد نمود و این فقیر را که چه در انتخاب این تالیف خود را بدین سهام ملت
به پند از زبان نیا زنگنه الامور معدود در دیوان اعتدال بر تعریف عرض بلفظ و فصاحت شعار و فضلالی

بلاغت از مرمرند و در مقابل آن آینه بدین صیف قد استهذف و متعالمه و التمدید من اصفه قد
 اسطوفه و می خواند **بیت** دیده ما خواه چه بینا بود در شمر در کرم که بین بود من بخلم از غل خام خویش تو
 بملات نلکم سینه ریش از روش جمله از آواکان نیت درو طغنه برافا دهان چشم منزه بود از عیب پاکت
 به من از عیب کند زوچ پاکت و عین الرحمن علی عیب کلیمه و فضا آتیه بحاجت ویر منی و انتم احوال
 و احوالنا و احالنا بالانیر و الخفی و این رساله که کسی کشیده با نوار سیدیه چهارده با بخت برین نسخه که مفصل بنمود
باب اول در اجتناب نمودن از اجتماع قول ربانی و غلام **باب دوم** در نزایات و بدکاران و ش
 من عاقبت این **باب سیم** در موافقت دوستان و فوائد معصیت یافتن **باب چهارم** در معرفت غافل شدن
 و از دست دادن مطلوب **باب پنجم** در یافتن تحمل دشت نزدیک در کارها **باب ششم** در بیان ملاحظه
 کردن احوال دشمنان و ایمین نابودن از مکر این **باب هفتم** در حرم و تدبیر و حکیم خلاصه یافتن اند
 ملای اعدا **باب هشتم** در احتیاط کردن از آریاب حقد و اعتقاد نمودن بر این **باب نهم**
 در فضیلت عفو و تدبیر که ملوک را بهترین صفات **باب دهم** در بیان جزای اعمال بر سهل کلمات
باب یازدهم در معرفت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و
 وقار و سکون و ثبات **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اعدا **باب چهاردهم**
 و عدم التفات به انقلاب زمان و نیاز کار بر قضا و قدر **بعد از** فهرست ابواب کتاب در حکایتی
 که منشأ سخن این قسمها خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد **حکایت** جوهریان
 رشته نزار منیر و مرقان دار العیار سخن دانی و هر کون این غرائب حکایات و صورت ارباب غیب
 روایات عنوان جرابه اجبار بر این گونه آرایش داده اند و در هر چه حکایات از اربابین غمناک
 و ترناین خود که در قدیم الاثام با نقی ممالک چین بدست یی بود صیت و طاعت و حکایات ویر او در
 اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهادت یاری او چون نیز اعظم در نصف النهار ظاهر و ساطع
 نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و بدست جان رفیع مقدار غایتی مثال او بر دو تن کشیده

پست فزیدن خنثی بجهت رایی سکندر گوشتی دارا پایی نزعش برنج خزان مهرش بکوی
جنگشته آب کش بر جایست با طر زاف و زرش سپوسند و ادای عالم گیر و وزای صاحب پسر که قوتش کار
بسته در پای خنثی است پایش همواره فصلای بزرگوار و حکما بر نصاحت شمار بر کسی امواد رایشسته
خراند باغی اوج و اوصاف نفوذش چون دلش که جز از نامدار از حد صاحبش سپردن شنبی عتی با سخاوت
قرن و سلطنتی با سیاست نشین **پست** و ان نه ناصیه کرکش تیغ زون تا کن لکر کرکش معذرتش قاهر و خوشا
رکان در محنت حاره پیچ رکان و آن پادشاه را بهای بون فال کفندی که بعد از شش فال رعایا بهیون
بود و بلطف کمالش حال عجزه و درویش تیغ زون و رفاهیت معزول و متعزیت که اگر شجره عدل لطیف
احوال رعایا اهتمم ننماید در دفته بستیاریستی دمار از روزگار خاص دعای برآرد اگر بر شمع انصاف
کلمه تا بیک در دزدان را روشنا بر خنثی ظلم اطراف و جواب مملکت را چون دلش کاران
تیره دار کشنه و را خود که سر واداکت دینه خدا ایمن آباد اوست دشه از داد خود در کشی نشود و دشت
ریند اویران شود و این پادشاه را در بر بود رعیت در درو و محبت کس که رای عالم از این شمع
مملکت بود و فکر جواب اندیشش بیک تا مثل هزار عده شکل بر کشید و کشی دریای فتنه را حکم کران
سنگ او در کرداب اضطراب ساکن غشی مرکب جفای و امن گیر خاسته سید او دارند با سیاست ازین
و بنیا و بر کندهی **پست** چه رای خود و دان در کما بستی سر بر سلطنت را سر کشی چه کار مملکت را
نظم دادی بیک مکتوب فرار کن دی و نکته از رای خجسته رای و مملکت رفیق تمام است او را
خجسته رای خواندی بهیون فال مشورت خجسته رای قبول ننمودی و بد پسر و بد پسر او در جذوی
و کتی امر منع نفوذی نه از هیچ چیز بجنه او از زرم کمر میاری بستی است دینه پادشاهت او در ری
خجسته و بر مسند عزت نمیشد و ان دیز سریرش نامدار و سرور از کما را باید یکم و شاد و مهر
ایده در روز و رت بزرگ آنها و در صفا مملکت مدخل نمایند و تمام نظام عالم و احکام
چه آن دیز را کامل و دیز را آن عاقل باند بندند تا بخواهی ما اینها و ر قهر الاهد میاهد الله لهد

لا مودم بهم از ایشان صادر کرد و اصلاح متعمران باشند و جمیعت حال بنی آدم و امتی عالم را منفع **ست**
 در همه کار و شورت باید کار هر شورت نگویاند اتفاقاً روزی بیون فال غریبت شکار فرمود خجسته را چون **ست**
 ملازم رکاب بیون فال بود قصار شکارگاه از قدوم مبارکت داشت غیبت شهر برین شد و سوار طایر
 بامید انگه شکار آن کرد و متوهم مرکز زبانی گشت جانوران شکاری سید گشت از جمل قید بخت بخت بخت
 صید در حرکت آمدند یوز بپنجه پوش از برایش بدو حال آهوان سیاه چشم هم تن حیدر گشته بود و یک
 شیر خوک کمال از آرزوی وصال خوکوش هزار گونه رویا به بار آورده بخت باز بلند پرواز چون تیر بر تاب از
 تیراند از روی باوج سپر نهاده شد باین نواس زبر خنجر چنگل خونین زک شروان از بانی مرغان
 کنده **ست** برود جسته باران بکشت خیزد بخون صد کرده چنگل را تیر در آمد چنگل باین تاراج
 نه طوطی مانند بکجان در تاج بکین بکشت دند یوزان بر سر فرو رفتن بر آمو ریز ترانیه تیر انگشت فضا
 دست بر خیزند بکشت و چون ت از ت طشکار به پر خشت و صحر از چنده و هوا از چنده خایر شد بکین
 اجازت الطراف یافتند و شاه و وزیر توهم دار السلطنه شدند تا دران محل از تاب آفتاب خون بولا چون
 موم نرم میگشت و از گرمی بر گشتوان که بختله آتش لاف بر بر میزد و مرکب در رفتار بر بانی خنک میشد
ست آتش کوه بود کوه کان هم بختله رفیق آسمان هم رفقا هم خزیده در تاج در رفیق خزیده
 سوراخ آهوان فال با خجسته پای گفت در چنین موسم ~~کلیه~~ هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست
 و نیز بفرعگاه پناه بردن دفع حرارت از شدت گرمی ماکوه خاک چون کوه آهنگران تافت و دگر
 زبان چون خطایر معدن آتش شد چون غوغا بد بر سر اند که نایز در سایه در سایه هم چون غوغای
 خورشید میل باشد نه معز نماید ماینر بمقتو غروب نزل غایم خجسته را زبان بر کشاد **ست**
 کار آفتاب نشور و ایستاده آسمون ترست جبر تو از ایستاده آسمون ترست جبر تو از ایستاده آسمون ترست
 سلطان دارند از سلطه تعدد جهات سوزافان بیک نیست **ست** از تاب آفتاب حوارت هم چون خورشید
 چون سوزان لطف تو باشد پناه و لیکن ذات علی صفات السلطان صلا الله را که خلیفه در سایه بود

امیر اده اند

او کسود اند از حرارت هوا که انواع پنج و صدی بران مرتبه است استرا از فرمودن عین ثواب نماید
پست همه سلامت افاق سلامت است و نه در این نزدیکی که می بیستم چون محنت جوهر از آن بلند
علا و چون با برتبت صاحب لای بلند و تعالی باندک فرصتی پیش از این ای رسیدم از سر تا پا کلید
پرسیده بود و در آخر چشم نوش از دل صافی او جوش زده دریا حین و از نارش چون اجم افلاک تابان
و جدا دل شعله برش چون نهاده رفته ضوان درخشان صلاح در نسبت که عنایت محبت بدان طرف
معطوف کرد تا ساقی چون بزمه بیهوده خوش بر لبیم و زبایر چون با سخن بر لب آب و کن رهن
تازه و خرم تویم **پست** بر لب جوی شمع گذر عمر بهی که این اثر رت زجرها گذران و راس
میاورن فال بقول خسته رای و در طبع نصیب با صواب نهادند و اندک نایبی قطع مسافت کرده بغیر سرمه
خوش نگه و امن که راه چون کشیدن اهل اقبال بگره های سعادت گذران سخت کوی و به فرق محنت از آن سپهر
گذرانیده و سریع زنده فام به سر زین نقاب رسیده و چون چوخی که بر صفت فال الجبال اوقاد پای نبات در آن
نیکو کشیده باشد و از چشمه های کرمان سیل سرنگ روانش بهمان رسیده و نه به لای کوه با شکوه برآید
و چون ابر دامن در گرد زده بهر جانب طوف میخورد و ناگاه فضا پر پیله آمد چون میدان امل در رعایت و دعوت
چون عرصه میدارند چون سعادت امید در نهایت فعلیت از بزمه نمودار گلشن آفتاب دباب و هواست و غرار
چنان و در صحن او نشسته از خوال کل چون زلف و لبران و لعل سر بر زده و سبیل تر بالا نمود و روی چون خطا
غایب بر نرسد تا لب خوش برآید بهر طریقه هیچ اطمینان کلک و کون پوشیده و سر دای عطفای حریفی در بر کشیده
زبانیم مشکبار بر سر او و او را بچاره بر روی جهان فاش میکرد و از گفت گوی بلیل حکایت رنگ بوی
کلیم کنان سر او عالم بر سرید **پست** لطیفه لک آب جوانی به بارک منزلت زنده جانمی دریا حین
کن ره جو لبسته باب زلاله دست روی نشسته در رخسان چون تیان قدر کشیده و یکدیگر بخوبی کشیده قرار
شخ و رخسار خوش آواز نیالی از غنچه ها کرده اغاز ز نزال سر و ز صعب بسوی دشت خطاطی لام و دور و
دشت دیباغ غزل غنیر بر لب آب چون آب صیحات روان افرا و مانند سلسل بهر ت در عیان لطافت

بیت روان اندوه مایی بسی می چهره ماه نو اندر سپهر مدور و زین فرمودی بر کنار غنچه سر برین بی کبریا
 و ماهیون فال بر سرند راحت قرار گرفت ملازمتی که ب دولت انتساب هر یک بر آب جوی و سید درختی قرار
 گرفته و آن منزل داشت ایکن بعد از امیر ایلغ و به منزل غنچه شکوفه دانسته بر آن حال این بیت نیز میگوید
بیت یارب منم از یاد تو بیخ اتم خواسته شسته در کلماتم شاه و وزیر در یک کونه آب با از یک
 سودای سب و فصل بهار و به بار از قرین بهضیات فاسد بر دو آب عرصه تعلقات رخ نعمت
 بر تافته درجیب مفعولات الهی و غرایب مستحبات ناشناهی تا تلخ میفرمود و خطبه شیرینک تعال
 که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلع قدرت خدین نقشهای زینهار و وزیر یک قدرتش از دل
 شک این نباتهای زنگار رنگ بر آرد و در حقیقت خود از اوراق گلستان این بیت نیز میگوید **بیت**
 ز تبدیل بر گلشن سبب خوشبختی که هر خواری بهش زبانت عوالم بر صفیات نگارستان این نقشش نه
 نمودندی **بیت** گاه سازد بر کل کل سرگشته زبانه صبا که هند بر بای باد از آب صاف سلسله از خط
 مسلسل که خام قدرت بر روی صیقل آب عینا میگرد و و جبر تافته من العیون فی خوانند و از لوح روز
 سبزه که بر قوم قلم نظرت منتقش میشد آیه و جملها جملها جملها میگردند در انسانی این حال نظرها
 فال بر درختی افتاد از برکت یزیری چون شاخ خزان دیدم ز نوا و از غایت کینگی چون سپهران برجای
 مانده در شوم تبره تقاطع فصل اعضای او یک روی شده و آیه بخار و در حقیقت
و در حقیقت دندان طبع تیر میگرد **بیت** شد بد باغ بهمت و دخت جوان سپهر شود و بنگدش باغبان آید آن
 درخت چون دل در دلش قانع ابدال بگزینش و فصل زینو رسل جبهه زینو عاشق خود پناه بدان قلم آید
 شد چون غوغای زینور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان بسبب برادر لبیب است
 شد و این کمر بستگان بر زینو زینیب این مرغان بر زبان کیمیت **بیت** ازین آمدن مقصود از کیمیت
 درین صحنه معبود کیمیت خجسته رای زبان بشود که ای شهیار کامکار اینها که ویران لبیب است
 از کت نصرت حکم لطافت و لطافت لازم ذات ایشان است شرف الهی که نکته و او می هر یک از الف

بیان آن میکند و در بعضی غنایات با و شایستهی زمانه آن اخلاق و عیال مجمل پس تا که اشتغال بر بستن این ایش
هست که او را یعوب گویند بخت از اینها نیز کمتر است و مجموع اینست که در مهابت او سر بر خطا نبعث نهاده
و بر خلقی که از نوم ترتیب یافته است قرار گرفته است و در زیر و صاحب و در بالا و پاسبان و صاحب و صاحب یکا
کرده و کیاست بر ملازمت او تا بحکیمیت که هر یک از برای خود از نوم خانه های مستسرب زنده و جوی که اطفال
از اینجمله تفاوت نباشد و تهنید کامل باید بر کار و مطر و دیگر ادوات پیش آن میسر نشود و چون خانه های
رشد حکم سلطان از آن منزل سپردن آیند و این کل نیز مان حال این عهدی فرستاده که لطافت خود را
بکلفت مبدل نمیزد و در اظهارت خود را بلوث بخاست نیالانید و سایر ذی عهد بر شایع کلمه میگویند
تا از این بر کرمای لطیف تناول نموده باشند باز که وقتی در درون این بشکایت تازه خوش مزه میخورد
و شربتی که سر دل آید در داروخانه حکمت صفت غیر متعارف للناس در این اوست باشد و چون بخانه سعادت
نمایند در بان این را ببینند که بر این عهد خود اند یعنی از این حکم طهارت نداشته است و اگر کرده اند اجابت
که به حجه مدرس و خانه ما نوس خود در ایند و اگر عیال داشته از مضمون این دست وفا دیگر عهد کن تانوی عهد کن
همه کن بجای و زخموده باشند و از این را یکی که موجب فقرت و کرامت باشد در بانه الحالی این را بدو نیم
زنند و اگر در بان تعامل و زنده این را راه دهند و با و شایسته را یکی که استقام کند بذات خود متعوض این حال
و آن زن نور بخت پرگشته را بسیار است که حاضر کرد و اول بقتل در بان فرمان دهد و بعد از آن به بوسه او را
بکشند تا دیگری از جنس این این حرکت نکند و اگر فضا بکانه از زن نور خانه دیگر خواهد که بمنزل این در آید
در بان او را منع کند و اگر متعوض بقتل رسانند و در احضار آمده که محبت همه زن در آید و در بان پاسبان
حجاب و الواب نرفت تخت و مسند از این گرفت و بر در زن بر تبه کمال رسید همه با یون فال چون این سخن
بشنید طبع لطیفش را این بده پس این میل بدید که بر نخست و بر پای و صفت آمده و زمانه تهنید درگاه
و بارگاه و دستور آمدن و قانون خدمت و ملازمت این کرد جمعی دید فرمایند که این را که رسته و سلیمان
و از بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ بکت را با خود و زبان دیگری کار نمیکنند

با نسبت انبیا همس خود در مقام ایند و از زانی **سپست** خوش سر و زبان کوتاه دست همزبان خورشید
 بست گفت ای خجسته رای عجب که باشی نه طبیعت که در زها دایک مرکز است در پی از ارا یکدیگر کشیدند
 و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود صیبت هم که در صیبت این تقه است تلفظ و ملائمت
 و مدار با آدمیان بخلاف این مذهب میگویم که جمعی از اینها به جهاتی نوع خود را متفرس سازند و خواهند
 بنای بقای همچو خودی بر اندازند **سپست** دورنگر گزینا مردی بر حد است آدمی از لادای گفت
 ای که جانوران که شما به منید بر یک طبیعت آفریده شده اند و بسبب آنکه در ترکیب این روح و جسم
 کثیف و لطیف و نوز و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملکوت و حاصل علوی و سفلی و در این
 رتبه لاجرم هر یکی را منور می جدا گانه و بنی عیاده جدا شده و قلمه اناس مشرب از عقل و عین
 این برده داده اند و هم از نفوس شایان قس این فرشتان هر کدام دست موافقت در دامن عقل
 بقدر شرف بر درجات و نقد که منافی آدم ترقی نمایند و هر کدام مضر متابعت بر خطای نفس نهند
 خلافت بدرگاه بله اصل مجوس مانند و چه زیبا گفته است **سپست** بهره از ملک است بعضی از دیوانه
 ترک دیوانه کن بگذر بفضیلت ملک اکثر مردمان بواسطه در بر نفس نهند جفا جو مظهر اخلاق
 انیم چون حرص و عجب و ریاء و عنوت و ضیانت و رتحت و درین و مانند آن واقع شده **سپست** چقدر
 چه فرزند خود بخیر عیب پسندید بی هنر دود شوند اربابانی رسند با دشمنو اربابانی رسند
 شاه فرمود بدین طریق که تو را روی حقیقت حال نفس پرست با ز خودی صلاح کلی آدمیان است
 که هر یک از اینها پی غفلت در دامن فزانت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته بگویند
 بنده که قولش قول زدن باشند که از در طمع خود از ضلالت که منزه است اخلاق ناپسندیده است
 خلاصی روی نماید **مع** ازین میان که توان به که کناری گیرند و من شنیدم که حضور در و حیات
 و فراغت در غفلت و مرا امر و زرقینی شد که صحبت اغلب مردمان از صحبت افغی زیانکار است
 و منی الطل با این ازین طره جان دادند و دشمنان تر آنکه بعضی از حکما مدتهای متعادی در غیاب

یا نیکو چاهی روزگار گذراننده اند نظر این خبر بدین معنی بوده **بیت** قهر چه بگزیند هر کوی حق است زانکه
در خلوت صفای دلی است غفلت چه بر که غفلت های خلق سبکبیز و عاقل از غوغای خلق بلکه در این عالم
دل از غوغای خلوت لب زنده با وجود این حال یکی با دیگری پیرا دارند **بیت** خلوتی رخسارم که در چرخ اگر چون کرد
خاکدان در راسخ ز دنیا بدکردن خسته زای فرمود که این نیز زیان الهام زن حق حضرت پادشاهانند که از شریعت
صدق و ثواب است چه صحبت بر کند کی خواطر و غفلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانکه فرموده اند
بیت دانیکم بر لب روز چه مجموع بود آن کوه نشینی که مجمع نرد و در غلج کل نازک کل باشد هیچ چون رفت
در آن چمن بر که ز نو ذقنا بعضی از بزرگان دین و ارباب عیالی بطریق صلاح حال صاحب عین صحبت را
بر خلوت تعقیل داده اند و گفته اند صحبت با هم نشین نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق بیفتد یافت
و وحدت بر از صحبت **بیت** خلوت از بغیر را بدین زیارت پوستان بدین آند ز بهار و فغانس الامم صحبت
سبب اکسب فضل و ثواب است و رابطه اجتماعی در سنگ احوال و افاضل **بیت** دست طلب
دامن صحبت کسک نشین منیان که هم دیوانگرت و از غوغای حدیث لاریت زبیه الاسلام چنان میگوید
که فوائد صحبت از صفیعت پرستش باشد و آن خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت انبیا و حبس
حکومت پرستش بود که قدر ما قدرت قاره آن جماعت عرصه آدین را احتیاج مس ختم حرکت از این راه
و دیگری که دانیده بواسطه آنکه مدتیان واقع شده اند بعضی طالب اجتماع اند که سعی جمیع است و داد
از تمدن با بران و معاونت نمودن این نوع باشد و دیگر که را چه بقای تخفیف و نوعی به طایفه حضرت
صورت نیز به ذکر مشاکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایست نمود اولاد و ادوات بخاری و
که جز بران تهیالات نزع و حصا و آنچه بدان متوجه است میسر کرد بدست بایستی آورد و بقای آن به
دلت و فکری و بعد از تهی این السباب که مرهم اوقات بیک شغل خودی بر شاکه و پرزاد
و بعضی از آن فادر نبودی یکف که جمیع آن اشغال شتغال به باید کرد پس ضرورت شد جمعی معاون
یکدیگر بوده و هر یک بمقامی رایده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج

بدیند و بدان مقدار عمل خود اجرت بگیرند تا بمقامات مجمع بسبب آن جمعیت انضمام پذیرد و از این
 معلوم شد که آدمی محتاج به عبادت یکدیگر کند و معاونت بر اجتماع حال است پس شما نشانی از قبولی آن
 بود و گویا سرایا در حاشیای این **سبب** بگیرد امن جمعیتهای چهار بن که هیچ کار و مشی نیست بر آنها
 پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و تقاوه دانش است و لیکن بجای طایر میسر که این
 محتاج اند با جمیع هرگز آن اختلاف مشرب ایشان مقتضای نفع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر
 باشند بحسب چشمت و زور دین زنده بود و برخی دیگر بجای مال از دیگران قایق باشند و برخی
 دیگر حرم و شره غالب باشند و آنها که بزرگ از دیگران پیش باشند داعیه تقرب دستم از آنها به این
 سر برزند بر آنست تقرب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود گرفت و در حلیص را طمع اند
 اکثر حصادات مردمان بخود تصرف در آورد و این صورت موجب نزع باشد و نزع در آخر ناف کشد
سبب نزع ایشان آنست بر فروزد که از آنجا که هر چه باشد ببرد و زیر کفایت ای پادشاه عالم
 پناه به جهت دفع این نزع تدبیری تدبیر است که هر یک را بجای خود قانع ساخته دست تقدیر او را از
 تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مداران بر قانون عدالت
 که در ملامت وسط باشد یعنی مرکز دایره فیصلت که چنانچه خیال امور او سطرها احتمال اطراف برز و ایل
 ظاهر است چنانکه گفته اند **سبب** میان طریقین از صفات چندانی تفاوت است که از اقطاب تا بهم رسد
 پس اختیار وسط است در جمیع امور بدان دلیل که خیال امور او سطرها پادشاه فرمود که آن وسط را
 که بر سبب شرف آن را دانست با عدل صورت نمیداند از کجا معلوم شود وزیر کفایت قیام کند
 آن شخصی که مل معین است متوکل بر خداوند که فرستاده حضرت عرب است چنانکه حکما از آنجا که
 خوانند و علمای دین او را پی در پی بگویند و بر آنست او امر و فوایدی متعلق به مصالح معاد و دنیاست
 خواهد بود و چون آن بعبیر که واضع قوانین شرعیست غایت دارالملک آخرت نماید چنانچه
 قواعد دین وی از ضابطه میان چهار خواهد بود و چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافلند و غفلت

طبع و نفس برین غلبه است پس بالفرض در میان این دو وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امور را بر غیرا
که عبارت از شرعیات است محافظت نموده قانون بسیار است مری دار در تمام فرق ملت با ضرورت
سرا فرار کرد و مردم لباس ملک بطور انفرادی درین مظهر نباشد الملك والدين توامان سپت نزد ضرورت
و بعضی دیگر چون دکنیز دکنیز بکشتی و مردم درین معنی گفته اند ثم شرع از ملک از جندی که در مردم ملک
از شرع سر بلند کرد و همان حال خود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر در وجود آمد در میان مردم فرو
تر است بجز نوع بی باید و ضعف او و ضبط امور ملک و دست بر وجه و صبی نیست و بر گرفت این حاکم باید
که دانا و دق و عاقل است و در قایق عدالت که گریز چندان باشد ملک در صدد زوال است و دولت شرف
اشغال ملک است از عدل شود باید کار کار تو از عدل تو کبر در قرار گیر باید که ترتیب تربیت ارکان
دولت متناسب و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با این بی حاجت دارند و کدام کرده را مغلوب باید کرد
ترتیب ساختن و از اخلاص است اجتناب باید فرمود و از ملازمت غلبه سلطنت اندک حقیقتی باشد که گفته
که نیکوای مسلمان بر میان اخلاص نبندند و در نیکی دینی و دینا عقی با دین بی نمایند بلکه غلب ازین جهت
خیر مانع خود باید دفع مکاره از خود طریق ملازمت سلطان زیادت است از وظایف باید جمع باشد محمد بن محمد
حقه مری دارند سپت لاف زبان که تو عزیز نشوند محمد کند که تو بجزئی نشود و چون مدار مردم این طبع
است بملک که گریه شخصی که از غمده آن هر روز نمایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید این از ملازمت سلطان
زیادت از مضایف این جمعا باشد محمد بن محمد که در دل این پیدا کند انواع صیلا بر آنکس صورتی
غیر واقع بوضو بر نشود و اگر با دین از حیل و احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اضا نموده
بفحص حالات و تحقیق ان التفات نغمانند انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اضا فف دوافع بد
مرتبت کرد و سپت مذکور است بر قول صاحب غرض بکه اگر کسی بر سینه دارد مرض بهم برزند دردی عیالی
بر آن نماند علی دردی اما چون با دین بداردل بوشمند بود بغیر و همت رسد و بخود تفصیح
ویات و کلیات نموده و غرض را بر آستی را از تیرگی دفع امتیاز کند در دنیا اسباب سلطنت او از خلل این

دوم در آنوقت بدولت بجات و رفعت درجات برسد **سپت** هر که درین خانه خنی و او که در خانه فرود از
 خود با و کرد و دولت باقی نگذارد از ازیست و او که در کشتی طبعها نداری لیست و هر پادشاه سپدار دل که مدار کار
 خود بر حکمت نهاده و مواظب کار و دستور العمل خود را در عملکش آبادان و رعیتش خوشدل و شادان باشد
 چنانکه رای اعظم و بشیلم هندی که پادشاه سلطنت خود بر قواعد سخنان پدیدایی بر زمین نهاده بود و از آنوقت
 انجمن با نزار باید نموده لاجرم بدین در کامرانی روزگار گذرانید چون از منزل خانه بسرای باقی نقل
 فرموده و منور نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست **سپت** هر چند فکر می کنم از همه در جهان است
 نام نیکوست حاصل نام آدمی که یونان فال که ذکر و بشیلم و سپدار کشید مانند غنیمت تازه که هنگام سحر از
 باد صبا بکشد آن کند در چمن فرج و با طاعت طاعت کشفه و خندان کردید فرمود که ای خجسته رای مدت
 مدید است که بودای قفسه این رای پیر من در رویای دل من متکس است و خیال ملاقات و ملاقات
 این در خلوتی که غیر حجابی که **سپت** عمر است که بودای سر زلف تو دارم خدا کند که تقصیری کای آوردم
 کیفیت احوال این از هر کس استغفار نمودم و حق این قفسه بدست نیاید و حرفی از دفتر اخبار نیست
 معلوم اند **سپت** با هم کس نیستی زان دستا ندیدم نیام من جزندارم با و نیت ندارد و من چو دست
 کوشش هرگز کنده بودم تا نام از زبان که استماع افتد همواره دیده نه صد بر شمع انتظار داشتم تا جمال
 حال از کج روی نماید **سپت** کوشش بر او ندادم فرود زان لب کی است دیده بر جرات یا رب بر تو
 دیدار کو چون بشنم که وزیر از حال این با خبر است روایت شکر الهی بجای می آورم و میگویم **سپت**
 آخر دلم با زوی خوشتر رسید و این از خدای خواسته بوم عین رسید امتیاز میدادم که هر چند مراد و
 تر از سخن رای و بر زمین بهر مند کردانی که تر از کفایت این سخنان حقوق صحبت با حاصل آید و نا
 سبب استماع این موعظه انواع نواید بر رعیت و اصل و یحیی که بودار کفایت آن که نگر نغمه بودی کرد
 ببرکت شنیدنش فایده تمام می رسد و عام رسد نجات مبارک خواهد بود **سپت** زبان خود مندر
 روان کلید در کج حکمت بود و کج بخت و نقدی بیار که اورعیا نصیحت بود نصیحت بران چه

گویند که در وی صبیح رعیت بود آغاز دینش و بهند و بهد با بی حکم و نیز روشن بخیر و بد و نیک و بد زبان بر
 کشد و در ادای سخن و ادب و صفت بد او گفت **بیت** ای مبارک پی شهنت که صلی کنده اضران در سه ملکوت
 بنات اغری من از طوبی شکرست با سخن وری و بیلان خوش ایان مهر بر در پی ششیدام که در یکی از مغلط با و مند
 که خا چهره می ملک است پادشاهی بود مدار بخت فیروز رازی چنان آری رعیت نواز طلم امور بخت شای بر نور عدل
 نمانی اوجال یافته و سریش شای بر است امرو پای او آرایش گرفته زکات ظلم او پدید از غنیمت چنان زدوده و چهره
 عدالت در این اصل با کافیه چنان نمود **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرده و زانی بی از عدل روشن کردید
 چه بنایی و این پادشاه را بی حکم گفتی و بلفظ این حکم پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حقیقت
 کند بخت جز بزرگوار قصر هر یک کند و از روی استغنا نظر جز بر مانی امور عظیم موات نموده و نیز از قناده
 فیلیان در شکر بودی و عدد و دان کاری و دلبران کارزاری در جرح صیاب بیامدی و خرابی موفور دشت
 می ملک معور **معنی** و این پادشاهان همه دارند تو شمع جاری و با این همه غفلت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیه
 بر یک از ادعایان بر رسیدی **بیت** دست رعایت از رعیت مدار کار رعیت بر رعایت بسیار و چون طایف
 ولایت خود را بیست مضبوط ساخته و ساحت ولایت از مدینه ملک جوی پر دست چسبسته بغور خاطر بر
 عیش آهستی و کام دل از روزگار ساعد بر گشته و در مجلس امواره مکارم صفات پارسندی و حکمت
 نشاندن و بیایی فیضت و تاج حاضر و نودی و محفل و ارباب لطافت کلمات و توفیق مکارم صفات پارسندی در
 بر مسند عزت و عزت نشسته بود و جشن پادشاهان پادشاه **بیت** با کین بزم کاری ساز کرده در شادی را
 باز کرده بعد از آنکه از بخت مطایب دینش برای خوش نوا اهل استماع دینش حکمت نمودی و بس از این
 رخسار و دیان زهره جبین رعیت صلوات کلام بصفت انجام و نودی و از حکم و نه منافعی محاسن اوصاف
 انعکاس اخلاق استغفار نمودی و گوش هوش را بخواهر سخن ازین که نمودار دینش موار بود زمین بختی
معنی سخن درست و متعلق بکوشش نه دارد و پس بر یک از این صفاتی از صفات حمیده و فضیلتی از
 فضایل پسندیده را توفیق میکرد تا جود کلام در میدان جود و کرم در وجود آید همه حکم بران شرفی

شدند که بعد از شرف اخلاق و انجلی اوست و دست و پاها از معتم اول رحمت الله نقل کرده اند و در کمال
 غلو قات را فرار رسیده و صاحب ثبوتی بکری صلوة الله و سلام علیه فرموده که جو دهنایت که در جوی خجسته
 و در کن جویبار کوثر نشو دهنایت که انی و نه شجوة فی الجنة **چهارم** مایه توفیق کرم کردن است که پنج تین کرم
 درم کردن است که در آن را که تو برسی از آن نسبت بخیزانکه بویختی از آن لای را بعد از استماع مستمع
 کرم طبعی در حرکت آمده بغیر و دنیا که گرانبار بکنند و صدای کرم بخواس دعوا در دادند و غریب و شهری را
 بصب تمام خرسند که داندند و خورد و در ترک را بطای عمیم از انبای جنس متعین ساخته را بفرستند
 قطره یاران خود شسته خط احتیاج از ورق روزگار بیه و بعد روز چون اقبابان بزیختی و چون
 دولت بی پایان بکار می مقبول بود تا وقتی که سیخ ازین جناح اقباب غم آید تا مغرب شود و غم
 نشیما به چهره بالطلعت با طاف عالم بکستر **پنجم** روزم در پرده پر کشید راز را زبرد و دادند
 ساز صوفی فرخنده بخلوت نشسته کرد ملک بچه بر دین بدست پادشاه سر زلفت بر باله است نشاند
 و خصل جمال خواب بر پشتگاه عوصبه دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی کما
 صلاح در جهان او سدا و علامت کرامت در ناهیه او هویدا سپای دیر اسلام کردی یکبختی که امر زبانی
 در راه خدا فقیر و صرف کردی و مسلم گران مند از برای رضای خداوند صدقه دادی علی القیاح پای غز
 عیت در رکاب دولت کن دیان مشرق دار السلطنه قوسه نمایی که کنجی نیایمان و خراین را بجان حواله
 کشت و همانان چنان کنجی پای معانات بر فوق فرقدان خواهی نهاد و سر معاشرت از درده پهل
 برین خواهی که را ایند رای چهرین رت نشیند از خواب در آمد و بخیل کنج و مرده بر سر سخن بچ
 شد و لطمه هارت بجای آورد و قعد عبادت که دشت جمیع آن قیام نمود تا زمانی که کجور قدرت
 در خزانه اقی بکشد و دست زرافت اقباب جلاله که کرا از بخون خلک نیز بر دامن نفع کشید **ششم**
 با مدد آنکه صبح ایم اندوز از در کنج قفل زبک شود دشت فرمود تا که بر راه **هفتم** و بار بار در رفتار ازین
 زو لجام مرتع و بکوبه را آسند و بفال فرخ و طالع بعد سوار شد و روی بصوب مشرق نهاد **پنجم**

دولت اقبال با باری رکاب اندر رکاب نصرت نماید را بوی علف اندر علف چون از خود و آبادی بیرون
 برون آمد از هر طرف نظری افکند و از مقصود خبری بجهت و رانی این حال نظرش بر کوهی افتاد چون
 کرمیان صاحب لک سر بلند چون دولت پا دشت ثامن عادل پای بر جای و در دامن آن کوه عاری نارکت نمودار
 شد روی کشتن فل بر دران غار نشسته و مانند یا رخسار از غنچه اغیار و ارسته بیت با حیرت خیره از هر چه
 میفرست ختم با هر چه هست چون نظر داشت بدان عارف آگاه آن دجیبت او مایل شد و خاطرش عجیب بود
 متعلق گشت بر آن فرقه غیر نشسته نقش مراد بر خوانده **بیت** کای تر اسطیلت عالم داده خدای تزل
 زنت دل دیده فرو آید در آید **بیت** یا اگر چه در کعبه احرار و در زندان با آرای قصر زرانند و در محقر
 نماید و کنج زاویه محنت زوکان در برابر ارباب کور بخار هیچ نباید **بیت** رسمیت قدیم عادت میبود
 که دشت ثامن نظر رحمت شامل حال فقر او نهشته اند و کوه نشین را بدین وقیم نواخته اند و از انرا از هر
 و اوصاف بزرگان نشسته نظر کردن بدر و بیعتی بزرگی نیست سلیمان با خنجر حضرت نظر او بود و
 از بشکیم را سخن در پیش بجل قبول رسانیده از کرب نهاده شد و با تقاسم مبارکش ستمیابی حاصل
 همت نمود **بیت** محنت در پیش چه همه شود و خواهم ز سر ار دل آید که شود هر که معنی خبری یافته است از
 دل صاحب نظری یافت **بیت** و بعد از آن که سلطان غنیمت یافته نمود و در پیش زبان عذر گشت **بیت**
 کز دست من کدائی نیاید مهبانی چون تو پادشاهی آما برسم ما حرفه خفیه دارم که از پدر بچشم میراث
 رسیده نذر نه میبندم و آن کنج نامه ایت معمولش آنکه در کوه این غار گنجیت کران و در دلق و در
 با کران و من چون بر کنج نامه انعامه کمتر لایقی دست یافتام بطلب آن پیر دخته بودم و جهت بود
 کار خود از کنج قناعت در برابر تو کل نقدی از آن رایج ترتیب ساختم **بیت** کی که در تو کل نیاید
 هیچ ندید کسی که قناعت نیافت هیچ نیافت که خضر و نو کونی هر تو القات بران افکند و نوبه
 تا ملاقات جتوبی نمایند و حاصل آنرا بجز آنرا عهده رسانیده بمعرفی که باید دشت بند خج کنند و در
 از بشکیم بعد از استی سخن واقعه بشنید و در میان نهاد و از سر این کار با رخسار اگر ای داد در پیش نمود

که اگر چه این حقیر نزد محبت علی و سلطان و قیصر اند اما چون از غیب حوائج تشریف قبول ارزانی
 باید نمود **سپست** آنچه آمد غیبی بی غیب **سپست** رای امر فرمود که جمیع کجا و کجا و اطراف و جوانب غرض قبول
 شدند و اندک فرصتی راه گنج نیا یافته با مخزنات بنظر همایون در آورده **سپست** بس زور از گنجین هزار
 بیست خاتم با نه گونوار **سپست** درج صدوق با فضل زنده پیر از لعل با قوت درو که در زنده آلات و سیمین ظرف
 زهر کوبه از تحفه های مشکف شده بفرمود تا فضل از صدوق و درج بر کشند و نفا سیر جوهر و غراب
 تحفه را امتحان بدو و در میان همه صدوقها و دیگر **سپست** اطراف و جوانب بر بندای حکم و فضل روی
 کردار از بولادین غار سران زده و استقامت آن فضل بر شنبه گنج کلید کرده او کشود و در میان هر چهل گنج
 بجل عقد او راه بنبره خندانکه تقصیر نمودند از غلبه او اثری و اثر کردن خبری بظهور نرسید و رای
 رضی عظیم بکشور آن فضل سپردا شد و سیلی تمام بملاحظه آنچه در صدوق تواند بود بدیده و با
 خود گفت چنین می نماید که تحفه نفیستین ازین جوهر قیمتی درین صدوق بود و بیت نهاده و الا
 این همه استقامت و جویب تواند بود پس بفرمود تا آنکه آن جا بکشت دست همز مندی خود را بکشت
 دست کردند چون سر صدوق کش ده شد از این درجی سپردن آمد چون برچ آسمان جوهر زینت خاتم
 و در درون آن درج حقه چون کوی ماه آسمان در رعایت صفا تو که کرده نه بفرمود تا حقه طلعت شود
 و بدست مبارک سر حقه باز کرد و پاره حریف بر خند که خطی خند تعلم سریانی بروی نوشته رای شوق
 شد که این جوهر تواند بود بعضی گفته اند صاحب گنج **سپست** و جوی گفته که این طلسمی تواند بود که
 بهر مظهر کتب نوشته اند چون مقالت ارکان دولت در آن باب باطل بجا میاید نه فرمود
 تا این خط خوانده نشود و بهر طرف بخوانند و هیچ یک از حاضران آن مجلس بر فاعله آن خط
 وقوف نداشتند بفروردت در طلب کسی که مراد از او قبول رسد نشناختند تا از حکیم که از خواندن و توفیق
 خطوط سریانی مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکام عالی بذک فرستی بهائیه سریانی را حاضر کردند
 نیند و از حکیم بعد از تسلط نظم گفت ای حکیم غرض ازین تصدیع میهن **سپست** که حقون یکسوی

بعد از روشن شدن بیان فرمائی و صیقلیت حال این و بطور از روی واقع و درستی باز نمای **معرف**
باشد که این حرف مرادی شوم حکیم نوشته را برگزیند و کلمات آن را حرف بلفظ استصهار در آورد
و بعد از آن مثل بسیار فرمود که این مکتوب شمل است بر انواع فوائد و کتب نامیه است بحقیقت ایمان تواند بود
خلص سخن اینکه این کتب را من که نوشتم دانستم بود دعوت نهاده ام برای رای عالم با دشت به ترک کلاه
و ابلیس خوانند بواسطه الهام الهی دانستم که این کتب لایق دی خواهد بود و صیت نامیه در میان زرد
تعبیه کرده ام تا چون کتب را بر دارد و این وصایا مطالعه کند که برای زرد کو هر فرقیتم شود چه این مشیعت
عاریتی که هر روز رسیده است نگری خواهد بود و با هر کس و با هر خواهر **دست** صحبت دنیا که شتاب
با که دفا کرد که با که گفت و فریاد نیست در این استخوان نبوی بقا نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه
دستور العمل است که با دشت تا نرا از ان که نیست پس آن با دشت عاقل دولت بار باید که بدین وصیت نامه
کار کند و یقین بداند که هر که سلطان باشد تا این چهارده فاعده که بیان میکنم منظور نظر اعتبار است
بنای دولت او منزل خواهد بود و اسرار سلطنت او استحکام خواهد یافت **وصیت** اول آن است که
هر یک از ملازمان را که بقرب خود در لوازم دهد سخن دیگری را درباره او بفرستد نباید رسد که هر
نزد با دشت متوجه شد آئینه جمعی بر وجه بریند و چون اسرار غایت سلطان درباره او مستحکم شد
بلطایف الحیل در نقص و عدم او گوشند و از روی دوشوای بصیحت در آمده سخنان نیکان فرستند
میگویند تا وقتی که نراج با دشت به بر و متعیر کرد و درین ان صورت مقصود این بحصول سپوند **دست**
مشوخی بدو کشنوسین من کار باب عرض است بهر گونه سخنها **وصیت** دوم آنکه سبای و تمام را در صحبت
خود راه ندانند که این فتنه انگیز و صحت جویند و عاقبت این لغایت فحیم است بلکه این صفت چون
از کسی مشاهده نمیدارد هر چند دوزخ آتش سعادت او را با شمشیر فروان نند تا دوران عرصه عالم را
تیره و ز **دست** آتش را که سوخت خلقی از ان جز بکشتی علاج نتوان کرد و **وصیت** سیم آنکه با ابر
و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیک خواهی مریح دارد که با اتفاق دوست میگرد و

مصاحبان یک جهت کارهای کلی جمعی میگردند **دوست** آری باتفاق جهان می توان گفت **دوست** چهارم آنکه
 بتلفظ دشمن و جاکو بی او موزن کرد و هر چند تعلق پیش آورد و فتنه پیش کند از روی جزع بر روی اطمینان
 که از دشمن هیچ روی دوستی نباید **دوست** از دشمن دوست دو بهر پیش چون میزدن کشاکش تیر کشیدن
 چه بر نیاید خوش خوش در صید بگردد **دوست** پنجم آنکه چون کو هر را در دست آید در می فطنت آن نهادن روز
 از و آن را بغفلت ضایع نکرد اند که دیگر ندانست صورت زنبند و ضد آنکه شیخی خود روی نداشت **دوست**
 اگر چه بدندان گزنی داشت دست نیاید بکف تر حربه شصت **دوست** ششم آنکه در کارها خفت و شتاب
 زنی نماید بلکه بی ثباتی و تاقی که آید که معرفت بتعجیل بسیار است و منفعت مبرور و کون بی شمار است
 مکن بر تاقی که داری شتاب ز راه تاقی عنان بر شتاب که ناکرده را میتوان کرد زودتر هر چه کرد
 آنکه نداشت هر چه **دوست** هفتم آنکه بهیچ وجه غفلت ندهد بر از دست نگیرد و اگر جمعی دشمنان
 وی شفق کردند و صلاح در آن بیند که با یکی از این ملاطفت باید کرد که سبب آن خلاصی از آن و طرد
 متقون است نه ای ای بران اقدام نمایند و حکم الحرب خنوعه بنای فزاید را بتریک و فزاید
 نیز وزیر کردند که عقلا گفته اند **دوست** از دام مکر خرم بجلیت توان گرفت **دوست** فعلی الخدیجه
 بالحدید **دوست** ششم آنکه از ارباب حقد و کینه جدا تر کند و بچرب زبانی این مومنان را که
 چون نهال کینه در زمین سینه های گرفت نموده آن جز ضرر و آزار و مقهور نتوان کرد **دوست** کینه بر سر نهال
 رحمت دل نودش از پی از آن بخت پندرت و چرب زبانی کند بر گذرد قصد نهالی کند **دوست**
 نرم عفو را در خود ساخته ملازمان را باندگان جریه در موضع عتاب و خطا بنیاد که همواره اکارا بعبود
 رحمت نقش جرایم از جزای احوال اصغر فرو رفته اند و دامن اغراض از روی شفقت بر باده ای و رحمت
 این چنین شود **دوست** زبانی دور آدم تا بعد از آنکه از بزرگان عفو نموده و زودتر بگذرد
 از بعضی قربان خجاست و ضایع ظاهر کرد و بوقوعی مستظهر شود و دیگر باره این نرا از غایت
 سیراب گرداند تا در میان حرم سرگشته و جیران نگردند **دوست** از آنکه بدین لطف بر دستم بنوازد

یکی برضای بزرگان **وصیت** دهم آنکه کردار از اینچنین نکرد و تطبیق مکافات و جزای تیریز متعین نفری
بوی لایق نکرد بلکه بآنان احسان بر عارف علی بن بار و نادر و روضه آن احسانم جهنم لافشایم که بای
مرد با آید **بیت** نیک ازین بجای تو نیکی کند باز تو بد کنی بجای تو از بد بتر کنی امروزستی از بد باز
نیک بختی روزی بود که از بد نیک بتر کنی **وصیت** یازدهم آنکه هر یک موافق طبع او و طو حال نباشد نفر
مانند که بسیار کسی کار خود را گذارسته عملی نامناسب اقدام نماید و از راه اقدام نرسیده از کار خود بر آید **بیت**
زایغی در پیش نیک در می آید و تحت آن دست نداد و روشش رفت از دست **وصیت** دوازدهم آنکه حال
خود را کجایم و نبات ارشاد کرد آنکه دل صمیم بلیغ آن نیکشما و الحاحم آن بگویند صلیح **بیت**
شیخ عالم ازین آیه تیریز بل صدرا نظر انگیز تر **وصیت** سیزدهم آنکه ملازم آیین معتبر بدست آورد
از مردم خائن و غدار را اعتبار نماید که چون بی و دران قیمة سلطنت بصفت امانت موصوم باشند کیم
از ملک محفوظ و هم مردم از فرزین ایمن گردانند و اگر عیاد با تهم جهل حال ایشان خیانت سیاه بود
سخن این نیز نیک پادشاه بدرجا اعتبار رسیده باشند نیکه بکنی را در موضع تلف انگیزد و نیک
بدعای جلا و جلا بران مرتب کرد **بیت** خادم پادشاه آیین باید تا دران ملک رونق نغزاید
و گزیند جانب خیانت روی ملک ویران شود روشنی او **وصیت** چهاردهم از محنت روزگار و **بیت**
ادوار باید که غبار ملال بر دامن محنت او نشیند چه در عاقل سپید است بلبا باشد و آدمی غافل در
نعمت و راحت روزگار کند راند **بیت** شیر را سله در کردن رو به مرتبت فارغ البال باطلال زمین
میگرد عاقل انگیز از آن شهید های برون غافل از روی طرب که در همچو سبک در خوشیایان دانده بی
مطاعت لطف از لطف و قیسم کم نزل سهم عادت برده فاماد بر سر و از گزشت فضل و حسن به عادت قضا
و قدر بجای کارکنید **بیت** دولت زبانت به فضل نیست **بیت** آیه به حکام قضا قدر است و دیگر
ازین چهارده وصیت که با کردیم روایت است معتبر و حکایتی مقرر و اگر رای خواهد که بتفصیل آن
حکایت و روایات اطلاع یابد بجای بن کوه سرانید که قدمگاه ابوالحسن است توجه باید فرمود که

اینجا خواهد گشت و در مطلوب کنی در آن رخصه ایانی خواهد نمود و آنرا یثیبه بوصول المقصود و حصول المقصود همچون حکیم
 این فصل را بر اصل سبعه خرد رسانید و این درج کوه را که علی بن درودج بود نیز رزق پادشاه نمود و بشیلم
 او را بنوخت و آن صحیفه را به عظیم تمام بوسیله خیمه بارونی سوارباری سخت و فرمود که کنی که بمن نشان
 داده بودند کنج اسرار است نه بدره درم و دینار و غزانه معانیست نه بخیمه جواهر و لالی و مرآه که از
 متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج باین زیاده ندانم و از روی محبت این محقر یافته را باین یافته می
 لازم آن است که بشکر آن این پند نامه که کنج حقیقه می تواند بود آنچه درین دینیه بدست آمده بر وجه صدقه
 بار بار استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بر وجه هر قنوج هم نشکند با دشمن و اصل و متوصل گردد و ما نیز یکم
 علی الخیر که علیه از تحفه اجداد بوده اند و گویم که از حضرت پادشاه و اصل متوصل گردد و ما نیز یکم
 آن دینیه را از خود ولایتی در راه رضای لایزال به مستحقان رسانید **سپت** خاص ریز کریم آمد درم هزار
 قافله اینک گم شد و چون ازین حال فراموشی روی نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را از کنه و
 مزین گردانید و زینت بحر شیب در اندیشه آن بود که بجای کوه سرانید بر تخت نمایانید یک مقصود به تمام
 رسید و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تهاصل و وصایا و قوفی تمام حاصل کرده از اعمده مملکت داری و درکن
 سلطنت و شهر باری سازد و روز دیگر که قافله بفرمان چون با قوت ربانی از کوه کوه سرانید روی
 نمود چرخ سیاه کون خورده لعل بکای با طراف جها ریخت **سپت** خورشید ز افق بی خود سپا گردید
 در دایره شرف و رفور کوکب گم شد و اینست که گفت تا از قریب حضرت دوتن را که در صدق مشورت
 مشاوران و در حسن تدبیر و مهارت مدار عظیم بودند پایه سریر اعلی حاضر گردانید و هجرا از خفا
 بخواه خضر و انجیل نشین باریان در پیش نهاد و فرمود که سودای سفر سرانید و جمیع حاجی
 گیرنده و داعیه غیرت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار سپردن برده شمی چنانست
 می اندیشید و صلاح این کار بر چه وجه می بیند و من مدینت که عهده شکلات خود بر گزشت
 گشت ده ام و بر ستمات یلکی و مالی برای صوابی نمی نمایم ده ام امر و نیز از منفعتی

صاحب و صلیت فکر تا قیام باشد بموقوف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب از آن احاطه کرده
هر چند سیری بکمر تمام انقیات یا به اصل الباب عمل بنایم **میت** نبی کار بر بند سپرد باید که هر چند سیرکاری
بر نیاید و در آن روز بودند که جواب لیکن سخن در بدیه گفتن نشاید و در مضامین اسلامی و مهمات ایشان
تا قبل بسرا باید که نا اندیشیده سخن چون از پاسخیده است **پشت** سخن را بیندیشد تا آنکه بگوید تا امروز
و امشب فکری کنیم و نقد بر فکری بر بحث امتحان کنیم و آنچه از تحلیلات ما تمام عین یافته و در این عرض
رسایم و انبیا باید معنی رضا و در روز دیگر باید ادبگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند هر یکی بمقامی که
مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش با شنیده نمایی آورده و گفت **میت** ای جهان پهلوان جهان بخش
از روز ازل سلطنت تا به بر تو مقرر شده است بنده ضعیفی نظر رسیده است که اگر درین مسافه شرف
سلطنت آثار کما بر محنت بسیار می باید کرد و از راحت و فرغت و استراحت و لذت بلی بر طرف شده دل
بر می آید و در نهایت می باید نهاد و بر صمیمیت پادشاه عالم که محض نیست که شرال شرف ظفیر و شرف
یست سینه کوز و تیر دلش کار الجلاء اعظم البلدان و کیمت حکمران مردم دیده ازان بر سر آمده اند از روی
قدم سپردن نشنیده و قطرات مشک ازان با خیال شده اند که در کونته می نشاند و از یکدیگر **میت** اندر کس
مشقت دل بر ملاصقت کیمت خود ندی فوج در اقامت مرا عاقل باید که راحت و راحت و استراحت و استراحت
نکنند و نقد را بسوای سینه از کف نند و با اختیار غرقا صحت را بدل غربت نکنند تا بوی آن نرسد
که بدان کبوتر رسید ملک خود که چگونه بوده است **ان حیات** وزیر گفت و کبوتر را یکدیگر خوشام
و صرا بودند و در می نشاندند هم از نه از غبار غبار بر خاطران نگردی و نه راحت روزگار در دل نشاند
در دی باب و دانه قناعت کرده چون در روشن گوشه این طریق توکل سپرده یکی را باز نهاده
بود و یکی را نوازنده و هر دو شام و سخن با قناعت یکدیگر بغایت موزون زبندی و کلاه سکه الهی
روح افزا ترتیب کردند **میت** بسیار در وی تبی کج خلقی داریم بعینش از هر عالم فراغت داریم
روزگار بر جوافقت آن دو یا رخک رسد بر دهم زخم زان بدان دو همدم فرانکار کرد

بیت فکند را غیر از اینش نیست که رخ که گرداند جدا باری زیاری بازنده پس سپید به آید و بر خور
 بیکان نه بر سریم و در یک شبانه روز کار که را بنم مرا آرزوی آن است که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم
 زمان غم نه سپیدی را که درین راه کار بدم که در سفر بجای بسیار دیده میشود و بجای بسیار نیست بی امید
 کان گفته اند سفر دین الطور شریفتر از علفی هر دو نیاید در معرکه مردان سرخ روی نکرد و قلم تا از طریق
 حصار سر قدم زدن زدنش بجای است نه بر صفحه و جو ظهور نیاید اسمانکه پیوسته در سبوت از راه با است
 درین که در سکون است پایمال و لکد کوب سر جای و دون **قصه** بحر خاک بگردن خانه باید کرد که این
 کیست ز آرام آن کی ز سفر سفر خانه مالمت و شب نه بجای سفر بر پی در است دوست و دشمن در وقت بیک
 اگر نتواند بدی ز جای بجای نه جور را که کشید بی نه صفا بی تبر نوازنده گفت ای بار همدم خوشتر سفر
 نیکسده و دخت غمت بنیده و نکته الوت کریمه بگوشت جان تو رسیده و نزد با و الفرقه و قهر بگوشت روح تو نرسیده
 بنیده سفر و خجسته که جز با فراق میوه نیارد و غمت ابریت که جز با آن ندست قطره نبارد
 نماز آن عذاب که غم پی ره نشسته بر سر رای دل صبر نبارد بازنده گفت اگر رخ فوجت جان فرست
 تفرج بلدان درین باده غائب جهان روح از است و با رجوع طبع گفت سفر و کوفت زیاده از آن
 میشود و نفس سبب شغلی یا غمهای دلالت نمقت راه چندان با شرمی باید **بیت** در غمت که غم
 است چه غم زین خار گل را دروید مردم نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف و تماشای ریاض
 ارم یا با آن همد و دوست محرم خوش اندکی کسی که از نداشت دیدار رفیقان محروم شد **بیت** است که در
 او چه درد دارد و هیچ اور از آن من بده چه با نرفا پدید آید و من میدام که رخ فراق یاران و هیچ
 دوستداران معترین در دما و سخنرین بجهان است **بیت** فراق دوست دیدن نشانی بشمار در رخ
 معاذ الله غلط گفتم که در رخ زنون باشد حال الجدا که که گوشه و نون است بی فراق است درین
 عاجبت کش و در بیان موس بدست همان بازنده **بیت** بکیر دهن جمعی خوش دل باش که سنگ
 تفرقه دوران در همین دارد بازنده گفت ای یار وفادار وای موس بدو که سخن بجزان فراق

که یار و غفار در عالم کم نیست و هر که از یاری برود چون بد بکری پیوند و غمی اگر بجای از وصل یاری باز
ماند نالند که در صفتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند **ب** هیچ یار مرده غایب
بهیچ یار زنده که تیرگی فریاد نیست آوی بسبب توقع دارم که من بعد دفتر فراق بر من بخوانی اگر سینه سخت
در دل انچه سینه زد و هیچ خام طایر پرور مرکب آید بر مردان را در تازد **ب** بسبب سینه بانه تا چرخ شود
خامی بازنده گفت ای عزیز این زمانه تود را صحبت یاران بری توانی نمود از سخن سخن حکایم
ب یار کن با هیچ روده از دست بهر حرفی و که نیک نباشد بجای دوزی توانی نمود و در و در
خواهد بود سخن مرا **ب** بسبب بلام دل شکسته بود انگشت که نشود سخن دوست نیک اندیش این
سخن را بپای قطع کردند و بازنده دل را صحبت رفیق برگزیده بر پرور در آمد **ب** چنانچه مرغ میقد بران
بود ز نفس بر غمت صادق و میل تمام فضای هوای سمود و کوههای بلند و شکستهای فردوس
مانند قیچی نمود نگاه در دامن کوی بلند که با شرف فلک لاف بر بری زدی و از غفلت تمام
کوه زبانی در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینار نیک او از روضه مینو لک
دنبم غایب پرورش از خانه نیک تماری عطریای **ب** سینه بدو آب خفته در او صد هزاران گل
شکفته در در هر گل کوه کوه از نیکی بوی هر یک رسیده فرسنگ بازند آن منزل خوش و راحت و لک
پسند آمد و چون آخر روز بودم ای بار سفر بکن و دهنوز از پنج راه نیا سوده و دبی جبر و سبک
نزده بود که فراتس بسبب سیر بادس پناه ابر در فضای هوا بر افروخت و دهان آرمیده را بخوش رسد دل
و هفت برق سینه کوه نمودار و غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از نیک جانب بگر لاله داغ نیست
و بکانه زاله از هر طرفی دیگر دیده نرگس پدید برده زبانی مید و **ب** سینه کوه از نیک
برق میشد چاک چاک و ز صدای رعد میگردید بر خود صاعقه خاک بازنده را در نیفت نمایم که آید
باران سحاب آید تواند بود بنود کوزه که از صدمت زهر سیه محفوظ ماند میسر غنچه کای در زیر
ششانی نهان شدیدی و زمانی برکت در حقان را بنه ساقی و بر ساعت کسب باران و زلاله

پت شیه رنگت موهل موج بارانی بدین شدی که بر دای ما دارند سر مستی محفلها القهقهه بی بهار غنچه
 بر روز آورد و بنا که بدان بلای مشکام بر میگردد مردم از گوشه آسینه و مصاحبت بر فرازانه براندیشیدی و آه
 سر دای جبرست و در دای جگر سوخته بر کشیدی و کفیتی **پت** که بدستی که فرقت تو ایچنین سخت باشد و جان
 از تو خالی نگشتی بیکم و ز تو دوری بخستی بیکم و ز ما چون طایفه طایفه ایچکر دویمایون آفتاب رقم غلظت کجاست
 از سحر دوری رو گرفت و از شب طالع بصره زمین و ساحت زما روشنی یافت **پت** خنجر زگر کشیدی از کوی
 غار و آفتاب سخت روشن ربع مکنون اسرار آفتاب با زنده دیگر با پیر در در آمدن متر زد که بسوی غار باز
 کرد چون غیبتی نموده بودی الجمله دوسته بدینی در اطراف عالم طواف نماید در آتشی این حالت بدین تیر
 سخت چنگال که بر سر صید ارتضاع آفتاب بدو تر رسیدی و در وقت طیلان بجای بالا از نو بر طیفک
 نیز تر لعلک بر سویی **پت** که حمله چون برق رفت که گیسو چون باد تهنش **پت** نقد با زنده کرد که بر تکریم
 را چشم بر نشاند این افاده دانش طبع کوفت و هر قوت و حرکت که داشت و در اجزای او بود روی بخیر
 آورد **پت** چه بدین بگو تر حمله آورد و بخیر افادگی چاره ندارد با زنده با خود را بسته دام بلا بد
 از بیعتی یا روفادار بر اندیشید و بر فکر تمام و خیال ناموجه و قوف تمام یافت **پت** نزار ما کرد و
 عهد را فرمود که اگر این مملکت سلامت بیرون آید و از آن در طبع با شیخ خلاص شود دیگر اندیشه سفر بی طرنگداند
 و صحبت با مردم که چون اکثر اعظم جز در صدمه عدم است بنمید معتم شمر بقیه العرف نام سفر بر باز دارند **پت**
 که بار دیگر دامن و صلت بکف نام تا زنده ام از صحت منت کس نراند آن نیست که منطوی بود بر سر جمعیت
 فتح الیاب حاصل شد در دین محل که سر پنجه است میان او را در تصرف می آورد از زبانی دیگر حقایق کرسنه
 که سطر بر سر شکیانم فلک از آسب چنگال او ایمن بودی و بوقت که کسکامل و جدی را از روبرو
 استمان در بر بودی **پت** محل از سبم او بر صرخ نتواند چو اگر در مکر برام خون تنم هر روز ششمان باشد
 بر بوی طعم بر دانه بود چون صورتش بین و گوشت ملاحظه نمود با خود گفت اگر چه گوشت فوادم
 مخدوم و لغیم محقر است اما فی الجمله نداشتان میتوان شکست و نفس نایک بلا اندک است می توان داد

قصه کرد تا بگویم ترا از پیشش بنی در بر باید قوت سعی که در نهان دشت پنهان نموده با آنکه اگر گفت عجب بود قوت
او را و زنی نهان و با او در تراز و نشسته عجب ای دل و معاصره در آمدند **بیت** مرغ با مرغ چنگ در سپهر است
او بعد صید زنی با زینت بر دو جنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد و خود را با نیزه بکشد
که اگر گفت یک تنگدست خواستی که بوی در آید میترندی خود را پنهان کرد و پشی دیگر با دل شک در زیر سنگ پسر
با داد که بگو ترسید بل صبح از تپانده پسر سر برزدن گرفت و زرع ترسید فام عفا صفت از نظر زنا **بیت**
بغال می بون چه طایرس هر خراشند از دریا ض پسر بازنده با آنکه از کسک قوت طیران نداشت بر حال
پربال رذن گرفت و در راس چوب دست نگاه میکرد و پس پیش را احتیاطی میکرد تا گاه که بوی دید
چند پیش او رفته و در از عبیده و نیزه از آن صورت برانگیخته بازنده را شک که جمع بر کشور بدن سوزی
شد و چون صبح خود دید که آنکه تامل کند پیش رفت غموز دار بخود صحنه داده و درود در آغوش
بازنده با آنکه بگو ترسید باز زنا و کمر ای برادر ما صبح یکدیگریم مرا این واقعیت بود دست داد
مرا این حال آگاه نکردی و شرط خودت و مهمان داری بجای نیا و دردی نماند کردی و بدین نوع در
نیفادی که بگو گرفت ازین سخن در گذر که با قدر حذر رسد ندارد و با قضا بوی و به کوشش فائده نمکند
بیت چون تیر قضا زشت تقدیر بخت هرگز نکند ر و سپر تدبیرش بازنده کلفت بی توانیکه ازین
میشی بطاراه خالص من نمایی و طوق منق در کردن من نهی بگو گرفت ای سپهر که من صید زنی
خود را ازین بند مشغول گردانیدی و بدین نوع که مشا به کردی مظلم دارم و مان گرفت از زینتی و دیگران
حال تو با آنکه شتر بیکه که بعد از رفتن بسیار مانده شده و نیزه زنی و خواشند و در خود را گفت ای نامهربان
توقف کن کف دست کنم و یک خط از مانده کی آبرسام ما در کف ای چه سیرت که سر مهار درست دیگری
است و اگر بی ایلم مرا احتیاج بودی پشت خود را از بار و پای را از رفتار خلاص دادی **بیت** شتر
با مادر بخت کفست پس از رفتن آفرزانی بخت کفست از بهر منت این مهار ندیدی که من
در قضا بازنده چون نامید شد طهرن آفرزنها و بچه تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیرش

نهشت رسن دام که هر دو رایت فرموده شده بود کشته شد بازنده حق خود را از رشته خالی یافت بفرمان دل راه
 وطن گرفت و بنای دیگر از بن بسک خلاصی یافت بودیم که سر بر داشت و احوالش شد درانی طبرن بدی را
 در کوته دیواری که متصل بکشت زاری بود داشت که در آن دهقان که کتب گشت کردی برسم عادت بر حوالی
 گشت می گشت چون چشمش بر کوته افتاد دسوز سوای کباب و دوازده برآورد از روی دست مهره در حاکم
 کردم سپهرت و بازنده از آن بازی غافل و بی شکست از رایل که نگاه از انتر سجد فلک حقه باز انتر ضرب
 آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید از غایت مول و سپهرت سر نگویند نه شکست می کرد در پی همان دیوار بود
 در افتاد و آن چایی بود که از غایت ترفی فلک دولاپی چون چرتی بر سر آن می نمودی و اگر نشسته سفید
 روز شب را بهم بافتی بقهر او نرسیدی **سپهرت** نه چایی بدان معنی که توش از آن سویی تمام
 زبان بر کنش خرد و درش از خواستی تابید اند بماندی که در مصداق شکست دهقان چو دید که مطلوب
 در قهر چاه **سپهرت** و رسن تدبیر از رسیدن به تنگ چاه کوتاه نا امید بگشت و آن نیم کشته را در آن زندان غنیمت
 گذاشت القه بازنده نشاند و در درگاه بدل غنیمت و مال گشته و یک نایه سپهرت و زبان حد اسف و عجز و آوارگی
 خضر خیال نماز و عرض سکود و سکف **سپهرت** یا باد آنکه سر کو فرام نمرل بود و دیده را در زنی از آن در حال
 در دلم بود که بر دست نباشم هرگز چه توان کرد که در عرض دل باطل بود بازنده و در درگاه که بر نرسد
 خود را بر جبهه رف نیمه نان و غریبن و جانشکاه به حواله نشاند خضر رسید و از آنده آواز خانه رفت
 شنید و استغفار از انباشته برون بر **سپهرت** هم که دیده بدو افتاد است کردم باز و چون بازنده را بر کنار
 گرفت او را بغایت خفیف یافت گفت ای یار پسندیده بجا بودی و کیفیت احوال مرصه وجه و مول
 بازنده گفت **سپهرت** در عشقی که بنده ام که بر سرش سوز می چشیدام که بر سرش آنچه از خفت و دلت
 بر سر من گذشت **سپهرت** اسوده بیاید خوشی مرا بهشت با تو صحبت کنم از برای خلاصه سخن
 اینست که شنیده بودم در سفر بخربه حاصل شود باری این تجربه روی نمود که بازنده باشم دیگر
 سفر کنم و تا ضرورتی نباشد از اینجا بپشتانم برون نروم و اختیار خود دولت میده دوستانرا

بخت بی بده غریب بدل نکند و یکری بده غریبم هوس نکند که در جی بده دوست خوشنت تمام دین
بر آن آوردم حضرت پادشاه عالمیان عزافتم را بنده سفر مبتدل نکند و فراق یار و دیار که نتواند
جز ناله زار و دیده اشکبار نیست با اختیار قبول لغو نمایند **سپت** سوا یی یار و دیارم چه بگذرد و بخیال نشود
میان ظلم از آب دیده مالامال **سپت** گفتم گفت ای وزیر صبح اگر چه شرفقت سفر است اما منافع او شمای
چون کسی در غریب بود و طریقت در افتاد و مودب و مهندس کرد و بتجربهای که بدست العزیزان یافته
توان گرفت حاصل آید چه شرمه نرفی کلی در سفر روی می نماید خواه از روی صحبت و خواه از روی
تجربگی که باده شطرنج نبش منزل از فرزانگی رتبه فرزند بیاید و ماه بکشت روبرو چهارده تن منزل
هدایا بدیده رسد **سپت** از سفر ناله که بخیر و خوش و دلشاده نماید چه ضرر شود اگر کسی بکوشه عسکری که دارد
سرفرد دارد از محنت آباد وطن قدم میروند ننهد از بده بی بی بلاد محروم و از طاعت الهی بخل
برده و مانده ترا بسبب آن جای دست سلطان مقرر شد که هر ساله با ایشان نزدیکی آورد و مصلحت بسبب آن درس
دیوار خواری مانده که دل از هیولانه برمی دارد **سپت** چو نه با بجز لان دل او صبر کنش چه عجب
چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی تخریص فرمود **سپت**
هر کس که سفر کرد پسندیده شود و زنی که حال نور مریدان شود و پاکیزه تر از آب باشد چیزی عجیبی که اتفاق
کرد کند بدین شود و اگر آن باز نگاری که بر غریب بچکان بزرگ شده بود در شبستان این بماند و در
مواظقت و از کنونی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و نیز سهند عمو که چگونه بوده است آن
حکایت داشتیم گفت در اخبار شنیدم که دو بار نیز سهند را با یکدیگر دمساز بودند و شبانه آن
در خانه کو بی واقع شده بود که عقاب هر بقوت طیران بجوای آن توالی پدید و سواد طایر با وجود
ملیند سهندی پسر من آن توبیستی رسید **سپت** آن که گوی بود کور بر زبان بوی ناله آید بود
گوی بر فراز آسمان و این فراق بال بسری برزند و بیدار یکدیگر خرم و خوشند که که از ایند
سپت توبی بلبل که با گل در و صفا غنیمت دنگه بس فرزند و نالی بعد از مدتی خدای تعالی

نیکو نمیدانم و گفتن بنوام **بیت** این طریقی نکر که را شکفت **بیت** زنگ توان بخودین بوی زلفت تجارا
مصلحت دیدم که شرف اجازت از رانی داری تا دوسه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که میرکت حرکت
غم از منقطع دلم رزوده شود چون خاطر غریب امضا و اظهار شغل گردد و میکنی که صورت رخ در آینه ضمیر بدید
رغن اواز و فراق شنید و دوازده دانش برآید **بیت** از فراق تلخ میگوئی سخن هر چه میخواهی کن ولیکن این
ملک تو را بدور در این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که سس آوردن سخن سفر مگوی که در آن
خویش اواز و غایت ادبی رایی **بیت** سفر این جهان سفر است زان سبب صورت صورت تو پیشتر
در دم سفاقت رسیده بچهره تهنه سبب محاسن تواند بود یا بسط آنکه در وطن بودن بعدی دارد و ترجیح کدام
ارزنی واقع غیبت منت خدای را که گوشه گوشه که بدان اقامت توان و شست میسرست و بفرزندان دیگر که از آن
داری و همه بزرگی تر کردن نهاده اند و باین همه غیبت سفاقت رغبت و راحت اقامت را ترک کردن از طریق
خود در دنیا بد **مصرع** روز نیک از دست دادن نیست که عاقلان گفت آنچه خودی از روی مهربانی و شفقت
ست اما هر چند با خود نمیکشیم این گوشه گوشه لایق و فراخوین نیست و در ضمیرین جزع میکند که غبار را
فاخرست زغن دشت که گلشنی بر جلی اصله ظهور کرده است خود را از بیغنی دور انداخت و گفت آنچه میگویم
از غما فضا است و آنچه میگوئی رتب محوس و مردم حرص پیشه میخورم باشند تا کسی قناعت نکند آسایش
نیابد و چون تو سرگرفت قناعت نمیکند اری و قدر دولت میدانی ترسم بتوان رسد که بگریم حرص رسید
گفت چگونه زبده است **صحبت** زغن گفت در روزگار پیشین زلال بود بغایت عیف حال کسب داشت
ننگ تراز و اجلا بلان و تیره تراز و کور بخندان کریم با او صاحب بود که هرگز روی نماند در این خیال ندیده
و از سینه و گشاده و بهشت قانع بود که ای بوی خوش انوار شنیدی یا نقش پای او بر رخسار کعبه بدیدی و
اگر امان از دگر داری بخت و سعادت سعادت موشی بخت اوقات **بیت** چون که ای که در کعبه در بار
بخش از نادانی برافروختی و غم گذشته بشمار حرارت غیری لبخندی و نایک هفته کاهش بدان غذا کز اندی
و کیفی **بیت** اینکه می بینم برادر است یارب یا کجوب خوشی را در ضایع جایی پس زدن غزلت

و بواسطه آنکه خانه پسرزن بیست و نه سال آن کرم بود سپهرت زار و نزار بودی و از دور نبی خیال می
 دی روزی از غایت بی طاقیتی به محنت تمام بالای بام برآمد کرم دید که در خانه نهی بی میز امید و دستور
 شیرین کام نشوده می نهاد و از غایت زاری قدم آمده بر می داشت کرم پسرزن چون از حبس خود بدان
 و زاری دید و باز در کشید باری خوان میسر می آید کرم بی تو بدین لطافت از کی بی رضای من میاید که از
 ضایعت خوان طعامی آبی تراوت تو از صیحت داین شوکت و قوت تو از کی است کرم بی جواب داد
 که بریزه خر خوان سلطام به صبح بدرگاه شاه حاضر می شوم و چون خوان دعوت بکترند جراحی و جلا دنی میام
 و علی الجمله از گوشتهای زبانه های میوه لقمه خند دیدیم و تا دوری دیگر مر فطالی سیریم کرم پسرزن گفت
 گوشت بز نه چگون چرب باشد و نان میوه چه مزه دارد و من باری مدت الطمخ جز زبانی پسرزن چربی بخورد
 ام و ندیده ام کرم بی به بخندید گفت بواسطه آنست که ترا از شکوت فرقی عین خوان کرد و ناسی حبس را
 ازین شکل و میثاق که قوداری عار تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرای آورده شست برده ام
بیت از کرم بهمان گوش دی هست ترا باقی همه شکوت بلای عانی و اگر تو بارگاه سلطه زبانی در
 بوی ان طعامها و غذاها را موافق نشنوی ممکن که سر بخجی العظام و می رسم از سرده غیب بظهور رسد
 و حیاتی تازه با پی **بیت** بواسطه محبوب که بر خاک اجنا گذرد چه عجب باشد اگر زنده شود عظم دیم کرم پسرزن
 بشوق گفت ای برادر مرا با تو حق میایک و رابط صفت نیست چه باشد که مرط و دوت و اخوت
 بجای آوری و این نوبت که میردی مرا بخوبی شناید که بدولت تو توانی بایم و بیکر صحبت تو
 بجای رسم **بیت** سرکش از صحبت صاحب دلان دست مدار از فکر مقلان بگریم بی راه دل نبولم
 و زاری اولی محنت مقرر کرد که این نوبت بی اولی سلطام حاضر شو ذکر پسرزن از نوید این وعد و عاقبت
 تار که گرفته از بام بر سر آمده و صورت با پسرزن باز گفت پسرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق همراز
 بسخی اهل دنیا فریفته نشو و کوشه قناعت از دست بده که حرف حرص میانی که کور پسرزن شود و دیده آرد
 و اهل خبر پسرزن فنا و زشتی اهل دوزخ نمک در **بیت** قناعت تو نگردد مرد را جز ده حرصی که با نگر در

خداوند نیت طاعت نکرد و بر کثرت روزی قنوت نکرد و بر الهی ن سوادی لغت سلطان بر سر
بود که دردی لغت او بود و نیت **پست** یعنی بر علم هر چه بود و نفس است پیش مردم عاقل و جاهل
غریبان اتفاقاً روز دیگر اتفاقاً کردیم بهایه افغان و خیزان خود را بارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه این
برسد نصوحیج الحلیس مردم لطیفه برکنیم و ضعف طالع آب حرم پرتش سوادی او ریخته و سبب آنکه روز
گذشته که بجان بر سر خوان هجوم کرده مورد غضب از حد گذرانیده بوده اند و بغیر از وفقان و مینو
را شک آورده درین روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیر اندازان با کجا نهایی طیار گوشه دیکان است
مترصد باشند تا هر که بیگانه بر روی کشیده بمیدان جود در آید اول لغت که خورد و بجان
جگر و زبانه کشد و زبال این حال پنجه چون بوی طعام شنیدند همین دار بر اختیار کردند و کجا نهاده
میزان ششما بلغم کران رنگ و زنی نگرفت بود که تیران شکاف در سینه پس پرواز کرد **دفعه** چکان خوش
از استخوان میدوید و بیگانه از مول جان میطپید اگر جسم از دست آن تیران نمی میشت و در نزد
تیران مسل جان من زخم نیش قنات نکوترید و شتاب خویش و این مثل بدان آوردم که تا نوین کوشه
اینکه از غنیمت دانی و قدر طعمه و لغت که بی شفت تو بهم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده
افروزی طلبی مبارک بدان پایه سیری و این مرتبه نیز از دست برود باز که گفت آنچه فرمودی شخص نصیحت
و این رحمت است اما بجز نیات سرفرو آوردن کار عجبی نر تواند بود و بجز دایک و ضرب قناعت نمودن
از طایع بهایم هر که را باید بر سر برزگی نشیند و طلب عیبی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر
فرزند کند که رحمتی بر میان باریست محبت بلند بکارهای خیر می شود و در دوزخ و جهنم
زل از ازل و ادای بی پسند **پست** هیچ کس ره سویی بالا نیافت تا قدم از رحمت والا نیافت
رتبه جو که بر آبی بجهان کس نخورد و تربت باران بچه نزع گفت این حیال که تو داری بجز سینه ار
وجود دیگر و این دیکه استخوانی سپی اصل بگوشت نباید و هیچ کاره آنکه سبب ارمیت باشد از پیش نزد
و هیچ نتیجه آنکه ترتیب مقدسات کند روی نشاید **پست** تیکه بر جای بزرگان نتوان زد و بگرفت

مکره سباب بزرگی کرده کنی باز گفت چنگال من دولت را خوبترین سببی است و سقوت نهاده
 یافتن مراتب رفعت را بهترین و صید مکر و صیادت آن شیرین تر نشنیده که بدستاری بازوی دلاوری
 داعیه شایه و سروری داشت و آخر الامر بمقتضای امر سلطنت زینت یافت سخن گفت چگونه بود
 آن حکایت باز گفت در قدیم الانام در ویشی کما سبب در مجونت عیال در مانده و از غایت
 مانندی مرکز حرفی از ورق نشانی طغوانده و فائده حرفت او بخرج عیال و فائده کردی و کسب پیشه او از
 پست ماند و جاده حاصل بنیاد بی غایت ایندی غرضانه او را سپری کرامت فرمود و این صفت از جمله اعدا
 و علامات دولت در هر چه او میداد است مبارک طبعی فاضله فانی تیغ خرنی ناکند نهانی میگفت قدم
 او صلی بر سبانی پذیرفت و پیچید و او داخل از جرح افزونی گرفت به رندم او را مبارک نهانست بران قدر
 که مقدور وقت بود در تبتیش فرمود پس در کردی همه سخن تیرگی لقی و باری سپرد شیر کردی در صدد او را بکنند
 بر دی از میان میدان سپردی و بر صدد تعلیم خطش دادی میل نبرد خطی بنموده و همواره از خط شیر
 جهانگیری خواندی و سپهر نقش سپهر گفت رنگ سرافرازی شده کردی بت چوبی سپهر نوبت در پیش
 سپهر خود بودی و در پیش الف با بی چنان میگرد تقدیر که فی شکل محال از الف نیز چون از مرتبه کوئی سپهر
 حد بلوغت رسید به پیش گفت ای سپهر کی گفت من بجا اوست و منطقت در با جانی با او آن طفلت نسبتی
 ندارد و آن را ثوبی و دلیری از صفات احوال و تعاقب روشنت که پیش از آنکه نفس بداندش ترا در ملکه
 شهنوت افکند و چهار تن تو را من ترویج فدا حصن الف و دین و راه تو نام و ستیفا فراخ حال تربیت کرده
 تا از قبله که گفتو باشد کریمه در سلک ازدواج تو رسم تو درین باب چه صلاح بی بینی بگفت ای سپهر بزر
 انرا که من اوم و ستیفا انما کرده ام و کما پست او فدا نهاده شما را در آن بابت بخلی عی نایم و از شما مددی و استیفا
 بنی توقع ندارم بهر گفت ای سپهر مرا از حال تو قوف تمام حاصل است چندین خطی برای که تربیت ستیفا
 بقاعده توان کرد و داری آنچه کوئی تربیت ساخته ام کی هست و عروسی که خوشگاری او میدانی کدام است که سپهر
 در خانه رفت و شمشیری سپردن آورد و صد هزار بار از غره خوابانده و از تر و زهر در جبهه از دندان خفنی

کوه در رتر کسفت ای پدر بداند من مژدوس مملکت را حیطه خواهم خواند و حذر نه مملکت را در عقد خواهم داد
 آورد اورا و سیفهای برز تنغ نیز و کاپانی بر از خنجر خنجر نیت **مهر** با بخت نیک هیچ کی را نیت
 چون نیت بخوان مرد بر حصول سلطنت مقصود بود اندک زمانی را عزم مملکت بدو گرفت و در تنغ عالم کبیر
 اکثر ممالک اتفاق را ستخر ساخت **بیت** عروس ملک پسار کیس بد، نادنی که اول انگشت داغ پیش و این مثل
 بدان آورد مباد انگشت اسباب دولت مرا آگاهت و توفیق از روی و ابواب عادت می بر روی حال من کش ده
 من نیز امید دارم که غنای بطلب خود رسم و دست را در کردن مقصود است حالا با قول و اف نه تکرار این
 حال نخواهم گفت و این خیال فاسد نخواهم گشت **مهر** ما از سر کو بعلامت نردیم نفعی داشت که آن مرغ
 علامت برشته صید او در دام خواهد افتاد و بداند مگر و فریب است نخواهد شد دل از صحبت دی برداشته بفرست
 اجازت فرستاد و او را معارضت بر سر نشین نهاد باز زغن را با بچکان و در کوه و از کوه به پوزن و در قریه
 اوج شد و بعد از آن دی که بر سر کوهی رود آمده دیده تمام به طرف صیقل دنیا که یک دری در عین جلوه کرد
 میدان آغاز نهاد و از صدای فرقه شغل غنای در اطراف کوه پیچید باز از طبیعت خود غیبی شکار یک در نیت
 و یک حمله حصد را از کوه نیز او که مرغ طبع بود در ساخت کوشی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی آن با
 بت حیات بر بری کردی و لطیفه مرده او با ذوق نیت خوشگوار و لم طیر قیاسه و دم سوت زوی و چون
 البرهان مرده کوشی کشیده بود گفت **بیت** سر تا پای تو همه مطیع بوده است کویا برای خاطر آفریده اند
 بس با خود از نیت که نوایر فرماید پس که عیال و وقت از غذا نای با ملایم بطعم های لذت که مطیع و مقبول
 خاطر است اندازی حاصل شود و از نیت تیره و نیت و معاصی دینی و بی نیت بر موضع بر ترفع و منزل
 عالی از شرف دست دهد **مهر** وین جهان هنوز اول جهان از نیت تا بعد از این چه طیفه از زاویه غیب بر نیت
 خواهد آمد **مهر** تا خود قدر را غرض چه کرد پس باز بر سر دراز صند روی به نیت خاطر گذار نیت
 بال شکار یک و نیت و میکردن روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی سواران دید که صفت شکار بر
 رسته و در آن شکاری بید ظهور در امتزاز آمده **بیت** در آن دشت از صدای طبلت باز بر مرغ صید نیت

نیز موقوفه بزاران بسکینه بخون صیگر کرده چنگ را بر سر و زان جانب دگر شایسته تاراج نه بوده نقد جان ارباب
 در تاراج و آن پادشاه و جمیع ولایت بود که بر سر شکار با ملازمان پیروان آمده بود و دگر درین پادشاهی که و دست بهم
 داده و در آن پادشاهی با نیز که بر سر عدلش بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود با زملین قدرت نیز غم صید نموده
 با الحال از پیش او در برودنده را نظر بر نیز پر طاری و پرنیکی اوقات ده دلش مایل او گشت و مثال علی بن ابراهیم
 صید و یافت تا میعادان چاک است بطایف خلفه دام در حلق او پیوسته و بر بنوی دولت بسرف خدمت
 پادشاه رسید نظرا طفت پادشاه با قابلیت ادائی و استعداد قطری او مجتمع گشت اندک فرصتی را بجهت
 سعادت بر سر شهر یاری جالس مقرر شد و بر سر سلطنت بلند از حیف و ذمات و غواری با وجو حرم
 کاخ یاری رسید اگر در آن منزل اول اقامت نموده با صحبت زعفران در باغی و بواسطه لغو آن رفت و اطراف
 صحرائه پیوسته و وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از میل غلات بودی و این مثل بدان آوردیم معلوم
 در سفر زنیات تمام دست دهد و آدمی را از زلف انسانیت محول و زوال را علی علیه السلام قبول و صلاحات
 بهمار دل سفر باید که در وی **ع** خلاق را که مقصود از گفت سفر کن تا مراد خویش پایی که نامت فیضا که
 خدا گفت و چه سخن از سلیم با تمام رسید و نیز دیگر سخن آمد و مراسم دعا گوی بی ی آورده گفت که حضرت
 شهنشاهی در آن سفر و نوایان فرموده اند از آن جمله نیست که شب بیدار نه بخوابد او تواند بود فاما بر خاطر ندان
 میکند ز کرات و ملک و ملکات سلطانی را که راحت عالیه و البته سلامت او است شقت سفر اختیار کردن
 و از روضه فردوس نماند مشورت با دهر و دیگر عالم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دوری نماید و سلیم
 از تکلیف شقت کار مردان مرد و پشته شیران پشته نور دست و پی شهنشاه تا دامن عزت سلطانی بی آزاریت
 آید که نشود و ضعف و دجیت را در کلمات و لغات کلی را به نیت نشکند و تا پای محنت ملک پادشاهیت نه
 پس باید سر در و این پادشاهان بر بالین رحمت سر نه **ب** بناساید اندر دیار تو گشت چه آتش جزای خواجه
 بس باشد که بنده کائنات خدا و قسم اندکی ملک که این را غرور ملک و فرمان فرما را زده اند و دیگر عزت
 که این شرافت و سلیم و پشته رحمت بخشنده اند و این مرد و قسیمی **ب** بجماع نپذیرد و راحت اختیار نماید

بیان دولت بگذشت تا بدان عز و سلطنت بیاید سخت و دست از ذات و فراغت باز داشت **پست** که
او به سر ناز و تنعم می نمود روزگارش در جهان سردا سرور میکند با دینی در چمن دادند که از نیکو کار با وجود
یکی از خا بر سر یک کشت و حکمی گفته اند الجبر و سبک الجهد چه وجه بخوان طالب به بر منزل طالب رسیده و بان
مجا به را بقدم و فاضل کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آورد محصول افعال مشربست بر کوب احوال که
نیل بدست هر که را غیبت تناسل نیست بلکه در میدان محبت علم جهان داری افزاشت و در راز تجارب
صفت تن به و فراغت را دست داشت هر چند زودتر مقصد رسید و روی مراد را نیز مقصود دید
چنان ملک از روی استیلا و پیشه فتح افزای جای داشت ببرکت جبهه جبهه که از وی بود و توقع
انجام مید و بجا می نخل که بر هفت است مشاهده و مکاره داشت اندک فرصت را نقاب بتعویق از هر چه
برآورد دست امید بیاور مطالب رسانید و نیز در خست نمود که چگونه بود **آن حیات**
رای داشتیم گفت که در حوالی بیره جزیره بود بغایت خوش هوا و آب و در غایت لطافت و صفای
ذلال از هر سو روان و نیم جهان بخش از هر طرف روان **پست** در حقان سراندر سر یکدیگر بدان جلوه کرده
ظهور و نیز نهانش ز طوفی دلا و نیز تکی می رسوس زبان تیز تر و از غایت نزلت از این به شرح افکشتی
و بلند در آن پیشه متولی بود که از بهت او نیز سر زده کام در آن کنایه نایستی نه و از شکوه اوسام و خوش
اندیشه آن پیشه بر همون خاطر توایی گذرانید **پست** چو بر خارا زدی از خشم و نبال کندی پیشه خرج از سر هم
بران رای که از یکدم نشسته به گذار خلق نایمی بستی نه نهاده در آن پیشه برآدل گذرانیده بود و صورت ناکامی
در آینه روزگار ندیده به چرخ داشت که در عالم روشن را بر روی او دیدی و روشنی دیده بر ملاقات قره
العیون مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون بچه بال آید ایالت آن پیشه اقبه تروق او باز گذار نشسته
الهم در کوه قناعت گذرانده هنوز بر او خوشگوشه را در آن گفته بود که خزان اجل میوه نای حیات را بنا
برآورد **پست** ای باب آرزو که خاک نشود و چون این بلندک بر سر پنجه تیر اجل گرفتار شد بیای که اندام
الایام آرزوی آن پیشه داشتند بیکبار در حرکت آمده قصد اخلاص آن کردند بلندک به چوین و بیکبار

مقاومت ندارد بجای وطن اختیار کرد و میل سیاح نزاری عظیم واقع شده بشری نوحی خود از همه راجعه
 آن منزل فرج انواری بهشت آید تغلب در حضرت زلف در آورد و بیکت بجز روزی چند در کوه پایی
 سرگردانی کشید تا خود را به پیشه دیگر رساند و با سیاح آن منزل در دلدل خود بازگشت و در تدارک آن
 حلال مد طلبید این از سبیلای آن شیر شکاری و از هر متور آن خیر کارزاری و قوف یافته از اعداد
 اعانت ابانمودی و گفتندی ای سپی ره حالا منزل تو مستقر بشیریت که مرغ از صولت او بر سر آن بسته
 نیار در پریدن و پل از وشت او بر زمین آن صحرانوار که دیدن ما را قوت جنگ و تحمل دندان و کتک
 او نیست و تو نیز در مقام مقابله شتوایی بودی مایه انتقادی آن میکند که کم رجوع بد و بنای رخصه
 تمام کرد خدمت او را کنی **بیت** تنی را که نتوانی از جای بردی بر خاشاک بنای شش در میان بهر او امداد را
 کنی چنانی غدر شکار کنی بیکت بجز را غدر مقبول افتد و صلاح مال در آن دید که ملائمت شیر اختیار کند
 و حسب المقتدر و ضایف خدمت بتقدیم بر نه بس نکسته العود احمد را کار بست و بپسندگی از بزرگداشت
 بشرف خدمت شیر رسیده منصور عواطف ضرر و نه کنه بهی که لایق حال او بود نامزد شد بیکت دامن خد
 متکاری در مواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کار گذاری بظهور رسانید که عتبت بعت خوب
 از ریا و تقرب او مرید تعلق میشد تا حدیکه خود آن ارکان دولت و اعیان حضرت بر او حسد بردند و خود
 آن جهد و جد او در ملائمت شیر بیشتر بودی و در لحظه در تمام مهمل ملک سیب زیادت نمودی
بیت جد و جهدی که بیشتر است کارش از کار جد بیشتر است و قبی شیر در ماهی مرغی بیشتر
 در آب باشد و در آن زمان تنور فلک شیر در تاب بود و عزمه و شبت و کوه چون کوره آبکین کران
 در التماس از غایت حرارت هوا مرغها نوران در استخوان بجوش آمدی و سر طان در میان آب
 چون مایه بر تپا برین شدی **بیت** اگر این نام نری قطره بار ز تاب هوا قطره کنی شرار و در دوزخ
 برق کردی که گذر چو هر دانه پس مو قتی بال پر ز بس افتد آب هوا یافت تاب در نیک میخوب
 بر آفتاب شیر خود تا مل میفرود که چندان وقتی که صد فادر فرودیا چون مرغ بر تاب بریان

کشف رازناجرب حقیقہ ازین آتش بکشد رخی بدین نوع میوی روی بخود از ملائکه که تواند بود که بارتقا
خفت با شش از حرارت هوا اندیشه ناموده بدین مهم اقدام تواند نمود و در آشی این فکر ملک و صفی از
پادشاه و ملک اندیشه ناموده بدین مهم اقدام تواند نمود و در آشی این فکر ملک و صفی از
دیکه بر سر سلطنت آمد با شش و صحبت این نال حرات نموده صورت واقع معلوم کرده بدان مهم بر دست ایتما که
ونت و شرف و دیوس با شش با جمعی ملائکه مقیم شد و بنمودن بدان جاه رسید بر انجام آن مهم قیام نمود عاقل و کرام
موجب دلخواه قرار یافته عثمان را صحبت بر تافت خواص ند که در کباب و درش منظم بودند متقی الکلمه
نویس بر اینند که در کباب راه قدیم ایتما که سمود شد اکنون کفایت یافته هیچ نوع دفعه نیست نصرت
شمار در ملت اعلی روشن شد که بچشم غایت اگر زانی در پادشاهت استراحت فرماید و نصرت آتش
در آتش عشق را اینکینی بیدمان که در صلیت و در بخوابد و **دست** آسوده باش با شش فروکش
بلکین اگر بخواهد نرا که نصرت پادشاهت بستی کرد و گفت علقب من در حضرت پادشاهت که بکرم و
برافراخته آمد پس دیده نداشت از الجاہلی و لطافت سرنگون ساختن و بنائی که سعی جمیل ارتفاع یافته نیکو
بنود بخیر شدن است بی با خاک برابر کردن و بی کمال بخی تمکین نمی نتوان رسید و بی نوک جاری دلی از ار
تمشای کلز از متع نتوان یافت **دست** کسی بگردن مقصود دست حلقه که در پیش بر شش بگردان
بود با زوی موس بر بنیاد این معنی باب دیده خون جگر تواند بود و زمینان این خبر به بشیر رسانده
و صیقله این صورت از دپاچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سرخی در جنبانید و فرمود که سرداری و کوری
چنین کسی پند که سر از کربان شفقت بر آوردن تواند و در رعیت در مقام عدل و سواداری او آسوده
فرازند بود که سر بر بالای آتش میزند **دست** از آنکه آتشی آید به نمر آتش خود تواند بدین شک
انکه آتش در دوزخ کزیند بر آتش خورشید آتش پادشاهت را طبلد و با کرام تمام اختصاص داده و لایق
آن پادشاه بدو تفویض نمود و جای بدر بار زانی دشت و منصب و بی عهد خود نیز بان افاضت کرد
سخنانه این مثل است که معلوم کنی به کس که از این تحاوی سعی بیغ آفتاب برادر از شرق ایتدا طالع

نشده و بی حجتی کامل مقدره بر ما بنحیه حصول مقصود نداده **بیت** نابروید که بکنیم بیشتر بخند و مزید
 گرفت جان برادر کار کرد و چون درین سفر که مقصود طلب علم است غم جزم کرده ام و پای حمید در کاف
 عنایت آورده بخود تصور رنجی که در زمان و اناب برسد صحیفه نوح بن رستم نسخ نخواهد یافت در
 محبت عالی عثمان ازین صوب برخواهد یافت آن ذالک لمن عزم الامور **بیت** شکر کنیم در شرف
 پای کند در کعبه نیت عجب جز جز انگر رود از کاف عثمان چون در زمانه شد که زواج بیعت مانع غریبت
 نخواهد شد باری شاه همگشته شده به تهنیه الحال اشغال نموده و شرایط با کرک با سفر و در سباده
 این بیت غلغله از کند و در کار کنند این **بیت** کرده غم سفر لطف خدا یا رتوباد نیت اهل نظر قلند
 سالار رتوباد پس و شپلم از من امور جبره و کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود و کرد
 و در رعایت رعایا و رعایت برابری و صیتی چند کرد که طراز با سسلطنت تواند بود بکوشش و وفور
 از جمله انکه **بیت** ملک شد آینه بکند ری تا توغ خویش در ادبگیری روی تو زینها نماید که نیکو
 نقدی بری از وی بدست ملک فرزند چو شمشیر کن در نفس صدم اندیشه کن تا و کن مردان کن صدیق
 آن کند کاه یکی سپردن چون کارش از کار مملکت از لغت یافت با جمعی از خواص خدم روی برادر
 ادب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر محله
 بجزیره و از هر قافله یافته اختصاص می یافت تا بعد از سه روز مراحل بر دو بحر و کشیدند شد اندک کرد
 رطوف سر ادب بر روی ظاهر شده و نفیانت رواج آن دیار بخت ام شاه رسیده **بیت** بوی خوش تو که
 ز با و شبند از بارشنا خبر شنیده و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سر ادب ازین راه سپرد
 انتقال و احوال زیادتی در راجی گذریده با دو سه تن از جوانان و بسوی کوه نهاد چون باغی کوه را
 سرفرازی دیدند و پیش بر سر آفتاب افتاد و شمع تیغش بجز مرغ رویش داده **بیت** بعد چون
 حجاج اطلس رفته بالا طمع کرده اطلس را بخار الله با شاکت ملک ام شک گشته بتندی اندک او که
 ملک تیغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و از هر

بستان از نرفت آباد و ارم نان داده **سپت** سبزه زارش راغز ناخوش ز بر جد برین ز کوسا ریش لکمرای
زور برین آبهار جو سار شش طوطی متعل و زانیم بوستان باغ صفت بوستان و شبنم بر طرف
طوف منمو و مقامات متبرک را طوافی میفرمود و دانستی توطی نظرش بر غریب افق و کمر سودان با نواز
دید برابری کردی و سرانورس التواد از تبار یکی او روشن شدی از بی و آن آن خزانل با ستفهام محاف
معلوم فرمود که آن سخن حکیمی است که او را سید پای خوانند یعنی طلب مهر با و او مدی بود بر ملاج کش
ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بر زین فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلیق اعراض نموده
و با ترک کفایتی قانع شده و دیده از ضلایق دنیا بر دوخته و عاشقان اخلاق ناپاک را با جمعه آتش با صفت
سوزنه از فراطب رنزه داری مهره خواب ندیده و کوشش از غایت پیر مزمار ی جزندی و استیغ
لا دار السلام نشینده **سپت** دش کچمه تحقیق بزرگ پیشش آفتاب صبح خیزان بر حرف فلک کینه دراز
بهر کاری خضار محرم را ز و شبنم با آری ملاقاتش در سرود غار با یاد و زبان حال از باطن این
حب کمال استیجارت زیارت فرموده پرورش دل بهارام غیبی و اعلام اکبری بر جریزه عالم کسرا طالع
صدای او خلد تا سلام آندی در داد **سپت** شد و آن عار صحت آشیانی شد غار نقش خانه چنان شد
خدمت پر امید در بست که سندی بجای در بست و نگاه کرد بر منجم بدیه قدم بر خیزد در عالم تقدیر نهاده و شوق
عالم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکه در صورت بشری او طهر و نظافت چشمش را
روح برائی با هر زمین چون نزدیک رسید شرط حجت بجای آورده بلو از خدمت قیام نمود و بعد از
سلام و اقامت مراسم کرام بنشین اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر ذکر کرد
حضرت گفت که در شبنم قضی که و صیبت نام و حوائج اتمام آن برساند از طلع تا مطلع با کفایت برامن
تنبی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی با که در مطلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای
آبایش مظلوم در عفت و آرامش محرومان بریت انصاف و محنت و ولایت قبول فرماید **سپت** ای محنت
آبیه چرا دهنی ملک بدینگونه توان داشتی و بیغ نیا سدی میوه شغل بنود جزیری اندک بر من

بر ملک آنها دشمنان آفروید و طلائع لشکر اهل کربلا را شارت بجوی سفید است حوالی صهار وجودش
فرز گرفت **مبت** نوبت پیری چه زندگوس در دل نمود از خوشی بی عیش و ذموی سفید از اهل
از دایم غشیت هم ز نرگس رنگه نلما خواجگه داشت که دبدبم کوس رصیل فرود آمدند کوفت و سرمان
جیات که متعصمت در خانه بدن و دهیت نهاده باز خوانند طبله فرزندان خود را جمع کرد و این تمام
چون رسید فرزانه بودند اما بغور شروت و تهور شباب از طریق اعتدال بخا و زعموده دست بهر حال
پدر در از گردنی وار کعب و حوضت احضار کرده اوقات غیور به طالت دگرت کردار اندیدی پدر مریدان
از شفقت و محبت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را سپید دادن آغاز کرد و ابواب بصیحت باغش
برجام هم و اندیکرکت و فرود که ای جوانان که قدر مالیکه در حصول آنک پلخی بشما رسیده و غیر سرمدی نشاید
بمذهب خود معذور توان داشت اما باید داشت که مال سوا به سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هر چه بیند
از ازلت در جانی بوسیده مال بربت می توان آورد اهل عالم جوان یکی از ستم مرتبه باشند اول فراخی غشیت
و سهولت اسباب این مطلوب جمعی باشد که کثرت این بر او بشود و نوشیدن و در استیفا ر لذت نفس
کوشیدن مقصود است و دم رفعت و منزلت و ترقی در مرتبه و طایفه که مقصود این است بود اهل منصب
و جاه باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسیدیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و کردی که
بیشتری دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بحال حلال تواند بود نعم المال الصالح للرحمن
الصالح چنانچه در معنوی در کتاب غنوی میفرماید **مبت** مال را که بر دین باشد بخول نعم مال الصالح کفایت
پس معلوم شد که بیک مال اکثر مطالب بپرساید و بدست آید مال که کتب حلال محال نماید اگر کسی مال را
مال در منفعت یا بد چون در تحصیل آن محنت نکشیده باشد بر آید قدر و قیمت آن ندانسته نودارند بدین
پس روی از جای بر تافته بجای بکتاب میل نمایند و بهیچ خوف تجارت در تها از غشیت بدو که آید
مستقول بود پس هر چه گرفت ای پدر تو را با بسبب میفرمائی و این منافی تو حکمت و سببهای می دانم
که آنچه از زیدی حقیر مقدار شده هر چند در طلب آن عجز و جهل کنم عجز خواهد رسید و آنچه در زیدی مستقیم

چند روزی در جنتی بی کسی نیم فایده بخارند داد **سبت** هر چه که در زیت رسد در زیت و آنچه باشد زیت رسد بکمان
 پس از آنکه نیم بخار رسد رختن سپرده نباید کشیده و من کشیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود
 هر چند میکشیدم در دامن آویخت و آنچه نصیب من نبود هر چند در وی آویختم از من بکشت بس که میکشید
 کنیم و اگر بکار بنشینیم بهیچ وجه نصیب ازل از خود نمیتواند انداخت چنانچه دهشت دوسران با دست صاف
 حالت که یکی ۹ و ۲ رنج کج در بدست افتاد و یکی با تپیدن خزان و ملک و با دشتی از دست بداد
 بدست بر سر میکشید چگونگی بود دست آن **سبت** هر کس که در بلا و جیش با دشت می بود که کا کا در آن
 فرامی عالمقدر بسی انقلاب روزگار دیده و بسبب نقیض لیل و نهار منتهی شده کرده و او را در بساط
 در غایت غرض جوانی افتاده و از آن و شراب کما رانی سر خوش سپریسته بلمو در لب مایل و بطرب و نشاط
 مشغول بودند و نغمه این نرانه از زبان صفت و جفاست استماع نمودندی **سبت** بعضی کس که تا چشم
 میزدی بر آنم خوان می رسد و نوها را میگذرد و دشت هر دی عاقل و صاحب تجربه بود و هر داف و نفوذ و خرد
 و شست بعد از منتهی بدو الطوار فرزند آن رسید که پس از وی آن اندوخته در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج
 بر باد تاراج برده و در جوانی اشهر زاهدی بود نسبت بر اسباب دنیا کرده و روی به تنه زاده آخرت آورده
سبت سرخس تاب غلیظ شده شفته حضرت مولی سرده دشت و راء وی الفقی و بسبب دی زیاد غلیظه
 بود تمامی اموال را جمع نموده بروجهی که کسی بدان اطلاع نیافت در صومعه او دفن کرد و زاهد را وصیت
 فرمود چون سرگرم نیایم پیش نذار دکان او باران نباشد شود و فرزندان من که نصیحت و حجتی که در
 این نرا از آن بگذرد و شاید که بعد از دیدن نمک و کشیدن محنت تنهایی یافته باشند و از او چه مصیبت
 صرف نمایند و از اسراف و اتلاف الخراف و زرنده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد و صیت شاه قبول کرد
 شاه از برای صلاح حال در درون قصر که دشت جای تربیت کرده ضامن فراموش کرد و خزان خود را حاکم
 سازد و فرزندان را بدان صاحب موقوف گردانیده که چون صورت احتیاج روی نماید ایضا خبری
 که معاش تواند بود مخزون است و بعد از این حال باندک زمانی شاه زاهد در دعوت حق انبیاست

و از جام نفس ذائقه الموت به هوش افتادند **سپت** هر آنچه را در دنیا چار باریدش نوشیدند و جام دوم
می گاهن علیها فان و آن کج در صومعه زاهد مستور بود و به کس را بدان حال و خوف نیفتاد در اوردان بعد از
وفات پدر بچهره تقاضای ملک و مال بخت و جدال افتادند برادر بیشتر از برادر قوت و تمکین نکست علیه
کرده تمامی حیات به صرف غولش گرفت و برادر خود را به غم و ملهم و محروم گذشت پیچ راه از نصیب
سلطنت به نصیب و از مال مورد غنیمت به باده و بازی و اندیشه که چون آفتاب لغت و محبت روی غریب
رنگا در چرخ جفا میسوزد به سوز ویداری آشکارا کرد و بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از خود به باز
از بودن چنانچه بد **سپت** جمله دنیا ز کرم و بنو چون گذشت نیز زید و محمود ملکیتی به بنو از این
خویشتر از این جود و بزرگتر از این ملک و چون کربان دولت از بقیه اختیار سپردن شد من
نوک و دفاعت بدست آرم و در بنیت در پیشی که سلطنت به زوالست از دست ندیم **سپت** در پیش
که گنج قناعت متکم **سپت** در درویش نام دارد و سلطان عالم است پس بدین بنیت از شهر سپردن آمده با خود
گفت که فلان زاهد دوست پدرم بود و صلاح دانست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی بطریق
راه عبادت پدرم و چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طویلی روح شریفش از نفس بدین بجا نباشد
صنعت عالمه طیران خود و صومعه از آن سر روشن خبر خانی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر سر
عاقبت ایضا موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر اادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کار
ریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کار نیز راهی کرده و سپیدتر از آن کار نیز بان جاده
آب آید و اهل صومعه انرا کار بر زمین و بدان غل و وضو را خدایت نبراده روزی دلجویی فرود آمد
آواز آید نیک نگاه کرد و رنگ چاه آب بنود نیک متامل شد که آیا چه حادث شده که آب این چاه بدر
جای آید و اگر خلل کلی بچاه و کار نیز راه یافته باشد و تمامی مدروس شود درین بقعه بودن مستعد
پس بچهره تحقیق این حال بجهه فرود شد و اطراف و جوانب جاده و راه آب نظر دقیقش برده می نمود
ناگاه حفره نظرش در آنکه قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت

این حفره بجای رود و این مورخ از بی سرب کند پس آن سوراخ را گشت ده ترک در اند و قدم در وی نهادن همان
 بود و بکنج پدر رسیدن همان است نژاده که آن مال بسیار و نفوذ و سکون بدید خدای را سجده کرد و گفت که هر چه مال
 بسیار و جواهر ششمی است از پنج توکل و جاده قناعت است از نیا بدید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد **طرح**
 تا بدینیم که از غیب چه آید بظهور از آن جانب برادر مستر در فرمانداری متکلم شده پروای رحمت نداشتیم و خود
 و غفلت برادر خود را اقتدای نفرمودی و از الفت او ننگ شستی ناکاه او به دشمنی بدید آمد و با آنکه جزای
 تیغ کذا رفقه ولایت او کرد و نژاده خزانة ثقی و شکرت اسباب و پریشانی یافت بدان موضع آمد که پدرش
 کین داده بود با بدان مال موفور سپاه را معور سازد لا ملک الا بالرجل و المال هر چند بی پیشتر بدین
 کین کثیر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول حصول شد **سپه** ششویان کشید و خود را زخم زده و کین
 خوشی که قلب روزی ننهاد کین چون بجای از کین نامید شد با نواح صید ننگ نموده لشکری تربیت کرد و در وی
 بدین ضم آورده از سر سپردن آمد بعد از آنکه از جانب صف جلال پادشاه داشت قتال با شوق را در انداز
 لشکر دشمن تیری در بغل ملک زده رسید و بر جای سر دشت و از بی نیب تیر تیری بدید داشت و پادشاه کشته
 نموده هر دو لشکر پریشان و مملو مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هیچ موج هر دو ملک
 رسوخ نمودند آخر الامر سر داران هر دو سپاه جمع شده با منصوب یکدیگر از خاندان پادشاهی و در دوازده نژادی
 ملک کیمین و خلعت جسته که نقل سلطنت و ملک بدو تفویض نمایند در ای محجج بران قرار گرفت که شایدا
 کلامی که فرق دولت سر و تاج سر و زاری و ضعف سعادت او را به خاتم جهان داری باشد همان است نژاده
 منوچهر کار و التماس کند بدو صومعه وی رفقه و ملک زاده را بتعظیم و احلال هر چه مستر از کین حصول
 باج بارگاه قبول از روی عزت و بعد رسد دولت بر دارند و بجا من توکل بکنج پدر با رسید و هم ملک
 برادر و از گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که باقی نصیب بی و یکب تعلیق ندارد و اعتقاد
 بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که نیکم بر کس فرمودن **سپه** نیت کسی از توکل نوبت حدیث از توکل
 خود مجرب تر تا آن توکل کن ملزبان پادشاه زرق نوبت نوز توالتشتر است که ز صبری بدین زرق آید

خوشه چون صفتان بر تو زدی چون پسر دهنتان تمام رسانند بر گفت آنچه فرمودی محض صدق و صواب است
انما این عالم واسطه است و سبب الیهی بدان جاری شده که ظهور از حالات این جهان و بهتر با سبب است
و منفعت کس از تو که بیشتر است چه نفع تو که بیشتر می بین تمهید می رسد و نفع کس از کامیاب دیگری سر است
کند و نفع رسانند دلیل چیست که خیر از ناس من نفع الناس کسی که باشد با نفع دیگری رسد **معنی**
حیف باشد که کامیابی در نزد و از دیگری نفع گیرد که توقع آن مردانند که بعد از دست ده با در دهان کسب
بر طرف نهادن سبب عتاب الیهی بدو رسیده پس استغفار نمود که چگونه است آن **حجت**
بر گفت آورده اند که در پیشی در پیش می کنند و در آن رحمت و اطوار قدرت اندیشه می شود و ناکاه شایسته
بزرگواران دید که قدری گوشت در چنگال گرفته که در پیشی برداشته و با میگرد و با بیشتر از تمام بر حوالی کشیده می کشند
و در این صورت متعجب شده زمانی نظاره با ستاد و باغی دیدند پیر و بال در آن ایستاده افتاده و آن باز باره
پاره گوشت جدا میگرد و بعد از صله کلاغ در دهنش نهاده گفت سبحان الله تعالی و رحمت ناشایسته می کشد کلاغ
پیر و بال را که نفرت میزدان دارد و نه گوشت جووان در گوشت کشیده و در پی کند **نظم** ای که زین سقوف
عام اوست بدین خوان نغمه هم خوشن چه دوست چنان پهن خوانم که کمتر که سرخ و دقانی روز و خور
پس من که میبوسد و طلب روزی از بای نشینم و سر در میان حص نهاده بهر صید بانی بدست می آورم
اینکه در ضعف یقین و ارسنی اعتقاد خواهد بود **حجت** ضامن روزی شده روزی رسد خنده بر سر
و در چون سخن از دل خویش بر آید نفس کاچه رسد روبرو همانست پس آید که سر زانفت بر آویز غزلت
نهم و خطاطات بر صفحه کس و حوض کشتم **معنی** الرزق عا الله تبارک و تعالی آنکه دست از سبب
دینی نهند و دل در گوشت دایم غل در غایت به علت سبب الاسباب **معنی** دل در سبب بند مرتبه
ملک تر بشاید روز در آویز غزلت قرار گرفت و از هیچ محل و مرفوعی روی ننموده و در سعادت بخفت
و ضعیف تر شدی عاقبت دور بضعف نهاد **معنی** مرد را هر قدر ضعیف شده از آزادی مراسم طاعت
باز مانده حق تعالی بفرمودن سلسله نزدیک می و نشاند و با اوقع تمام پیغام داد که ای بنده من

ابن عالم بر سبب دسابط نهادن اگر چه قدرت من به سبب هم تواند شد اما حکمت حق تعالی آنکه کرده که از هر
 سببها رفته و پراخته گردد و بدین سبب قاعده افتاده و گسترده و تنبیه یا بدین اگر سبب فائده دیگری تواند
 شد بهتر از آن باشد که سبب دیگری فائده بپذیرد **ب** چه باز باشد که بعد از این که بقدری طفیل خوانده شود
 کلاغ به پروبال و این مثل بدان آوردم تا بدانکه هر کس ۹ رفع حاجت سبب میبرد و توکل پسندیده است که با
 وجود نهاده سبب در مقام توکل نیست باشد از فیض الهی سبب است بهره مند شود و بزرگی فرموده است پس
 میکنی تا که انشوی و روزی از خدا دان تا که روزی **ب** است از توکل در سبب کل تو روزی که سبب است
 هر توکل میکنی در کار کن که سبب کنی که سبب بر چه کنی پس دیگر سخن گفتن از اینها در کار توکل نیست
 از کسی چه نباشد چون بکشد شغال گندم خداوند شغال را و منای روزی که در آن چه باید کرد بد گفت
 مال جمع کردن آسانست و نگذرشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مال بدست آید در صورت لزوم
 ششخت یکی آنکه میفلت آن بر وجهی نباید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست در دروازه زن و سپه
 بر از آن کوتاه ماند و بداند که زردا دوست بسیار است و زردار را دشمن بشمار **ب** چرخ نه بر سبب را نیز
 فائده حقیقت میزند دوم آنکه از هر ای آن فائده بپذیرد و اصل المال را تلف نماید کرد چه اگر نمی سوار
 بکار بندد و بسو آن قناعت نکند اندک و قضی را کرد و از آن بر آید **نظم** هر آن چشمه گاهی نیاید بوی
 زبانی شود و خلعتی که در آن که کیری نهایی بیانی سر انجام کوه اندر آید بیانی هر که داخل نباشد و دایمی حرفی
 کند یا خوشبخت زیاده از فعل باشد عاقبت الامر در رطبه احتیاج افتد می کند که اگر شش هلاک آید چنانکه شش
 تلفی خود را از غم هلاک کرد آید پس رسید که چگونه بود است آن **ب** بد گفت آورده اند که
 هفتای هفتاد و نه نفر معاش قدری غله نهاده بود و احوال بقرب در آن مدد در داند که تا روزی که
 احتیاج نهانیت و ضرورت منتهایت رسد از آن فائده بتوان گرفت قصه را عیسی که از غایت شکر خویشی
 که دانه مخزن ماه در دوشته پیردین از غرض آسمان بختیال جوش در برابر در حوائی اغترل خانه و در حوائی
 آن انبار کاشانه داشت و سپوستر در زمان از هر طرف عقب رزی و بندگان خانه شکاری و حاجتی خوف

بریدی نگاه سرخه از میان غم سپردن آمد و کشف خانه پیش و آنها بی گندم چو شهاب تابان قیام از آسمان ریزان
گشت و شش دید که در دهی و فی الساء از کلمه یونانی میگردید و کلمه النور از برق الایمن روشن گشته ظهور آن غایت
شکر تقدیم رسانید و بجهول آن جهان بر تعجبی شریف تمام حاصل کرده و خوارت روی و دعوت از غوی از نهاده با
نزد رفیق مونس غم از مضمون حال خبردار شد در ملازمت او که حضرت الطاهر علیه السلام شد **سپست** این فصل
در شش گوی مینی ملک سازد که در سیر مینی در ستان نواله و صریفان پال به بر جمع آمده و چنانچه عادت اینان
باشد طرح غلط انگیزه سخن خبر برادران او نگشاید و زبان جز صیحه و شمای او نگشودیدی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف دست تا بلا فکشته شده و مقصود که غم از آن خانه غایت نخواهد داشت سپهرت گندم از آن سوراخ خواهد
آمد هر روز مقدار زیادی کثیر از آن بر مصاحبت عرف کردی و ملاخط حقیقت ناموده از خیال ابرو در بحال فردا سپهرت
صحت سایه امروزه نویسم فردا را گذار در آن اوقات که مونس در آن گوشه خلوت بعشرت مشغول بودند
دست برد و قیام تنگی سال خلق را از پای در آورده بود آتش کرسکه در سینه جگر بر سوختن که چای به برافروخته
و در هر جانب جانی بنایی میداد و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخت میفرودشت و کس نمیدید
هر که ادیدار آن بودی موس قوس حوز بر آسمان دیدی لب چنان گشته زان نیکی جهان شکله و صحنه نالان سیران
سنگ دل شومس معزول با لغت گسترده و از خط صبر داشت و بر نیکی بل مطلع بود چون روز خند بر آمد
و تمام کار بجان رسید و کار با سخنان در آن خانه بگشت و دید که نقص تمام بدان غم راه یافته آه کرد
از دل گرام بر کشید و بر فوت آن ناله بسیار خورد و با خود گفت خرج کردن در قیقه که تدارک آن از
چیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست چنانچه غم که درین خانه است جمع کردن و بومنی دیگر
نقل کردن طریق ثواب مینماید پس دهقان با خرم آن جزوی که مانده است شغال نمود و داخل مشی
خود را صاحب آن خانه و در هر آن کاشانه بی ندرت در خواب بود و مونس و دیگر از غایت حرص و آز زبانی
دهقان و صدای آمد و شد بر زبان رانده میخندیدند درین میانه عیسی تیر موس آن صورت فهم کرد
و جهل تحقیق آن بر بالای بام بر آمده از بالا راه روزنه کیفیت واقع مشاهده کرده و به الجبهه بر زیر آمد

و مضمون قیسمه بایاران بازگفت و خود را از ان سوراخ سپردن افکنده و ارباب هر یک سپردن رفته و به
 نغمه آشفته گذارند **نظم** همه یار تو از بهر ترشند به نغمه ای که او دار و باشند چه حالت کاست از
 مهر یکا بنده زبانت بهر سود خویش خواهند تا نازین رفیقان ریائی خیر بدین بهتر است از این بی
 روز دیگر که موئس سر از بالین کشایش بروشت چند نکته از حجب و رست احتیاط کرد و از یاران کسی بپند
 و بر چند از پیش پس نفخ می بیشتر نمود از سر صاحب کتیرا رفت قفان در گرفت و گفت **بیت**
 یاران که بوده اند ندانم کی شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس چه به تحقیق این بعد از مدتی تیمنا
 که غزلت اختیار کرده بود سپردن آمد و بر بالای غلا و پریش و نیکی اطلاع یافته با خطر تمام سویی نما
 روان شد تا خیزد که دارد و در محافطت آن غایت سعی می آورد و چون بجای رسید از غله آثیری ندید
 و از ان سوراخ با بنار خانه در آمد و مقدار خورده ای که قوت یک تن به سه ساید موجود بود طاعتش طاعت شده
 بدست اضطراب که مان چاک زدن گرفت و چند ان سر بر سودا بر نیاید زدن خوش برین نزد
 بشوی تلف کاری در ورطه هلاک و خاک این افتاد و این مثل سه فائده آنست که خرج آدمی به فرا
 خور دخل باید و سرمایه که دارد و از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان بر اس المال برسد از این فطنت
 نماید **بیت** چو دخلت نیست خرج آنست ترک بدخل خرج خود درم نلکان و چون در درختی به هر درختی که
 چکت تر بر خاست و در چاه سخن را بگویند و عیای بدر چاه است و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را
 محافطت بر فائده نمود و از ان سودی نمی آید گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در
 چیز تنویده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده و دفعه دیگر است
 کند یک نکته از اسراف اخراجات ناموجه اجتناب نمایند تا پیشی بی بار نیارند و مردم را بطریق کشند
 دفع الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از سوسه شیطان است ان اللذین کانوا اخوان الیقین
نظم مست بر مردم طایفه که بخل را سر او پسندیده تر که هر چه عطا در همه جا دلکش است هر چه
 برهنی ربود آن خوشتر دوم باید که از بدنامی بخل و مساکت احتراز نماید که بر بخل درین دنیا بد

بود وین دار نمک هم وقت مطلق و دشمن کام و مال بخیل عاقبت بدف یتر ناه می شود متلا حوضی
 که که از چند جوی سپهر است آب در وی آید و باندازه مدخل خرچی نهشته باشد لابد از طرف راه جوی و از طرف
 پیرون رود و روضه در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان آید که یکبارگی آن حوضی تا بود و از چترت آبها
 در اطراف و جوان پرکنده کرد و بشمال بخیل حادث او داشت **سپت** مال گزوی بخیل بود و نیافت
 دست تالاج داد برایش با وارث رسید که بای خبرنویس نمیکند با دشمن چون پس از نضاج بدو نشوند وضع بخانا
 او یک بنفشه در یک حوضی اختیار نمودند و دست بجاری زدند و برادر هراسان روی بخاریت نهاد و
 دور دست پس گرفت و با وی دو کما و کیش بودند که نور کردن یا توسل طاعت مقاد دست آشتی و شکر
 از صلابت و صلواتی چون کریم روزه دار نامن معتبت در پنجه اضطرابها گردی **سپت** بختی هر چو
 بجه چو شتر بدیدن دل از ابرق دیر یکا رانسته نام و یکی از عذبه و خواجیه سهر سهر نایع را تربیت کردی و
 خود فتنه حال این میفرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای در قطع کردند و قوی بر حوالی
 راه یافته اثر ضعف بر نامه حال این طاعت قدر را در انبای راه خلال عظیم پس آمد و شتر به دایمی بماند
 خواجیه فرمود تا بچینه تمام او را پیرون آوردند چون طاعت حرکت نداشت یکی را بجز ذکر فتنه برای فتنه او نامزد
 و مقرر شد که چون قوی یکم در او را بجا آوردن رساند و در یک روزی در میان پان سیر برد و از شتهای ملوک
 شتر به را گذارند خبر فتنه او بجای رسیده که شتر به از غایت کسک و کوفتی و الم مفارقت در گذشت اما شتر
 را با نیک مدت قوت و حرکت بدیده اند و در طلب چرخ و زور طرفه بومید تا به بخاری رسید با نوع رای
 آهسته رفوان از رنگ آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظار دیده حیرت کنده **سپت**
 از غلبه فتنه آب روان چشم بدو در قوئی که بهشت ذکر است شتر به را آن منزل فرستاد و شتر
 اقامت در ساحت آن مغز آبچشم در آن هوای روح بخش و فضای دلگشایی بر او دل گذارنده بغایت
 قوی چشمه و مزه گشت لذت آشنایش و ذوق آرمش او را بدان داشت که بنفط طهره تمام تر نکند که در
 و در حوالی آن مغز از شتر به بود با صولت و هر تری بغایت شوکت و جوش بسیار در خدمت او که آهسته

و سباعی پشمارا بر ستماعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غور جوانی و بخت حکومت و کامرانی و کثرت
 خدم و دیبایری چشم کسی را از خود بزرگتر ندیدی و بر تبره نه و فیصل قوی حجت را در نظر نیاوردی
 بر گزینده کاودیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتر به پا رسید بغایت هراس و از ترس انکه سباع
 نداشت که هراس با دره یافته بهیچ جانب حرکتی نمیکرد و به جای ساکن می بود و در خشم او درختان خشک
 و نازک که یکی را کلیلیم نام بود و یکی به دمنه و هر دو بن و دهکاه شربت داشتند اما دمنه بزرگ پشش تر بود و در
 طلب جان و ناپس چهره تر دمنه بغرابت دریافت که خونی بر شمشیر منوی شده و از عمری دل منغولی
 دارد که کلیلیم گفت در حال ملک چه میگوئی که نشاط و حرکت کز نه است و بر جا قرار گرفته **پشش**
 از اطلالت آنچه شنید داده خبر از دل چهره شش کلیلیم جواب داد که ترا باین کار چه کار و با فتنه این سخن
 چه نسبت **پشش** تو از کی سخن سرملکت زبانی ما بر در این بارگاه این ملک طعمه می یابم و در بار پشش
 با شش روز کار میگذرانیم بهمانند کن و از تقشیر هزار ملک و تحقیق احوال این در گذر چندان طعنه
 که عینا صحت سلاطین مشرف توانم شد با سخن ما را نزد این محل استماع تواند بود پس اگر این کار کردن تکلف
 باشد و هر که تکلیف کاری کند که سزای آن نباشد بد آن رسد که بوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است
 آن **حکایت** کلیلیم گفت آورده اند که بوزینه در دو گری را دید بر چوب پشته و از برای برید
 در دوین دشت یکی به در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن کشتی در راه آمدند بر اثره کن
 ندی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری را که بوفتی و پنج پشته به بر آوردی برین منوال
 میشود و بوزینه توفع میکرد تا گاه در دو در را نهای کار با جفتی بر خورست بوزینه چون خالی نیست بر و
 چوب پشته است از آن جانب که بریده بود و انبیا ان او شکاف چوب فرو رفت و آن چوب که در شکاف
 بود پس از آنکه دیگری بگوید از شکاف چوب برگزیده الحال هر دو شکاف چوب با هم پیوسته و پشته
 او در میان چوب محکم بماند میگوید بوزینه از در درخور شده می نالید و میگفت **سبت** ای که گری
 بجهان کار خود کند و انکه کار خود کند نیک بگذرد کار میوه جده است نه زره کشیده و سپهر میوه

تجلی می سپه است نه روشن ترویتش **مصرع** انرا که چنان کند چندی آید پیش بوزینه باخود را ندیده بود
که در دو که باز آمد و او را دست بردی بسزا رساند و مال کار بوزینه ازان بهلاکت انجا مید و از کجا گفته اند
مصرع کار بوزینه نیست بجاری و این مثل بدان آوردم که هر کس که کار خود باید کرد و قدم از پله از پله بر
نباید نهاد و الحاح حال **سپت** نشایا دارم از یاری کار هر مرد و هر کاری آید کار نه کار کوست
فرو گذارد آنکه طعم و قوی که میرسد غنیمت شمار و من گفت هر که بملوک تقرب نماید برای طعم و قوی
نباید چه نیک بود بجای و بر چنین سر شو بد که فائده ملازمت ملوک یافتن مسقط علی باشد تا در آن حال اند
دوست را لطیف و نواختن و دهم دشمنان بفرساختن و هر که محنت او بطعمه سر فرو آورد از شمار بهرام است
چون ملک کرسنه که باستان خانی شد و دگر نه در چنین طبع که بنان پاره خوشتر دگر دو من دهم که شکر کار خور
کوش کرده باشد چون کوری بپند دست از نو باز دهم روی بقید کو آورده **پت** همت بلند دایر که پیش
خلق باشد بقدر همت تو اقبال تو هر که در جمعی باشد یافت اگر چه چون کل کوتاه زندگانی باشد سرزدندان
دگر چیل او را در آخر شمرند و آنکه بدانات و دودن همتی سر فرو آورد چون برکت ناز و اگر چه حیران بر نریز یک
اهل فضل اعتبار ندارد و از دهم پیش نرند **سپت** سعید مرد کونام بنیر دگر گزیده گشت که بهش نیکوئی
کند گفت آید و نه در این جمعی نیکو آید که بشرف نیست و فضیلت بزرگ زایدی استعداد و تحقیق آن داشته
باشد و از آن طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم نتوانیم گذارد **سپت**
ضیال جسد بهر چه سیه همت چهارم دگر سیه قطره مهال اندیشش و من گفت دستمای بزرگی عقل و ادب است
اصل و لب بر عقل صافی و خرد کامل دارد خویش به از به خفیف بنا پیشریف رساند و دگر سیه رای ضعیف
و عقل کف باشد خود را از جبهه عالی بمنزلت دین اندازد **سپت** بهر پنج کاری عقل شریف رای درست توان
کند تعرف بر آگاهی انگشت و گرنه دینه دل برکتی یاد از محنت نظر بسوی معانی غنیان افکند بزرگ انگشت
که ترقی بر درجات شرف بهجت بسیار دست دهد و نزول بر مرتبه عزت باندک کفایت میسر کرد و چنانکه
منگ بر انرا با حقیقت فراوان از زبان بردوشس تواند کشید و با فکر به ریخت بر زبان توان انداخت

و بواسطه اینست جزو بلند نمیت که محقق نداشت داشته باشد کسی دیگر کجب معالی رحمت نمیتوان نمود
 نازنین را خشن دریندن نرسند جان من شیر مردان ملاکش یا درین غوغا نهند اگر که کاش الخول رحمت طلب
 دست از بر وی شسته اید اقام الوقت در زارینه خواری و ناکامی خواهد بود و انکه از عارضات الخول رحمت نماندند
 نیک فرستی که کلام را دیده در همین عزت برسد عزت خواهد داشت **سپت** تا غم نخورد و در دین و دنیا
 مرد تا عمل چون نکرد و بکلی تمیزی نداشت در نامه سعادت خود در امر و باوای مخفی رقم دولتی نیافت
 تو مکر دهست آن دور راه نشینده که یکی بواسطه محنت و غنا بدو به پادشاهی رسید و دیگری بسبب
 بل و تن استیج بفضیلت و پرستی افتاد و بکلی گفت چگونه است آن **حکایت** و در گفت و
 رفیق که یکی عالم نام داشتی و دیگری سلم و بوالهفت در راهی مرفتند و منازل در اصل قطع میکردند
 اینست بر او کسی افتاد که قدمش با سبزه زلفت خلک عفا و در غنای دشتی و کشتن باطله منقطع
 البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه بود و نصف چون رخسار تازنده رویان گلزار و بکلی
 چون سخن شنیدند آن شیرین گفتار و در پیش چشم حوضی بود بزرگ و کرد و او در حوض سایه دار سر بر آرد
سپت زینکوشان و یکان بر میدیدند دیگر که در حوض سر کشیده الفقه آن در فضی در آن بادی بود
 آنک که بدان سر منزل پاک رسیدند چون حباب خوش و ماوای دلکش بود و ایجا برسم بهایش مقام نشند
 بعد از آنکه وی با طراف و جوانب حوض گذری میکردند و از هر جانب نظری می افکندند تا کجا به کجا
 حوض از آنسو که آب درمی آمد نیکی نمیدیدند و بجز سبز که جز علم قدرت بر صیقل حکمت ربی چنان
 نتوان کشید بر وی نوشته گوی مسافری که منزل به بلطف نزل مشرف ساری بدانکه منزل همواره بهر
 دجایی ساخته ایم ولی شرط آنست که از سر گذشتند به در این چشمه آب نهی و از قطره که در آب و مولای
 اندیشه تا نموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و بشیری از خشک ترانیده در پای کوه راه
 اندازند و در دشت کشی و به غفلت و تا مل بیکت دیدن خود را ببالای کوه رساننی و از زمین سیاه
 جان شکار که پیش آید و شوکت قاریای جگر دوز داس کیستند و از کار با زمینای که چون راه بسازند

درخت مقصود برآید **ربانی** تازه نرو کسی بمنزل نرسد تا جان نگیرد عالم دل نرسد که جمله جهان کبریا
قبول یک شعله جز بر مداخل نرسد بعد از توقف بر مغفون آن خط عالم روی بلم کرد که ای برادر ساه تا بقدم
چایده این میدان خاطر به بینایم و جهت توقف بر کجایی این طلسم انچه امکان سعی باشد بخایم **بیت**
یا باراد بر سر کردن نهیم یا تیا مردوار در وقت کنیم سر ساه گفت ای یار عزیز بجز خطی که از تم آن معلوم
و حقیقت آن معلوم باشد در تکلیف خطر عظیم شدن و سهو و فائده و صورت خیالی خود را در تو بلکه بزرگی آن
دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بر بقیان و زنیایک بکجا خورد و هیچ خردمند محنت نقد برای جهت این قبول
نکند **بیت** نیست برابر بر بنزد مردم وانا نمیکند غم با هزار سال تنعم عالم فرمود ای رفیق شفیق بگو
صحت نقد و محنت و ذنابت است و از کتاب خاطر فائده نشانه دولت و عزت **بیت** مرگ شود کی رحمت
چیز است دل خود را بخت نشاند و نکند و انکه ترسید از بختی مخافه قدح باده مراد بخورد و سر و دست بند
بگوشه گوشه فرو نهد تا پایش بلند بدست نیارد از پای نشیند لعل طربچه خاریغ بشنود و در کینه مراد
کلید رخ نشود آن دو راهت عثمان گرفته که کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل با عیان بخور اتم اندر
بیت کرد و طلبش مارا بچی برسد زنده چون عشق حرم باشد سلامت با بهانه ساه گفت بوی به
دولت با غوغای خزان نکند در توان سخت فاما در ای قدم رذن که با بان ندارد و در بجز رحمت
کردن که ساحل بس بدید نباشد از غر و دوری نماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه مدخلش
را دانسته جز بخت را بسند و از آغاز تمام نظر با خیم انداخته ضرر و نفع آن را بمنزله عقل سنجید تا بخت
نکشیده باشد و نقد عمر عزیز با دفقا بر ندهد **بیت** تا نیکی جای قدم استوار پای مندر و طلب بکمال
در همه کار که آری بخت رفته هر دو نشد کن درست شد که برای سخنوت نوشته باشند و این
رقم از برای استوار و بازی کشیده و این چشم که دآبی باشد که بشن بکجا ران نتوان آمد و اگر بک
از دست که در دیکم کردن سپهر سنگین چنان باشد که در دوش نتوان کشیدن و اگر آن نیز وجود
کیر دیکم که بکشت و دیدن خود را بسکوه نتوان رسانند و اگر این همه بجا آورده شود معلوم نیست

که نتیجی جز خواهد بود باری می درین معادله مراد نیستیم و ترانیز از اقدام این کار منع میکنم عالم گفت ازین سخن
درگذر که بقول کسی ازین راه نبرگمدم و عهد یکدیگر بندهم و سر سرین طین الانس و طین نشکنم و من میدلم که توفیق برآورد
نمایی و در رفقت موافقت نکنی باری بتماشای نظاره میکنم و بعد از این زمینی مدتی ده **پست** دلم که توافقت
میفرمود نیست باری بتماشای کتیبتا آئی سلم دلمت که او در کار خود یک جهنت گفت میدلم منی منی
نژدی و ترک این کار نکردی نمیکنی من طاقت مشا به این حالت ندارم و تفریح کار که ملایم طبع و قبول دلم
نیست نمیتوانم و من صلاح دارم نمیده ام که **پست** پروت کشید باید ازین و رطبه رحمت خویش بس سلم باری که
براحله نهاد و یحوز را و داع نموده سلامت روی برآورد نهاد و عالم دل جهان بر رسته بد لب آمد گفت
در بحر حیطه غوطه خام خوردم یا غرق شدن یا کهری آوردن پس دلمی غریبت بر گرفت استوار کرده قدم قدم
نهاد **پست** آن چشمه نبرد بکم دریا بی بود و ای نور از بصورت چشمه نموده عالم دلمت که آن چشمه کرد و سلم
آمال قوی دلمت و باستانی یقینی بسا حل بخت رسید و بکنی رآب آمد و نفسی رست کرده شیرین کنان به بقوت
تکیان در پشت کشیده نزار کوند رخت را قبول کرده خود را بیک دیدن بر کوه رسانید و از طرف کوه شیر
بود بر رکت به هوای خوش و فضای دلکش **پست** شهری چهره دلمت از کنونی چون باغ ارم تازه روئی
عالم بر بالا قرار گرفت و بجای بن شهر منگوسیت که ناکاه از آن شیر آوازی بصلابت کرکرزه در آن کوه و صحرا
افتاد و برآمد و آن صلابت شهر رسیده خلق بسیار از اطراف و جوار پرون آمده روی بکوه نهادند و توتیها
شدند عالم بیده حیرت فی فکر سیت و از هجوم خلاقیت تعجب میخورد که ناکاه جمعی اعیان و اشرف رسیده رسم
و شرط نجای آوردند و با نفس تمام او را بر کوب راه دارو را کردند و بی بن شهر بردند و سرزدند و کلاه
و کافور شستند و دفعتهای فاجرانه داشتند و پشیده با عزا و کرام نام سلطنت آن ولایت بکف گفتند
باز دادند عالم آن کیفیت آن سوال کردیم بمشاوران حواله بنمید که حکم درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند شیر
سینا را با نفع فکر قاتل و ملاحظه طبع و درجات و نظرات و ثوابت و سیارت بر درخته بر خضد وقت
عزیزی را در خاطر آید که چشمه کزرد و شیر را بر درخته بر بالای کوه برآید هر آینه در زمان این حال و وجود

که پادشاه این شهر را اجلی رسیده باشد تا چون حکم آید ای فاقب حیات حاکم این ولایت و راقی وزارت نموده
کنند تا حال ستاره حشمت آن پادشاه صاحب دولت از ذروه این کوه طلوع نماید و صدای شیر مرد سر
مردم سپردن آیند و او پادشاهی بر دوشتم در سایه دولت عدالتش باخ روکار گذرانند تا آن زمان که
او نیز بر آید و در صاحب فرمانی دیگر در آید **سپت** یکا چون رود و یکرای بیجی جهان را نمایند که بخدا
و بدو تمایز نموده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و قوام و پادشاه شهری و فرمان
فرمای **در مصر** ملک آن است و فرمان فرمای هر چه خواهی عالم دانست که کشید آن محضت بقا و بی
دولت بوده **سپت** دولت چو سحر آید و کار جهان کند که بشاید این مثل برای آن آوردیم تا بدینکه
نوشته از نعمت بی نیش آرد و محنت نیست و هر که اسوای سرفرازی بدید آید با مال و رفقه نخواهد شد
و بر مبنای و پادشاه دون قانع نخواهد شد و من تا در جبهه تقرب بشیر حاصل کنیم و در ذره تقرب خضر و اصل
سرسایلی فرات نخواهد نهاد و پادشاه بر سر استراحت در از خود اتم کرد که یکدیکه گفت کلید این در را که یکدیکه
آورده و اندیشه وصل درین راه چگونه کرده و من گفت میگویم که درین فرصت که بخیر و تر و شیر راه
سپت خوشی را با موضوع کنیم و ممکنست که بنوشته روی من او را بی حاصل آید و بدان و سید در حضرت
او فریب و جاده من بفرانید که یکدیکه گفت تراوب نزدیک بشیر چگونه میسرست چون خدمت ملوک نموده و رسوا
و اداب ملازمت بی دایه باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدیدی و دیگر باره تدارک آن متوجه
کرد و من گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر خویش
اعتماد دارد و کار بر خویش نماید چنانچه شرط است از عهده سپردن آید و دیگر آنکه اگر دولت بدید آید
باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده است که آفتاب دولت یکی از بازار بان مرتفع گشته رتبت سلطنت
یافت و آثار و اعتبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم با نامه نوشت که صنعت تو بخیری
بوده و تو دور و دوری نیکو دانی تدبیر مملکت و رای کارگذاری از که آموخته جوان من نوشت که آنکه
دولت جهان نداری بمن ارزانی داشته هیچ از دقت جهان نداری فواید **سپت** هر چه در وقت

کشایدن آن در وجه دیگر باید که گفت پادشاهان همه ارباب فضل به بکرامت مخصوص نگردانند
بلکه نزدیکان خود را به ارث یا کتب در خدمت این تقریب یافته باشند با لغات پادشاهان به قرب
اختصاص دهند و چون تو بشیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله بکثیری میکنی که از خواطف او مردم بمانی
و موجب دشمنی گاهی شود و منه گفت هر که در ملازمت سلطان بجای رفیع رسیده بر سهیل تدرج بوده و جد
جهد این را و آثار ترسیت سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز میگویم و از جهت آن بی یوم گردانیدن
بجای بسیار و چشیدن شربت های بد که از راجی درست آورده ام و میدارم که هر که درگاه ملک را ملازم باشد
از اینج کار اختیار باید کرد و اول آنکه شعله آتش خشم را با آب قهقهه فروزانند و دم از وسوسه سلطان و
حذر نمایند پس هر صبر فرموده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه خاموشی از چهارم بنای کار را بگویند و بی
و رستی نهند پس چون حوادث و وقایع که پیش آید از این برف و مدار اطلاق نماید و هر یک این صفات متصف باشد از این
مرا در اینجا بستر و جوی بر آید که گفت من تصور کردم که تو نمک نزدیک نشدی بیک وسیله منظور نظر سلطان
و یکدام من منزل و در جوی یابی و من گفت اگر تقرب اخفرت میسر گردد و اینج خلعت پیش گیرم اول
با خلاص تمام خدمت کنم و دم امت خود را بر متابعت او مقصور گردانم پس افعال و احوال او را بنویسم
باز نیامده چون کاری ادا کند بجاوب نزدیک باشد و اصلاح در آن باشد از در چشم او بشیر و راسته
کردارم و قواعد و ضوابط این در نظری در آورم تا شادی او بچرخش درستی تدبیر او سپهر اندیشه و اگر دیکر
خوش نماید که عاقبتی و خاتمی کرده داشته باشد و حضرت آن بخت رسد بعد از شیرین و رفیع تمام خزان
با تو کم و از سودی عاقبت آن او را بیا که نام و درگاه که پادشاه من مندر امور از و ضایت مخصوص گردان
در پست بابل صحبت و از این بخت من باشد هیچ مندر نهایی ماند و هیچ منری از این ترس و بیعت بی
بره می شود **سبب** مندر ملک بود و ملک اگر زمان دارند جهان زنگنه او بر زانو شود و نگاه بر
بلکه بشیر کوشی که فضایل تو بسیار عاک بر از گفتگو شود و نگاه که گفت چنان می نماید که رای تو بشیر
قرار گرفته است و غریمت تو بر مضای این مهم تعریف یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلطان

کار بی خطر دیتی دشوار است و حکمی گویند که بر سر کار اقدام ننمایند مگر با دانی که را حکم عقل نشاند
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بجان سیم فانی سر خود با زنان و علی بادشاه را بگوشت پیوسته کردند
اگر چه در او معدن جواهر قیمتی هست اما بزرگان مکن مار و ملنگ و حویات دیگر نیز باشد هم رفتن با و
دشوار است هم مقام کم کردن بد و مشکل و نیز گفته اند صحبت سلاطین مشابیه دریاست و بازرگانی که سفر دریا
کند یا کوه بسیار بدست آورد یا در غنایب هلاکت گرفتار شود **سپت** بدریا در غنایب پستی است و کوه
خواهی سلامت بگزیند و منه فرمود که آنچه مرغی از روی نیک جوابی بود من دادم که سلطان نیکو
سوزان است که هر که بوی نزدیکتر خطری بیشتر **سپت** از صحبت پادشاه بر هر چیز چون نیزه و شمشیر و شمشیر
تیر و قاتل هر که از غنایب برسد بدرجه بزرگی برسد و از خط خیزد بزرگی را نماند سوده جهل شیر بند دگر
بترسد از خط باز کاران شود در کارش غنایب نماند مگر سبندی تحت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا
خود را درون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیش **سپت** چون با روی همت خیزد است هر چه
طلبم در دستم است میکوش بیتی که داری غنایب را بجام دل گذاری غنایب الحمد چه هر دو دست سائلی همت
هم قوی بود بر آبی کلید گفت اگر چه من می خفایم تدبیر و منکر این غریبم اما چون رای تو بین کار خوبی
و طبع تو بدین اندیشه نباشی دارم دیگران و اینک سر راه تو برو و خود سلامت و منه برفت و شیر را اسلام کرد
شیر رسید که این چه کس است گفت سپهر فلان کس که بدین طراز من علیه بود و گفت آری میث اسم **سپت**
پیش خود خواند و گفت کی می باشی و منه گفت حالا بدستور پدر ملازم درگاه فلک پناه شده ام و از غنایب
حاجات و کینه مرادات خود ساخته و منتظری باشم که اگر مرهتی افتد که حکم می یون صادر شود و از آنجا خود
گفت بکنم و برای روشن بر آن خوض نمایم چنانچه با رگاز دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مقامات
استیجاب افتد لیکن که به درگاه ملوک همی حاضرت شود که بعد از بدین رشت با تمام **سپت** اندین راه چو طراد مس
اگر اوست مکن کار را از نوای خفیف بیدین سر فرار در تربیت ان معصراست و هر چه هم تراش
خفیف را دشمن آید در اتمام آن مخیر است و هیچ خدمت کار اگر سپهر و غنایب بخندد دفع مفرات

و جذب شمع غایت جوانی و بختی که بخوار بر گذار افکار و اهلان دارد که در بختی و اگر هیچ را نماند از وی
 خوار و اسیر زانکه اکثر اسباب وی از هر که باشد بخت و برادرانند **بخت** که در دست کل نیاید از آن هم منزه نیست و بخت
 شیرین و سختی منزه نیست و باو متجسس است از نصیب و بلاغت او متعجب شده و در بر تر دکان خود او در دقت مردی
 مندا که هر چه کم نام بود عقل و دین و با اختیار فضایل و در بر قوم ظاهر گردانند چنانکه فروغ آتش که افزونند خواهد بست
 بجزو البسته سر بلندتر کشد **عظم** از آنکه آتش غنی یا بخت **بخت** بر نصیب و در آنجا بخت منزه نیست یعنی آنکه
 و دانست که افکار او در شیرین تر از بخت و فریب او بغایت ماضی آمده زمان نصیب نکشود و گفت و صحبت
 بر کافه خدم و شکر بخت را در هر چه شد بقدر فهم و دانش خود تا نماید و هر آنچه هر یک را با خطری رسد بخت
 طریق صافتر و نیکتر و تاملت استماع و لواحق خود و بخت نکشند و بر اندازد رای و بدید و احوال و غیره
 واقف شود از نصیب آتش ان اشفع کرد و بخت خود را مستحق هر یک با سوار و پس تا دانند برده خاک
 پنهان باشد بخت بر درون او مستحکم و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با صفت زردی سر از زردی
 زمین بر آرد معلوم شود که آن نهاده میوه دارد و صفت نفع را نسبت لاشک از آید و درند و از غره آن نفع گیرند و اصل
 و در احوال او بخت بر صفت بخت و هر که از اهل فضل بنظر عطف اختصاص منزه بقدر بخت از او نماند
 که بر **بخت** هر چه خود را خاتم و واقف و از کلها و الامهادر بر بخت کشن بخت نصیب فرودندان بخت
 و از آتش بخت و صفت بر آن مورد و منزه گفت اصل در این آلت در بخت و در بخت کار نظر بر بخت کند و بخت
 بهر در بخت **بخت** از بخت خویش کش میزد **بخت** مایه کل نیست و بر بخت **بخت** در بخت و مثلاً **بخت** تمام رده
 توکی مرده خود **بخت** از بخت مرده عارف از جوانی که در بخت جوان خوشتر از بخت خوشی با وجود آنکه با مرده خوشتر
 با طعم آید و از آنکه مرده مرده و ملاک او عارف و صاحب میدانند و باز و جسته و صفت جوان از نصیب
 نصیب میتوان کرد با عارف از هر چه قاصد او را بدست و آن بختی عارف باید هر قطر بر آتش و بخت نکند بخت مرده
 عارف خوار از طلبد و کثرت و کار عارف و از بخت عارف بخت و بر مردمان فاضل و منزهندان کامل بر صفت او
 نماند و بر صفت فرودندان و بر عارفان داده اند چنان باشد که حلقه سر بر بخت و بر بختی بختی بختی

در این مضمون

و چرا که این منافع مانند دار با جبهل و مقامت زمان اختیار بدست گیرند خلل ایلی با مورات مملکت راه
 باید و دست حال اینها و رعیت برسد **سپت** های کو مملکت سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از مرغ
 باشد و منتهی چون از سخن فایده شیر بد التفات تمام نموده از جمله خواص خورشید گردانید و با سخنان وی منافع
 الفت گرفت بنای مهابت بر موعظت و فصاحت او نهاد و منتهی از روش عقل و کیماست و فرست پیش گرفته
 ماند که زمانی محرم چرم سلطان نشد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت دار علیه و شمارا که گشت و یزی
 وقت ۴۰ ساله و زمان ۴۰ موافقی یافته خلوت طلبید و گفت نه تر شد که مملکت بر یک جای قرار گرفته است
 و لذت حرکت و نشاط کار را فرود گشته میجویم که موجب انزاد نام و در آن بر نفع که مقدر تواند بود
 سخن و نام شیر دوست که بر دمنه حال هر سر خود پوشیده گرداند در آن هر نفع که مقدر شود به بخشی زمان
 شتر به با یک جمع بگرد و آواز او شیر را از جای برد که غنان ممکن از دست بیست با نغز و راز خود بر دمنه
 بکشد و گفت سبب حرکت من این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیت اما می شنوی که قوت
 در کپله او و آواز او را بشنود و اگر چنانچه است ما را در این جای تمام کردن حساب نیست و من گفت ملک
 جز این آواز دل نشوئی و بگویم گفت نه دمنه گفت من ید بدین مقدار از مکان موروث جلا کرد
 و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نفع را چه وزن و مقدار که کسی بدان از جای
 بداند چون کوه ثابت قدم باید که بر بادی قنزل نکرده **سپت** تا بهر بادی بجنبی یا بدامن کنست که
 کا دی می شتی غبار غم را بدهر صفت و بر زبان گفته اند که بهر آواز و چشمه قوی التفات نباید کرد بهر صورت
 دلالت بر معنی کند و نه ظاهر نمودار باطن باشد فی هر چند فریب باشد بچوب لغز شکسته گردد و کلنگ
 قوی چشمه بود بچنگال چرخ ضعیف ترکب در ماند و هر که از چشمه بزرگ صافی گیرد بدو آن رسد که آب
 رو به رسید پیش گفت چگونه بوده است **آن حکایت** دمنه گفت آورده اند و بای بود در
 میرفت و بوی طعم هر طرز میشت بای درختی رسید که طبعی از بهلوی وی آید خسته بودند و بهایه
 که باد بوزیدی آینه درخت مرغ خاکی دیدند و در زمان میزد و قوی میطلبید و دیکه گشته بودند و

تا بهر بادی بجنبی یا بدامن کنست که

و جنبه فضا نیست چنانچه جبهه شکست که بجز از یک طرفه اقله امکان دارد که در بعضی آید و اگر هیچ ران از بی
 خلوص رانید با کثر السبب وی از هر که باشد و بر دارند **ت** که رسته کل نیاید از آن هم میزیم بیک بافت
 شش چون هیچ منتهی نباشد و منجر گشته از صحت و سلامت او متعجب شده و در سر تردیدان خود او در وقت مردن
 منتهی که چه کم نام بود محقق و انشای او به اختیار فضایل و در بر قوم ظاهر گردانده چنانکه فروغ آتش که افروزند خود را بیک
 لوز البسته مرعوب گردید **ن** از اگر آتش عشق یا برست - بر نایب در آنجا بکوت - منتهی برین معنی آید
 و دلالت که افول او در شیر اثر کرده است و فریب ادبغایت مانده زبانی نصیحت نشود و گفت و است
 بر کاف خدیم و کس که پادشاه را هر چه میسر آید بقدر فهم و دانش خود ناله نماید و هر آنچه هر یک را با طر مدح و ستایش
 طریق منافعت و نواز و تملک استماع و لواحق خود و کوشش کند و بر اندازد رای و تدبیر و اخلاص و تقوی و
 و افق شود از خدمت ایشان استغناء کرد و انهم خود را خود را مستحق هر یک را بنوازد پس تا ندانند دیرده ملک
 پنهان بند چکش پس بدون او سر تسلیم و چون نقاب حاکم در چهره کشید و با خلعت زردی سر از زین
 زین برآورد معلوم شود که آن نهاد میوه دارد درخت نفع رسالت لایک از را پرورند و از غرقان نفع گردند و اصل
 در عهد ابواب تربیت مگوشت و هر که از اهل فضل بنظر عطف اختصاص منتهی بمقدار تربیت از و نایب
 گردند **ت** چه بیرون خاتم و واقعات و از کله و لاله و هم از تربیت کشتن بر کف تربیت فرزندان چگونه
 و از ایشان بخواهند بر زبان حمود و منکر گفت اصل را بی اثر در پادشاه و در یک نظر بر یک کند و نسب
 بهتر دولت باید کرد **ن** از منتر خویش گشت سینه نه - نایب مگوشت و بر سینه - تدرج و متواتر تمام شده
 توئی مرده و خود بنام - از پند مرده مواف از جوان - که در کتب چون خوشتر استخوان - موش با وجود آنکه با مرده
 بر اثر آید و از آن که از مرده مرده و ملاک او هر چه میماند و باز در حشر و تربیت چون از وقت
 نصرت میوانی که باغ از هر چه قاصد او را بدست می آید پس حاکم باید هر نظر بر آنست و بیگانه نکند و بگوید
 عاقل فرزانه طلبد و کشف در کاغذ و از منتر عاقل باشند و بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل سرچرخ و
 نوازند و تربیت فرزندانی و بر چه خردانی داده اند چنان باشد که حلیه کس بر با پسین و سپر با پای بیسرا و کوفتی

و دیانت و وقوت و اهدیت کسی را با رعایتان نمایند و او را صاحب سر خود سازند **بیت** را از کشتی هر کس که
درین مرکز خاکت سیر کردیم بسی عزم اسرار بنود بس حکم این مقدمات پیش از این کن کردن و منتهی نقل کردن است
بنود و منتهی دن او بجا بن ختم از ریش خرد و در اندیش بعید خود این و منتهی شیخی نیز که می نماید و در دکار
در از بر درگاه من بهجور در بخور بوده اگر عیاذ بالله در دل وی خوار انداخته باشد درین محل ضیعت اندیشه
فیه انگیزد یا انکه ختم را که در وقت و شوکت از من غالبیت بخد مت او غیبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار
من او را آگاه گرداند و در کتب تذکره آن از درج احسان خارج باشد هر که معقول کلام الخیر سواد اهل بیگانه است
و از فواید بیت حکیم که **بیت** بدست می باشد و در دکان یا پیش در فقه فکر در این باشد سخن از نمود و اگر
آفتی بدین رسالت مرتب کرد من سزاوار ضدان نیستم درین فکر می نمود و می نشست و چشم انتظار در راه
نهاد ز ناکاهه بیکبار و منتهی اندیش را ندیک پیا رسید و بجای قرار گرفت اما چون و منتهی بوسیله عبار
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردیده باشد نه ما بنیده افتاب و درش بر بندگان تا بنده با دایه
جهان دار آنکه آواز او هیچ می یون رسیده که در محبت که در حوالی این پیش هر اشغول شده جز خوردن و خفتن
کاری ندارد و محبت او از خلق و شکم نکند و بیشتر گفت مقدار قوت او جمیعت و منتهی گفت او را بخونی و کوفتی
ندیدم که بدان بر قوت او دست لایبی کردی و در ضعیف خویش او سه مرتباتی نیافتم که احتیاج به بیشتر لازم شود
بیشتر گفت او را محل بر ضعف نتوان کرد و بدان فرقه نتوان گفت که با سخت اگر چه بزرگ کیا ضعیف
نیفکند اما در ضعان قوی را از پی در آرد و هر گاه خاص را کفو خود دنیا بنده اظهار قوت و شوکت
از این ظاهر بر سرند **بیت** باز از پی صعو کی نماید آهنگش تا بدین شکال صعو نمک بد چنگ و شکفت
ملک باید که کار او را چندین وزن ننهند و از مردم او این مقدار حساب نگیرد و من لغزمت دانستم در دکان
حال او قطع شده و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان می یون شرف صدور یا بدین اوسه یا بدین تا سیر اودت بر
خطا اطاعت نهاده غایب بندی بر درش عواداری افکند شیر از سخن او سخت شده باشد و با آوردن
اولش رت فرمود و منتهی نزدیک تر بدست و بدل قوی به تردد تا مثل سخن را ند **مصحح** خفین که نقش بر آبی

که او را صید نمایند و گاه او از جبل بکوشد می رسد بخاکه کرد جنبه بغایت خرب بود و از او آواز مرعوب استماع
 فرمود و با معرکه به در حرکت آمده با خود اندیشید که آری نه پوست و گوشت او فراخ را و آواز باشد از گنج مرغ
 پروان آمد و روی بدین جهت کرد و مرغ از آن واقع خبر داشت و بگریخت و راه به بعد محنت بر بالای درخت
 نده میگوشتند آن طبل ۴۰ پدید جز پستی و باره چوب هیچ یافت آتش حسرت در دل او افتاد و آینه
 از دیده باریک گرفت و گفت در پنج که بواسطه این جنبه قوی که به باد بود آن صید حلال از دست رفت
 و ازین صورت بهیچ میخ فائده جمیع نرسید **چهارم** دمل در فحاشی دایم دلی چه حاصل که اندر میان
 نیست و این مثل از برای آن که در دم تاملک با آواز مرعوب و میکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست
 ندهد اگر نیک و نیکم از آن آواز جنبه هیچ نیاید اگر ملک فرغانه نایز و نیک آویم و همان حال حقیقت
 که را در ملک باطلوم کرد ارم شیر لاسخی و منته موافق افتاد و بجهت شایسته شایسته آن آواز روان شد
 چون از چشم شیر غائب شد شیر تاملی کرد و از فرستادن و مندر شایسته خود گفت که خطای عظیم کردم و نایز
 حرکتی از من جدا در شد و بزیر کان گفته اند که پادشاه باید که در افتادی را و خود دیده طایفه افتاد و کند و در
 مهقات خاصه که در کتاب آن مبالغه دارد در می با این در میان نهند اول هر که بر درگاه او هر چه و ضیافت
 جفا ملایق دیده باشد و مدت پنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او پسند پادشاه نباشد
 باشد و معیشت او به تنگ شده سیم آنکه از محل خود منزل شده باشد و در باره امید برداشت عمل ندارد
 چهارم شیر بر و معند که فتنه جوید و بجای ایمنی و آرامش مایل نبوده و پنج می که یاران اولاده عفو دیده باشند و
 بنی عفو نباشند و ششم که گایکه انبای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه نوشته
 به فتنه آن خدمت پسندیده کند و عود ماند و دیگران به سبب حدیثی بیشتر از ترس پادشاه باشند ششم آنکه در
 منزل او گرفته باشد و بر روی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با وی مهرستان شده و نام آنکه
 حضرت پادشاه خود را منفعیتی بقدر کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد و فتنه
 دشمن ملک خود را مقبول دانند و ملک ۴۰ با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آن است که تا به

برداشت بشکایت نزدیکت کلید رفت گفت ای برادر ضعیف رای و سستی تدبیر من فکر که تا بی محنت بر تو
 شریف تصور کردانیدم و کار و لاجبنت او آوردم تا قرب و مکان یافت و از همه ملازمت در گذشت و من از آن غل
 و در به خود بیفنام کلید جواب داد **مصحح** جان من خود کرده خود کرده را تدریس چه حسبت این تیشه را خود بر بانی
 رزده و این بخار شفته خود در راه خود بزرگ گشته و تراها پیش آمد که زاهد را در گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
 کلید گفت آورده اند که شایسته بود زاهدی را که سویی فخر و خلقی کرانی یاد در دی بدن اطلاع یافت و طمع
 در لب و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرده در خدمت او دراموختن ادب و طریقت حقیق
 بی نمود تا بدین طریق محرم شد نشی فرصت یافته جامه را سپرد و بر رفت و دیگر در چون زاهد جامه بدید و مرید تازه
 گرفته بود دنیا یافت داشت که جامه او برده است در طلبش روی نشد زاهد در راه دید که دو شخص یکدیگر صحبت
 و سب و دشنام یکدیگر را میجو میگردانیدند و درین محل کرانه دو خیمه تیر صحبت چون شیران در تنه با یکدیگر در کارزار
 بودند خون از اعضا و جوارح هر یک میکید رویا بی آمد و خون این میخورد ناله در آغای سرزدن رویه درین
 افتاد و از هر طرف سرب میخاک بر میخوردی وی آمده بدم هلاکت گرفتار شد زاهد ازین صورت بجز حاصل کرده
 در گذشت و شبانکه را که بشمار رسید در شربت بود از هر جانبی میگشت و برای آنست جای مصلحت و رضا
 زنی دید از بام خانه در پی نکرست از سر کردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است و از اتمام خود دعوت فرمود
 اجابت نمود و در منزل او پای آواز میخواست و در گوشه از آن کاشانه با و را در خود مشغول شد و آن زن بر بکار
 تنهایی موقوف بودی و کینه گران بجهت فقر و فقر متیادیتی یکی از این که کرانسته جمال او در دل بدست
 جلوه گری آموختی و از تبار بندارش آفتاب عالم بر سرش عنایت سوختی چشم مستش شیرخواره بدست
 رفته ساخته و در بنفش انگرنگ لکم در او چون شکر حلاوت بخشیده است **پت** خرامنده مایه سر و بلند
 سسل و کوه و ملکین کند ترسید این وقت کوی انجمنه تیر و طوطی از غنچه آویخته بدن طوطی کو آنست
 مهر جوهر طوطی برده زعفرانید که با جوان زنده روی ملکین موی سر و بالایی سیم سبایی شیرین زبان با
 رنگ میانی که ترکان خطایی از چای لفتی چون بشل در سبج ناب بودند و و نرسد لبان سر قندی که

میکنند

لشکرش را بکینرش چون دل عاشقان در اضطراب **سخت** روی چگونه روی او میروید و میروید
 زلفی هر حلقه تیغ نانی و لبش بید آمده بود و دستش بایکدیگر چون مهر و ماه قران در یکینزل گردید و دندان
 زرد و شتری در یک تیغ اجتماع نمودی و البته این جوان را عزیزت عشق نمیکند از دست که حرفها دیگر از جا
 وصال آن کینز که جرم و جشده و تشنگی با بان طلب با هزار تعب بچشمه زلال او رسد **سخت** غیرم تو
 چنان **سخت** که کرد دست فتنه نگذارم که در یک خیال در کمال زن بدکار از معامله کینز که شک آمده و از قصه
 و غلبه طاقت شده کینز که حجاب می از میان بر داشته و جان بر هوای جانان کینز دست نهاد و هر دو
 قصد هلاک آن جوان کرد و در پیش کینز با کینه او آمده بودند پس خسته و فرست نگاه داشته و شتر را بیک
 بر عاتق و معشوق سموده اهل خانه با رامیدند قدری زهر ملامت نموده در ماسوره کرده پیش پنی سزاوار
 و کس را نموده در دمان گرفت و سر دیگر در کوراف پنی او نهاده و خواست که بی بردند و از شتر زهر ملامت
 بزرساند ناگاه جوان عطسه زد بقوه بخاری که از پنی جوان بیرون آمد تمام زهر را با جلی و لکوی زن سبزه
 در جایی سر شد **سبع** هم در سر آن روی که در سر داری زاهدان حال را مشاهده کرد و از شتر سبزه را
 روز قیامت بود بعد محنت بس بر برد تا وقتی که زاهد صبح از آدینه طلوعی ز شرب خلاص یافته تا ده طاعت
 در پیش خواب افتی بکینز ایند و معنویت آیت عالی را بیت بخیر هم من الظلمات الی النور بر عالم را روشن
سخت یافت صبا کینه آینه زنگ رفت بیرون آینه چاهی زنگ زاهد نیز خود را از غلظت
 فتنی و فداک طایفه را مانده منزل دیگر طلبد گفت کینز که خود را از مردان او شتری بسپار بکینز
 را بجا نبرد و قوم خود را دیتار دشت و او دقت فرموده خود باضافت دوستان رفت خانق
 او در پیش است خوش طبع زناجویی ارسته روی سلسله موی **سخت** ندان کوی عموه زوشنم خرم غره
 زن حوزوی کینز چندان با شد بلا بی جان بود و دلا در میان این زن عجمی بود که در فو کینز
 و تشنه بایکدیگر در آیینی و کینز باقی خاره را نمودار موم ساختی **سخت** و کینز از کینز
 گفت که کردی پشت سیمخ را حفت بلورین سحر کار کرده بجای رسیده زمار کرده بشرد و در در

سبک بزرگش ببردن سده ایسی از درون رنگ زن گفت که چون خانه خالی دید بدلا از فرستاد که منوچا
جنر که که امشب که به فوغای مکرست و صحبت به همایونی ششم و پشیم **مصحح** برین زیاده چنانکه من دادم
تو منوچا او شب نگاه بدر خانه حاضر شد منتظر فتح الدار بود که یکبار زمانا گفت که چون بدای ناکهانی
و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از این اندک همان برده بود و در قلم زن و معشوق شکی در دل
اوافق ده و درین محل که او را بر در خانه دید یقینش غایب شد بجانده در آمد و بخت تمام زن را زدن گرفت و
بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود حکم برستوفی بربست و خود سر برستو آسایش نهاد و مرد را بد در انداخت
که بیسی ظاهر و کنایه روشن زدن این زن از روش مردت **ده** بود بایستی که من شفاعت کنی
و بدین شفاعت را بفرستی که ناکه زن حجام در آمد و گفت ای خواهر این جوان را چندین چه مضطرب
از دست پرده خرام و در وقت غیبت شمار **سپت** یا را اگر سر برسدین بهما فرست که بخواهش که
هنوزش بغی بی آید زن گفت که با او از حزمین او را طلبید و گفت **سپت** آسوده دل را از چاه
خونخواری من قح جگر خوار چه دانی ای فاخته پر در آنگنان بر سر سودی حلال رخا گرفته چه دانی
ای یا زور بانا که من نشو و حال زار من معلوم کن که شوهرم هم من مکر او را بدین در دیده بود که دیوار دار
بدین خانه در آمد و بعد از آنکه را بسیار بزرگسختی مرا بدین ستون بست اگر نسبت من شفقته داری و نیاید
در مقام رحیمی زودتر بگشت و دستوری ده تا بعضی خود ترا بر ستون بنهم و زودی دوست خود را عذر خوا
می نموده باز گردم و ترا بگشایم و بدین عمل مرا رهای نفعت میرانی و من محبوب را بخون مننت زن حجام
از غایت مهربانی بگشت دن او و بستان خود من در داد و او را پرده فرستاد و مرد را بد از استماع این سخن
سرشته جنک زن و شوهر بدست گرفت و درین میان گفت که بدار شد و زن را آواز داد زن حجام از پی
آنکه او را از او را نشناسد و بدین حال و توقف باید یا رای جواب دادن ندانست چندانکه گفت که فریاد
کرد از زن حجام آواز پرده نیا مد آتش خشم گفت که کشته زده نگو بفرست و پشیم ستون آید و بی
زن حجام را برید و بدست او نهاد که اینک بکف من نیز دیک معشوق و زنی زن حجام از ترس آن مکر

و با خود گفت محب جانیت **معه** عزت دیکری کرده و محنت دیکری دیده چون زن گفت که ما را اندوخت
 هر خوانده را پنی بریده و بد نجات و لشکر شده عذاب را خواست و او را گفت و خود را بر تن بست
 بجام پنی در دست روی بآینه نهاد **معه** در بخیر کاه میخندید و کاهی میگریست زاهدان صورتها بی دید
 و می شنید و بدین بوالعجبها که از پس **معه** تقدیر ظهور می آمد جزش بر جبریت میفرود اما زن گفت کس را معنی
 بیا را می دلس دست مکر و دغا بدعا بر داشته گفت ملکا پادشاه را دانیکه شوهر بر من قسم کرده و نهضت و آ
 کنایه بر من چشم صدر نیافته و کردن من بستر بغض خویش بخش پنی پنی مرا که بر من محض مبالغه است بمن
 بازده در وقت دعا و حاجات **معه** زن سهار بود و آن نامه رنق آئین و دعای شور آئین را در می شنید
 یاد بر کشید که ای ناچار رتبه روزگار چه دولت که میکنی و این چه عتاست که همزی دعای جان برین
 در کاه قدری ندارد و حاجت مفیدان درین راه گفت و دانی ندارد پنی باید **بیت** کرم است
 که کاری رغبت کنی زان پاک دل پاک مردویی باید تا کاه زن نوه زد که ای ستمگر دل زار
 بر خیز تا قدرت الهی پنی و فضل نامتناهی مشاهده کنی چون دامن من از لوث نهمت پاک بود
 تعالی پنی این شکسته را درست گرداند و مرا می خلق از فضیلت و کربانی خلاص دارد مرداده دل
 بر خاست چراغ افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و پنی وی برقرار یافت و هیچ اثر زنجیر و جبر
 احساس نکرد و الحال بکنایه اعتراف نموده بعد از خدای مشغول شد و بلطفی هر چه مترجمی خواست
 نبدار دست و پای او برداشت و نوبه کرد که پیش از وضوح نیت و ظهور رجعت بر مثال این کار
 اقدام ننماید و سخن مغایر گفته ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیا زار و بقیه انحراف زن
 مستوره با صلاحت که البته دعای اوست بجا نیت سپردن نرود و از آن جانب زن بجام پنی
 بریده در دست گرفته بخانه آمد و عزت بر او متولی شده که چه صیلا نداشت و این صورت بچه نوع
 بشوهر باز نماید و در دست و همسایگان را درین باب چه عذر آورد و سؤال خویش و همتایان را
 چگونه جواب دهد و درین میان بجام از خواب در آمد و آواز داد که دست افراز من را بیا که گنجانه

فلان خا بهر دم زن دیر جواب گفت و در دادن دست او را زوقف نموده با کمر بسته نهادست
بست داد و مردی بخت تمام در تازیکی شش بسته بجانب زن انداخت و سخنان شیع گفتن آغاز نهادن
خود را بیداخت و فریاد بر کشید که منی پنی حجام متغیر شد و اقربا و همایکان در آمدند و زن را با جامه
خون آلود و منی بریده دیدند زبان ملامت بر ستاد گشتا دند و آن پنی ره حیران ماندند و در افراشتن
و نه زبان الحار اما چون صبح جهان افروز پرده طلعت از میان پرده شست و آئینه کیتی نمایی افتاد چون
حجام همیشه در خانه نشسته **بست** بر افراخت رایت سپهر از شرق نشسته و در کجور گشت عرق
اقربای زن جمع آمدند و حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منظر گفتگر سرود آمده بواسطه انبساط
که میان دی و قاضی بود و یکم حاضر شد رسم پستی بی آوری آورد چون که زن حجام مرافعه دم خود کردند
قاضی پرسید که ای بست چه کنی ظاهر کسی شری منکره کرد ایندن این عورت را در آشتی حجام
تغییر شده و بقای حجت عاجز گشت و قاضی بنیض قاطع و الجرح قصاص بقصاص و مقبوت احکم
فرمود زاهد بر خاست و گفت یا ایها القاضی درین کار مایل بایده کرد و دیده فرست بیا بکش و در
کرد ز جامه من نبوده و رو به را بخیران گشته وزن بدکار را زهر مطلق نکرده و گفت که منی زن حجام
بمزید بدکاره مانع بلاما بخور کشیده ایم قاضی دست از حجام باز داشت و روی زاهد آورد که
این مجمل به بیان کن و این معایر را بر حجامی فرمای زاهد این دیده و شنیده بود از اقوال با کفر یافت
اگر مزاج و طبع من نبودی و اگر رو به و در حرم و سره مبالغه نمودی و از شفقت خوفا را کی در گشتی استخفاف
با و بر سبب دی و اگر زن بدکار قصه آن جوان غافل نکردی جان شیرین را با و ندادی و اگر زن حجام بدکار
حرام مدد کردی تن خودی من گشتی و فیضت از دی و اگر بدی کند نیکی طمع نباید داشت و اگر نیکو
نعم خصل نباید داشت **بست** چنان گفت و قاضی آنرا کار نکند بدی بدی از روزگار و این مثل بدان
آورد که راه این سخت تو بخود پیاده و در این پنج و شفقت خود بر خود کند **مصحح** آخر که نایم کلاه
مالت که بر است و من گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام و لیکن تو تدریج خلاص من چه میکنی

و حیدرکش دن این عقده چگونه بی اندیشیدی کلبه گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و
 در قبول ارتکاب تو این امر را متحقق نه حالا نیز خود را درین باب بر طرفیایم و مدخل کردن خود را هیچ
 وجهی نمی بینم مگر من خود در باره خود فکری نمانی که گفته اند **مهر** هر کسی مصیبتی خویش نکند میداند
 و من گفته اندیشیده ام که بطایف الحیل کرد این کار برایم و هر وجه که ممکن باشد کار و از این مرتبه بپا
 بکشانم و ولایت اخراج کنم که اهل و نقیصه را در مذمت جمعیت نمی یابم و اگر غفلتی و درزم نزدیک است
 خود دوست معذوری باشم و نیز مذمتی نمی خورم و زودست از آن چه خدمت داعیه ندارم و بزرگوار گفته اند
 که عاقلان در پنهان کاری اگر سعی بسپار کنند معذورند از آن اول طلب جاه و منزلت که پیش از این گفته
 اند و دوم در پسر کردن معرفت آنچه بخواهند رسیده باشند بستم در می گفت منفعتی که دارند چهارم
 پسران آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملا حظت خرب نفع و دفع ضرر در ملا متقبل
 و من کوشش بدان دارم که تغزل خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحکمه در پی
 کاوی باشم که تائیدت زبانی را و دای کند با از این سر منزلت صفت بر بندد و من کمتر از آن گفتنی ضعیف
 نسیم که انتقام خود از زبان حاصل کرد کلبه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** و من گفت شنیده ام که دو
 گفتنیک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و از متاع دنیا بک و دانه قناعت کرده بر سر آن گوی که آن درخت
 در میان وی افتاده بود با شت مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه پسران جسته
 صاعقه و از خرمن جادو غافل ضعیف بال داشت که بر بختی **بست** که بی کوششی با نفعان گزینی اگر کسی
 بودی در بر رویی هرگاه که کوشش صاحب الطمن من الایمن بچه آوردندی و بداند نزدیک رسیدی که بر
 پرواز آید آن باشد از کین گاه پسران جسته و این را در روده طبع بختان خود سخی و آن گفتنی که
 بکام از آن منزلت جلا غنودن و بختی بختان خود سخی و آن گفتنی که از آن حکم از آن و از سدا با شت صفا
 بودن نیز متعصبه روی سو کردن و نه رای اقامت نمودن بختی بختان این قوتی باشد و بر بخت
 رده حرکتی میکردند و هر دو مادر از دیدار فرزندان خویش برانده از اهتزاز در پرواز خرمی می نمودند

ناکاه اندیشه با شرب خاطر این گزشت و بیکبار یکی طایفه را در نور دیده با اضطراب و سهراری
 تار و داری آغاز نمودند یکی از فرزندان این گزشت و رسیدگی در چنین اوج بود و کیفیت الحال و
 سبب انتقال از فرج بلال استغفار نمود گفتند ای پسر **سپید** از ما پرس که انزل در چه غایت از آب
 دیده پرس که او ترجمان ما است پس قهراً غم باشد و در بودن فرزندان بتفصیل تمام با گفتند آن گفت که
 دن از حکم قضا و قضا قدر چیدن نه طریق مذکور است اما متبایب اسباب هر دردی را دوا می مقرر
 و هر یکی را شغایی فرستاده می کند که اگر در دفع این غایب می بجای آید و در صل این عقده قدیمی بردارید
 هم این بلا را تسخیر کرد و هم این بار از دل شما بر نیز نکند **سپید** این سخن موافق افتاد و یکی تعهد
 حال بچکان توقف نموده و دیگری بجای هر دو را زد چون قدری بر سرید و در نیت قضا ذکر آید که بر دم
 در دل با کوی **سپید** بدر دل گرفتارم دوی دل غمناکم دوی درد دل است پس کل غمناکم قضا
 سمندری ز معدن آتش دور افتاده بود و در قضای موافق نمود کجاست را چشم بروی افتاد آن کل
 غروب و هیئت عجیب بنظر دی در آمد با خود گفت بیانا در دل با این مرغ بوالعجب در میانم نشاید کرد
 از کار من گشتید و در البوی چاره راه نماید پس تعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از اوانم تحت مرسمند
 رعایت فرمود سمندر نیز زبان غریب و شریط ماس و نواری تقدیم داد و گفت که تا اطلاع
 تو شد به می رود اگر از سرچ را مست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا تا سودی مقبل گردد و اگر
 حالت دیگر است هم باز نمانی تا در تدارک آن بعد ملاقت می کرده شود کجاست زبان به گفتن در حال
 خود را بر وجهی که اگر باین خاره کفایتی از در دلش پاره پاره گشتی پس سمندر عرض کرد **سپید** به
 که شرح دهم دستم خویش صد داغ تازه برد آن ناتوان زخم سمندر زهد از استماع این سخنان
 رفت و دستمال آمده گفت غم مخور که من این ملا از سر تو خنجر کردم و این دامن و این چاره سازم که خانه
 و شهادت او به با هر چه از آن او باشد بسوزم نو از منزل خود آن ده و بر سر فرزندان خود روانه
 قتی که من به نزد تو آیم کجاست از خاره خود بر آن وجهی که سمندر را بران شبیهی نماید باز داد

و بدل شد و خطای از غم از آردی بر آشتی نمودند و چون شب در آمد سمن در باجی از انبا و حبس خود گذشت
 قدری نفقت و کسرت بر داشته متوجه آن منزل شدند و بر بنویختن کجی که خود را با ایشان باشته رسانیدند و باشته بر
 زندان از آن بهشت غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمن در آن اقامت و کسرت همراه داشتند بر شتابان
 ریخته باز گردیدند با عدل الهی و رزیده شعله مهر در آشتی به آن ظالم افتاده وقتی از خواب غفلت در آمدند که
 تارک که از اطعای نایره عاجز بود و بیکار مانده و شتابان خاکستر شد **عجب** سمن که ز ظلم آیت بر فروخت چو ز
 شعله اولی هم او را بسخت و این مثل به بدن آوردیم تا بدانکه اگر کسی بدفع دشمنی بکوشد با آنکه او جز در ضعف و خضم
 بزرگ و قوی باشد امید نفرت و طغیست که کلفت حال را نیز او را از غایت احتیاج داده و لولای دو
 او بر آفته است از اول شیر بر بدن بردن و فراموشی را و متغیر کردن بغایت شکلی نماید و با دست فالت
 کیس به تربیت کنند با بسبب کالی او را رد سازند و هر که بر دارند به آنکه امری عظیم حادث گردد و از نظر
بست چو بکتاب طافوی بر د حکمت چیست شورش آید ز فردن پرورده خویش و من گفت کدام
 سبب این کالی تر که ملک در نیست او بمانند نموده و دیگر نماند استحقاق را داشته لاجرم از انارش متغیر شوند
 وضع حضرت و فواید بخت این از منقطع گشته و ازین صورت افتد ای بزرگ متوقع است و حکای گفته اند
 آنست ملک و خطا ملک یکی از شش صبر تواند بود اول حیا یعنی نیکو خواندن از خود مردم گردانیدن و اهل
 رای و تجربه خوار فرو گذار شدن دوم فشره و انحصار باشد که جنکهای به جهت و کای نای پندیده
 حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود و ستم مواوان موعود بود باشد زندان و رغبت
 بشکار و شوق شدن بشرب و میل نمودن بله و ولع چهارم روزگار و آن حادثه باشد که در زمان
 واقع شود چون و با فحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم شد خویش و آن افراط باشد از خشم راندن
 و بمانند و عقوبت بسیار نمودن ششم جمل در آن چنان باشد که در موضع صلح با جنک که گرد آور
 خلق جنک صلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آن جا که سر ممتز باید است در لطافت
بست جنک و صلح کالی نباید بکار حبابی کل کالی باشی جای خائنانه که کلفت دانستم که آنرا انقا

برسته و در لیکن ششتر به نشسته دی خواهی که از عمر تو عزری ، و برسد و من مدام که از آرزو نیند
تیغ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بر کس بد و باز رسد **سپت** هر که بدی کرد بدیچ بنده انداخت
رزد و بی در رسید و هر که دیده هجرت بکشید و بدو نیک ملاطفت نماید رنگ نیست که بجای جیز و رحمت
اید و دست و زبان را از آزار و انداختن حفظ نماید چه بکند پا دشت و دادگر فرمود و منم بر رسید چگونه بوده است
حکایت حکیم گفت شنیده ام که در زمان پیشین با دشمنی بود دست تسلط و تعدی کنده و با پیغلیان
از جاده عدل و احسان برون نهاده **سپت** جهان نور و رحمت و خیر و کشتن زنجیری از روی جهانی نداشت
شب و روز از پنداد او دست برداشتم بودند و زبان فغیر کنده رونی این پا دشت و شبکار رفت چون
باز آمد خدای فرمود که ای مروت دیده دل من تا امروز از شما بد و صواب پوشیده و دست عیانی
بر روی خود پاشیده و دست مصلحت مظلومان محنت دیده تیغ خفا کشیده حالا در مقام رحمت پروری
ادم و در مرتبه عدالت گستر می ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم درستی عالم حلقه کشوش بر درخت
یعنی نرزد و با پی هم پیش برکت سزای نقری بر رسید **سپت** فراخی دران مرز کثور رخو نه که
دلالت دینی رعیت رشت و رعایا را از این مرز جانی نوی بدیده آمد و فغیران را بدین بنشرت که مراد در
روقت امید واری نشکفته شد **سپت** ازین نوید مبارک که که ناگهان آمد بشاری بران مروت بجان آید
الفقه من معارضش بجای رسید که بر اثر استقامت ششتر بر سر بخوروند و نرزد و باز در مقامی امتیازی و صبا
نری می نرزد و بدین واسطه اورا نه و دادگر لقب نهاند **سپت** چنان کرد دنیا و انصاف حکم که
گوگرد را با سبک گشت آتش **نکاتی** از عوالم حرم سلطنت و در وقت فرصت اگر کیفیت این حال سؤال
کرد و از تبدیل حرافت جو روحی خللاوت مهر وفا استغفار فرمود شاه فرمود که من آن روز کار را کنار
رفته بودم بر طرف می خفتم و بر جانب نظری انداختم ناگاه یکی دیدم که در عقب رو بای و دوید و در
استخوان پائین در هم خایند پی ره رو به با پی نکت بسو راج نکت در کونین و دست باز کرد و دید
نه الحال چاره نماند بیداد و با پی نکت نکت هنوز چند کام نرفته بود که اسی لکیدی بر آن سپارده

و پائین شکسته شد و آن اسب پاره راه قطع ناکرده پائین سوراخ فرورفت و بشکست با خود آمد و گفت
 دیدیم که چکر دزد و چه دیدند هر آن کند که نباید آن پند که بخواند **سپید نیک** در باب بد مکن زنهار
 که بد و نیک باز خواهی دید و این مثل بدان آوردم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بر اندیشی بگذری
 که مبادا شناخت آن در تو رسد و معنی آن حضرت را لاخیر دفعه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن
 که بدانی و چه مکن که خود آفتی دمت گفت که من درین واقعه مظلوم نه ظالم وستم کار در نظام اگر در صد
 انتقام از ظالم باشد و در آنچه مکافات خواهد بود و از آری از او باز نماند و او رسد بر آنچه هر صریح
 خواهد شد بلکه گفت که نفتم بدین عمل خیلی بجا و ز راه نیاید اما حکومته در ملک کاوسی میکند و او را تو
 از قوت تو پیش است و دوستا و معان از تو پیش دارد و دمت گفت بنای کار ما برفت بسیار
 و اعوان شمشیر را نیندازد و رای و تدبیر بر آن مقدم باید دمت چه ای برای وصلت ما زن غایب
 آنست که بر زود قوت دست ندهد و بتو برسیده که زانوی ماری را جلوه ملک کرد بلکه گفت حکومته
 است آن **صحاب** دمت گفت آورده اند که زانوی در کرکوی خانه گرفته بود و در شکاف شکست
 آتش نه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش در ملک دمت بودی و عجب به
 دندانش مثل زنجیر بقاء و حیات و هر که زنجیر بجهنم نهدی مار بخوردی و حکم زنجیر را بدین ذاتی فرزند بخونی
 چون استکاری ما را زنده بگذشت زنجیر و زنده شکایت آن حال باشایی که دوست او بود در میان آورد
 و گفت ای اندیشم که خود را از بلای مار و غنای این ظالم جان شکار باز نمانم و شغال پس بدیدیم
 ملایق قدم درین راه نمی نهاد و چه بشود دفع نفرت او خواهی کرد زنجیر گفت میخوام که چون مار
 در خواب رود و غنای تو بخور از چشم جهان پیش برکنم تا دیگر قصد قره العین من نکند و فرزند بکشد
 دیده هست از شر او ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منصرف است چه خردمند را قصد
 دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنده را زین فکر بگذرد چون ماهی خوار نمایی
 در ملک خرنجنت سعی کرد و جان عزیز بر باد داد زنجیر گفت حکومته بوده است آن **صحاب**

شفا گفت مای خواری بوده است بر لب آبی وطن کرده بود و از همه موهات رو بر صید مای آورده
بقدر حاجت میکردت و بغارت و ز غایت روزگاری میکرد ایند چون ضعف پیری بر او راه یافت
و قوت بدنی روی با کمال طهارت در اشکار مای باز ماند و بدام هم گرفت و رشد و با خود گفت **بیت**
در بخت فاند عمر کی رفت که کردن دیار ما نرسد **افسوس** که عمر عزیز با زنجیر بر او دادم **حسرت**
که در محرم پیری مای مردی تواند بود یا دستگیری تواند کرد نه نامدم و امر و قوتی نمانده و از قوتی **بیت**
نیست همان که بدین دکار بر حیلیم نام و دام فریب و زرق بکسرت مید که بدین بهانه روزی گذرد
اندوختن آه زن و نام که کن بر لب آب بنشست خضکی او را از دور دید بیشتر آمد و طرح مصلحت
انگند و گفت ای عزیز ترا غمناک به بدیم و موجب آن حصیت جواب داد که چگونه غمناک نباشم و فوایدی
ماده معیشت من آن بود که هر روز یکدو مای کر فیتی و در از این سدر رقی و قوت لاجوت حاصل بود
و مایان را از آن نقیض زیادت می افتد و اوقات من نیز به سرایه قناعت و خورسندی ارسته
بود امر و زوجیت و این می گذشتند و می گفتند که در این آب گیر مای بسیار است و پیری مای باید کردی
دیگری را گفت در فلان آبگیر مای این بیشتر است اول کار آنان سزیم و آنکه روی بدینها آیم
اگر حال بدینم نال باشد مرا جان از دل شیرین بر باید گرفت و در تلخی مرکب نهاده خضکت که این خبر
شنید به نیز دیک مایان رفت و این خبر محض چنان شنیده بود با گرفت جوش و خروش از این
افتاد با اتفاق خضکت روی بجای حواریها دند و گفتند بخندین خبر نسبت از تو باز رسیده و غنا
تدبیر از دست ما رفته **بیت** چند آنکه سراپای مرم می نگیرم چرا مصفت بجز سرگشته تیرم
حالا با تو مشورت می کنم خردمند اگر چه دشمن بود چون با دشورت کنند باید که شرط صنعت فرد
نگذارد خاصه در کاری که فغ بدو عاید باشد و تو خودی کوئی که بقای ذات تو بدوام عمر متعلق
پس در کار ما چه ثواب می بینی مای خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان **بیت**
و با این عقاومت صورت نه بند در اجز این حیلیم با طریقه که درین نزدیک آبگیر میدارم

که آنش بعضا باجم صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس بر آینه کینی غایبی بسفت میکند و در یک نوبت
 آن توان شرد و پنهانی بر جوف آن توان دید و این همه نه خواص فهم بقعش تواند رسید و سیاه
 و هم سهل انرا تواند دید و دیده ام بهکس بدان آبگیر نیست و دبی آن غایب هر چند که بیدیه
بیت آبگیری بن در بامیت ز که دریای بسیر بامیت اگر بدی بخواید تواند کرد بقیه العزم
 و راحت و عیش و فرغت تواند بود گفتند نگو بامیت اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست مای
 خواگرفت **مثنوی** مرا که از قدرت تو نیست از ما دفع نذارم اما وقت سکست ساعت است
 حیات آن بیانید و وقت فوت شود ما بهی نفع نمودند و وقت بسیار قرار بدان افتاد که هر روز صند مای
 برداشته بدان آبگیر سپرد پس مای خوار صبح مای بر دی و در بالای پشت بخوردی و چون بآبگیری
 دیگران و نقل و تحویل بچیل کردیدی و پیش پیش جشدی و خرد بچشم عبرت دگر و وقت این
 نیکوست و زمان هزار زبان و دیده بجز از این نیکوست و هر آنکه هر که بر بلای دشمن فکرت نمود
 برخیزد بکمر راستی دروا دارد و سربازی او ایست چون روز ما بگذشت خجسته رایت را بوی آبگیر در
 افتاده بود و خواست که بخون کند مای خوار را از آن فکر آگاهی دادند مای خوار اندیشه که مرا دشمن
 ازین جلی ترینیت اول آنکه او به پاران رسانم پس پیش آمد و خجسته به بر کردن گرفته دیدی بکار
 ما بهی نه خجسته از دور استخوان مای دید و دلت که حال چیست با خود اندیشید که خجسته
 پند که دشمن قصد جانی دارد اگر گوشش فرو گذارد و خون خود بی کرده باشد و بکوشد حال
 از دور هر که نخواهد بود اگر فیه و آید نام مردی بر صحنه روزگار بگذارد و اگر خود کاری از پیش رود
 باری بعد غیرت و حکمت طعون نکرد **بیت** چه ختم قصد تو کرد از برای دفع فرزند چه
 بکوش از بغل شهو ری که مرا در دلت آیدت بجام سبزی و کریم نرسد ازین تو معذرتی
 پس خجسته خویش را بر کردن مای خوار افکند و حلقی او را حکم فشرده گرفت مای خوار
 هر و ضعیف بود بازند حلقی افتادی پس بکوش شده از هوا در افتاد و با خاک برآید خجسته

از آنکه از آنکه

از گردنش اودانده و سر خویش گرفت و پایی در راه نهاد و بر نزدیک بقیت مایه اند و غنیمت
یاران غایب به تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام دادند و گفتند که شتره وفات
پایی هوار را غم تازه و حیات پران را از شتره دند **نظم** دم حیات پس از مردن چنان دشمن **نظم** همچنان بر دم که دو صد
زندگانی به بجزر خضم شست میکنم لیکن دی فراخ زدشمت زهر خم خوابی به و این مثل بدان آوردم
تا بدینکیم بسیار کس بکمر و صیقل خود هلاک شوند و وبال و لایحی المکر الی با هله هم با و عاید کرد تا
من ترا در جوی غمایم که اگر بران کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد راغ گفت از ازارت دست
شوان گذشت و رای خود مند از اختلاف نتوان کرد **سبب** مرا بیکده ارش و میکنی پرست خلاف
رای تو کردن طریق پاری نیست **نظم** گفت نواب است که در اوج هوا پرواز کنی و در بارها و صحراها
نظر کنی هر جا پیرایی کنی که بود آن میسر باشد فرو آیی و برداری و در روی هوا بوجوی روی
از چشم مردم غایب باشی و گنگ نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار
رسی پیرایه بیندازی به آنکه خود در رفیع آسمانی کرده باشی و لغت خواهد یافت راغ باث رفت
روی با با دانی که در پی پیرایه بروی هم نهاده خود بطهارت رفت راغ از ازار در بود و درها و دست
که نعلی گفته بود بر ما انداخت مردمان که در پی راغ آمده بودند در حال سر مار فرو گذاشتند و راغ باز رفت
سبب خضم از میان رفت سرنگ از گنارم **نظم** گفت ای مثل بدان آوردم تا بدینکیم آنچه بجلالت
توان کرد بقوت ممکن نباشد کلید گفت کار را شوکت و قوت و عقل و تدبیر همه حاصل است و ممکن
چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بگره زن سازی او در فکر در بند و شایسته شایسته
انکه تو بروی شام کنی او بر تو حاش که کم کم دست فرگوش بسمع تو رسیده که دلچه که فتاری رو باه کرد
و خود گردن را شد و من گفت چگونه بوده است ان **حکایت** کلید گفت شنیده ام که یکی بصوابی
برای طعمه میدید و در پای غاشکی خفته و خواب غفلت از همه طرف او فرو گرفته گشت
از اغشمت شگرت شمر دو هفته است به جانب او قدم نهادن گرفت و هر کوش از ریب دم او آواز

قدم او مقبئه شد بر محبت و خواست که بکمر بندگی سر راه بر او گرفته گفت **سپید** بیا با که مرا عنایت
 طاقت دوریست مرور و مرا عنایت تاب ماهواری خروکوش از دینیت او بر جای مشکنت شده اما نفع نموده
 ردی نیاز بر زبان می نماید و میگفت که میدانم که آتش جمع امیر سیاح در آتش بانی و بواسطه طلب غلبه
 در اضطراب است من باین چشمه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک پیش نیستم از من چه آید و از خود ده من
 چه بندد و چه کشد بدین نزدیکی و با نیست که رعایت نرزی و بازی مشا بر آب حیالنت و خوش از بازی
 و شیرینی مثل شربت نبات اگر امیر قدم رنج نرید من اوسه بکلمه که دایم بقید آوردم و امیر ناشایسته میگفت
 اگر خوش سندی حاصل شود فلها و الا من خود سر و مقدم آوردم و امیر ناشایسته میگفت که خوش سندی حاصل شود
مصحح دیگر از او در گفتار که با خود نمیده ایم در کنگر با فزون و افراط او در نفع نریده راه خانزاده پیش رفت
 و آن حوالی روی می بود که در فرسنگی شیطانی در کنگر و بدین رنگ سازی و نقش بازی و هم وصال
 ادبی **نظم** روی یکی جهت و غایت بود تا نه که غماچی آن سپید بود همه صحرا ببقاع بود از او گفتم
 ده لغزه زمان بود از او که کعبه تن شده از دیده کم صحیح ننگ رفته بجای روبرو دم خروکوش با وضاعتی
 قیام میداشت در این وقت وضعت یافته داعیه انتقام کرد که در کمر سه بر دور و رخ گذشت بی نه روبا به درآید
 و سلام کرد و حقیقی بجای آورد روبا به شیر تعظیم تمام جواب سلام باز داد و تلقی روبا به بازی آغاز
 نهاد و گفت **مطلع** خوش آمدی زکی سیر سیبانی نشانی بیا که میدیعت در دودیده جان بشیخ خروکوش
 گفت از دست دیدار باز در آردی شرف ملاقات می باشم و بواسطه موافق روزگار غدار و حواریت
 زما نه توفانی تا بدیدار از ان سعادت محروم می بایمم درینو لایعزتی که در مصر کرامت پادشاهی سرور است
 و در عرصه ولایت پیری مرید فلان از راس بر که بدین دنیا نشریف آورده و او را نه زاد و بوم داری که
 نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را و بدین ساخته تا دیده دلچسپان جهان آرای منور و شام جان
 بحال انفس مشکب معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فلها و لغم و اگر اقتضای آن نمیکند بنده
 دیگر قضا توان نمود **سپید** باز این در باب کرد و چون بلایه ناکر میاید یا فردا آید بدینی چون دعای

روبا به از حیث این کلام نقش صید فرود خواند و در زکات این کلمات صورت مکرر عین دید با خود گفت صلاح
 آنست که باین مسوکت کنم و هم از تربت البت جلیق البت فرودیم **مهر** کلخ اندازد با دانش بکشت پس روبا
 خوش آمدی در کار او کرد و گفت تا که خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در را دید بروی عزیزان بسبب آن کش ده باز
 جهان حال و انقاس بحال ایشان استفاده نمی نم خصوصاً همین عزیزانی که توفیق صدیقی و بدین نوع صاحب نجاری که
 توفیق میکنی من در جهان حق تقصیر کنم و در خدمت کاری که ام دقیقه فرود گذارم با نیکه میدانم الغیف اذا نزل نزل بزرگ
 دوزخ کان گفته اند **قطع** هر گاه بینی عالم در زخم میخورد و بکر زخمان است نانش با زخمان خورشید پس از امت
 مدتی دشت باید بر آنست میخورد زخمان انعام لولتان خورشید و به توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را
 با برکتش و بهر متهمان مبارک قدم دینی که لایق حال تواند بود بکوشم هر کوشش تصور کرد که دم او در روبا گرفته
 نه الحال بملزمت که گشت مشرف خواهد شد جواب داد که مهنا ماردی بر تکلیف و درویش شربت و از آرایش
 جهان و جاه و غایتی دارد اما چون خاطر خطیر می آید که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست کار را با این گفت و
 پروند آمد تمامی احوال ما چرا با کرک در میان زمانه و دقیقه نشد روبا معذور شده باز بنجد بر لکله حبه
 توفیق هم ششم و نهمی زاری که روبا آغا زنها در کز دانه طمع بزرگده بلزمت کوش روبا دمان خوش میکند
 خرگوش را بر سطر این نیکو خدایی بنام و خصال خلاصی عالم است اما روبا از روی غم و دودنی پس از این بسیار
 زمان در میان منزل خود جایی عمیق کنده بود و بندهج خاکهای انرا پروند برده و سرش باینک خوش خاکست که
 در راه پنهان نیز بجاده آمد و خشت خاکست که بردهای ترتیب کرد که با نیک است نیز نایل کرد پس بر سر راه آمده و از
 داد که ای مهنا ناکرامی قدم بکز فرمایند و تعارف دخول این از ان سوراخ پروند رفت و خرگوش شغف
 و کرک خوشتر ناکرامی که با نیکه تار یکت در آمدن می بود و قدم بر سر جاده نهادن و در تعرجاه افتاده ها کرک خشان
 تصور کرد که آن صید از انفعال خرگوش است و الفوز خرگوش از هم بدیده و عالم را از رنگ و جود با زار مانده
 و این سنان بدان آوردم **مهر** که می که با مردم و انا صید از سرش نرود کسی که از خوشی و عافیت اندیشی بود
 و لایق کس غرق نشود و من گفت چنان است که تو میگوئی آنا بخود و عفو و رست و از دین می مغفل است

بفلست از پای در افکام هم سپهر عذر اگر از محال در سنجی گشت نیند جای گیر ترا آید و مگر نشنیده عذر آن خرگوش کرد
 شیر بچشم نوحه نثر آمد چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیا ست در ورطه ملاکت افتاد و به کلید پرسید که چگونه
 بوده است آن **کلیات** و من گفت آواره اند که در حوالی بغداد مرغان را بر روی در کلبه آن بوی بهشت را معطر
 ساخته و عکس به جانش دیده فلک را متورگه دانیدی از عرش کلزارش هزار ستاره تابان و در حسن ملک آن
 ستارگان نه فلک سرگردان **بیت** روان آب در سبزه آب خورد چه سیمای بدیگر لاچورد را با حین دیده بر طرا
 جو با عطر پر در هوای شکو و دران مرغان در حوش بسیار بودند بواسطه خوش هوا و دینری قضا و کثرت آب است
 نعمت روزگار در حوشی در نهایت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیرینی نه خویش را با جو میبرد که هر روز لغایبی
 مبارک بدان سببی گاه نمودی و عیش در زندگانی پر از طبع منقص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیرین
 و اطفا را محمودیت کردند و گفتند ای ملک ما رحمت و حسن تو ایم و تو هر روز پس از پنج وادان و شفت پی پان
 از ما شکار میبری **بیت** و ما هر روز از ما میبازد که کشیم و تو نیز در جستجوی ما در کجای عیان اکنون اند
 کرده ایم که ترا سبب لغت کرده و را موجب امن و راحت اگر صبا چو متوقش باشی و هر روز وقت را پر از
 نسیمی مالک شکاری بهنگام چاشت و طیفه مطیع ملک میفرستیم و تقصیر در ادای آن روا نمیداریم شیرین
 رضا داد و هر روز در میان تو و فلک نیکی بنام هر کدام از حوش که بر آید و او را وجه و طیفه به نزد شیرین فرست
 تا بدین حال میز یکدشت روزی قرع بنام خرگوش برآمد زمانه اوسه هدف تیر بلا سخته یاران گفت اگر
 در فرستادن با من مسامحتی کنی شما را از خود این جبار باز نمانیم گفتند هیچ مضایقه نیست خرگوش توقف کرد تا
 وقت چاشت یکدشت و وقت سبغی شیر در حرکت آمد از خشم و حوش دندان بر دم میبرد خرگوش نرم نرم بوی
 او رفت و در انابت و فلک یافت آتش کرسیمکی اوسه بر بادان زده و فرود خشم در حرکات و سکات
 او پنداشته **بیت** تنور شکم دمدم تا فتنه محبت بود روزی از فتنه خرگوش دید که شیر از غایت غضب
 دم انتقام بر زمین میزد و نقص عهد را باز روی دل میطلبید آستینش آید و سلام کرد شیر رسید که از کجایی
 و حال و حوش صحبت گفت این بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من میفرستاده بودند و اتفاقاً برکت

ملاحت و شتم شیری در این راه بارسید و دست چنانچه بجا فکر دم که غذای ملک و خوش و وظیفه
پادشاه این است بسختی من القات نمود گفت این شکارگاه منبت و صیدان بمن برسد **مصرع**
نشیده ملک تو که بر سر تیر بسته ای ملک چندان لاف و کزاف در میان آورد و وقت و شوکت خود شرح
داد که من بظافت شدم و از پیش او فرار کرده بشتافتم تا صورت معروض رای منیر کرد ام شیر کرسنه
از منیت جا بجا شد در حرکت آمده گفت **بیت** من از کم که در شیوه طعن و جرب بشیران در نمودم
آمین حرب که این خبر بر آن دیری کند که سر بجنبه بر صید من انگند پس گفت ای خرکوش تو اینک او
من نمائیم داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرکوش گفت تو انم و ولایت با ملک سخنان
اربابه گفته و اگر تو نبستی که از او را آنچه در آن صحرا سختی اما از خدا امید دارم که او **مصرع** و جنگ
تو بستم براد دل خوشی این بگفت و در سبب است ده بشارده دل بفرساده شده و عقب روان گشت
خرکوش شیرابرس چاهی بزرگ آورده که آبش به جوی آید چنان صورتها را درست بنمودی و در خطا صفت
حید و جوده و طالع را بر شمردی **بیت** در وی کیسی نخواهی کردی که نقش او از صفحه ضمیر من نشواید
گفت ای ملک خضم ناچار درین چاه است و من از مهابت وی میترسم اگر ملک را در بر گیرد خضم را بوی
نمایم شیر او را در بر گرفته بجای نکرست صورت خود و خرکوش در چاه دیدند که این شیر است و خرکوش که
وظیفه او بوده در بر کشیده او را بکشد است و خود را در چاه انگند و بدو غوطه خور و خوار جان بر نایم و فرج ببرد
خرکوش باز گشته و خوش به آن کیفیت حال اگر کسی داده این بوظایف ملکه الهی قیام نموده در ریاضت
بفرغت خاطر میگردانیدند و این بیت تکرار میکردند **بیت** یک شیر است آب از پی بر کاش که بود خوشتر
از عرق دشت و در این راه این مثل معلوم شد که خضم هر چند قوی باشد در محل غفلت با و دست نوان
کلیه گفت اگر کار و اهلک توانی کرد چنانچه بتو شتر رسد و جوی دارد و از انبوهی عذر میزدان خواست
و اگر بی همت پدک او دست نه بد زنها که کرد این کار نکردی که هیچ خردمندی برای آسایش خویش
بجی نخدم خود اختیار نکند **مصرع** رنج خود و راحت یاران طلب سخنی باین کاره آخر رسید **مصرع**

تمام این بسند را بشکست: دمنه روی صفت از ملازمت بر تافته ترک خدمت گرفته چون مطلقا روی
 بگونه غریقی آورد تا روزی برفت بافته خود را در خدمت شیران کند و چون مغربی و محرومی بادل پیش کرد
 بی پیش برفت و شیر گفت روزی است تا ترانیدیم خبرت گفت **صحر** این را که عاقبت خبر شود
 شیر از جای بی شد و گفت چیزی حادث شده گفت آری گفت باز گوی و من گفت انرا اخلاص و وفات
 باید شیر گفت این ساعت وقت است روزی ترانیدی که مهلت بلی تا خبر بر نیاید و اگر کار را روزی برفت و از
 آفت روی نماید **سبت** مکن تا خبر سر کار پیش آید که در خبر آفت بسیار دمنه گفت بر سخن کار است
 آن شونده را که ملت آید در آید و آن را بری نباید کرد و جز باندیشه تمام فکر بسیار تغییر نباید نمود و کار
 عقل و غیره شنونده اعتقاد تمام دارند و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گویند که در مقام ایضات و نیک
 خرابی است تا چون دانند که قابل اخراج بر حقوق غرض نیست سخن بسع قبول اصفا باید نمود و خصوصاً که
 منافع و فواید آن با و باز کرد و شیر گفت تو میدانی که من از ملوک تفصیل را میستیزی گشتم ام و در آن
 کلان تر کس غیر ملوکانه را پیش نهاد و ضمیر خودی سازم تو هر تعلق این میجو ای بگوی و تر در
 آنچه بلی طر رسیده نه مانده دمنه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک
 و ثروت من بنهایت انجامیده و علت آلوده عین زخم و جز ملک طبع گزینده عیار نقد سخن را از دست
سبت بجا آنکه که تلب نه عیاست که قلب الهی مای نشانه شیر گفت و فوراً نیت تو را بر آن
 و آن را آن بر صحت احوال تو با هر و مطلق سخن تو بر شفقت و بیعت محول می افتد و نه نیت در حوالی آن
 بیال دخل برین بد دمنه گفت بقای کاف و حوش بدوام ملک باز بسته است و هر یک از رغبت که است
 پاکیزه نهاده و صفت حال را از کی موصوف موصوم اند باید در ادای حق و تقیر صدق از پادشاه
 نصیحت باز بکنند که حکما فرموده اند که حق را از پادشاه بپوشند و نه توانی از طبع پنهان و درود
 فقر و فاقه با دوستی جایزه دهند خود را حیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یک صفتی تو پیش
 ازین بر من موید است و است و امانت و دیانت تو دانستم ام حالا بگوی چه حادث شده است تا بعد از وفات

بر کیفیت آن حال تدبیر آن شتغال رود و منه چون شیر را با فسون و اف زینفته و فریقته کرد این زبان
 بکشد و گشت با حر و در فسون تو با طفر با دشمن زبون تو با دشمن بر با امر او کریان حلو کرده است
 و با ارکان سخن در دنیا آورده و گفته شیر را از خودم و اندازده روز و وقت و رای و یکدست و بدستم و در
 یک خلل بسیار و ضعف پیشتر معاینه دیدم **بیت** نه آن بود که ما را در کمان بود خبی و دشمنی
 آنچه بود و من در حیرت که ملک در کرام آن کانی نعمت عذرا آن همه احوط نمود و در حکم رای و فرمای
 او نه نانی اشتیاق کرد ایند و در قبال آن نعمت این صورت از در وجود آید و بازی اینان عارض
 و این از نهاد او سر بر زد و گشت حکم آن آن الا ان الله ليطغى ان رآه استغنى کسی که دست خود را از امر و نی
 مطلق بند زمام حل و عقد امور جمیع و بقیه اقتدار خود باید ریخته در شیان و باغ او سپیده و در
 عصیان از هویدای دل او سر بر خواهد زد **نظم** کسی که گیتی ز چاه غم خون برآورد و بدین صبح قول
 عجب کرد و جوی شای **نظم** سر سر کن در کند افکنند بشکفت ای دمنیک براندیش که این چه شکفت
 که میگوید و حقیقت و حقیقت این حال از کی معلوم کرده و اگر صیاد باشد از تقریر تو مفهوم میکند و بد
 این چگونه تواند بود و من گفت رفعت درخت و بندی مرتبه او بر خلق روشنست و چون پادشاه یکبار
 از خدمتکاران بدین حرم و حشمت در مقابل خود بنزد رود تر از پیش بر باید داشت یکبار **نظم**
 حرم و حشمت و در مقابل خود بنزد از دست برود شاه از پای در آید و چه این کار بر وجهی که غیر من
 سلطنت بنامی اقتضا کند خاطر ما تر باید آن **نظم** رسید آما من میدارم که بتجیل در اراک مرام کا و باید کرد
 و اگر تا نکند ممکن که کار با بنی رسد که قدم ندی بر از ساحت آن عاجز آید **نظم** مخالف تو یکی بود
 ماری شده برآورد از سران مور که گشته دارد **نظم** ده اعلاش ازین پیش روزگار منبر که زده شود از روزگار
 مانند مار و گفته اند مردم و در کرده اند صاحب حرم و عاجز عاوان باشد که در وقت حدث واقعه و قوع
 حادثه سر اسیر و در پرت و متر و د حال و سرگردان بود و صاحب حرم آن بود که دو اندیشی سپیده کرده سپیده
 اندیش عواقب امور کند و صاحب حرم نیز و قوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خط چو یکی او را نشانه

خواهد

باشد و آنچه دیگران در خواصیم کارها دانند و در مبادی آن بده عقل و تدبیر او آفرین و در اوایل کار
 اول الفکر و اثر العمل چنین کس پیش از آنکه در کردار بلا افتد خود را با حل خلاص تواند بداند و از غم
 گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بجای تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال
 این کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم عاقل جاہل حکایت آن سه عاقلست که در یک
 کبری با هم افتاده بودند شب بر سرید که چگونه بوده است آن **حکایت** و من گفت آورده اند که یک کبری از
 شایع دور و از لغوی راه گذران مخفی و دستور آتش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهد شش طالبان صمیم
 حیات صافی و این غیر باب روانی اتصال دوشی و دوستی بای شکوف که حوت هزار رنگ داشت
 بر تیر بریان شدی ارم داشتند یکی از آن سه بای احرار بود و دیگری حازم و یکی دیگر عاجز ناگهان
 در ایام بهار که همان از آرایش خود آریغ ارم فروس گشته بود و در اطراف باطنهای را بنفشه های رنگ
 رنگ آراسته و باغبان صنع چون جهانرا بگلهای کوناگون پر آراسته چمن آراستیم با مشنگی شمع آراشت
 چه رخسار باغ و باغچه گل دانه کرده باز چه معشوق خندان عاشق نواز و دوست و مایه کیرا گذر بدان
 آبگیر افتاد از قضای آری احوال افتاد این مایه را در آن غیر مجای دریافتند یا یکدیگر میعاد میدادند
 برای دام آوردن بشتافند مایلارین واقع آگاه گشته در میان آب با تن حسرت همراه شدند چون شب
 آمد مایه که عاقل کامل بود و خرم زیادت و شبت چون بارگاه دست بر در خانه حلقه را و نوخ چمنی به عتبات
 دیده بود و بر لب باغچه بنای شده اندیشه غلامی از دام میادان و مکرکات از قید فریب این بنی طر
 آورد **بیت** خردمند دانایی هوشناست که حکام بند کار خود را پس کی می که خرس نباشد درشت
 بنای هوش بود و شست پس بیک بوی بکار آورد و به آنکه با بارگاه شاد و کروی از انبانی که بستان
 متصل بود و پس رفت عاقل صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را بشد ان نیم عاقل که بر سر درخت
 آراسته اما از خمیر و تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود شجاعت بسیار خود و گفت غفلت تو
 در این امر که غافلان چنین باشند با سنی که چون آن مایه دیگر پس از نزل بلا غم خردی و قبل از بزم

آنکه غرضی که در پی **پست** علاج واقع قبل از دفع باید کرد و در دفع مسود ندارد چه در وقت کار و در وقت نیکو
 چون وقت که زیور شود هنگام مکر و صید است هر چند گفته اند که هر دو وقت بلا فائده پشتر ندهد و از غرض
 رای در زمان آنست یعنی زباده نرسد اما این همه مرد عاقل باید که از منافع دلش به هیچ وقت نماند نکرد و در
 دفع مکر و دشمنی تاخیر و توقف روان ندارد پس خوف تن را کرده ساخته در روی آب نشینا میفرستند تا در
 برداشت لغو و رویی او کرده بر روی صحرای انداخته او خوش بین به بخت در جوی افکنده و جای سلامت بود
میت جمعی ای دوست که خواهی رفتی آن مایه دیگر که غفلت بر احوال دی غلب بود و بجز در احوال
 او ظاهر حیران و سرگردان و ده خوش بختی کن چوب و رست میفرست و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت
 رسد ملک سه روز از اید این مثل مقرر شود که در کارش ترسناک باید کرد و سپس از وقت فرصت و هم
 قدرت بنبیع آید از ترس حیرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن غرضش بنا و فساد بر داده و دوازده خان
 با سه راند **پست** چه قدرت یافتی بر خضم غدا ترسناک ابتدا غرضش برون آید ترس گفت که گفتی معلوم
 اما همان نبرم که شتر به ضایعی اندیشد و سوابق لغت ملوای کفران مقابل روا دارد چه در باب اقامت
 غایت جز خوفی و نیکو کاری جایز نیست ام در ترس گفت هم چندی است اما این نیکو پهای ملک و سه بدین
 مرتبه رسانیده **میت** هر کی دایه یا دیت فرمود چون تو مردم رفتی ندارد و سود لیم بد که ترس یافتی یکدل دفع
 باشد که بر نیت که امید داشت بر رسیده چون آن مقصودش حاصل آید تمامی دیگر مرتبه که ترس است که ندارد
 از غرض حیانتش سر بر زند و بزبان فرموده اند که نیای خدمت و غلبه و پی اصل بر تاعده بهم و امید است چون
 از غرض خوف این کرد در سر چشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون کجول استغنی باشد آتش کار لغتی
 فتنه انگیزی برافروزد و ترس گفت پس بلا زمانه که غلبه طبع و دون همت باشند چه سائل ملک توان کرد اگر
 کفران لغت این طایفه نکرده و ترس گفت این ترا از عطف خود چنان محروم نباید کرد که بیکبار کی
 نامید شده از دینک ملازمت گرفته بی سبب و شمله میل کند و چندان نیز لغت و غنیمت نگیرد و
 که به نهایت شرم رسیده ضیالات فضولی که از این سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا

از کار گذرانید و م این بر روده و وعید و امیدیم و ایری باشد چه تو انگری و ایغی این ترا
 بخود مشغول گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برکت خدمت کاران را دیر باز رود
 موجب شکست قدر ملک گردد **سپت** فویدد بر باشد تیر زبان ای دوست جهان مکن که فوسید شود
 شکر گفت ای دمن جهان بخاطر میرسد که این حال شتر به از رنگ این نیز رنگ صافی است و صغیفه این
 از رزم این خیال پاکیزه و من سپهرت با او در مقام غایت بوده ام و مواره عافیت خود را ازین روزگار دی
 و بعد که ازین میگذرم و نیگوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مقامات او بری و حضرت من
 اندیشه **سپت** چه بگویش خویش علم از چه بر شینی من علم بر او زد و من گفت ملک را با شکر
 که این که کج هرگز را نی نیاید و بد اصل زنت **مصراع** از کوزه آید برون ترا دگر در دست ملک است
 فقه عرق و کف بسبب نریب رسیده شکر گفت چگونه بوده است آن **صحبت** و من گفت کفشی به با عرقی
 و بوی بود و پوسته بیکه کردم آنرا در زندی و طرح یکایکی انگذندی **سپت** روز تائب معاشتم شد تمام
 تمام من خرم و قتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بستی کرد و هر دو در موافقت یکدیگر
 متوجه مایمی دیگر شدند فقه که در این برادر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر تو ای بید آمد چون
 عبور عرق بدان آب معتقد بود و تغییر فرموده که گفت گفت ای یار ترا هر چند که رسان جان بدست اندوه
 وادی و دامن دل ازین طوط و در حدی عرق گفت ای برادر اندیشه که شوق بر آب ملاز گردان
 حیرت انگیزه و عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق ممکن **سپت** تو میری من نجسته با بی نام حکومت
 به تو با هم غیبی ما هم گفت گفت من خود که من تو را به کفشی از آب گذرانیده لب حل سالم و ازین حوالت
 ساخته نیز بهر بلای تو سازم حیف باشد یاری چه تو به تواری بدست آوردن و آب بی از دست دادن
سپت ای دوست برادر چه خواهی یاری بخور بهم مغرور شوی پس کف عرق به برکت گرفته
 سینه آب انگذند روان شد و در آغوشی شنواری آوازی بگوئی کف سید و کلاه پای از حرکت
 عرق احساس کرد رسید که این چه صورتی که می شنوم و این چه عملی است که بدان اشتغال می نمایی

سبب شکست طغیان از کوزه آید برون ترا دگر در دست ملک است

عقب جواب داد که من این پیش خود بگوشتن وجود تو از باطنی بی گنم گفت ای بی حرمت
من جان خود را از برای تو در مقابل خطر افکنده ام و پیشانی گشایی من از آن میگذری اگر احرام این معنی بخلف
و حق صحبت قدیم و زنی بخیر نهی باری سبب پیش صحبت با آنکه محقق است که هیچ آسبی بمن نخواهد رسید
و پیش دل خواست ترا در پشت غار امثال من تا نبیری نخواهد بود **بیت** غایت نیست که دست دل خود
را بکشند هر که از روی غضب منت زنده بر دیوار عورت گفت معاذ الله امثال این معنی در همه اوقات از دست
هر من ضمیمه کند و یا گذشته باشد این پیش از آن است که طبیعت تعقیبی پیش زدن خواهد نمود بر زدن
دوست خواهد بر سر نه دشمن **قطعه** هر که عادت جفیم بود چه ارادت شود از او صا و زینش بر یک میزند غرض
که چه بر دی میزند و قدر کف بر خود اندیشید که حکم گفته اند که نفس ضعیف بر دردن آرد و بر دردن است و
سر زدن کار خود کم کردن **بیت** در خاک بر یکا زرد زو دروغ نیست با کاس دروغ و لطف مردی
سخن نهی است هر که در اصل خود سبب نیست امید را در دمیغ نصیب نیست چه حرمت بر لطف صحبت
که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او نمویی کرده باشند **بیت** بد صله چگونه توان کرد زدن
کس در درون پرده چرا بر زدن حفظ بر نیست نه بد طعم پیش کش که بپسند آنکه هر غار پرورد و ایراد
این مثل بچهره میزن ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شری بر حضرت و آب وی اندیشه ناک باید بود و
ایضی زبرد است حقیق بکوشش پیش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگر چه درشت و بی باک گویند
الفاظ شنیته و عواقب امور و خواهم مهمات از ندامت و ملامت خالی نباشد و چون چهار یک در فرموده
طبیعت نظر استحقا نکر دو غذا و شربت بحسب که زدی خود خورد هر آنکه بر لحظه ضعف و ناتوانی بروی
استیلا بیشتر باید **بیت** ناصح از روی درستی سخن اگر گفت چه باک صبر تلخ است و یکی بر سر نه دارد
و نباید داشت که عاجز ترین ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک سه هزار دارد
و هرگاه حادثه بزرگ افتد حرم و احتیاط بطرف نهد و بعد از آنکه وضعت فوت شد و دشمن مستولی گشت
نزدیکان خود را متهم کرد و دانه و حواله آن حال بر یک از این کند **رباعی** فکری که بخار خود را بایر

بهر چه بیکری را باید کرد و آنکه که بدن فیه خطایی کردی در کردن دیگران چرا باید کرد و گفت سنی نیست
 کیفیتی و از سر حد ادب بجای در نمودی و قول صحیح بدیتی و نتوان کرد بیشتر به بتقدیر یکدم دشمن باشد بدست
 که از وجه کار باید و واجب دفع طعمه نیست و ماده حرکت و از نباتات و جو گرفته و مدد قوت نیز از گوشت
 حاصل شده و همیشه برای بنا فی مغلوب حیوانی باشد و از او اعتقاد را حساب ندارم که خیال مقابله من در حشر
 کند و یا سودای مغالطه من در موبدای او بجای بکشد **ب** مدتی را یک رسد با چون منی لاف جان که توان
 پشه با پل زبان بهلوزند و اگر بیشتر به با قمار بخت من که از افاق عنایت هر در کار تا بابت چون ماه در
 مقابل آید که مستحق ناقص گردد و اگر با پنجم می یون همی آسای من که نمودار سیاه استمان است مانند حشر نیست
 کشته عاقبت زوال باید **ب** تری هست اگر مایه داری کند چه لیکلیت که راهواری کند من آن صید به
 کرده ام سر بلند منش باز در کردن آرم کند و من گفت ملک به فریفته نباید شد با آنکه کوبه او طعمه نیست
 یاس با و غلبه می توانم کرد چه اگر بذات غیث من دست نزنند بعد و کاری جمعی یان کار خود انشیر بر دیار
 و مکر و دستان و غدر نقشه ها بر انگیزد و از آن ترسم که چون و حشر را بر مخالفت ملک بخیر نص کرده است مبار
 که با و دم موافقت نهند و یک تن اگر چه قوی جسته و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **قطع** به چه پیش زنده
 پس با به تنذیق صلابت که است **ب** مورچه را چه بود اتفاق بیشتر زبان را بگذرند و پست بر کف دست سخنان
 تو در دل من جا گرفت و خلوص شامحت تو بدانستم قاتل این صورت دامن گیر منست که او را بر کشته ام
 علم تقویت و عینت او بر افروخته در مجلس و محافل او را شناسا نگفته و ذکر خرد و دیانت او بر زبان رانده
 و اگر خلاف آن روا دارم بشاقص قول و خفت و لکالت لای منسوب کردم و سخن من در دلها مردود گردد
 و عهده من در خاطر او پیغمبر شود **ب** هر سری یا که خود را از آفتی تا تو ای زبان نیندازنی و من گفت فایده
 رای صائب و تندرست است که چون از دوستی آبرو شنی ظاهر گردد و از خدشکاری بخوت همتری
 مشا به افتد نه ای ل اطراف کار خود فراموش آید و دامن از مخالفت و موافقت او در چند و بیشتر از آنکه
 خضم و خفت چنانست یا به برای او نسای می نهیا سازند و با وجود آنکه دندان با دوی معاصی بخت

و از ادو انواع فوائد و منافع بوی رسد چون در گرفت جز تقیلع ان ریح آن شفا نتوان یافت و طعم که ما
 تحلیل ماده ایست چمن در معده فاسد گشت جز دفع از مغز خلاص نتوان شد **پست** زانگی که دل
 غمزده است ذکر در کوفه و غش جان تو باشد کم او کسر دماغ دهنه در شیر اثر کرده و گفت من کاره مندم صحبت
 را و با او ملاقات من از جمله محالات است اما به کز نزدیک او رستم و صورت حال بروی ظاهر کردم و اجازت دهم
 تا هر یکی که خواهد برود دمنه برسد که اگر این سخن بیشتر بر سر دود حال برانست دمنه خود بر شیر روشن کرد و اندو
 صید و مکرا و از تخم خضاب صحت ظهور نماید گفت ای ملک این از حرم دوست که سخنی گفته نشود اختیار نیست
 و پس از اظهار تندرستی ان از خزانه اقتدار خارج **پست** سخنی تا کنونی توانم گفت **پست** و لی گفته را باز نتوان
 سخن از دکان و شیراز و کجا که هر دو آن بدست آید و در این نسبت و در امتحان آمده که هر چه زبان آمد بزبان
 اند **مصراع** یک گفته بزبان هر جزایی زبان شود و بزرگی گفته اند که زبان ترجمان است و دل و بانی و لایب
 و سخن و فتنه جو را بخیر و بد تا در دوح کوبایی که عجب را غیبی بسته باشد و در سکوت بر سر سق نقیض نهاده
 در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در
 آمد و بیل فصاحت در نغمه ایمن نتوان بود که رایحه طراز سبب قیج دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور
 ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانها بیک گفته و لند بر عقد ثانی بی شکل کشاده است و سخن فتنه
 دیگر بیک استارت پهلوی کردن گویند بر بند ثانی کران بسته **تفسیر** اگر چشم خرد در سخن نکاه کنی نصابت
 که کم بودیم زبان دارد **تفسیر** ندان که گفته گفته کسی **پست** بدر دل کند آواره یا بجان دارد و لی بستان که کند
 را که گفت **تفسیر** در بدو دهنم که بزبان دارد ای ملک اگر بیشتر بر سر دود صورت خود بنشیند و در نصیحت
 معاینه میکند که بکار برده و آمده و فتنه بر انگیزد و ارباب خرم کن ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و حرم
 پوشیده را بجز تبرنگزده صلاح آن نیست که گناه مخفی او را بسیار است نهایی تدارک نیایی نیز گفت بخرد کمان
 نزد زبان خود را میجو که داندن تیشه بر پای خود زدن باشد و بیک تیری از طریق مرز و منتهای دیانت
 بیک سوزن **پست** بنشیند پسندیده عقل شرع که به بیت شاه فرماید که همچون رضای قضای حکم و در این

مستند که می جان دهند و منته گفت هیچ کوی ای ارباب فرمان را بر از فرات نیست چون این مکار غدار بیاید
 ملک باید که بنظر تلبیس در پی نگرند که خفت عقیده او در طلوع ناز و دیشی نیستش در صورت ناخوش
 واضح خواهد بود در علامات کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و جب در است و پیش پس احتیاطی
 به نماید و بی دست را آماده و مفاومت را فراهم آمده باشد شکر گفت نیکو گفتی اگر از این علامات چیزی مشاهده
 افتد آینه غبار شسته از راه حقیقت منفع کشته دفعه کجا به تیر به تعاقب تبدیل یابد و منته چون دست که بر منته
 انگیز او از الجان بلا بالا گرفته سوخت که کار را نیز به منته و از طرف دی نعلنه ضا د بر فرورد **دست** میا
 و کس شکست چون **نفس** سخن چنان بدخت میر کش است فکر کرد که دیدن شتر به منته و دست به منته
 از بد جانی دور افتد گفت ای ملک اگر **نفس** عا اشراف صدور یا بد شتر به منته و از منته و منته و منته و منته
 او چیزی که معلوم کرد در بعضی رسام شتر جارت داد و منته اندوه زده و بصیبت رسیده نزدیک شتر به رفت
 شرط سلام بجای آورد بر تعظمی فراخور حال نموده آغاز نطق و تعلق کرد و گفت ای **منته** **مصلح** یا مدبر
 که از نات می آید یا **د** روز نامت که دیده و دست با نوار جمال خود روشن ساخته و کلبه یا ران **د** باز
 نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگر دانیده **سپ** بعوه نفع یا دو و جی یکنی که یاد تو نتواند که کفینش
 نکند و منته گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام خاتمان و روان همواره با خیال جمال الگشت
 صحبت داشته ام و سوسو ته کش باری و هواداری در زبان دل گاشته ام **مصلح** از دل سوی جان و در **د**
 پنهان ز تو با تو عفت با خسته ام در زوای عزت و کونه خلوت بوظیفه دعا و نیای که موجب بر منته و دست
 و سعادت باشد شرفال بوده و خواهد بود که در کف سبب عزت حمیت و منته گفت چون کسی که **نفس**
 خود بود نتواند که سیر زنا دیگری باشد و یک نفس به هم و خط نرند و یکدم نگذرد که بر تن خود زنا
 و مراد نباشد و یک سخن به حرف و خط دفع از دی صا در زوای که کوشه کاشنه اختیار نکند و در **د**
 بروی نشسته و بکانه و در کرد **د** از **نفس** این زمانه نواز را نیز به منته و از نواز یک **د** و **د** و **د**
 نداری باری و سنی زن و دامن خلوت آویخته کا و گفت سخن ازین روشنی باز نمانی و تقصیر این مجمل

بیان فرمای تا نفع و عطا تو عا م تر و فائده کلام تو عا م تر باشد و منتهی گفت شش چهر درین جهان به شش چهر
ملک نیست مال دنیا پر سختی و متابعت الهی آن سخت و مجاہدت زمان به طبیعت و مصاحبت بدان به ندرت
و طبع ایمان به ندرت و ملازمت سلطان به آنست چنانکه کسی از غنی تر دنیا جرعه نهد که سرست بی باک نشود
و سر عیال از گرسنهان بکتر بخیر تر بنیاد و کسی در بی موافق نهد که در معرض هلاکت نیفتد و هیچ مرد با
نشیند که با انواع فتنهها مبتلا نگردد و خوشیهای مردم شریر و فتنان اضطلاط و نوزد که عاقبت الامر نسبت به نوزد
و کس با مردم سفله و دون توقع نکند که خوار و سفله از نکرده و هیچ فزونی صحبت سلطان اختیار نکند که بکشت
ازان و رطبه خوشوار سپردن آید **فصل** صحبت شاه از روی قیاس به محمد دریا میسر کند نشناختن چنانکه
در زخوف خط هرگز نریزد بکتر بر این تر شتر گفت سخنان تو دلالت بدان میکند که از شتر مگر و بی تر
رسیده و از غنی لغت او معمولی و در سایه بر تو مستوی شده و منتهی گفت من این سخن به نسبت نفس خود نگویم
و از جهنم غرض آنست و شک نیستیم بلکه جانب دوست را درین باب بر جانب خود ترجیح می دهم و این ملاط
کمال که برین مستوی شده برای است و تومید اینکه سوابق الهی و مقدمات محبت میان من تو بر وجه جلوه
و عهد ما و همانها که در اول بسته ام اکثر درین مدت بوفایا نمیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث باشد
ازینک دید و رفع و غرضش از اعلام تو را نم شتر به بر خود بگزیند و گفت ای یا راضی و دوست موفق
زود تر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه از وقایع مواداری و فی الصلح فرو گذار و منتهی گفت
از معصیباشیدم که بیشتر بریان مبارک رانده است که شتر به بغایت فریب شده و برین دکه با هیچ آدم
نیست و وجود عدم ادعای التوبه است و حوصله بگوشت او مهیا می خواهم کرد و دین روز را به شکیان
عام از بدن او خواهم ساخت و من چون این سخن شنیدم آم تا ترا تنه نموده حسن عقد عهد را بر میان
نابست کرد ام که دایم و در شرع و دردت و آئین محبت و قنوت بر من واجبست با دارم **بیت** من
آنچه شرط بلاغت با تو میگویم خواه از سخنم نپذیر خواه ملائح حالیا صلاح وقت در آن می بینم که نرسد
اندیشی و سرعت تمام روی بی پره سانی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین و رطبه خلاص یابی و لطیفه

ازین مملکت بخارج دست دهد چون شتر به سخن دمنه نشیند و عهد موافق شیر برشس خاوه که ازین گفت ای من
 نامک است که شیر با من عهد کند و حال آنکه ازین تمینتی صادر شده و قدم نبات من از جاده نیکو خدشتی
 لغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و قطعه خضر خوابی دارم غائب است که دروغی چند بر من بسته اند و او را
 بتدیرو زب و زب و زب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکار همه در سخن چسبی بسته و در حیانت
 و در ازبستی خیره این ترا بارگاه آورده است و انوار خضایند ما معاینه دیده لاجرم هر چه از ان بابت در حق
 دیگران گویند باور دارد و بدان قیاس کند و بر آینه بصورت نموی استرار در حق اخبار بد کجایین بدیدارید
 و بدین کجایین راه صواب پیشیده شود و قیاس بط و خطای او در تجربه بر پیغمبری و دلالت کافی و بدین
 اشارت زینت دانی دمنه گفت چگونه بوده است آن **صحت** شتر به گفت بطنی و آب روشنایی مائی
 دیده نهدست که مائی است قصد کرد تا بکیر دمع یافت چند نوبت برین منوال از نایشی که در چون دید که
 حاصل از ان صیادی حاصل نشده است که از مشاهد سراب و محصولی که اندیش از انفع منزلهای خراب
 ترک مائی گرفت بیکبار یکی را تم خود را فرو گذاشت دیگر شب برابر مائی دیدی نهدشتی که روشنائی
 ماست قصد آن نکردی و مطلقا بان ملتفت نشدی و کیفی من حجب الحجب صلت با انده
 و نزه این شجره آن بودیکه پیوسته کرسمه بودی و چه برکت و نوا گذار اندی و اگر شیر از من خبری نشنوا
 منده اند و یکم مسمی حق در دل وی که امانت پدید آمده و از را باور داشته موجب است تجربه دیگران
 حال آنکه از من تا دیگری حدان فرقت که از روز روزانی تا شب طلایی و از منظر علی تا مرکز کسب است
 کار با ان را قیاس از خود نکند بلکه باشد در نشتن شیر شتر هر دو کون و منور خور و از یک محل زان یکی
 نیش زان یک نشد مثل هر دو کون و منور خور و از یک محل آه که یک خور دند و آب زان یکی نشد خور
 دیگر مثل نبات و در گفت نشاید که اگر ان شیر نه برین سبب باشد بواسطه آنکه سلطان را عادت بود و
 استحقاق کسی به تجربه اعلا اختصا دهند و دیگری را که سستی باشد سبب ظاهر و صفت نفی قیاس
 سازند **صحت** نه بر مردم غلبه سخن لطف کرد شتاه نیردم دید و در حش کفتم بهم نداد کار نشان

اینچنین باشد نوای حافظ مخرج داورای روزی رسد توفیق نصرت نشان و داد شکر بگفت اگر این نصرت
که از سر برین رسیدنی به علقت بر هیچ دست آویزی بای قرار داده استقامت نزنند بسجود و دیده امید
چهره را دژ تواند دید چه چشم را که موی می باشد به بستر **معدن** عزت از ارفع توان کرد و اگر عباد با آنه از
موجی نباشد یا برق و افزا تفسیر مزاج داده باشند دست تدارک ازان می تواند باشد توفیق و ان عاجز
خواهد بود هر دروغ و بهمان طاعت از پدید نیست و مکر و فریب نهایی مقرر نه و در آنچه می نام و شیوه واقع
خود را بر می نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر جای بجای از برای مصلحت خلاف کرده ام و در تربیت
و تربیت مهلت گاهی بکوتاه صلاح وقت نبردنی رفاهی او سخن گفته شاید از اصل بدلیری و پیوسته نموده
از قبل جرات و مصلحت نموده هیچ یک از اینها که از من صادر شده چنان از غایده یکی نبوده و با این همه جانب
شکوه و بیست او رعایت کرده بر سر جوی گسائی ننموده ام و شرط تعظیم و توفیر هر چه مستر می آید
چگونه می توان برد که نصیحت سبب حشمت و خدمت موجب عداوت کرد **حیث** دار و سبب در
اینجا چه امید است زایل شدن عارضه محبت چهار و اگر این هم نیست مملکت که کثرت سلطنت و استغنی مملکت
او را بدین باعث شده باشد که از من بر بخند چه تقضای غیر واقضای عظمت است که ناصحان را با طمع
منکر باشند و صاحب و خوش آمد که میان را بجز مروت اختصاص دهند و از این است که حکمی گفته اند که با نهنگان
در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر کشیدن از ملاطفت سلاطین سلامت است
و از قریب ملوک با من و از غفلت بهتر و بیشتر من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان را بسیار
و محترمت بسیار است این را بشمار و بعضی از باب حکمت پادشاهان را با تائید تشبیه کرده اند که اگر چه بر
غایت حکمت تاریک است و اراد را روشن می زند و این تشبیه سیاست نیز موافق حقوق خداست که ان را
به سوز و خرد کامل برین تحقیق است که هر که با تائید نزد بکتر خرد و بیشتر آماجی از در تائید سبای نوز
آتش کرده از احوال پیچند تصور لذتی و حکمان منفعی از قریب ملوک دارند و در الحقیقه
ضالنت چنانچه ایشان از سیاست سلطان و مولا است بای و خوف بایند بر این روشن کرد

که فرارسد عزت با یکس که میاست برابر نیست و مصداق آن قیض من غوه بازست با مرغ خاکی دمن سپید
 که چگونه بوده است آن **حکایت** شتر که گفت باز شکاری با مرغ خاکی منظره در پوسته بود و بی دلالت
 کرده می گفت تو مرغی بجایت به عهد و پونی حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده و فاست و با آنکه بفرمان
 حسن العهد من الایمان دلیل حال ایماست جو انزوی و عروت افتخاری آن میکند که کسی صفی احوال خود را
 بسمت پونی مرقوم سازد **است** سگ که و نای برایشش بذر از آن کس که و نایشش مرغ خاکی
 جواب دادش که از من چه پونی دیده و کدام به عهدی شد به کرده باز گفت که علامت پونی تو آن
 که وجود آنکه آدمیت درباره تو حدین تلفی نمایند و به رخت و خلعت تو آب و دانه که ما دهی است
 آن مددی یا به مقتیای سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حرارت تو قیام می کنند و بر
 این تکیه و توشه داری هرگاه که بکوفت تو نایل میشوند از پیش این تکیه با هم می پری و از تو بگویند
 میدوی **است** حق یکی نیستی و فرغم خویش میروای و من با آنکه جابوئی و حشم اگر دوستم و در این
 الفت کسرم و از دست این طمع خرم حق این را خواه داشته صد کنم و بدین دم و هر چند در رفتن باشم
 بجز آواز که بشنوم هرگز از کنان باز آیم و پونی نکند **است** مرغ دست آموز خدا که کس و دل افکند
 بال آید باز که به چون پنا ما کین جواب داد گفت رست میگوئی باز آمدن تو در کین من از آنست که
 مرکز بازی را بر سر کباب کرده ندیده و من بسا مرغ خاکی به بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن بریدی
 مرکز کرد این تکیه و از من بام بیام میگیرم تو کو به بگو میگیری و این من را برای آن آوردم تا بپاشی
 آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست این خبر ندارند و آنکه از سیاست این دیده نواز قرار
 خبری دارد و نه از آرام اثری **است** نزدیکی پیش بود صراحی کاین دانند سیاست سلطان
 و گفت ای ناکه شیر که به غلت جهان داری و شوکت کا مکاری در حق تو این اندیشه کند چه تر از سیاست
 و فضل چشمه را و سلطان ارباب من بهیج وقت متغی نباشد شتر که گفت که دیگر من بهیج
 میت وی شده باشد که آسب نیز را هر وی موجب غف کرد درخت میوه دار را سبب میوه سرخ

نمکته نمود عندئذ لب از منبر خویش در صحن قفس گرفتارست و طواوس از صحن جمال بال پر کشیده و فرساده
 پست و بال من آمدند و آتش من چه در به راه رسد و طواوس از بهر من عیب من شد و گرنه سر من را از من
 خاک بلکه از گردن بودی آتش و آینه بهمن از من فرستادان بیشتر کرده اند و می آید از من حضرت و اینجای
 بلکه گزشت غلبه کرده در تقبیح حال اهل مشرق چندان مجاله نمایانده حرکات و سکنات این در برابر کنایه هر آن
 در ده امانت و صورت خیانت و بیایست در کوت خیانت طاهر از من و این من را که سب دولت او سب
 رسا و قنوت داده و بدد نمکته گردانند **سب** چشم بداندیش که بر کند با عیب نماید من ترس از نظر
 و بزرگی درین باب فرموده است **سب** که زنی سر زینت بر زنند نه هنری دست در آن در زنند که من
 بجان آورند تا من ترس به زبان آورند و دم در صفت ناراضی عیب جویان گفته اند **سب** دیده اند
 چه بینا بود و دشمن و کرم که میا بود و انگیزد دل رحمت پذیر خاخر و سخت گفت سخت نشینم بند
 رسم بزرگان بود انصاف کار کار نیست بخیر خاخر در که گفت بکن که بد سلطان این فخر که
 و بدان تقدیر مال کار چگونه باز نشتر گفت اگر تقدیر بان موافق نیست هیچ نصرت از آن نیست بخیر وجود
 نخواهد آمد و اگر قضای ربانی تقدیر نیز دانی با مکر و عذر این موافقت خواهد نمود بهیچ حیل و دفع آن ممکن
 و مقدر در نخواهد بود **سب** تقدیر چه سابق است بر هر چه بود و من گفت مرد خود مند در همه جا باید که فلک دور
 اندیش به پیش روی خود سازد چه هیچکس نیاید کار خود بر خود ننهد که در مقصود طغیان نشتر جواب
 داد که خود وقتی بخاراید که تضالعکس آن حکم نکرده باشد و حیث آن زمان فائده و دیگر که در بخلاف
 جاری نکرد و با وجود مقضای خدا نه چاره دست گیرد و ضعیف نفع رساند هیچکس از بد تقاضا و قدر
 بجهت اندیشه مقصود نیست **سب** هر آنش که دست تضاع بر فروخت محکم نمکند بر آلا بخت و در
 آفریده کارسی نه و قالی حکم نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت پنهان تیره و ضعیف گردانند راه
 خدایی از آن حکم پوشیده شود اذاجاه القدر علی البهر **سب** بوقت نفاذ قضا قدر همزه بر کان کار کند
 تو مکرر قضا و بلبل نشینده و مناظره این استماع ننموده و من گفت چگونه بوده است آن **صحت**

شتر به گفت آورده اند که دهقان با منی دشت خوش و خرم و بوستان تازه و سرازده گشتن ارم سولای آن
 بهما را اعتدال بخشد و شمامه بجان روح افزایش و مانع جانرا معطر ساختنی **بیت** کلماتین هم که از او
 کلمات سیراب از آب زندگانی نوای عنید بر سر شربت انگیزانیم طعنه بر سر راحت نیز و بر یک کوزه نه چشمت کلنی
 بود تازه تر از ناله کامله و سرازده تر از شاخ بخیره نشاد ما نیز به صبح بروی کل رنگین چون عذار دلفریبان
 نازک بوی و رخ سیمین بر آن سمن بوی بشکفتی و باغبان بان گل معنا عشق بازی آغاز نموده گفتی
 گل میدانم بر برب چه میگوید که باز ببلبلان به نوارا در دهقان می آورد باغبان روزی بعبادت محمود و تماشا می
 کل آمد به بلبلان دیدن که روی بر صفحه کلنی می مالیده شیرازه جلد زرد زده او را بختا رتیر از یکدیگر می گفت
 بلبل کل کل در گذر دست نمود سر رشته بخت ریش از دست نمود باغبان پریش بی ادولق کلش شده کرده کرسان
 شکایتی برست به طلب چاک زده دامن داشت بخیر جگر دوز بقراری در آویخت روزی دیگر همان حال
 گرفت و شعله زان کل **قصیده** داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد خار خاری از بلبل دیرینه دهقان پدید آمده
 و هم فریبی در راه دی نهاد و بد از بلبل با وسه عبور کرده در زندان نفس محسوس ساخت بلبل پهل طوطی در
 زبان گفتا گوشه گفت ای عزیز مرا که موجب محسوس کرده و از حسب به عقوبت من مایل شده و اگر انصورت
 بجز به شمع نعمت من کرده خود پشیمان نمی در داغ شربت و در سر طوطی نه اطراف گشت تا تو را که معنی دیگر بیکان
 گذرانیده مرا از مانی الغیر خود آگاهی ده سپرد دهقان گفت **بیت** تکی از آری مرا یا رب نمای ای قیبت
 تا یکی بپوشی رخسار یارب بر افقی ای نقاب هیچ میدانم که در روزگار من چه کرده و مرا بوقت یا زمانه ای
 باز آرد داده سزای آن علی بطریق مکافات بماند بود که تو از بار و دیار محروم مانده و از تماشا و
 قنق مجبور شده و در کوته زندان بذار من هم بدر همچون متبلا کشته در کله و افران می نامم **بیت** بنال بلبل
 اگر با منست سر برایش که ما دو عاشق زاریم که ما را زار نیست **بیت** بلبل گفت از این مقام در گذر و بر این من
 بر این فضا را چه که کل را پریشان کرده ام تو که دلی را پریشان سازی حال تو چگونه خواهد بود **بیت**
 کسب کرده روزی قیاس من برینک بوی حق شناس هر که تو کنی کند نشناسد و در بوی کردنی

رسد یک سخن را بر دل دهقان کار گرفته ببل سه آزاد کرد ببل زبانی کن ده گفت چون با من بگو
 کردی هر آنیکم به جزاء الا احسن الا احسن مکافات آن باید کرد بداند در زین که است ده ام افتاب است
 هزار زبرد دار و بواج خود کار برد دهقان آن محل سه بجای و سخن ببل است آنکه گفت ای ببل افتاب در زیر
 زین می بونی و دام سه بر زیر خاک میندی ببل گفت ای شمشیر تو نه هستم که از آنزل القدر بطل الخضر **سپت**
 با قضا کارزار نتوان کرد نیکم بر دگر نتوان کرد دگر دکان کند که نخواهد حکم کرد دگر نتوان کرد چون قضا
 از این شرف نزل یا بدنه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر در روشنی نماید **نظم** سپنج دست
 قضا را میباید که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد حذر با قدر رسد منه هر آنکه از قضا آید از بسند زین
 مثل محبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حرف دست قضا و قدر نیستیم و جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهیم
 چاره ندارم **سپت** سرالوات آستان حضرت دوست که هر چه بر سر می رود ادرات دوست دمنه
 ای شتر به ایمن معلوم کرده ام آنست که کثیر از برای تو خیال کرده نه سبب بگوئی خضای بالیناری
 منزه با ملال ملوک است بلکه حال هوائی و عذر او را بدین مقدار که حیا نیست کار و عذر بر مزاج
 و کار و اایل محبت او حلاوت زنده کای بخشد و او را خردش تلخی درک دارد و چنان تصور باید کرد
 که او کاریست نقش زین را که پرورش نغشای زین را رنگ آراسته و در دوش زده بملال که هیچ تریاک او سه
 سود ندارد **سپت** همه روز نکست نکر او پنهان صدق مروت نه صبر نیکب شتر به گفت طعم نوش کرا
 چشیده ام هنگام زخم نیش سمیت و دلیق و رطب و راحت که زانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غمت
سپت ای دل مشر و صل شنیدی یکدم اکنون الم فراق می باید دید و بحقیقت مرا جل کربان گرفته دید
 بشن آورده و اگر من چه لایق محبت شمر بودم شخصی که من طمع است و من طعمه او را شایم باستی ندارد
 کند مرا کایب او نتوانستی گشید و بعد از رسید و بند در دام او نتوانستی انگشت **سپت** من کیم
 تا دامن وصلش بوسانند مرا آنیک از دورش می بینم نه بس باشد مرا تا لغیر از لای و دمنه نوازی
 دمنه مرا درین در طم هلاک انگشته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک گونه است و جربان تمهات

بواسطه شرکت حرم و عاقبت اندیشی نبرد رفتی دلاوه و من سبب طعخام و سودای فاسد برای خود چنین
 آتش برافروخته ام و هنوز دودی بمن پیش نرسیده است از تنف اندوه و تباطل سوخته ام **مصحح**
 چون کم خود کرده ام خود کرده را نه بر حسب و بزرگای گفته اند هر که از دنیا بگفتنی فایده نشود و طلب فضولی نماید
 مشکلیست که بگوید الماس رسد و هر خط نفارش بوجه بزرگتر رسد و خیال بسیاری قیمت آن بسته شستند
 تا بی نی رسد که مطلوب بدست افتد اما باز آمدن معتد بر وجه بزرگ الماس با نهارا خراشیده و ترشیده
 باشد و آن غافل از دانسته حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بکسرت تمام در آن کوه دلاک
 شده بحدود همان مقام گیرد **بیت** ارزیادت طلی کار تو آید بزبان سوداگر خواهی از اندازه زبانت
 مطلب دمنگفت این سخن بغایت پسندید کفایتی در دلاهی که بکس رسد غافل است از کفایت آن حرص
 خواهد بود **بیت** بگذر طمع که گرفت جان دلمت طمع بر جا و بر کس منفعتی که در حق کس رسد
 بسته شد عاقبت برین ندامت بریده کرد دسری که بودی نتره در وجای گرفت سر بکجا بر خاک نداشت
 شود بسیار کس از غایت حرص و شتر با مید دولت در ورطه بخت افتاد و بوی منفعت در دلمت
 گرفتار شد چنانکه آن میدان که طمع گرفتار روباه دشت و سر بخت بخت دمار از نهاد او برآور و دشت بر سر
 که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنگفت حیادی روزی بعضی کشت روبایی دید باری کنان در
 جانب جلوه می نمود حیای دراموی او خوشتر از دهرهای تمام اوست فروخته تصور کرد و قوت طمع او
 بدان دشت کرد حیای روباه است و دشت که بوی را می است و نزدیک سوراخ حفرة بریده بختی خاشاک
 پوشیده مرداری بر بالای آن قفسه کرده خود در کنی نشسته مرتصد صید روباه می بود قصار را روباه از
 هر دو آن دوی آن حقه دماغ آرزو و معطل است اما بوی بلایز نمناخرم میرسد و عقلا امکان اند
 منصور بود نمونه **بیت** هر کجا خط مشکلی بکشد جهد کن تا برون خط با شنی اگر چه بکشد که
 این جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دای قفسه کرده باشند و بر نفی حد
 دلی **بیت** مرتز چون دو کا پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی منطقه خطر است

آنکه بخود حرام یا بد کرده و آنکه به خوف یا خطایسته بهیانت قیام یا بد کرده و باده این نکر کرده از سر آه چنانکه
در راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا بملک کرسمه از بلای کوه درآمد و بسوی مردار خود را در صفه افکند
چنانچه چون آواز صدای افتادن در صفه شنید تصور کرد که باده است از غایت حرص و آنکه تا بنگر خود را
در پی انداخت و بملک بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بحسب دشمنی بریده حیات در بعضی شی
پشیره در دام افتاد و زیاده طلبی از او را نموده و بنده سوار افکند و سر زد و **بیت** زیاده از سرست از سر
بست آری که بجای عزیزان که در دسرداری بستر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم
و نه شتم که او قدر خدمت ندانست بهست بلکه گیس بر اندام حصول نغمه برآورده زین بر کند و باده در گوش که از اند
حدیث غم و شادی گوید یا بروی آب روان غزلهای ترانه نویسد و به صورت گناه به سر نالد و تسلی
عشق با زدنیا از کرد و بد و شکر طرارت بان طمع دارد **بیت** زیاده از سرست از سرست از سرست از سرست
ز شمع سر که برین نهال به ترانیش که گفته اند از آرزوی خلد آب دینی و من گفت ازین حذر در گذر و تپیر
کار خویش بهن پس که بر شتر به چرخه **بیت** از سرست از سرست از سرست از سرست از سرست از سرست از سرست از سرست
من میکنم برین که شتر در حق من چیزی جز خوفی نخواهد و اما نزدیکان او در هلاک من میکنند و در انب
سی می نمایند و اگر چنانچه است میل تر زدی زنده گانی من بکف فانی بستر است که به تنه بقا خطایان
و شکاران غدار چون ام بهشت شده دست برفت و دهنه دیکت رو به قصد کی کند و به حال فقر یافتند
از بادهی در آن حدیث که ترک ذراع و شغال قصد شتر کردند و با اتفاق بروی غلبه آمدند و بعد از مقصود رسیدند
دهنه گفت چگونه بود بهت **الحایت** شتر به گفت آورده اند که از غایت چشم و حرکت نیز صحت و غفل
پر که در خدمت شتر بخاری بودند و بهشت این نزدیک است عام بود شتر از بادهی در آن کوالی بانه
و بعد از مدتی فوت گرفته بر طرف ابله بعلف پیویشد که زرس بادهی بهشت افتاد و چون نزدیک شتر رسید
از خدمت و تواضع چاره نداشت شتر نیز او را استمال داده کجایی احوال به پرسید و بعد از توقف
بدان حال از اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت **بیت** شتر از این در کار خود کز اختیار یکدم

چون ترا دیدم عدان اختیار از دست رفت **بیشتر** گفت اگر رغبت فرمایم صحبت من مرقه دایم
 نشینی **بیشتر** گفت در آن پیشه بسری برد تا مدتی بر آن بگذشت و **بیشتر** نهایت فرزند **بیشتر** زری
 شکاری رفته بود و پسیتی با او دچار زده میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و **بیشتر** را جری
 رسیده پیشه باز آمد و ملان در جوج در گوشه پنهان در کف فراغ و شغال که طفل از خوان احوال او یافتند
 بدست رفت و او را زنی که در محل میسر بود و بعضی عطف که ملک را بر خشم و خشم خود باشد این را
 بدان صورت دید تا خشم و گفت رخ شای بر من از محنت من دشوار تر است اگر در این نزدیکی چیزی
 بدست آید من هر دو آنم و کاری ساخته کردیم این از نزد **بیشتر** هر دو آنکه بگویند فرستد و یکدیگر بطریق
 متدیرت هر دو آن آورده گفتند از بودن **بیشتر** درین پیشه ما را چه فائده نه ملک و نه ملک را از منفعتی درگاه
 با او ایفتی حال **بیشتر** بدان باید داشت که او را بکشند و دورتر زری ملک را از طلب طعم و قیصر فرغی
 دید آید و ما را نیز بقدر حال نفی رسد شغال گفت هر دو این خیال مکر دید که **بیشتر** را امان داده گفت
 خویش آورده و هر که ملک است بر قدر تو تعین نماید و بر نفس عهد دیگر کردان حیانت کرده باشد و حیانت
 بهر حال مردود است و خدا و خلق از او باشند **بیشتر** هر که در و طح **بیشتر** گفت **بیشتر** درین دی اند
 دیانت **بیشتر** گفت مردی زیانت بود قلی مردم ز حیانت بود زاع گفت درین باب صحبتی توان
 انگشت و **بیشتر** را از عهده این عهد هر دو آن توان آوردن شای بگذارد تا من هر دو و باز یکم پس **بیشتر**
 و با **بیشتر** رسید که هیچ شکاری نشان کرده و از هیچ میدی خبر آورده زاع گفت ای ملک میگوید
 را چشم از کشتن نگاه میکنند و قوت و حرکت نیز نمانده اما در جایی با طرسیده که اگر ملک بدان رضا
 دهد هر روز از این تمام و غلت مسئولی بحال **بیشتر** گفت معقول سخن بعضی را تا بگفت آن اطلاع
 افتد زاع گفت این **بیشتر** در دنیا ما اجنبی است و از دور صاحب نفی متورن یعنی نه الوقت
 را صید است در دست آمده و شکار است در دام افتاده **بیشتر** در خشم رفت و گفت خاک بر
 رقیق این زمانه که جز شیوه نفاق و شتم غدر ندارد و طریق رفی و مردود یکبار و زو میگذرانند

بیت اهل زمانه را که ذوق نیست یا رشتن مطلب ذکا غیر جفا نیست کارش نشت بر بزرگان حق
نیکی که از نیل جز بزرگوار رسد و نه شکارش از شکار تن عهد دیگر آمدند بجا نیست و بران داد و خود قصد کردن
در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پا دیدار که از شست سر بلند مشکو بدست خویش کران هم نکت است زان کفایت
من این مقدمه را می دانم اما حکم گفته اند که یک نفس با فدای اهل بی می توان کرد و اهل بی می فدای قبیله و قبیله
فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فتح یا دشمنی که در خطر باشد چه سلامت اهل قبیله را فدای قبیله تواند
رساید دشمنان عهد را نیز می توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت عذر پاک باشد و ذات او از
فاقر و بی فایده است یا بدست مسلم مانند شیر سر در پیش افکند زان باز آمد و قصه باریان بگفت که بشیر سر بر کرد
و او در اقل گشتی کرد و با جز را شد اکنون تدریج است که همه نزدیک شیر رویم و ذکر کرسی شیر و رنجی
بدو رسید و نه زان کردیم و گوئیم باورین دولت و سیاه شمت این پادشاه کامکار روزگار بخیر میگردانیم امروز
که این حادثه پیش آمد مررت اقصای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بلفظ نعمت
موسوم خواهیم بود و از شمت مررت و جوایزی محروم صواب در آنست که جمله پیش رویم و شکر انعام
و اکرام باز بایم و مقدر گردانیم که بدست ما کاری نیاید مگر آنکه جانها و نفسها خود فدای ما کنیم پس است
از آنکه یک ملک امروز جان از من سازد و دیگر آن را دفع کنند یکم که کشتن بیشتر و اگر گیر دین
پس با تفاق بیشتر آمدند و این فصول یا وی باز رسانیدند از این که ساده دلی او بود با فزون و افسانه از این
فرقیه گفتند و این نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر آمدند چون از تقریر شکر و ثناء و تقدیم تسلیم و
بهر و داضد زان بانباشد و گفت **بیت** شما در جهان کار نیست با دینم طریقه نیست با ذرات
ذات ملک متعلق است و اکنون مرورت پیش آمد و ملک را از گوشت من حد رقی حاصل تواند بود و باید که
انفکات محو در اینک شد و بجای برد و دیگر آن گفتند از خوردن قوه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود
مصرع تو که ای ناکه در آینی بشماري باریخ که نشیند سر در پیش افکند و نهال آقا ز سمن کرد و گفت
بیت آیتا نهایی که بهنگام کین رسول اجل ز پیغم تو برود روز نه از آجال مدتی شد که در سایه دولت اند

افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز ماه جاه اخفرت بخیرت مفت مبتلاست
 میجو ام که ساره اقبال از لطف حال من طلوع کند و مرا طبع خسته از اندیشه جانش نازک کرد و دیگران
 جواب دادند که این کیفیت از فرط هواداری و همین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناکت و زبان کاست مباد
 که تنه دل آن رخ ملک زیاده نشود شغال خاموش نشد که گرسنه است و زبان برکت و **مست** که شتابان
 یار تو باد عدد و روز و چرخ روبرو با دشمن خود را فدای ملک ساخته ام از روزی که ملک اجزای مرا خدای خدا
 درین دندان جای سازد یار آن گذرا به سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خفا قی کرد
 و در ضربتیم مقام زیر ملاحظ باشد که گرسنه شد باز پس نهادن در از بالا کردن کشیده و هر گرسنه سخن آغاز کرد
 و بعد از شراب دعا گفت **مست** ای که گشت دست حج و فیروزه بر ستم تو در بای فوج فیروزی شمن برده
 این حضرت و ترسبت یافته این دولت اگر لایق مطیع ملک هستم یا رایت جوان اورشام بجا مضایقه نیست
 بر خیزم ز سر کوی تو تا جادام در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و دیگران متفق الحکم نقد ای سخن از فرط
 شفقت و صدق عقیده شریفه الواقع گوشت تو خوشنوار و با فرام ملک سازگار است رحمت برکت تو باد
 که با دل لغت بجای مضایقه نکردی و بدین معاند نام نیکو یادگار گذاشتی **مست** مست جملهم زددم
 هزار کار چو با جان فدا کن کار پس همه یکبار بر قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را
 بهره ساختند و این مثل آن آوردیم که مکر را باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند چه از بی بخانه بود
 گفت این را چه دفع بی اندیشه بیشتر به جواب داد که اندیشه من خیالی از خواب خوف آنرا جملهم زددم
 حرب و قتل چاره ندارم که هر که برای حفظ و حمایت نفس خود کشته شود در دایره نمیدان داخل است و صفی
 من مثل دون نفره فوت کشیدم و در اول مل و دیگران اگر اجل من در دست غیر بعد و در وقت زایش ماری با نوس
 کشته شوم و بحیث و غیرت بکلام نکردم **مست** بنام تو که میبیم رواست و انام باید که تن در کنش
 و منکشف مراد خود در وقت جنگ پیش بکنی بکنند و به شکام حرب مصافقت رواندازد که ایها
 اعظم و با شرف خط را بر زک با جنتی بخود دلیل زیر کی نیست بلکه اصحاب رای مبدار و ملاحظت کرد

مدهضم برآیند و دفع منافقت بملاطفت اول نشاند **سند است** و زب خوش از چشم ناموش است
 برافند از آب آتش خوش است **س** ارادی که در لطف کرد تمام چه باید سوی قدر دادن لکام و دیگر در لطف
 را خورد و خوار نشاید دشت که اگر از وقت در در مانده باشد که از لکام و حیدم عاجز نیاید و جود و زرق فیه کین
 که به آن آب بآید هرگز نشیند و تو خود تسلط شیر را داشته و اندیشه او از شرح و بسط مستغنیست پس از
 نشینی وی چه مانع از کردی از صاحبی تمام گیر و از غایب غافل نمو که مدد را خود دارد و از محبت زان
 بشد نشیما کرد چنانکه وکیل در باکنت از تحقیق طریوی شکر بگفت چگونه بود است آن **حکایت**
 در مکلف آورد که بر ساحل دریای مندری باشد بطیوی خوانند جلیقی از آن برکن در ریانش نشاند
 در باب آنکس ممکن گرفته بودند چون وقت بهیض فراز آمد که گفت ای صاحبی تا کی است چه کار با من
 بگردد برای نهان خم جایی باید بطلبید که بفرغت خاطر توان گذرانید بگفت ای صاحبی موشی تازه و جایی لک
 و حال را بملایم محل محال می نماید سپهر می باید نهاده که گفت ای صاحبی تا کی است چه کار با من
 بگفتان مراد باید در این اوقات و ایام ماضی کرد و از آنچه نرسد توان کرد بگفت گمان بر آن که وکیل در
 دیدی توان کرد و جانی را فرو گذاشت و اگر آن عرض چنین کند و بگذار و مادر را غرق نموند
 از آن جوان سستد چرخ برآم زبم از غیر مرادم کرد و من ندانم که زبوی از چرخ فلک که گفت از خود
 بجای در نمودن لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بگویم قوت وکیل در بار انتقام
 خود همدید میکنی و چه بگویم در مرتبه بی دلت و منافقت آدمی آئی **سند است** تا با ج خود در کت ناری
 چه بگویم با بنهر بازی گمان ازین اندیشه در گذر و از برای سپهر جایی امن و محل حصین اختیار کرد و از
 بصیحت من سرچ که هر که سخن نا صحن نشنود و بصیحت یاران موافق را کار نمیدد و بدان رسد که لک
 رفت رسید بگفت چگونه بود است آن **حکایت** گفت آورده اند که در آبگیری که آتش از صفای غیر
 چون آینه عکس می بر روی و بعد دین و لطافت از عیله لک واه چشمه بسیل خبر ادای و بسط
 و شکست ما کن بودند و بگویم می و درت سر زده حال این معصه وقت کشید و هم که بهی که کتای

پست خوشتر عطر با روی و دست نکرده خوش دمی که بریان همه آن کز در ناکه دست روزگار
عذار رضا حال این خزانید گرفت و سپهر آینه نام صورت عافیت در مرآت اوقات این خزان
گرفت نمودن آن کرد وای یغم لایکدر لایکدر **پست** خوشتر اجام وصل در این می دلی مستش بخواب
برین خان کس بخاید لغمه نان که سبکی نایدش درین روزان در آن آب که راه حیات و مدد حیاتین
بود نقصای طی و نفاس و فتنه بدید که بطان چون بر کیفیت آن صورت و قوف یافته دل از وطن مایوف
بر درشته غریب حلائی وطن نمودند **پست** سفر بترکان را که در جای خویش داشت در غم این آن ابر است
که چند پنج سفر نه بود و بی از صحنی به تصویر هست پس دل عکین و دیده پر غم نزد سنگ پست آمد سخن
و دل درینا آورده گفتند **پست** ما را ز تو چشم بدایت جدا کرد چشم بدایت چه گویم که چهار **پست** سنگ پست
فراق بنامید و مدد تمام نام بر کشید که این چسبی است و در این شمشیر چگونگی حیات مقنن روزنگاری میسر کرد
پست ای به تو حرام زندگانی خود به تو کدام زندگانی بر زندگی که تو باشد حرکت بنام زندگانی
بعده که اوقات و اوقات مختلف و اوقات چون خواهد بود **پست** موز سر و دلم چشم نباشد در دل از تو
دوری چه سدا لرزانت با نهاب زبا زبان جواب دادند که ما نیز دل از خار خار عافیت ریش است و
را با کشش به اجرت کوری پیش من آنما نزدیک است که بحث می آید وجود ما را با عدم بر مدد لاجرم بقدر
تو که یار و یار گرفته کرب و غربت اختیار می کنیم **پست** بجام عاشق بدل زکوی یار زلف کسی خوش
جنت با اختیار زلف سنگ پست گفت ای یار میباید که معرفت فضل آب در حق من سپشت است و
میست من بی آب ممکن نباشد این را تحقق صحبت قدیم اتقایی آن میکند که ما با خود سیرید و در حقیقت
فراق گذارد **پست** تو جان منی غم رفتن داری چون جان برود این تن بهیچا چه کند گفت ای دوست
یکانه وای مدمم فرزان پنج بیکاره تو ما را از حلائی وطن زیاده ترست و غم افتراق تو دل را موجب زید
ملالت و شکایت و ما را که رویم اگر چه در فراق نیست تمام باشیم و بغیر تمام روزگار گذرانیم به دیار
تو چشمه عیش تا بره و دیده بخت با صبر خواهد بود و ما را نیز سر حاضرت و موافقت آرزوی عیش

لیکن رذیقه با بر روی زبانی قطع مسافت و دور دراز کردن متعسرست و پدید آن تو نیز در روی هوا
و با اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر هر گاه ای چگونگی تواند بود و مرا نفقت بر وجه و توان کرد سنگین
گفت مثل آن صورتی که چاره این کار هم نمی تواند انگشت و حیل این تمام هم از اندیشه نمی حاصل تواند
شد و من تاجان از خیال بجزان نخستین و دل از یار فراف مار انگشته چه بدست تو ام کرد **سب** در یکای
دلی با بد ز خنثی نماید ز دل سنگته بدست گفتند ای عزیز ما در این مدت از تو حقیقتی نهم که دهیم
و نه تنگ و بکس سبکی در یافته شد که که گوئیم بدان کار کنی و عود می که بندی بدان نبات ننمای
پشت گفت چگونه تواند بود که شما برای مصلحت من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشم با وعده که بختی صلاح
حال من بود و با تمام **سب** عهد کردم که سر از عهد نه پیچ هرگز نشکستم که در شرط تو جای در نگذارم
بلان گفت شرط نیست که چون ترا بر داشته بهوایم مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم برافتد سخن تو باشد
و بعضی کلمات کلیه خواهند نمود باید که چند کلمه عبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بدی را بجا
بریزی و برینک و بد زبان گفتنی است گفت فرمان بردارم البته هر خواهی بر لب نهاده متعق
جواب بهیچ آفریده نخواهم شد **سب** بهیچ رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل هستی
ز مردم چه بهتر بد حال گفت اگر هست پرسی خوشی خوشی ای آن چو بی در دند و سنگ نیست میان آن بد
عالم گرفت و بلان هر دو جانب چوب بر داشته او را سپردند چون با وج هوا رسیدند گذران بر بالای
دبی افتاد مردم ده حنجره شدند و از حال این متعجب گشتند و متعجب سپردن آمدن و از جوب دست
فریاد برخاست که بنگرید که بلان سنگ نیست بهایی بر بند چون مثل آن صورتی در آن ایام نموده
نرسیده بود هر زمان غلبه و غوغای این زیاده می شد سنگ نیست ساعی خاموش بوده آخر کین
غیر ترش در جوش آمد و طاقش تاق شده گفت **سب** میا که شود مرا ننگه نتواند دید لیکن در آن
بود و از او را فراق ده ای بلان او را ندان که دعا علی الله الاستیلا برد و دست بستی فرمودن با
و برینک بختی نهند شوند **سب** نیک خواهند دهند و نیک بختان شوند و نهند

نهیم کرم بیک خواه تواند در تو بخت یک کند تا غیر فائده این مثل نیست که اگر مخطوف در دست آن
 قبول اصف کنند در ملک خود می نموده باشند و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود کشوده **بست**
 آنکس که خفته های عزیزان نموده کوشش بسیار بجای بیاورد نکشتند از امت طبعی ترکفت نشینم این مثل که اگر در
 و بر موعن این مطلع اما متوسس و جای نکه و ادله مردم بدول در تنسده هرگز برادر نشیند و سخن بماند که
 کیل در رعایت جانبی از لوازم خواهد داشت ماده سینه نما در چون بچکان هرین سینه حکم کردند و در
 که بیان حیوة برآوردند دریا موج آمده این نرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مدتی بد آن واقع
 در اضطراب آمد که ای خاک سار من میدانم که با باری توان کرد حالا بچکان را بر باد دادی و آتش بجای
 من زدی باری تدبیری اندیش که بیان مردم دل ریش توان نهاد در گفت سخن بخت و حرمت کوی بمن
 به علمم که دهنمت و از عهده قول خود پروت آمده انصاف از وکیل دریا بچکان هم سینه لای از دروغ و عادت
 و از مضع اگر کام که بشود و مقدر او دین بچکان جمع کرد و حال خود بدین شرح داده انتماس موافقت و
 نمود **بست** احوال در دیندی مای نه نیست هنگام دستگیری وقت عنایت است اگر عزیزان مردم
 واقع هم نیست و یکدل باشند و اتفاق دامن از وکیل در یافتند او را جزا ندهند و سینه از وکیل
 بچکان دیگر کنند و چون این قاعده معتمند و این رسم تقریر یافت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و
 بدو بداید کرد **بست** یا بعد خواری با بدی ساخت با خا غش با قدم در محنت آبا و اجداد باید نهاد
 مرغان از این واقع نمکس بال شده هر در هر بافته بلامت سیرغ نشافند و صورت واقع بموقوف عرض
 رسانند و گفتند اگر غم رعیت خود خواری سلطان اینک توانی بود و اگر بر وای زاری مظلومان کنی
 رقم سلطنت مرغان از صفی دولت تو سترده مشور با کنای اینک بدیکری حواله خواهد شد **بست**
 غم نیز دست بجز زندها بر سر از زیر دیتی روزگار سیرغ آسمان داده با خدم و حشم خود از دست
 مستوجب دفع آن عاید شد مرغان بها و منت و نظارت او قوی داشتند و بسا حل دریا می نمودند
 چون سیرغ با سببی که در حوض آن در حوضه هم مستوفی بکنیدی و عده دصوف صفوف ایشان را

میزان کج و امکان تسخیری **پت** همه مبارز شدند و کشته شدند و دلاور و دهنم از آن کشته شدند
کند و در برخورد دین خوش از پربال کشیده نیزه خنجر پیچیده متقاتل بجوای دریا رسیدند و کشته شدند
چندان محبت آن خبر بویکل دریا رسید و چون با حمله خود وقت مفادست باسج و دن کبر پلور نیزه
رت بچکا نر با دوا عرض از ایراد آن افغانه است که هیچ دشمن را اگر چه حقیر نباشد نباید خوار داشت که از
سوزن خود قمار کاری آید که نیزه دراز بالا در آن عاجز باشد و جزوی است که در نظر اندک نمی باشد
بادی ملایم کرد و بوزد و حکمی گفته اند دوستی هزارتن در مقابل دشمنی یک شخص نباشد **پت** دوستی
را به دشمنی است دشمنی یک بود و دوستی شتر شتر گفت من از ابتدا جنگ نمی خواهم رفت تا بیداری
کافرتی موسوم بشوم اما چون شیر قصد من کن خیانت نفس و کلاه و دست من خود لازم خواهم داشت
دشمن گفت چون نزد یک شیر بری و پی که خود را فرشته دم بر زمین میزند و شعله چشم چون آتش شش
افروخته بنظر آید با کینه قصد تو دار شتر به گفت اگر صبری ازین معنی مشاهده رود هرگز نیاید بجای من از
ضاریان برداشته بر سر من در قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و من شده و تازه روی بکشد نه **پت**
پس دیگر شادیش از غم دیگران بود صدق و خجسته از ذکر همه بکران بود **پت** کلید گفت که یکی رسید و متوجه
اینجاست و من جواب داد از کجاست شک دارم و از در کار هم بجا آید که فرایق همه تمام تر روی خود و چنان
کار در کار بخوبی و آتش ساخته شده و من این میگفت و در کار زبان مکافات معصوم این است بگو
موت خندان غفلت بصیرت بخوانند **پت** خوش گرفته حرفی سر زلف باقی گرفت که ن بگذار و اگر
ری که نزد کسی بود و پیش شیر رفت اتفاقا که بر اثر این بر سر چشم شیر با داف ددند و من در کار
شیر عزیز گرفت و دم سهیل بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میو دشته بر یقین کرد که
قصد او دارد با خود گفت که خسته کار ملوک و حقوق و صیرت و ملایم سلطان در و ام و دست
بانی نمار و هم خانه شیر ماند اگر چه ما خسته و شیر زلفه باشد عاقبت آن یکی سر را زد و دیگری دهن
بکشد **پت** کهن ملازمت پادشاه از آن ترشتم که محبت سنگ می نمود و کاهه این می آید

و چون که آغاز نهمه خروش و فواید در صحنه زمین و فضای زمانه انگشت **سپت** ز غوغای این خروش
 سیاه در آن دشت پشته برین آشفته یکی در شکاف کمر مژدی یکی سیر در خاک پنهان شده کلید آن صوت
 دیده روی بدیده آورد و گفت **سپت** صد حید برکت بود که گنجینه و آنکه زمین کار بر گنجینه یاران دو صد ساله
 فرو نشاند این کار را که تو بر انگشت ای نادان و خامت عاقبت خود را می بینی و خامت عاقبت تمام خود
 به شناسایی یا نه و من گفت چون نزدیک شیر سبی عاقبت و خیم کدامت کلید گفت این عمل که تو کرده درین
 هفت فرزند هست یک آنکه خردم خود را بدان دشتی که بنقص چند سونوایی موسوم شد و این بنیادی بود و را
 دشتی سیم هم چو سبی در خون کاهویی کردی و او را در در طبع بدلت انگشتی چهارم خون آن سکنه که سبی
 گشته خواهد شد بگردن گزینی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بد جان ساختی و یکم که از خوف او ترک
 وطن کرده بخیرال و دیگر رجوع نمایند و از خوان و مان آواره بخت غربت و بلای جلا در مانده اند ششم سپهسالار
 سبعه را در صحنه تلف گردانیدی هر آینه عقد حقیقت ایستاد از این تا منتظم خواهد ماند مقدمه تجزیه و ضعف خود
 ظاهرا کردی و آن دعوی که گفتم من این کار بر دوقی و تلف پردازم پایان رسانیدی و ابله ترین مردمان
 است که گفته خفته را پدیدار کند و میباید که بصلح و ملائمت تدارک است پدیدرد و خواهد که بخت و آشوب و خون
 منت از پیش برود و من گفت تو مگر نشنیده که گفته اند **سپت** کاریکه که بفعال بنایند و یوا یکی بر او بایستد
 کلید گفت تو درین کار بر ستور خرد چه فهم برداخته بدست یاری معارند بر هر طرح انداخته که ازین پیش
 نرفته و احتیاج بعین و دوشی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و سخاوت
 مقدس از اراد فیضی عظمی الشیخ **سپت** کار مار است کند عاقل کامل یعنی که بعد از کار بر استر نشود و خوشتر
 اعیان به و مغزور بودن برای خود و مقنون بودن بجاه این دنیای فرسوده که چون غشوه سراسر جزای
 یبشی ندارد و معلوم بود لیکن در اظهار آن تا توانم مثل یکم درم مکرانت بیانی و از خواب غفلت
 میخیزد و از جهات پدیدار و شیار کردی و چون از حد و کمر اندیدی و به نفس در پی و به
 و با و به غولایت سرگردان تر و پریشان میبوی و وقت که از حال نادانی و تیرگی و طرد لیری و خیر

سپت

یکی با تو کم و بعضی از عذاب اقول و قیام احوال تو را که هم از در بی نظره و از کوهی در نه خواهر بود بر شهادت
نیت تا تو بدانی که هر که گفته نفس در غایت نه گفته که از هر چه می شای و نه و هر چه شده تو باری نه و هر که گفت
از نیت تر غایت مکان بزم که از من قولی که نباید و فعلی که نیت در دو جو آمده باشد و اگر عیبی از من نه
کرد و آینه باز باید خود کلید گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را به عیب تصور میکنی دیگر آنکه گفت تو بر
دار و تو را چه است گفت نه اندیشه را هم خطر بر آن نیست که قول در پیش را برضل نجان باشد و اهل عالم قول
و فعل بر چه استرسند اول آنکه بگویند و این سخن منافقان و بخیلات دوم آنکه بگویند و بگویند و این عادت
آدمی و جاهل نیستیم آنکه بگویند و این سیرت مردم معاش نیست چهارم بگویند و گفتند و این خصلت
مان و خیر میمان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتند و گفتار خود را بر تو بر کردار نیاورند و من همیشه سخن از
زیر شتر رفتم و نیزه بحدی که تو رفیق شده متوجه چنین کار خطیر گشته است و اگر عیاد با آنه آفتی بوی رسید و
درین ولایت بیدار کند و غور نشد و اضطراب بر عیاد از حد گذرد و تمامی نفوس و احوال بحال طوفان و طغیان دریا
و اهل این ملک در گردن تو باشد **سپت** هر که بدکار را بداندیش است روی نیکو دیگر که باشد هر که شایسته
کار دیر و منفعت کی چندی در دست گفت من همیشه ملک را در بر نامح بوده ام و در بوستان احوال و جزو نام
خاست کلید گفت زنبالی که گرفته اش این عمل باشد که شایسته می رود از این برگزیده به بعضی که نتواند چنان دیگر نظر
به آید نگفته و نشنیده او بی چگونه در قول تو فائده محض و رات حال آنکه بگوید عمل آراسته نیست و علم به علم مردم
به عمل می آید و ندارد و گفتار که در کار چون درخت بد بکشد با هر چه خوشی و لذت به **سپت** علم کار عمل
زندگی نیست که بای دارد و جان نیست علم درخت و می او و تو خاصه زهر غم انداخته شوی که به پیغمبر بود و جان
شست مطیع را بداند و گفتی است و اگر بر بر صفات ذرات به علم کرم این رقم فرموده که از شش چیز فائده نتوان کرد
قول بعمل و مال پیروی و دوستی به تجربه و علم به صلاح و صدقه به نیت و زندگانی به صحبت و اگر چه بذات خود
عادل و کم از کار بود و زبرد نیست ناما که طینت من به عدل و درافت او از عیاد با صفت کرا ند و از خوف
اوقاص به غرض مطلوب تو بفرغ سطلانی زهر چنانچه در آب چاق و شیرین که در صورت زنبلی عسل

نه پند هیچ شنید و در هر چه نشنید و بغایت متعطل باشند دست بدان توان کشد و دهنهای در آن توان نهاد
بیت رسیده ام من نشنیده بلکه چشم صاف و بی چه بود که یاری ابی خورشید **بیت** دهنه گفت و راقصه داری
 علامت زلفش خدمت بلوک نبوده کلیلک گفت خدمت کان کافی و چاکران کا روان زرب و زینت باگاه ملکند تا فو
 میخالی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علی دشت را بر باشی و تقربت بحضرت بر تو غرض بود و انفعالی
 از غایت نادان و غوطه خوردست چه سلاطین بهیچ چهره در هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشایخ بر بیه حسن و جا
 است چنانکه عجب دلاویز را بهیچ عانتی بیشتر نباشد جلالت حسن او را ظهور زیارت بود سلطان را نیز خدمت
 خادم و ملازم بدیدار کبیر نیر با دین چشم و خدمت خواهد بود و این طمع خام و تو که دلیل روشنست بر نهایت سلامت چنانکه
 حکم گفته اند هیچ چیز بهت طلب منفعت خویش در صورت دیگران کردن قیاس آخرت چه رها نیست عبادت چشم
 و بدرفتار کوهی و تند خوئی با نارینان غنای از من از غوطه شفقت که دارم این سخن بیه کوم و دیکم چون
 روشنست که شب تیره و قبحه هم موافق من روشن نخواهد بود و عظمت صیل و کوروت جدی که در ذات تو شسته
 شود بهر تو رفعت من نمیخواهد گفت **بیت** باب زخم کوثر سفید نتوان که ز کلمه یک کی که بافتند
 و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را میگفت که بچ هم بوده میر و سخن خود با جمعی که دود و دشمنی نیستند
 بیع کن و او نشنید و بغایت سخری آن بدو رسید و من گفت چگونه بوده است آن **بیت** کلیلک گفت آری
 که جماعتی بوزنیکان در کوی ما واداشند و جمیع ناوکیای آن روزگار میکنند و تضرع را در چشمی که هزار دل
 کنه کاران و تیر و تراز درون تبار روزگار آن که سر و بار آن تا خنده آورد و از خدمت مرمر زمره برانزودن
 درون این قدرش آغا ز کرد **بیت** ز سر و دین شکر کردن که سازد در برین پست و در آن بسبقت
 مرغ را فعلی اندر آتش که خوش در باب زن کرد بر آتش چنانکه از سر و رنجور نشود نهایی میخشد و طلب
 میانجی کرده هرگز سید و میدند تاگاه بر طرف رای بیچاره روشن انگذند دیدند و بچان که آتش نشین
 بیج آوردند و کردار آن حیدر و میدند و در برابر مرغی بر درخت آوازی داد که آن آتش نیست آتش لقا
 نشنودند و از آن که پنهان نه است و نه تضرع را دانند مردی انجا رسید و مرغ را گفت بچ منبر که گفتار تو نشنید

نشوند و تو بخور کردی **سپت** هر که با او بر مقام آمد از آغاز کار ترک او کرد که مقبل بود و بجهت و در پند
 در ترتیب چنان گاهی نمودن چنان باشد که شش بر سنگ آردون و از هر ملاطفت حایت تریاق فاروق طلب
 نمودن **سپت** هر که در اصل بد کرد افتاد چنان یکی از او مدار امید زانکه هر که بید تواند سخت از کمال غلبه به
 مرغ چون دید که سنی او می شنود از غایت شفت از درخت از دانه تا فیض به نیک سمع ایشان بر سر نهاد
 را در آن بجای پنهان کرده یکشنبه می کشند و زینسان کرد اگر مرغ در آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار بن
 همین فراخ در درون اوقات خود ضایع میکنم و سخن مفایده حکوم و با آنکه ترانیق بخوابد بود و در احوال معونی
سپت اگر سینه قبولی می کشند شنبه بوده بار بر دل نازک چه منتهی کفنی که بر باری سعادت سوار شود و در سینه
 بنزل آید و در این نشیند چنان برده خولیس میرود و بگذارد پیا ده بماند با بلای و منکفت ای برادر بر کمان
 با خورده نصح و نصیحت و موافقت و شرط داشت بجای آورده اند و از میل و ندانند اعتراض نموده و اهل فضل
 را نامت رسوم مواظد واضح لازم خواه کسی استماع نکند یا نکند **سپت** مدار خرد خود از هیچ کس دریغ و بگو
 اگر چه در طرف ستم بود و تقصیر سحاب قطره باران زکوه و انکسرت اگر چه در دل خوار نمیکنند تا نیز کلید
 من با نصیحت را بر نرسد و دینی کرد نام و یا از آن میسرسم که نبای کار خود بر رزق و حیل نهاده خود را زنی
 خود کما می پرسش که فیه الاستعداد والاستعداد و فقی که پیش می نوی پشیمه سود ندارد و در چند پشت و ستم خانی
 و روی ستم خانی فائده ندارد و مهمی که اس آن مینمی باشد بر مکر و عذر عاقبت آن بو خاست رضا
 تمت آن شامت می انجامد ضایع تر نیست به افتاده و یا ل حیل و حلقه دام بلا شده بجلقت در آن
 و نزدیک غافل بکرت رستی داده دلی بمراد رسید و من گفت چگونه بوده است آن **سپت** نقش
 کلید گفت آورده اند که نزدیک بودن یکی غافل و دیگری غافل یکی از غایت نیز یکی و نقش بازی بر کار
 بر آن بازی و اورا تر قبولی گفتندی و دیگری از خط ابلهی و نادانی میا سود و زبانه امتیاز نگردی
 او را خرم دل خواندندی این را دایم باز گاهی شد و باقی بگذر روی بسفر آوردند متاع دل
 حل طی نموده قضا را در راه بدر زیا فتنه و از اغنیف نگرفت و بهستم توقف کشید شریک دان

گفت ای برادر درین جهان سود ناکرده بسیار است حال این بهر زرقا عت کردن و در کوشش کاشی و سبزه
 لطیفی نماید **بسم** چند کردی کرد عالم بهر زرش پیش کرد و زرشودم پیشتر کاشی به چشم حریفان پرستند چنانچه
 قیافه هر درنده پس باز نشد و زرشودم پیشتر کاشی به چشم حریفان پرستند چنانچه
 قسمت کنیم و از مدینه خلاص یافته حرکت حقه خود بر وجه خوابیم خرج نمائیم شریکیت با قل جواب داد که حالانته کردن عیال
 نیست جواب در آنست که انقدر که برای خرج احتیاج اند بر داریم باقی با حقیقت تمام جاری و رعیت نیم در وجه
 روز ناکده بقدر احتیاج بر گذشته تمام را بهمان دستور محفوظ نمایم تا از اوقات دور و سلامت نزد یکدیگر بنشیند شریکیت با قل
 بدین السنه و نفیقه شد واقف زاده بقول یغی خود بدین وجه که کند کوشش نقد سره برداشته باقی در زیر دختی
 با اتفاق دفن کردن و دردی شهر آوردند و یکت عقیقه خود قرار گرفتند **بسم** روز دیگر که چرخ نفقه باز کرد
 صدوق حمید را سر از آن شریکی کرد عوی زیر یکی کردی باقی درخت رفت و در زار از زیر درخت هر دو آورد
 شریکیت با قل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول بودند و چیزی باقی نماند پیشتر عاقبت آنکه بیا نارا
 دینم چیزی بردارم که من نفعت محتاج شده ام آن مرد بزرگ رو بود کرده گفت بنیت نیکو باشد پس هر دو
 با اتفاق باقی درخت آمدند چند آنکه پیشتر حبشه گشته باشند نیز خوش دست در کربان خرم دل زد که این را دو تو
 برده کسی دیگر نمیدانست پس هر دو هملا که کو کند خود را اضطرار کرد فائده نداشت و بجای می برنید لقمه کار
 این عیال و دی که کشید و من غم بر افه انجا مبد شریک بزرگ آن خاقل را برای قاضی آورده برود عوی کرد
 مضمون قصه و غوی قیسه بعضی قاضی رسانیدند از انکار خرم دل قاضی از تیر نموش بروی عوی او مبتدی
 طلبد تیر نموش گفت ایها القاضی **بسم** بر غور ز غم خویش که در مسند قضای احکام عمر تو بر آری محاسن
 مرا بجز آن درخت که زرشودم مدخون بوده گویا نیست امید دارم که کمی بسمی زوقالی بقدر یک طوطی خود را
 درخت را بسجی در آرد تا بر دردی بر خایند به انصاف که چرخ زرشودم برده و او خودم که دایم اوقات شهرت
 نماید قاضی باقی درخت خاقلانده از درخت از درخت کوی طلبد چون شهادت او موافق مدق باشد کوی
 بی او حکم کند قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قیل و قال بسیار بر آن قرار داد که فردا باقی درخت روند

نزدیک بجای رفت و تمام پدر با گرفته سرده از روی کار بر داشته گفت ای پدر با عتقا و فوخال کو خنجر
 بسته ام و امید قوانین نهال حیلیم در حکمت قصه گذارسته و تمام هم نشفت تو باز بسته است اگر موافقت نمی آید
 نزد بیم و حذران دیگر است غم و بغیرت العرفانیت و فراموش گذاریم هر گفت آنچه درین مهم سخن متعلق است که
 من بسرگشت میان درخت کشته است عتقا به که اگر دوق در آن زمان نموند نتوان دیدار شد باید رفت و در
 زیر درخت بگذرد تا فردا که فاضلی اسلام باید و کولای طلبه چنانکه رسمت شد است با دارش پدر گفت ای
 پسر از تو حیلیم در گذر که اگر خلق به بغیر بی خالی را نتوان فریفت **سبب** سرت همه دانی فلک میزند
 کوهی بجوی در کت برکت میداند گیرم که برزق خلق به بغیر بی با آن حکمتی که یکت یکت حیلیم ای سبب
 که بر صاحبش و بال کرد و جزای آن بم بدور سیده رسوا دهرده دریده نمودن ترسم که ما داکه مکر تو نمکر
 غوک بنده پسر رسید که چگونه بوده است **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوی در بر بلوی ماری دکن
 بود و در جوار آن غلام خود را زانو گرفته بود و کاه که غوک بچکر دی آن مار سادی و خوری و دل و ۵۰۰
 وفاق فرزند بمل کردی داین غوک را با صاحبش درستی بود روزی نزدیک او رفت گفت ای با موافق
 نه پسر لایق اندیشی که هم قوی و دشمن مستولی دارم و با او اقامت مقور است و از آن مقام نفع و قبول میسر
 هر چه بویی که سکن با ختم ام نایب جای خوشست و ناوای دلکش مرغ زاریست بود امینا نکش چون دوره
 میفریغ افزای دانیم دلکشانش چون طره جوان عطری **سبب** صد هزاران کل شکفته در او بسوزد سید او
 خفته بر آتش کل میگرد که از رنگی بوی هر کل سیده فرسنگی و پیکس با خنجر ترک منزل بگردان من نمونه
 خودس بر نزار دجای من کوی غنانت چه زنا جایست هیچ عاقل چنان ترک چنین جانگسند خرسنگ گفت
 غم مخور که دشمن توان را حیلیم توان مبت و ضم غلب را در دام توان افکند **سبب** اگر دانه حیلیم بشدنی نام
 اگر ترک نشی غوک گفت تو درین باب از کتاب صلی چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این غم بداندش
 چاره بدست آورده و خنجر گفت فلان جای را سبب است جنگ جوی بزر خوی مای چند بیکر و بش
 و از چش سوراخ دی تا منزل را بنگن تار را سولکان بجان میخورد و در طلب دیگری میروید و برین

چون بسوخت ما رسد او را نیز بخار خواهد برد و ترا از شر و مضر او باز گرداند غوث بدین نذر سپرد که موفقی نگیرد
 بود ما را لعلک کرد چون بدین قصه دوست روزی مکر غوث را اولاد و بعضی آن است که طلب خوردن یا
 حرکت کند همان صورت که بدان عادت نموده بودند نماید دیگر بخت میایی بر باده که شش ازین بصر
 مراد پسموده بود روان شد و چون میایی یافت غوث سه با بید بختان بگذرد **سبت** تو از خنکال
 در ربودی چه دیدم عاقبت که کم تو بودی و این مثل بدان آوردم که سر انجام حیدر قدر است دعاقت مکر
 عذر ندانم و خاک ری **سبت** مزن دروادی مکر حیل کام که در دام بلا افتی سرانی غم کسفت ای
 این کارانک داشت بسیار صفت است این سخن کوتاه سازید پی ره را حوص و دوستی فرزند از منزل
 دین و دینت بیا دیه جور و ضیانت کشید و سرانجام او را لکم داد و لکم فتنه بظهور رسید طریق عزت را باطل
 کند هشتم و ساطعوت را بکلی در نشت از کتاب چنین صورتی که در شرح و عوف مکر بود رو داشت و در آن
 تیر و دل مکر در میان درخت جایی گرفت عا القاج قاضی روشن رای آفتاب در حکم خلعت بیدار شد
 و ضیانت شب بجهاد روی بر علیان چون روز روشن گشت قاضی با کردی از مزارع بهای درخت آمد
 خلقی بخواه نظاره صفت کشیدند قاضی روی بد رخت کرد بعد از شرح دعوی بدی و انکار بدی علیه صورت
 حال از دستفرا نموده آواری از میان درخت برآمد که در از حرم دل برده است و با تبر خودش که شریف
 ظلم کرده قاضی مخیر شد و دانست که در میان درخت کسی نهان است و شکار کردن او جز تیر بهر صفت
 نکرد **سبت** سر نقش که از چشم خرد نهان است جز در آینه ندیده مکر و دغا تر پس مودت تیر بسیار فرام
 آورده در حوالی درخت نهادند و نقش در آن زده آن ناخفته خام کار را در داد از خانان بر آوردند و بر حوص
 ساعتی بهر نموده چون دید که کار بجا رسیده آن خواست و قاضی او به پرون آورده است و اده اگر صفت
 آن حال سوال پرسیم بخواه صورت و افعه برستی باز نموده قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت این
 و کوتاه دیتی حرم دل و ضیانت و ناچار بی تبر خودش با جلاقی باز گرفته و مقارن میج حال بر تیر و باز
 قاضی رفت حیات بر ای جا و دلی کشید و با حراوت آتش یعنی بشوشتن و عقبی اتصال یافت بهر

بعد از آنکه اسب بیخ دید و خیز غریب کشیده پدیده را بگردن نهاده روی باشد اگر در قریه دل بکشد صدق
وامانت و رستی و دیانت از خود بارسند و بکارهای مأمور خود مشغول شد و نتیجه این را در این مثل آنست که ضایق
را معلوم شود که عاقبت بکار ناپسندیده است و عاقبت اندر شوم و نگویم **بیت** هر که با در مضیق بکار ندارد
عاقبت سیر با خواهد داد حیدر است که دوسر دارد هر یکی که کون خط دارد آن سوار جمع را کند در شش
این رسنه ضرر صاحب نریش **بیت** در گفت نوای که مکر نام نهاده و تدبیر به حیدر معذرت داد من این ملام
بند صاحب ساخته ام و ضایع کاری برای درست پردخته کلید گفت نو در غزالی و ضعیف بدید بران ضایع
که زبان را از تفریر آن قاصد و در اوصاف غنیمت و غلبه در ضایع بدان منزله که همان در ادای آن عاجز آید
نایده مگر حیدر تو خدوم و ولی انعم را این بود که می بینی و بقیه آن نسبت تو چگونه خواهد بود و شمس بود
یا تو چه نتیجه خواهد داد و در گفت از دوری چه زبان که کل رعنا از دوری زینت است و از دوری
چه بکند کلام دیر با زبان مال و ملک **بیت** با سبانت تیغ که یک مرد در دوزخ حوزدن کار است و نشانی
که دور دین دارد فرق نازنینان **بیت** خون بخور دهم تیغ درین دهر که او شکیبای و یک زبان بود
از پاک کویری و آنکس که همه نه دور دینت حیدر زبان بر زق خویش جایی دهندهش بسروزی کلید گفت
ای دهنه زبان آوری بگذار که تو نه آن کل دور دینت در محال تو دیده روشنی کرد بدک آن خاردل آری
که از جعفر بخانی رسند و نه آن قلم دوزبانی که از سوار ملک و سلوک خبر دی که زخم زبان تو کم از زخم زبان
مانند بدک را فضیلت هر بیت است چه از یکت زبان مار ز ماید و از دیگری تریاق دوزخ از دور زبان
زرمی بارد و از تریاق آتری و خبری ندارد دیبا که ز زبان کسی همه تریاق نماید و اگر چه دشمنان بزرگ
نشدید چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاق زهر است مرا بر سر زبان آن دهر و دشت بود این دهر دشمنان
در گفت از سر زان بکار نشاید که میان شیر و شتر نهایی بدید آید و باز نهایی حجت وانی دهمیدی یا کلید
گفت این سخن از محال است لا اله الا الله می آید میست تو مکر ندانسته که که چهره بر زبان است بعد از وقوع رخصت و طلاق
آن ترار آن از قبل متعانت و برایش از موهله متعنی ملات اول چشم و کار زهر چندان خوشتر است

رسیده چون بدر با هرست دیگر از غدریت و لطافت چشم نتوان داشت دقم صلاح مؤلفه خدا
و انصاف که بداند اینست و مردم شریر در میان اینست دخل نموده اند و بعد از مدخل بدلت و دیگرین از جمیع اقرب
و خویشان دفاع و اتفاق توقع نتوان داشت بستم منسوب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم
سخنی چنانچه و فتنه انگیز را حیل سخن نمهند و چون مردم دورویی و دوزبان در میان دیار فرصت افتد
یا فتنه دیگر بر روی ایشان افتد نتوان کرد و من بعد اگر کار و از سر بر سر حلالی باید محلی نیست بطلب
حق اوارزه رود تا بمحضت و عاودت او رغبت نماید و اگر بنفوس ابواب فی الطلعت متوجع ماند بر کسی
از دیگری و غدر نم خواهد بود **بست** چون رشته نکست میتوان صحبت لیکن بکلی که عاودت نکند اگر من
ترک ملازمت بشیر کرده معکف کوشه کارش را ننوم و دامن محبت نویسد اداست گرفته سر غایت در کار
خدمت کشم چگونه باشد که یک گفت محاکم من دیگر با تو مصاحبت دارم یا بر افتت تو می گفتم و من همیشه
انجی ورت تو ترس بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بادل الحار می کردم چه عاودت اند که از صحبت باطل و فاسق
بیزاید کرد و خدمت عاقل و صالح الزام باید نمود که مواصحت اهل فسق و فجور چون تربیت ماست و در
ما کبر و در عهد او بیخ پیوسته کشد آخر چاشنی ازین دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت
مانند طبع عطار است از ان شاع چهری یکس نرسد عاقبت رواج عطا و شام را معطر خواهد ساخت **بست**
بایست چه عطا که رهپوی او جامه موی شود از بوی او خند چو آنکه آهنگران دود شکاری دمی از ذکر آن
چگونه از تو امیدوارم و گم توان داشت که تو بر نهایی که ترا عزیز و دیگرم و محرم و نایب کردانید عاودت
که در فعل دولت او افتاب دار لاف و نفاق میزنند و بسبب ملازمت آستان کسی که شایسته ای افنی و عرق
فریدن بی نیتی این معصیت را واداشتی و حقوق انعام را گرام اوسته نابوده افکاشتی **بست** نه از حق
نه از خود ترا شرم بود نه از مردم نیز آرم بود و من از چنان کسی اگر از فرزندت دوری که منم خود
خرد از چندانرا معذور خواهد داشت و اگر چنانچه تا کسی ترک مرا فتنه کنم عقل بر چندی رای مرا بصواب
خواهد داد **بست** قطع محبت کردن از یاران صوری خوشتر است که حضور ناموافق بچند صوری خوشتر

مددی که صحبت خرم نکند و در خلوت از چنان مردم بعد از سنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اضر و اذرا
 را منفعتی به غایت مصاحبت ناهلان و شوار را محضت به نهایت صحبت بدان و در تر از نیکند و خزان
 بزرگ زمانی ظهور رسد که عاقل و کمال باشد با یکدیگر دوستی با مردم دانی سوده معاش درست و در شرفی
 کند و از مددی که ذاب و خابین و بد خوئی و فاسق چنان نماید **سبب** چرتوان در بر روی خلق تبیین بخل و تنهایی
 نهانشان رفیق بکن باید که حاصل که صحبت را نشاید هر سید دل مراست این سخن اخلاقی و آنکه هفت برادر
 پاک او که یکی دانسان هر کس که شد یار زیارشان با خورشید گرفتار و هر که یاری ناهل کرد یاری ناهل
 مسطر کرد و بد آن رسد که باغبان رسد و در گفت چگونه است آن **حیثیت** که کیفیت آرد و آنکه باغبان
 بود و تبا با انواع شغل بود و غرض ازین در عمارت باغ و درختان و درختان و درختان و درختان و درختان
 نش از نوبت انجیر خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت اظهار و انوار و انوار و انوار
 است که حور عین نهاده و در فشان رنگارنگی به جلوه طایسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تبی که گویی
 با هر روی زمینش چون رخسارش به صله پوشش نور و سیم پوشش چون مکیده است و غنیز پوشش معطر و صفت جوا
 بختش از بسیار یکی نامی چون سرنهشت حمزه و میوه صلاوت از نیش چون صلابی بهشتی بی حرارت آتش
 رسیده و الوان میوه های ربی و خربنی در غایت نازکی و نهایت لطیفی است که آب چون ذوق و لذت
 در با حید کرده و برکت زینا و لوی روح افزا عالمی به در قید آورده **سبب** با ذوق بارش به
 کردند رنگ او بر قند و روی بر افراخت باغ غیب مانند هر غنیمت درختان ز درخت روز روشن و روشن
 که دیدن چراغ نام و در سر نشاء کوزهای آب حیات بر هر چه با بر حلاوت نبات و درخت و صلابی حلاوت
 به دو دکلان در سر بایه و سودا را بر یکفتم **سبب** و صفای روح کویم که ز شیرینی لطف کوزه حلاوت
 صلیق بر باران بهر شکر پوش چون صوفیان بخنجر با صفا ز در سر زینچ و خفا که سپردن آورده روی کرد
 آلودش در الوه عارفان را از هر صانع نشان انبیا داده **سبب** بر زرد زمره است من از مریز
 آوازه مهرش زهرم توش کوی زیتن نارنج از میان برگ سبز چون کوه افتاب لغور از سر اضر تابا

و بحر معدی ترنج با حکمت دلاری و ریاض روح افزایش روحی است در ضمن **سب** انار شحون در دل
 خندان حریف تر از غول شب دندان برای امتحان کردن زر که نه گنده جوهر با قوت دوزخ هر نظم خوف
 شفا نو سر سخی دردی تر در شیرین تر آید نورش بسوی لب نرسیده که آب لطف حسن از دی جگنده
 در یک جانب بجز نظر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق الطایف نهاده حلاوی زینا در خوشی شش
 قند تر قیمت داده و در طرف دیگر انگور نور که خاتم حکمت شرح محی انس بر صیغه شریفه فایدهها چنان
 کشیده چون آبله تر یکف برکت سبز دیده و بر حوالی چمنها کوی زلفا خرزهره بر خط طوطی عذار چاه عام که از آن
 مهر بر مینا قام روی ناپیکو ده درآمده **سب** جزیره کوی که در آن سبز گشت کوی بر دایره است
 سبز خطی بر کوه ادومی تر شک در شک بدان بوی نه سپرده تر از ابر در جبین چنان سپند بود که بر سر در
 فروزه نداشت روزگار بی تنهایی در آن باغ میگذشت حاصل الامر از رحمت تنهایی بشک آمده و از دست
 انفرادی یاری غایت طول نند **سب** گل بفرشته عزم نیست به کوه دست نگار مجرک زینت کوه
 الحقه از عالم نفوذ ظاهر و جگر گشت و دست پرود شد و در دامن کوهی که چون عود طول اهل قضای آن نه
 پند بر نو سیر می نمود قضا را خرس زینت صورت قیام صورت طوطی ناپاک چیت کوه بر طوطی
 از فراز کوه روی بنشین نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودن از طوطی بهجت جنبیت سلسله عجب در حرکت
 و دل رکت با عصبانیت اوایل **سب** دزه رزه هر چه در افروخته است جنبه خود را همچو کاه که بر پشت ناپاک
 غنایان راجا دهنه نور یا نوربان نه گنده صاف به هم صافان راغب شوند در درامد برخیان حادثند
 باطلان را چهره باطلی عاقل تر از چو شایه عاقلی اهل طبل باطل را میگذشت سایه از ساقه ام سرخسند
 حوس ناپیده چون تلقی دوستی می شده نمود یکی در بسته صحت او شد و بانگ است از رفیع سر کرد
 او نهاده بدان باغ بهشت آسی در آمد و با انواع انعام و تشریف آن پیوسته دوستی در بین ایشان نمود
 شد چنانچه نهال محبت در زمین دل برکت رسوخ یافت **سب** یکلی باغ میوه دینک چند در فصل یکد
 یکسر هسته خرشند هرگاه که باغبان از غایت سخی لب می استراحت سر داشت بهای راحت نهادی خرس

از روی بطون و عباداری بر سر بالین انوشته کسی از روی او میراندی **جمع** یکس نیز خوانم که گذر بر این
لبت زری باغبان بطریق معهود مخفی بود و در خواست شده و یکس بسیار بر روی او جمع شده و خوس یکس را بی استغفار
میخورد و هر چند یکس را میراندی در حال باز اندازی و چون از این یکس به پنج کس میخوردی از طرف دیگر مجموع که در اندک
نهیفته شد و سبکی نیست من بر پشت بقصد که یکس منع میکنم بر روی دهان پیروز و در مکمل از از ضعیف است سبکی
نرسیده تا بر غایت با خاک بر آید و از اینجای بر کمان گفته اند که بهر حال دشمن و نا بکند و دان دوست
دشمن و نا بکند چنان بود بر سر از آن دوست که نا دان بود و این مثل ۴ برای آن ایراد کردم که دوستی تو همان تقیه
دهد که در موصوف نف باشد و نیز خدک بلا را بدف کرد **سپت** صحبت بهمان چه بیک نیست کمزور
خالی بود که سپت است و گفته گفت من چنان ابد نیستم که منفعت و دست خود را از منفعت باز شناسم و حیل از او اثر
این را نگم بلکه گفت من آن را شناسم که تو در حقیقت آن منافست بی اما غرض دیده بعینت از نیزه و خنجر و میگرد
بکمان که بنا بر غرض جانب دوست را و در گذاری و فرار توجه تا موجب برای اعتبار از آن متیاسی چه چنان در راه است
و شتر این همه غرض را میخفتی و هنوز دعوی پاک دانی و نکو سیرتی میکنی و شل تو با دوستی چون مثل آن بزرگان
است که گفته بود که در شتر یکم شوش صد من آهن خورد و چه عجب اگر بازی کویدی را در برابر بد و منفعت چگونه بود
آن **حکایت** کلید گفت آورده که باز که ای اندک با بر سر فریفت بطریق در از بدی صد من آهن و در خاز
ستی و دین نهادن اگر ضرورت افتد از اسباب و روزگار سازد شتر نه عاقل را استخوانی دهد و بعد از آنکه باز که ان
سفر با آن رسانید و بار دیگر مقصد رسید به آن آهن محتاج شد دست سیر آهن فروخته بود و با آن
کرده باز که ان روزی بطریق من با نماند و در سبغله نهاده بودم و خطاطی کرده غافل از آن که در آن کوته خانه
سوراج نموشی و واقعتا با آنف شدم نموش فرصت نیست نموده بود و نا انداخته تمام برده و خورده باز که ان
جواب داد که دست یکم نموش با آهن دوستی تمام دارد و دندان او را بر خائید که آن لقمه حرم نزد
تمام است **سپت** نموش با لقمه های آهن است همه با نموده راحت الخلق مردم آهن است کوی نشینان
ای که سخن شد و نه با خود گفت این باز که ان ابله برین گفته از بیغته گرفت با خود گفت هیچ باز از نیست

مهمانی کنم در رسم خلقت در صفاست بجای آرم تا این مهم را نیکویی بیدارید خواهد راهی مهدی زدن گفت
بیت که کجای قدم در کجای نهی لطف میفرماید بر چشم های نهی خواهد نمود که امروز مرا
 پیش آمده شرط کردم که فردا و بعد از آنکه باز آیم پس از منزل وی هر دو آمده است از وی ببرد و در خانه نهاد
 کرد و عاقلان بر در خانه میروان پریشانی حال زبان گفت که ای مهمان عزیز من در درازای باز پس از این
 غائب شده خبری نیافتم **بیت** یعقوب گفت که گمان می کنم افغان کایا جز یوسف کم گفته که دارد باز گفت
 من دیروز از منزل تو پرسیدم آنکه برین صفت که میگوئی کوئی که دیدم که باری او را بر دست پر از کرده در
 هوای برید را دیدم فریاد برآورد که ای پخته خبری چرا میگوئی و در دخی بیت غلطی برای خود چه نسبت میدی باز
 که تمام چشمه آلوده میروانند که کوئیکه بوزن ده من باشد چه کوزه برآورد و پرده باز گمان بخندید و گفت این عجیب
 دران شهر کوشی صدم آهن توان خورد بازی نیز کوک ده من را تواند بردم در این دهنت که حال چیست
 گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجواب داد که دلش میانش که باز نیست را بزرده است آهن باز
 و کوک باریست و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در ندی که با یوسفی گفت خود عهد روان کرد دست است **بیت**
 دیگر که هم توان اندیشید و تو چون با ملک ان کردی دیگران را بتوانید و فاداری و طمع کنی که داری خانه
 و بر من روشن شده که از غفلت بد کرداری تو بر من لازمست و از تنگی دارم کای و غدار می تو احقر از **بیت**
بیت چون دولت آمد از چون توئی بریدن سر بایه سعادت روی تر اندیدن چون محاکمات کلید
 و در من با پی رسیدن شیراز کار کا فایع شده بود و او را در خاک و چون افکنده اما چون شیر بر بنیم سیاست
 شتر بر پر زخت و وقت خشم کمتر شده حدت غضب سیکه یافت و در نال افتاد و با خود گفت در غم شتر
 با چندان عقل و کجاست واری و جز عید نام که درین کاه دی بصواب ندیم یا قدی بخدا نهادم و در غم
 از زمین رسایند من امانت که از دند با طریح خیانت سپردند و باری من بنفخ خود را بصحت زده
 کردم و با رفقا دار خود را بدست خود زبنت بملک حش ندیم **بیت** یار با یار خود کنز آید کنز کا و کم هیچ
 کا و این کنز شیر سر زدن است در پیش افکنده خفت و شتاب زدی خود را کوشش می نمود ضیال شتر به بدن

الحال معنی این ریاضی بیست و شش مرتبه است **بیت** ای دوست کسی به سببی یا کشتن الحاکم چه منزه با وفادار
گشت تو دوست خود را دشمن خود گیر مرا عکس دشمن خویش به چنین زار گشت خنده دایمی شیرازین واقعه بکبر
وانده و تبدیل شد و تب لاری او از شدت حرارت این حادثه مضاعف شد **بیت** دست بخت را
در سینه خار غم نه تا از این خار غم دیگر چه خواهد گفت و من که از دور آنرا ریشمی در صحن بشیر ظاهر دیر
دلیل بدست بر نایبم او شده خود کسکی کلیدم قطع کرده پیش رفت و گفت **بیت** شما بحث بقبال مایه تو
باد سر بر فلک محتاجی تو باد سر سرت از شدی از اضم خرم خرم در پایت انداخته تو محبت به نصیب
سبب تا قلم تو بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت
خوابان و دشمن در خاک ملالت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تو غم نگرشیده پای تو روز عدل
هلاکت رسیده پای تو شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و اطوار کفایت شیر می یابد
میکنم رقت بر من میسر شود و انده و صحبت بر من مستولی میگرد و المی نیست دنا به سپاه بود و اتباع را
به شیری اور و روزی مرا یکی به افزود رفت آنکه دهنم کار جهانی قرار از تو رفت آنکه بود خانه
استوار از تو و من گفت ملک به بدان کافر محنت عذر جای زخم نیست بلکه برین ظفر که روی خود و خط
شکر آری بقدمم باید رسند و ازین نصرت که دست دلا و ابواب نشو دمانی در راحت در ساحت دل بگیرد
بیت صبح ظفر از شرف امید بر آید امیاب غرض به شب سودا بر آید این فتح نامم میوزا که روزی
بما یون را که کار نه مدت بدو مقرر کرد در صفحات آیام و سپاه منافع و عنوان معالی باید شعر **بیت**
امروز بخت نیک نشانت رسد ماست اقبال به سبزه امید صد دوست در بخت آنکه دل بهاران
دعا شربت عهد ملت اینکه جان بهزار آرزویش خواست پادشاه عالم ناما بیک کی شود که از او این عنوان
بودن خطاست و ختم ملک به بر زبان مجوس ساختن کا عطا انگشت که زینت دست و آلت قبضه است
اگر ما زنجی بدان رسد برای تهای باقی جزم بپزند و شفت آن جراحت را عیان است دانند **بیت**
دشمن چه کردی که چه خوش بریزی از چشم غایتش پند از دبر شیرازین سخن آنکه بهار امید آمار و کار

انصاف کار بدست و سر یکی کار دمنه بفضیلت کشید و نه آن کار بد و بیکفایت دروغش در آید و نه
 کار کشنده شد و عواقب مکر و عذر همیشه با خود بوده است و خواهم صیقل بدین یعنی مدغم و نامبارک است
نظم بداندیش هم در سرش نشود چو نردم که با جا کمتر شود اگر بدی چشم نیکی ندارد که عقل غیر از آنکه
 مندرای در آن کشیده شود که ندم استای بوقت دروغش این چنان گفت آنرا کارش کم بد کرد بدی
 روزگار کسی بیک مندر بر دوسری که نیکی رساند بخلیق خدای **باب دوم در سر**
یا ناک بر کاران و نشاء حقیقت ایشان رای فرمود که شنیدم در دهان ساری و تمام
 که یکدیگر تمام حال بقای را یکدیگر بهشت نید و بی النعمه خود را از طریق مروت منحرف ساخته بهر سوئی و غلبه
 مکر و ساخت و سخنان و فریب آفرینش مؤثر افتاد و شیر را بر آن دشت که در غلای رکن و دامن و شکست
 شکر خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن و آن صلاح در آن داند عاقبت کار دمنه باز نماید و فراموش کرد
 بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه یکدیگر اندازد آن کج فریاد و یکوقت عذر
 چگونه و قوف یافت دمنه که حجت عتق نموده و مخلص خود که حیل جناب است و سر یکی ام مردم و یکی سید
 حکیم فرمود **سبب** شهادت دین در راه تو بود چراغ من شمع راه تو بود حقیقت حرم دعا بخت نشی
 اقتضای آن میکند که سلاطین بجز دشمنان سخن از جای نروند تا بدلیل روشن و برهان سطح حقیقت
 مایه اطلاع نماید درباره آن حکم با مضار **سبب** رضا صاحب غرض تا سخن نشنوی که کار نشنوی
 شوی و بعد از آن که سخن اهل غرض در معرض قبول و عمل ناپسندیده یا قوی ناستوده در وجود آمدند آنرا که
 تلقای آن تواند بود که سخن چنین صاحب غرض بهر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد
 از این عقوبت بمن بعد کسی بر آن اقدام نتواند نمود همه را از مثل آن سلوک احتراز باید نمود **سبب**
 بر انداختن سخن که کار آورد دینی که بهر ور که با آورد چه سازد که تهر جرایع نیکی به دانش که خلق باغ
 و صدق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر عذر او و قوف یافت و بر مکر و افاد او مطلع
 گشت او را نوعی سیاست فرموده که عبرت دیگران بوده دیده اعتبار دیگران روشن شد آیت

نا عجز و نادانی الاصار و در زبان ساختند و صورت تقصیر بران وجه بوده که چون شیرازی را که او بر هجرت و تعجب
در آن کار نموده بود پیشان نموده انگشت ندامت برندان ملاطبت نمیکردند و سر صحبت برزایوی موقت می نهادند
بیت میکشید آخرت غم آه سر دلم که من کردم درین عالم که کردی کاره اندیشه مند بود که هر ادین کارش زبانی
نمودم هر سخته خیالی است که این مردم چرا از روی تامل قدم بر نه برداشتم **بیت** غمان نفس برست موسی را
کردم خلاف عقل خود کردم خطا کردم گفتم ندانم دهنتم نزار دمسود چه بود کفنی بسیار کیی چرا کردم شیرین بدین
در غم و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تو را جزای و جیس بر سبب تاه شده بود و کار بر وقتیت بر تنگ رسید
اعمال دین ملوک که در آن بینه سراسر کرده مجمع برین خاطر و در پاکنده دل بودند **بیت** دل میگو لا اله الا الله
در روز آه من در در که شکری به این دفع متبلاست در گذر اوقات حقوق خدمت و سوان ملازمت شتر شتر یاد
میکرد ملاطبت ریا شده و دوست در شرفی بر روی بیستایافت و شیر ابر آن فضلی بودی که حدیث او گوید
و ذکر او **بیت** از یاد نویسم زبانی غافل بای که کنم نام تو بای بشنوم و به هر یک از دوحوش خلوتها کردی
و از این حکایتها در خواستی بشنای بنگ که هم از بنگونه سخنان میگفت و کورسیر نشنای دل شرح میداد بنگ گفت ای
ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دلمان تلافی آن کوتاه باشد و دلی بجهت و ندر آن مینماید که در آن
حالات داخل باشد از مرکز عقل و در شهادی برون **بیت** انداخته تیرا لبست آوردن نتوان ترا دست آوردن
بر کرد چنان کاری که بدست آوردن آن مقدر بودی نمی آید اسکان دارد چنانکه مطلوب باید آنچه دهنتم هم از دست
برود چنانکه رویه آرزوی یافت مرغی کرده پوست براه که بدین استظهار داشت از دست بداد شیر گفت چگونه
بوده است آن **بیت** بنگ گفت آورده اند رویا می بطلب طمع از سولخ هر دانه آمده هر چنانی بر آن
میکردند بجهت نفقه اطراف بیابان بقدیم حرم و شرح هر دو نگاهه را که که مدد قوت روح او تواند بود و بنگ
رسید بر آن زن تو چه نموده پوست پاره ناز دید که یکی از سبب که شش خورده بود و دوستش را که در چشم
بدان پاره پوست افتاده رویشانی یافت و بدین مقدار قوت و قوتی هر چه تا من در اجزای آن پدید
آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلتوا را که بخت با دیگر جان ازین رفته باز آمد بخت در و به آن پاره

پوست را بکمال تعریف و آواز در روی بادی خوانند **مصراع** چون یار بدست آمد خلوت ز مهر خوشتر
 در میان راه گذریش بکفایت و در غایت و دید در فضی صحرای استخوان گشته و غلام زیر کف نام کلاه
 ایشان را میان و افقت در بسته و به راه استهای مرغ در حرکت آمد بخیل از سران از پوست پاره فراموش
 و در آغای این حال شغال بگذریدین موضع افتاد و رسید کرای برادر پی سخت کرسی اندر نشاندی همدم
 حادث شده است و هر حادثه واقع گشته و به گفت ای برادر آن مرغابی پنهانی که زبان حال هر یک بکلام معنی
 طبع یافته است چون جاری و به راه سرت و لکم نایستهی الا نفسی کسرای این نای **سپت** سرتابهای الهی
 روح حجت رومی بدین لطافت پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که بیلابی جوع در کسکی متلا بودم از بخور
 خزان از راق پوست پاره بمن از راقی دهنده حلا جاذبه آشته و ادب آن دارد که این مرغی که بی شک
 و کام آرزو را بجلالت گوشت او گرفت آب حیات دارد شیرین گرداند **سپت** عیش مرغ است که نارای
 شکر فتنه شری بخشد و کام دلم شیرین شود و شغال گفت میوهات میوهات من مدت تمنا می میکردم که
 در یکین این مرغ بوده ام و ترغیبی از این گشته فغان غلام زیر کف که کلاه ایشان است طریق فطنت
 نبوی بر می میدارد که صیاد و تعلیم از خوف با سبایی او صورت این را در دام تفکر نتواند کشد و درین
 آرزو عمری گذرانم و بجز و خیال شب بروز در و زبانه آورم نو که پاره پوست تازه یافته غنیمت ازین
 فضولی بگذر **سپت** و لاری که داری دل در او بندد و در چشم از همه عالم فروخته و به گفت ای برادر
 تا بوج مراد بکام دل ترقی می توان کرد و خضی صفت و ذوات بنای پی بردن حقی عظیم باشد و تا
 چمن سگش کل عزت تا می توان نمود قدم در خاستگاهت و یکبخت نهادن عین فاضل بود
 تا توان برسد عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک منزلت جای خویش و در امت عالی عیله
 که به پاره پوست به مزه سر زود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع
 حرص پسندیده و لغت عالی نام کرده شتر ناستوده را با چه میزکی لقب نهاده و از بیغی غافل که
 بزری در درونی است و زاد در قاع است **سپت** درین بار را که سودت ازان در دین خود رسد

خدا بمانم کردن در روشنی خرسندی خیمه ازان نیست که بعضی که از دیوانه ارزق المقوم نامزد کرده اند
خرسندی نوی کرد و فصولی نگردی که نتیجت من طلب لایعینه بر آن مرتبت است **حقیقت منظومه** بودش خیرگی کردم
نبودش از روی غم پایدی زودش از بر بی قدامی زدم میطلبیدم غیر ذلکه که از روی احتیاجی بگذ
میگشت زاری و فغانش زود در میدان بر حسب از دد کوش برید مسکی حرکت از روی دم کرد نه فیه
دم دد کوش کم کرده آنکس که خد برون زندگام نیست سزای او سرانجام رواج از غایت حرص و طمع رود و در
کشید گفت **بیت** من خیال یار دارم که کسی در دست که خیال او شام هر دو خیال دیگر است تو
تغافل کن که من چگونه از لطیف الحلی مرغی لطیف بخت خوام آورد و بچه دست نگاری لایق در دام لغت
خوام کشید این گفت و روی برغان آورده پوست سبکها بگذشت خیال چون دید که بخت پیغوض او
در دل سنگین روبا اثر نیکند روی از دانه بخت بادی خود داشتند درین میان زنجینی در پرواز بود
نظرش بر آن پوست پاره افتاد از راه بازی مرده تصور کرد و بخت طعام در حوزة ملک در آورده روی با
هوانها از اینجا روبا هنوز جانب رخسار رسیده ریزش از یکی گاه بخت و حجب دستی بجای بی
انگشت چنانکه اثر آن بجای روبا رسید بچای روبا از ترس جان دل از صحبت رخسار بکنند و متعجب تمام روی
ست پاره نهاد چون موضع معینی رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرده خواست که بسپار
عرض حال خود با رخسار دست که با لاکریت دید که زلف پوست در بکمال گرفته و در و میکوبد **بیت**
برده بودی و داوت آمده بود چون تو که با خنی کی چکند روبا از الم نایافته مرغ و حسرت از دست مغفقت پوست
سر بر زبان میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایرادین مثل آنست که ملک بدست خود یک دکن از ارکان
ملک به خواب کرده بعارت باقی کنهائی پرواز و نغمه حال بقرآن با رکاه و مطلق با امر و سران چهار
نیکند از دست بر کشته کشته و هیچ باز نمی آید یکن که باقی خدمتکاران قدیم از دولت ملازمت دور نه
شیر بعد از تامل بسیار خود را این سخن عینی مصلحت و هوا میست تا در باب شتریه از من خطائی اتع
نشود و اکثر اضطراب من بجهت خطائی آنست ملک گفت ای ملک تدارک و تلافی آن با اضطراب است بگذرد

بکنند بر درست در وی صواب دفعه یا به **میت** چه در حال سست شده افتاد و موثر را نمانده و این به **میت**
 صلاح دانست که سنگ سباع ترک جریع و پیچیدی کرده بنای کار بند بر نهند و اگر از پی مهم بیشتر به صلاح است
 بسع سنگ را ساینده اند و آه بوده او خود بسزا جریعی کفرت رسیده و اگر در باره او افتاده اند و سخن غیر
 مانده تمام و صاحب غرض به هدف تر افتاد باید که دانند **مصرف** از کار بدست نه کرده نگوشت یک کفرت نیز
 در اندیش ترا در جریع و دفع مکاره پیش و نقد است تمام به رواج که متقاضی عقل روشن رای باشد این کار
 پیش گیر و مابستری تیر هر از گرداب اضطراب بیرون آر ملک متقدمه که با بکثرت زانی حقیقت این
 را بنظر او زبانه و عجله دارم و یک دقیقه از ذوق تحقیق و حجاب خفا و پرده تعویق نکند ام **میت**
 لها را برای نیز برون آوردیم و از محرم شیر بدین دعه نسبت یافت و چون شش بکجا شده بود سنگ این **میت**
 بوقی خود متوجه شد قضا را گذریش بر سک کلید و در اتفاق دید که باین این معانه میرود و سخنان بلند
 از میان کفتمینو سنگ از اول حال بر دهنه بد بجان بود در اینوقت که از زنی طلب شنید و دعا تر از زنی
 بگوشت او رسید و عده شش زیاده شد بیشتر آمد و از پس دیوار کوشش او شش با شمع کلمات این بگوشت و کلید
 ای دمنیز بک کار کردی و عظیم هم از شهاب عویدی و ملک بر نفق عمده دشته بجای تمام میسر و سا
 خبی و آتش فشم و آتش بوع و وحوش برافروختی ایمن نیست که ساعت بعت و بال آن تو رسد
 و تبع و الحال آن گرفتار شوی **میت** هر تیغ شکم کند بیرون ملکش هم بدان بریز و خون و میدانم
 چون این پیشه بر مثل تو واقع گردند هیچ کسی ترا معذرت ندارد و در خلاص تو مددکاری ننمایند بلکه کمتر
 و عقوبت کردن متفق الکلم شوند و مرا تو به از این نمی گویی کرده صلاح نیست **میت** باید که کم نشی که
 صحبت به هر چه بکلی ترا امید کند اتفاق بدین بلند می شود ذره ای را پدید کند بر خیزد یا دیگر در آیین
 بعد با من اختلاف و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دست کف ای یا عزیز
میت که بکنم دل از تو بردارم از تو هر آن مهر که افکنم آن دل که بر من طرح مفارقت میداند و را
 از صحبت خود و مردم ساز و دارا را شتر به سلامت مکن که کار رفتم را یا داور دن سبب سلامت و تندرستی

که در حضرت تبارک و تعالی نیاید از قبیل خیال محال بود ای فاسد از سر پرده کن و روی بشو دماغی و فزولت اگر که در شمع غایت
 علم عدم کرده و هوای آرزو از غبار کثرت صفای و مساقی مراد هرگز راحت در ساختن دماغی بخت اربابان
 دی اقبال کن ده است و فخر اید هر چه چون بودید و دیده گنگنه **سبب** ساقی باده غم بخور از دشمنی و دورت که بجا
 دل آن بنده ایست که کلمه گفت با وجود آنکه از جاده قوت الخراف در بریده و اساس قوت را بر تیر غدار علی
 پذیر صفت منور داعیه فرغت داری و امید داری که در کار قبول بلاست و عاقبت که در **مصرع** سودای غباری که
 نگرانی کرده و منکر گفت زلفت که از شرم خجالت و ناشی مکر و صید پیچیده بودم با قیامت سخن چنین در
 است فرض بر داری بر من پوشیده بود و در حجاب و در حال دستبندی حمد مراد چنین کار خوب کرده و علی الله تعالی
 این کار چاره بی دامن و تدبیر بی توأم **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود کرده راند هر صفت پلنگ این فصل
 استیج کرده و بر کجای احوال اطلاق یافته نزدیکان در شرف و گفت سستی در میان بی آدم بشر آنکه منکر عهد
 که در فروریختن آفت جانیه ندارند پس از گوشت و پخت ناکیدات فراوان انجمنان کلمه و دمنه و افغانند
 تمام باز راند و ملاط کلمه و افغان دمنه بر جوی که مستوفی تعریف کرد ما در شیراز کیفیت این حادثه متعجب شد و روز
 دیگر بر حادثه معهود بدیدن شیراز که شیراز فحایت اندیشه ناک یافت پرسید که ای سر موجب نکرت و سبب
 چیست **سبب** ماه تمام تو چنانچه هلال سرور دان تو چنانچه خیال این همه اندوه از بهر صفت وین همه فریاد
 از برکت شیرکت سبب هلال مویه بر کشتن شتر به ویا کردن اخلاف و اوصاف دی نیست و خدا کند بی گوشم ذکر
 از طالع در نیک کرد و به را و بر دل من فراموش نشود **سبب** بجان تو که فراموش نیستی نقیصه ذکر صفت بی کون
 نیستی بگفتم در کار در مصالح ملک تا بل برود و بخله شفق و ناصح مهر با دوستی امین و چاکری و فادار خج کرد
 خیال تربت دلبز ایراد گوید **سبب** در قاعده خدمت آیت و غالب بر کجایی بی چه در من تا شکر گفت
 چه و غلبه تو ز قیاس بر غلظت شکر و بخشن بر ابر کوی ای دل پاک نیست و استخفی نمک آن مضمون میشود
 که دل او بر کجایی شتر به که هست و آفرین چون کن من او بر بر تان واضح و دقیق صادق نبوده و صاحب
 عرض در صورت بیضت حال او را بخلاف رستی باز نموده بر سرعت تا سیغ تازه وندایتی به اندازه

و علی الله تعالی

روی نماید و اگر در اینجه بملکت رسیده تفکری در حق و حق غیب را برینکام سبکی بی اثر کشی منع کردی
 و تاریکی آنکه شربت با بر روشنایی عقل یوزانی مرتفع ساختی ایندم دردم ندیم نیایشی افتد و در وقت غایت
 در صحت بر طایفه عدم نیایشی نهاده **بیت** با سبکی کار عالم گذار که در کار کرمی نیاید بکار چنان اربکری مغیره
 نه خود را نه پر دانه را و خوشی شکست آورد و نه نا را الحیدر شکسته کس شمعان نذیر گفت ای مادر جان کز مغیره
 درین کار نفس من بر عقل من غلبه کرد و آنش غلب نیای علم را بر حجت و محال از اندازد آن صورت که در عقل
 محالات داخل است جز تعادل چهارده نیست و اما بدترین محالات آنکه تواند بود که رعیت بر ابد فیر طلب است
 اند و قریب هونانی که سبکی بر نام من ضد آنکه کار و میکنم تا حیاتی ظاهر بجا دارند و دم و جوی و اقبه بر زبان
 سازم مگر در کشن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه پنهان و طعن پنهان بهیچ وجه بیشتر و مغرور تر نباشم
 تا تل زید و میکنم گمان من دردی نیکوتر و حیرت و ندامت بر هلاک دی بیشتر میشود و سپهر شتر بر هم بری
 روشن و شست و کم کسرت پسندیده و با این همه صفها نعمت کس را بوی نیست نتواند داد چنانکه کمال آن
 قبل نباشد که محتاجی فاسد و سودای خیال در او ممکن شود و اما مقابله من بر خاطر گذارند و نیز در حق دین
 انواع شغفت و اضافی حکمت اهل نرفته بود که رابطه عدولت و نفرت و واسطه خصوص و محبت
 شدی و بخوایم که در تقصیر این کار مبالغه تمام و در تقصیر این اخبار بر علوم رسانم و این صورت اگر چه محمود
 نباشد و این بلیت بدین بقصه تدارک نیاید اما نشاید که نفس من پدید آید و فتنه دیگر و سخن چندی گوشمال
 یابد و عدد من نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته و چیزی شنوده یا کاران و نهی
 از رفیق دارم و بر سر گفت **بیت** حیا هر کس بر سر دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم و سخنی شنیده ام
 اظهار آن چهارده نیست و نکته در یافته ام و لیکن افشای آن روانه هر چه بعضی از نزدیکان تو در کشی آن
 صحت کرده اند و در اخفا مبالغه نیاورده از حد نموده قلوب الاحرار قلوب الاسرار **بیت** بر سر سبکه
 گفتم که حبیب را به خجالت بخور جام بی راز پوشیده و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام
 دارد و سر مردم گفتی نفس الاکلام و اگر دانست که علی در اجتناب از آن حاصلت تا نگذارت کرده

و اینجاست که با آنکه

و الا تاجی با کفایتی که اندوه از ساحت سینه فرزند از چند برقی شکر گفت و ایل علی واق و یل یکی بسیار است
 و اگر جمعی از این در آشی را از اجترار نموده اند نظر بر صلاح حال قابل و سلامتی او بوده و بعضی نیز با بر صحتی که
 کم نفع عالم در آن متصور باشند اظهار آن کرده اند و اگر کسی با حق قصد نقل ^{صلح} جانی کرده باشد و این سترگی
 آورد و بایان غلط و رشاد بر او سپارد و در کتاب آن غایت بهالغی تعظیم رساند و آن خود جهت بیان نفس
 آن مسلمانی است و از آنکه او را از آن خبر آگاهی و منتهی مراقبت احوال خود نماید بشرع مواظفد و خواهی بود و در
 معاتب خود که در کتابت و نهان و تن را از در مثل انصورت مشاکرت با اهل ذلت و یکن کرسانده این خبر خوا
 هست که با نظر آن ستر با تو پای خود از میان بیرون برد و حال بعد از اتمام تو فرماید یا ازین آشتی داشته و را
 در مطاف بی این تسکین خسته و قوی دارم که مرا خبر دار سازی و ای لایق نصیحت و شفقت نباشد و در بیان
 رانی بیله از که محرم را نیم بگذر ز سر نه که اهل نیایم و در شکر گفت این اشکرت که از عود بی با
 سترده است و این معنی که باز عود بسیار پسندیده قاتا اظهار کسر و عیب گیتی ظاهر دارد یکی دشمنی
 اعمی در سخته که محرم اسرار ساخته دوم بدیجانی دیگر که چون شغلی با فنی است مردم مشهور گشت دیگر
 هیچ کس را با سخن در میان نهند و او را محرم را ز سر دوم از نظر در میان مردم در کرد و دوم بطعن دشمنی که در
سخت زبانه کردن را زبم حکم کنند و این میوز نسیم دشمنی هر ستره می در در من دارم و در کتابت
 حکم دیده ام که هر که کوهر از خود در حق عدم عفتی زد و مرا نه آن سر قصد ترا و علم برافراز و در آتش آلوده
 که هر که ستر از دست بدید در برابر آن ستر نه **معد** خوابی که ستر گنجی بود و ستر گنجی را ز و مکر مکر فتنه آن
 را که باز نشیند که با فنی را ز با دهن جرات نموده عاقبت سر در سر آن سر که در شکر گفت چگونه بوده است
حکایت مادر شکر گفت و در ایام گذشته با دمی بود در سخت سلطنت بنو ز عدل او زب و در میان
 و شعله و لطاف بهد بغش بر اطراف مملکت نرفته **سخت** فرزند و ششمتی جمعی جانی سکند نشین
 داران با هم روزی لشکر بر بیرون رفته بود و در جلی که هر که ز نزدیک شد که دست بهام دید و در لفظ
 میجی که در عهده او بود دشمنان نمایه را که با خود در گفت میخوانم که با تو اسب دوام چه بدی با زمره

آن دوست که بدایم که نیک این ادم که من خواهم بهتر است یا نیک آنکه ابرش که تو سوار ی رکا بد از تو
 و گفت من میگویم که بواسطه بنا بر زنا شهر را بهب تا ختم گرفت و پادشاه نیز تیر کام را عیان داد و چون
 از شکایات دور شدند ملک رکا بکران کرده عنان مرکب بازگشید و گفت ای رکا بد از غرض من از قطع این
 آن بود که درین مدت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من متولی شده و از این خواص حضرت کس
 بلایت محرمیت این سر نبودنم که بدین بهانه خلوت سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این را زنا بگویم
 بد از شرط خدمت بجای آورد و گفت **بیت** حضور دهر سپهرت بنده باد ز زکارت نفع در خنده باد
 اگر چه این زده غیر خود را اینقدر میماند تا چون بر تو خوشید عنایت سایه دولت از این فرود امید است که
 نسیم مبارکم بر آرزوهای بهار است این چمن بوی نشود و دل با آنکه خزان این نقد خواهد بود چه بر جدت تو
 آن بزد **بیت** زانگونه که جهان درون تن پنهان است تو میمانی چنانکه خواهم داشت پادشاه او را
 فرود و گفت من از برادر خود بغایت اندوهناکم و درین روز نقش قصد در خزان من حرکات و سکنات او
 خواندم و میبینم که درم که هلاکت من که گریه است و در ایام کرده ام پس از آنکه از او بپرسی بمن رسد رنگ و جود
 از راه بردارم و چون ملک را از خازن آرد او یک سازم **بیت** ملک کیمت رو به نادر من که شیر ناز
 رساند که نذر تو باید که بپوشته از احوال او با خبر باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آید
 رکا بد از خدمت کرد و دم مراقبت و گمان جان بصورت بر عهده خود گرفته بزنا کیمت موکد ساخت و هنوز
 بمنزل نرسیده رقم سپیدی بر چیده احوال خود کشیده از طریق هوا داری و محرمیت بر طرف شده قدم در
 بادیه عزت گفزان نهاد **صحیح بیت** دل بجز بندگان کم نه که دیگر از دست روی بار داد و در هیچ عالم یافت
 راز دلم گفت لب خون خوردم از دکان کاشکی دست می آید که محرم یافت نیست رکا بد از دست طیده خود را
 بخدمت برادر سلطه افکند و قهر با وجهی که نشینده بود بموقوف آنها رسانید و بتدبیر پایی های خود را
 از سر برادر نگاه میداشت آنکس وضعی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران بهار
 دولت آن برادر بخزان ملکیت مقبل نمیشد **بیت** که ام باد بهاری رسید در دوران که باز در غرض

کنت خرفانی نیست دوام پرورش اندر کنار ما در مطلع مکن که در دوی مهریابی نیست و چون مسند نهی
در سر نیز نهی می از سر تنگه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خود در تریای بخش سلطنت نهاده تاج شاهی بر
نیگاههای سرورازی داد **بیت** در ریاض ملک دوست غنیمت شادی نگفت بستان سلطنت را نهاده
شمار نهال اولی که بر زبان نه جاری شد و بخت فرمائی اشارت علی نهاد آن صادر گشت که نهی
بود پس نه زبان باز نگشت که **بیت** خسرو ملک بر تو میمون با اختر فتح می یابد با دکن من بخیر
احلاص و هواداری تو هست **مثنوی** جزای آنکه من کردم نه نیست با دشمنه فرمود که بدترین کنه فاش
کردن اسرار است و از توان کنده در وجود آنکه و بعد از آنکه سر برادرم را که از جمله محرمات تراجمت بدان
داده نگاه نه بدستی مرا بر تو هم اعتماد خواهد بود **مثنوی** از همه پیوفاي بهتر خند آنکه با بد از اضطرار خود
میغ نهیغ و دبایت سلطانی گرفتار شده سر در آفتابی سرگرد **بیت** که زبان تو را ز دار و دق را
بست چه کار بود و فائده ملک در ایراد این فعل آست که اظهار اسرار پیغمبر نگویند و در میان فاش کردن
غره سعادت بخت شیر گشت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرض اظهار است و اگر نه باید که خود محرم
سر خود باشد و بعد از آنکه مکتون غیر خود با دیگری اشکارا که در او نیز با دیگری بگوید جای بخش بودیم و یکی
کسی با خود را نتواند کشید که دیگری را تحمل آن محل نباشد عجب نیست **بیت** را خود را چون تو خود محرم نه دیگری
خود محرم آن چون بود دیگر آنکه اگر نفس تری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه آفتابی سر عجب شمارند و لیکن ظاهر شد
آنچه هر ده پوشش نمی تواند بود وقوع دارم که آنچه حق باشد با ظواهر آن منت نهاده با غم از دل من برداری
و اگر بعضی نتوانی بکنایه با کوئی و اگر عبارت بیادری با شادمانی ریغ نهاری و در شیر گشت بنیطی که آن کنه
کار بر کار دارا که در این فتنه بر آنکس نه بسز و جزای بی و جمال عفو از دیده پاک او که از دیدن راه صدق
و صواب پنهان شده پوشش بی و اگر چه علم آید و معارف حق الیقین در نصیحت عفو و نصیحت ایشان
مباحثه عوده آنقدر روشن گشته و سلوک آن مذنب تخریص و در غیب فرموده آن در صبر مهتابی که از آن در
عالم و فرمان در نه و عالمیان متابع شده باشد مقبول از عفو اولی است و در تعالی آن کنه که حضرت

نفس پادشاه عین شده و این طهارت و طاعت اورا بوث غدر و خیانت الوده اگر انقیاد بی بدین نماید
 موجب دلبری دیگر مقصد آن گردد و محبت استمکانات بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و دیگر کرداری
 اثر استوری معتقد و نموداری معتبر نشاند پس این عفو و انقیاد را بی نیاید داد و بعضی قاطع و لکن و بعضی
 حیاه تذاکرات امر از لوازم باید شرفت **سب** هر آنکست که با راضی فرماید عفو و عفو گشت او بکشتن بی
 عرض ارباب مقدسات بلکه منتهی آنکه ملک روزگار را بدین کار داشته عفو و انقیاد و شیرین نموده است
 باز باید گفت تا نامل بسزاکرده شود ما در شیرین نموده خود هیچ کرد شیرین بعد از تفکیر بسیار بعضی را که از فرموده
 و از کاران دولت و در اول این خصوص را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مامور نمود و بعد از اجتماع جمیع
 رعایا و اشراف امثال عالی ارباب دشت تا دوز را بر پایه سر سیر اعلام آوردند و از وی اعراض نموده خود را فخر
 دور و دراز مشغول گردانید و منتهی کار کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک
 آورد و داشته باری گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه خبر حادث شده که ملک در تفکیر و تا نامل
 ما در شیرین بشید و آواز داد که ملک را بدکاری تو متفکر ساخته و چون خیانت تو معلوم و افاق تو ظاهر شد
 و در بی که در حق دولت و مهر او کفایت باطل افتاد و پرده از روی حیلها و مکرها مرتفع شده نشاید بطرفه
 العین تراننده گذارد و چنین شیراز در عرض و نور نگاه دارند و من گفت برزگان چنین هیچ حکمت را نگفته تا
 نگردد اندو برای تمایش متعززان راههای روشن سپرده و یکی از سخنها حکمت آئین این است که
 هر که در خدمت پادشاه بکجاست باشد زودتر بر تیر بهر تیر رسد و هر که بقریب سلطان شده مجدداً دست ملک و
 دشمنان ملک دشمن وی کردند و دست از آردی حسد بر جا و منزلت و دشمنان بودار طاعت تو بخت مصالح
 ملک ملت **سب** هر که نزدیک تر خدمت شاه خطروی غلام تر باشد و الخیال و غلام عظیم از
 است که این حقیقت نیست بدو را امن و راحت باز نهاده اند و روی از دینی نباید برسد اعتبار کرد دانیده
 و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روان نیست و ظلم و ستم جایز نیست
 جزای بیکی بر بدی و با دشمن طاعت و عقوبت صورت نمیدد و در احکام پادشاهان از نعمت عدالت هیچ چیز

گذر نباشد **بیت** آن عدل آتیهست که بر یک نقطه است باقی همه جا که رضای سقط است **انجاسنی**
نیت که اینی نیست **انجاسنی** نیست که اینی غلط است اگر کارهای خلاق بر خلاف صنعت خالق **انجاسنی**
و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده که مجرب لازم العقوبه را جزاء کرد **انجاسنی**
ارزانی دارند و که هر چه از صاحب ترسیده را بگذارد و آنست خائنان مؤاخذه نمایند چه موافق او است **انجاسنی**
و در افعال این طایفه عرض در احوال این و اصحت در احوال این **انجاسنی** بهر خبر و شتر نزدیک این یکس است **انجاسنی**
و فرزند نظر این **انجاسنی** بهر کسی باشد که خزان روی زبان بخازن شاه سپارد و بیک جو منت ندارد و دیگری به
شنای سر رفت باج عزت برآورد **بیت** به نیازی بین استغفار نکر خواه مطرب باش خواهی نو خیز
باینی که من از اصل پسران ملافت ملک نکردی و از زاد و غیرت و کوشه خلوت قدم هر دو نهاده ای
و حضرت سلطان که نمود از آتش سوزانست قبول نکردی که هر که قدر فراغت نداند و حضرت ملک به طاعت خالق
اختیار کند بوی آن رسد که بزرگ کوشش می رسیده و در شیر کوفت چگونه بوده است **انجاسنی** و گفته
آورده اند که زاهدی از تعلقات و یعنی اعراف کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تعلقات خویش
پوشش کشید و چشمه قناعت نموده **بیت** شد ذکر بان کسی غم ستوده و امن خود بیت بران کوه تن تنم
بجفائی نهاد و از قناعت بکنای نهاد آواز صلاح و فدای آن پسرانک تدقی بجوای و نواهی آن ولایت
و مردم از در زدن یک بر شکر و بخت انداخته لغز نهادند و چون اثر نوبت از چنین صحنه او وضع
میدیدند و در مواد اعتقاد افزوده تر و پیشتر می نمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل و دل دیر
دست بود که طلب رضای الهی را بر مطالب هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدار بر حلق این و بر
اولین نهشتی **بیت** سیرت پاکیزه خوی خوش کردار نیک با فقیری خوش بود با شهیدای خوشتر است
چون جز کوشه نشینی بوی رسید نکته فغم الایم و غم الفیقر را کاهسته ملازمت هر شد و از انجاسنی سر که او
استمدادی فرموده یعنی که پادشاه را بکار آید راسته عاغود سپردا بد گفت ای ملک خدی **انجاسنی**
یا انکه نایب و او را دنیا گویند و دیگری باقی که از بعضی خوانند نیت عالی انصافی آن میکند که سر

فلیح فزونی و نظریه و شاه عالم کز اری **بیت** ملک عقی خواهد کان محرم بود ذره زان ملک صد عالم
 بود چندی که قادیان این نشن ذره زان ملک عیالت آید **بیت** داشت گفت بچه بر سر بخت آن ملک
 کرد زاهد فرمود که بدست گیری مطلوب و فریاد کسی عرو و در پشته که اس اس آخرت خواهد باید که در اس
 رعیت گویند **بیت** کسی خسته آمده در زیر کمان که خسته از مردم آمده دل کن بر خورند از جوی **بیت**
 که بر زیر دستان بگذرد سخت چنین داشت آن که دین پرورند بچو کان دین کوی دولت برند چون زاهد نصیحت
 پر دهن خزان دل داشت را از خواهر مو غلط بر سخت ملک مو غلط و لغای پیر یاک غیر دیا فتنه دست را
 دست در امان محنت همو سر شرف محبت دی در باقی و به برکت من بعت سخنان دل نش سر از سر نفس
 و عمو باقی روزی داشت در ملازمت درویش بود و از نو کف نشنوی میرفت ناگاه جمعی داد و خوانان
 فریاد و غوغا که آتش بر آید زاهدان را طلبیده حال یکی علی بنده استغفار بخود یکی لایق موافق بر نام و **بیت**
 داشت را غنیمت کرده داشت ازین صورت بغایت نمون کشته بسته عا کرد که بعضی اوقات دیوان نظام در نظر
 مبارک اثر داشته آید زاهد بنا بر آنکه مقام در ماندگان بزودی و خوبی فیصل باید و اورا بسبب دلالت بجز فرایق
 نهایت حاصل آید واجب فرمود و در در باقی آنچه انقضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شد داشت و طبع
 و خجسته اصفان بودی ناگاه بدان انجا میرد که گز مهات ان ولایت بر امن انعام پر عالی مقام باز بسته و توفیق
 او هر روز در امور یکی دیالی زیاده داشت خوش خوش سودای حب جاه رحمت در مویابی دل پر نهاده خسته
 در دیوار و اوقات فکند و غنای سبب برزی و حشمت سر درویش از بالای فراغت که دانند **بیت**
 نتاج نت که **بیت** کیم یکی جاد و دشمنی که از او شکر دیکت که جام و پیش هر چه غفلت بخورد
 و نیز نیست فریبده بسی شیر مردان را صید کند غنیمت خود ساخته و زاریت فدا کر بسا رفته زان بران
 دار در جاه ملا انداخته **بیت** رسم او در کف جاه ستم سپردن او در کف جاه الم مصر نزل جفا نشی
 زن و غفلت الهوده در خون پیران مصل او بر سر راه فراق موعده او بر کوی نفاق قهر وی از کفر ترا جبار
 بخروی از خون هر کسند یار چون زاهد بی تو را بر ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت موانع

ذوق عبادت از دلش فراموش شد حلقه حب الدنيا رس کل خطبه در گوش کشیده پادشاه نیز چون فقرات
زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملکت دید ز نام اختیار سبکبار در کف کفایت او نهاد و در پیش پادشاه
نایب بود حال آنکه جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلمی بکفایت غیر اعلیٰ مبدل شد و آن چمن که بود ویدی یکی سار
منانده خزان درآمد سرسبزی بها رساند روزی یکی از درویش که احیانا بخت زاهد آندی و کسرها در بار و زاری
با او روز رسانیدی بزارایت او رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حریت در ساحت دلش مشتعل گشت
و گفت **بیت** آب جوان نیزه کون شد خضر فرخ چه کی است خون بکشد از شمع گل باد بهار آن را چه شد چون
شب درآمد و غوغای خلق نه المجد سکین یافت زاهد گفت ای شیخ این چه حالتی است که می بینم و این چه صورت
که مشاهده میکنم **بیت** بحر رخ روزی که تو زور امید بود آن روز خوش کی شد آن روز که رگ زاهد چند نفر زبان بلند
در کار کرد و سخنی که در محک موفت تمام عیا باشد نتوانست گفت همان فرمود که این سخنان بها نه نفیست بقصود
الغلب و خلاصه تا باب انداخته بکرت مایل شمع و بی شعله و خیر از شرف بقدر مال و جاه بهلکشته **بیت** ای
چون عاید در حصن سخن نیکی دروغ آن سیه دولت که بر ناهل انگندی بیا و دامن جز از غبار غبار بغینت و سر
تفرد در کربان توئی کش درواز زهر آلود دنیا بجام آرزو مر **بیت** بهر جوان دور دست از دست مکن دراز
کالوده کرده اند بزجر این نواله زاهد گفت ای یار هر چه از آن گفت و شنود خلق و آمدند مردم خندان و طعنه در
من پیدا نمایند و بدل شوق همان کارم که می بینی در حال کفایت حالی ترا خبر نمیت بجهت آنکه ظرف نفس چشم بصیرت را
پوشیده است و از زمانه بینی که پیشانی سود ندارد **بیت** اینجا بی کرده آخر که زگر زچشم شوی نماند کوه
و مثل تو شش نماند است که تا زمانه از زشتیافت و بهر آنکه در طم بلا کفایت در انداخته چگونه بوده است آن
مردم و گفت دینی کوری و دینی از بهانه زلف بختی کردند چون وقت شکر آمد خوا
که روان شوند نماند نایبانه خود طبع و قضا را ماری از سر آفاده بود نماند از نایبانه تصور کرده بر دست
و چون دست بر او نهاده از فقر و غم تر و تنگتر طاعت یافت بر آن نشاندسته گواشته آتا چون روز شکر شد
پناهگاه کرد ماری در دست نماند دید و باز بر کشید که از آن نایبانه تصور کرده ماریست زهرناک پیشانی

زخم ببردست تو زنده هست از دست بپوش تا برین خیال لبست که هر ریش تا زین طبع کرده است گفت ای عزیز من
 حکم کار دوست و محبت است من تا زین نه خودم کردم و حضرت آفرید کار از آن بهتر تر عرض من ارزانی داشت
 تر این از کار طالع مدد کند تا زین نه لغو نمایی یافت حالا از آن چه نیستیم که با خون دافانه تا زین نه از دست من
 بپروان توان کرد و در دنیا بخزند و گفت ای برادر من عمر ای احمق ای آن میکند که تر از این خاطر ده که اگر دلم غم
 بشنود ما را از دست بپوش تا زین نه روی در هم کشید گفت - ای مدعی جانم از خود چه می آید می گویی
 دار که روزی عقد هست تا زین نه می قصد کرده و در آن کند این جانم می کنی بطع اکتف من چون بکنم تو برداری
 خیال خام هم از بدی فاسد کن که این تا زین نه نیست از غیب من رسیده است **بسی** دامن دور است
 دل افتاد برست بر غمی که کند خطم تا نتوان کرد چه چیز از دین جانم خود و پناه شد و غلط نموده که در این
 فایده ندارد چون موکرم شد و فریاد از نهاد ما بپروان شد بر خود و سجده و در آشی حرکت زخم بردن تا
 روزه اولی هلاکت کرد و این مثل بدان آورد تا تو نیز با اعتقاد دیگری و بصورت او که چون میثات منفعت
 زلفیه نکردی و سبزی و ناریکی او را دوست نگیری که نه حق قنیت و در این ملامت **بسی** سر این
 عجوبی ز در هر که بر این نیست بهر بیز تو تصور کنی که آن غل است آن مثل نیست شربت جمل است زاهد این
 سخن استماع فرموده از زین نه جز و انقطاع بر اندر کشید و او کی تعلقات که دامن دلش به بر طهارت اصل
 نگذاشته بود معاینه دید داشت که سخن آن دوست از حق حقیقت و عین محبت است اشک نه است نه
 دیده باریک گرفت و آه کوزان ازین بهر حیرت شد بر کشید آغاز کرد **بسی** جان غم خورد
 دارم چون نه آه آه بهر جنبه خواب آورده دارم چون بگویم زار زار زار زار **بسی** از روی از خود بپوش
 سوزان اشک بی بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد بپوش
 صبح سجاده افتاد در پیش و الصبح اید انقش بکسترد و صوفی صیحه آه تاره شب در خون نمی نه و اللیل
 عسقسس و از گرفت **بسی** چه صبح در بر کردن کشید حلقه نور جهان کن درخ پرده شد و چو ر
 بانه مردم بدر صوفی زاهد بهر نمودند با دخت در زین گرفت و خرم پیشانی بشانه را بپوش نهاد

[illegible]

سرمه خود بر ملک فارس رسانید و بر این تکیه را پای طلب بخارا را خروج نکرد و دست و پا
مقصود نخواهد رسید بعد از قطع بادیه بهمان کوه امن و امان نرسید ادب خاک بستن زینش را قبل ختم
حلقه شوق بکینا بر نهاد جانفاه بعد از ملاحظه تفتحص حال و اطلاع بر شرفته ماه فرمود که ای درویش سیاهی یکی شو که
حضرت شیخ بلا زشت سلطان وقت شده بعد از این غل امان ایشان بهت درویش که ذکر ملازم سلطان است
نمود گفت در این از رخ راه و ضعیف او قیامت شیخی که بصورت سلطان رود و ایل ملاقات و مقامات این باشد جز از
چلش و چه که در چه محبوب نباید **سست** آرزو بود که هر چه سلطان در شرفش خاک نشاند آن همه امید یکبار **سست**
پس از خانفاه پیروان آمده روی بنا را آورد و از آن پاکت دل شومش که در کوزه ریاضت تابی نیافته سکه کم
عیاری بر نهد و شیخ میزد و از حال این پنجتر اعتراض جویم میفرمود **سست** ای مدعی که یکبار بر رینار
ما را که غرق ایم چه دایک بصورت حال که گاه شمه شهر را چشم بروی افتاد و قصار از دی بصورت دی از زندان گشته
بود و پادشاه با شعله و عسکر سبیل را کرده بود و در پیکار دزد و دست بردن او مبالغه نهیست با این
شعله درویش را گرفت و درویش ادبی وقت خود بازی نمود احوال از روی کستی نیز میگردانده بدلت
نموده جز دست بردن صورت دیگر دست بختی خود در محلی که جلا در هم کار و آمار بر دست درویش نهاده بود
که قطع کند میاموی رسیدن پسر روشن حمیر بر آمد شیخ در کوک علی بدان حلقه رسید دستفراهم نموده بر جات
درویش ملامت نهاده گفت که این یکی از درویشان است ز نامت و این صورت که او را که او را به تنه من
خلاق واقع نمیدارد دست از او باز دارند شعله ستمگر شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را غرور
خواست و روی بکرم خود آورد و چهاره درویش از پای دار بلاء خلاص یافته و از دست جلا دهم پاک بخانه
دیده ملازم کاتب شیخ روان شده و از ثانی راه شیخ دست بکثیف درویش نهاده آمنت گفت ای برادر بزرگ
اعتراض سبب نیست چه اگر ملازم سلطان کلمه شل شمشیر مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند درویش گفت
که اعتراض از روی جمل جبهه و در هر حال که در وجود آید نه از نقص خواهد بود زیرا که اراده شیخ علی را در راه
حق فانی نشود هیچ از او در نشود که نه ادا حق باشد و هیچ فعل از او که هر فعل را اختلاف عقل و طبع نیاید

فخا از مصلحت بخانه بود **مبحث** آلتی بر رانش خضر سیر بد خلق ستر از در دنیا بد عام و خلق قز و در دنیا بکشت
شکست صد دینی در شکست خضر سیرت چون شکسته بند آمد دست او پس یقین باشد نوا او شکست کرد
سیر بر از بدین حد هزاران سیر بر آرد در زمین کای که خاک کبر در زانو ذ ناقص از زر بر دخت ستر شود و غرض
ایر ادا این مثل آن بود که بر رانگان از دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از نزد درگاه ملوک عارض شده
مصحح تو که باشی که در آبی بشمار یاری ایچ فرمود که کای بر تخت ملوک را تقریب خبر اند بل آن بخت
مصلحت بل بوده و به الهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلق هیچ غرض دنیوی و فنی با آن شروع
نداشته و هر که بدین صورت باشد هر چه کند و گوید کسی نهاده اعتراض نیست لیکن اضلال کسان بدان
کجا رسیده اند و قنای آن بجه و حقه حق نمایند دیگر ایچ گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز
مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کای و کای او بر اه حق نزدیک باشد نه از طریق باطل که کس
بغرض تربیت کند و نه به حق عقوبت فرماید پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان خود مصالح
غیر دارند و خدمتکاران به وفا و غدار را دلیل گردانند **مبحث** کلاب حال نیکمندان نه ناره دارد و حاجت
خواستنی و اند چون خادم از آزار است کند از پنج بن بواسط خورشید و در شیر گفتی ای دمنه این سخن که میگوید
رست اما در قیقه تو عکس منماید چه عجیب خضراتی عکس متعقد که نشسته ملک ملازمی بود دستور است
پسندیده سریرت و بآتش سعادت و تعرض امید داری او گرفته شده و بنامت افس و تو اس وفاداری
او منهدم گشت **مبحث** این بر فروختی خرد عالمی به بر خستی خرد دمنه گفت بر خیز من ملک بود
غانم که میام من و کای و چه خبر از اسباب فداخت و فداخت قائم نموده و عداوت قیام چون چه کرد و نمود
توان است و او را نیز با آنکه مجال قصد و در صحت بیکر داری و قوت رفیع بود و با من خبر لایق گفت
و در حجت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و به عقد از بودم که از روی حمد و حقه بدفع او را بی
لیکن ملک به لایق کرد و مخفی که شنیده بودم و آن را نیز از عرض نه بسع ملک رسانیدم و بر من بود
حق نمقت نیست شانس و صورت مدد و قصد او بر سستی باز نمودن و من نیز ایچ گفت ملک بختی آن نمود

برهان دعوی و صدق سخن من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مایه برین رسیده و بسبب کسی که بیشتر بخواهد
یکی داشته و در عداوت و خصومت نزدیک بود و در حال درستی من بدگوئی را نشناختم و خود را خسته از آن سخن و حرکت
سبب با دوست است گفتن تا الحاق چشم من شده خاموشی از من به چون حق غفلت از من گفت هرگز این اتفاق
در خون من کسی خواند که در من همان بدم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که ملک را
برخور و نظر خود را بدست خود چون دست من می بخیر پس نید روز بگاه شده بود و شیر گشت و در انقضایه باید بود
تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدول و الفاح به نسبت و الزام محبت
مصحح نت یک یک یک به نصارت دهنه گفت کدام حکم را مست که در تراز محال عقل من را نیست و کدام که می
ترازد و جل عدل است و کاملاً را بخواهم که غیر منیر سلطان آید نسبت به نصف بلکه جامعیت جهات من صورت حالت
از ملزمت در آن روشن و موید **سبب** تکرار کرده دفتر افسر ارکان رای تو از درای و در قهای مذکور
و بقیه میدانم که در کشف نقاب نسبت در تعجب بنگار و عظمت هیچ چیزی را بر فراز ملک و بصیرت
ادبیت و در آینه چون آت حکم از رخا عرض میل عفت و فطم که اگر تفحص پس از او در حال برات است
من ظاهر کرد و نفس صدق آئین من چون طایفه از نار صاع صدق بر علیان روشن شود **مصحح** راز
کس سخن نمائند با فزع رای تو ای دمنه در نقیض این اتم مبالغه نه نیست خواهد ای مید و طیف این کار بر روی
که زیاده از آن تصور نتوان کرد و دفع خواهد یافت **سبب** پس خواهم کردن اندر کارها و کار این سخن تابان
غایت که چون موزر غیر آرم برون دهنه گفت من بواسطه بکنایه ای در مبالغه و علو در اتم است و شرم دارم
میدانم که این تفحص مرند اخصاص من ظاهر کرد و اگر من درین کار جری و دستی در کار ملک است و لازم
تکلفی و با بی شکسته منظر بلا نشسته بستی بلکه چون مصحح ای الاحراض هر خود خوانده با بقیم و کثرتی
مصحح که میدان زبانه جای کس نیست تا در شیر گشت ای و در مبالغه تو در تفحص این لاجاز
غذیه غیر نمی نماید و تو بر نری می خواهی که خود را بکنه بدر آری و به آنکه تمام و بر سرش باید ازین
مضیق ملاحظه صحت من مکاری حال و سودای باطل است و من گفتم مرا دشمن بسیار است و صاحب

با نهمی چشم آن میدارم که که را با منی خواهی که از غرض و شهنش برآ باشد و این را گفت نمود و قیام بدین سستی است
چنانچه چنانکه بر آن ملک و برای جهان ارای خود که آید و دفع و لغزش و غرض نماید من بجز دشمنی گزینم
در روز جزا عبادی برای خون ناحق من منتزاع کرد **در مصراع** من اگر کشی غیر منم ولیکن بدار آن خون ترا دگر
بشکوفت من در حکم و جاده عدل و خوف و زریه ام و ممکن است که جز در منج عدالت قدم نرزم و اگر این چنانست
شده باشد بخیرانی که گسری تو باش در خواهی رسید **مصراع** در مزرع و هر آنکه کاری در وی و من گفت بخاک سب
این چنانست اندیشم و چه رسید طمع کارهای بزرگت و موسی مصعبی عالی بر خواهر گزافتم و من عدل ملک را
در دستم ام و آنرا انصاف او را نه بد کرده یقین که مرا از عدل آری خود خودم بخاکید که دانید و امیدم را از زمین
و اگر گسری منقطع نخواهد ساخت **مصراع** ترا نیز دارم عدل که ترستم بدارش عادل بدین یکا از حق
گفت این در من مسکوبی نه بر وجه تعظیم ملک است بلکه نمواند که بدین کمالات بدار از خود و کند در من جواب داد
که گشت که از من من مشفقتر است و خلاص من از من مردمان نرو که خود را در مقام حاجت و زکوار و در مقام
خود اتمام ننماید دیگر از این چه امید ماند **مصراع** ز آن پس که تو کار خویش نتوانی حجت کار دگر بجای
خواهی هر دخت و سخن تو دلمست بر تصور فرم و در آیت و دور جمل و غواص و همان بزی که این صفت
برای ملک پوشیده ماند که بعد از نقل وافی تغییر ملک و نه بفضیلت باز خواهد ساخت که غیر انورش کارهای
عری نشینی تدبیر کنند دشمنی که آن را بفکری حق و رسازد فکر در اندیش عالم گیر و در کتب
کار باس ز ذکر نتوان سخت و عری چنان سیاه کوش از سوابق که در عذر تو حذران عجب میدارم که از زبان
آوی تو درین و همان ملاحظه و لحاظ و مدارای جای موعظت اگر در نقل قبول نشیند شکام مثل که استماع
خود استماع افتد و اگر شیر گفت ای عذر از منور امید میداری که شنبه و دیگر خلاصی یابی و من گفت که اینک را
بر بری و خبر را بشر بگویش رو دارد و من باری و عذر خدمت به پایان رسانیده ام و بهر بخت
کرده ملک ننهد و اندک هیچ خائن در پیش از سخن گفت دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سخن رو دارد در حق
آن هم بدو باز کرد و اگر در کار من تعجب نماید و از مواظبه و تأمل و میامین نبات و توفیق فعل کرد و عاقبت بجا نمود

گفتند **بیت** هر که در کار باشتا بکشد خانه بر خود جزا بکند و کس که شتاب کاری کند بد آن رسد
 بدان زن رسید که در تمام خود شتاب زدگی کرد و میان دوست و غلام فرق نداشت نمودن شکر و کوفت حکم کرد
 آن **بیت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کعبه باز گشتن بود با مال و متاع بسیار و خدمت و چشم فلان
 زنی دهن ماه روی شکیان موی که چشم هر چه آن آفتابی دیده بود و ندیده در در دست کسی چنان بجا
 شده کرده رضای چون روز وصال تیان و درخت و زلفی چون شب از آفتاب و به چایان **بیت**
 چه در دینم روز آفتاب نگرش که نماند کس بنم خواب رنجی چون کل آب که بخت میان لاغر و سیر انگشت نیمی
 از کشتن کوشش تر نیمی زلفی نازک کوشش تر و در هم یکی باز گشتن نفاشی بود که در چوب کوهی انگشت
 جهان شده و در نقش نیمی و پذیرا اهل زمان کشته از خانه صورت کشتی او جان مو نگران چنین دردی
 عبرت حیران و از طبع رنگ انیمیشن و از نقش بر دازان خطا در بادی حیرت سرگردان **بیت** بجا یک
 رستی آن فرمان بهشت از نشیدی نقشهای چون آب بر باد چو زلف روی مرویان دل از فردا بستی نقش
 سبب بر صفحه روز و خواب و صورت ملک را بدین چه صورت عقل بر خنک مایه ای الفت می آید او را
 زن تعاقبی افتاد تعاقب را بدان نفس زنجاری پی چایا پدید آمد سلطان عشق که بر مملکت دل فرود رفت
 و سپاه شوق بر وقت اقلیم بدنه ناخفتن آورد **بیت** سلطان عشق مملکت دل فرود رفت چشم جوانان
 دل را بدان صفت هدایای پذیرفت و دیده هدایتش چون ابرین انگ باریک آغاز کرد **بیت**
 چشم از نور دل بر شتاب بوی یار میگردم کس میسوزم از درد و کز غم زار میگردم زن باز گشتن از خواب و
 دل از دست داده بود و در شکر شکلی و محفل بر طاق سیاه نهاده **بیت** دل رفت کینه نیز نهاده
 ز جان کنون ای مهر باز که این نه جای تفت جا و عشق از جانبی در کار آمده و به وسط دلاست بیاد که
 ملاقات میگردند و راه آمدن شد میان اربع از غبار افسار صاف شد روزی زن او گفت و در وقت
 تشریف حضور از این میباری و ز او بهار را بجا می خورم که هسته میگردان و لا اناک توفیق به افتد که او را
 یاسینا سینه زنی اگر از صفت تعاقب که در آن باب مسلم زمان سر آمد دوری مگر می فرموده نقش نیمی

و جزئی که میانه وقت نه باشد از خلعت و درخت و بصلح از دیگرانی نباید جوان گفت چادر
 و درخت لباس که بپوشد و در چون ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی سازد موی زکین بر شاخ
 ترکان درختان چون توان علامت نماید که بی رود برون کنی این را هم این جواهر عظمی گفته و خلاصی از این
 نقاش در پس دیوار ستاده بی نشیند **پیت** لکنت بی اکرت نوشه است که پس دیوار بی کوشه است
 چند روز بر آن چادر دعا کرده و عده آمدند بوفالای میزد روزی نقاش مجببی رفت و دیوار سیاهی مانده غلام
 این چادر را به نازک طبع رنگ آینه ای و او را معلوم نماید از دختر نقاش چادر عاریت خواست و پوشید و بی
 معوق در آمد زن به نعل از غایت که تعجبی که ملاقات محبوب دست میان یار و غنی رفیق نکرد و سیاهی
 از پنهان نشد **پیت** در دادن صحبت بر عیش زور تم دیدار شد سر کوس کن رجم غلام بدان کس
 مراد خود یافت و پس از وقت چادر باز داد و قصار در آن وقت نقاش رسید و از زور دی دیدار معوق
 صبرش چنان شده چادر بر سر انداخت و رو بچای نه باز کردان زها در آن پیش دویید و تعلق بسایه کرده ای دوست
 جنسرت که همین ساعت باز گشته جوان دست که قصه صحبت آمده را بهانه کرد و فی الحال عادت خود بر سر کار
 اطلاع یافته و دختر و غلام را ادب بیع فرموده چادر را سوخته ترک محبوب گرفت و اگر آن زن در کار خود نشاند
 نکردی بگوشت ملاقات غلام التوجه گشته و از ملاقات به از نیز و عار شرت بدست چادر خروم نکشی **پیت** چون
 زها نشاند شربت قهوه به مبره چوبه دارین مثل بران آوردم تا سکن معلوم نماید که در کار من تحمل نمی باید کرد و حقیت
 آنست که من این سخن از بی عفت و در سکن نمی گویم و اگر صحران جواب نامرغوب و کسالت خلعت
 مرا نپوشد بود و سیاهی آورد آن از دست اسکر کردن شده دست اند که از دایره فنا و نجات **معنی**
 هیچ کس به خارج ممکن نیست و هر که قدم در عالم وجود نهاده و آینه شربت اجلس باید چسبید و با سملک نشاند
 پوشید **پیت** کردن در افتاب سلامت کردن نه کار صحران صبح اولش اندک قبل از خدای طرز کار
 بر بالای هیچ کس به این نوع نیست که آخر قبل از کار و اگر از این راه جان بودی و آینه ای که در سحر کردن ملک
 فائده نیست پس گفت ترک مگر گردی و عادت او جهانی در آن نشانی **پیت** جان شیرین تری

چون تو جانانی بودی بجای باز ماند هر گز جانی بودی تا ملک در عقبیت این کار نظر نمودن از انقضاست
 چه ملک با بی تیغ نتوان دشت و هفتکاران کافی به کینال باطل قصد نتوان کرد **مطلع** شما بی چری با سپه
 کیشی در هم دشت بنده کار نموده گفت بخت مهمات هر دو ایند نتوان یافت و چهار یک یکی اضماد و لایق تر است
 باشد بدست نتوان آورد **چیت** سالها باید که یک شملت اصلی را قیاس لعل کرد و در بدین با عقیق اندر
 مجمع مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسج و شامشرف استماعی باید اندیشه راوستنی شد که کاهکشیر را این غنچه بی
 زر اندود و در و نهایی رست مانند باور دارد و کریم خجی و چرب زبانی شیر را از تحقیق این قضیه قیاس کرد
 در وی شیر آورد و گفت خجوشی نو بدان چه کند که سخن دمنه تر است و از آن دیگانه دروغ دمنه است که تو با آن
 فتنه و زکا در هم و خرد استخوان رست متاثر نشوی و به بدیناغت فریبنده از جوی روی **چیت** نویی
 ببلبلت آخر کسب افست که گوش هاوش بر جان هرزه کوداری پس چشم بر خجوش و روی بشیر خود نهاد شیر
 فرمود و دمنه را بر سینه بزدان باز دشتند تا قهقهه تضحک را دودند و آنچه بخت ظاهر کردانه پس بخت ظالم بخت
 و ما بر بخت بخت پیش شیر آمد و گفت ای زرد من میشه بوالعجبی دمنه نشود و اکنون مر حقیقت کن که این بخت زمان و ناز
 دو داشت آخر این کلمه دروغ که چگونه توان گفت و دمنه را بی غرور و دمنه های شیرین بر وجه تر است نتوان و از چنین
 خصلتهای بیکت کرمی خواهد اگر ملک او را بکسخن دهد بیکت کلمه خود را برین و رطله بیرون افکند و حال آنکه در کشتن
 او ملک و جهلش که از ارجحیت عظیم است اولی آنکه دو دزد را از کار اوضاع گردانند و او را فرصت سخن و دولت
 جواب دهند **مطلع** بخی گویند که در عین شیر تر گفت کار زدیگان ملک و مناعت و حد است و بخت را
 دولت بدست کالی و مناعت از و رشت در پی یکدیگر باشند و منور و عیب یکدیگر لطیف نمایند و هر که بر پیشتر است
 در حق او زیادت قصد کند و اهل من را هم و دین خواه پیش بود و در کز بر سپه هر آن حد شیرند دمنه را بخواه منرا
 است و منور من قرب تمام دارد بیکن که حمو دان اتفاق کرده خواهند که او را بغیر دفع کنند مادر شیر گفت حمو
 بدین منزه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حمو گفتی است که چون برافروز تر و
 حشو را بسوزد و غایت حمو اقتضای آن میکند که کسی نسبت خود شیرینی نتواند دید چنانچه در نقشه آن است

نه حسود و واقعت مازنی گفت که چگونه بوده است آن **حبیبیت** شیر گفت آورده اند که تسکس با یکدیگر همراهِ
 شدند و بر فانیست هم مستان شده روی بر آه آورده اند از همه تر که تر بود آن دور فقی گفت شما چرا از شراره
 منزل خود بیرون آمدید و موجب آن حبیبیت که شفت مسافت را بر رخصت بجای آورد اختیار نموده اند یکی از ایشان
 گفت بگویم که در آن موضع که من بودم صورت واقع نمیشد که نتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و من ترسیدم
 از آن میوه ختم با خود خیال بستم که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که نایدیدنها دیده نشود و دیگری گفت آنتر
 همان در و دامن گیر شده جلای وطن کرده ام مقرر زلفا گفت شما نیز نماند لا میند **حبیبیت** سخن درست
 بگویم عیناً هم دید که بی نور خمر فغان من نظاره کنم و چون معلوم شد که رستم حسود و یکجانبه است با هم خوش
 بر آمدند و میرفتند روزی در میان راه بدیده از افتاده دیدند هر سه با فقی فرود آمدند و گفتند پاشید تا از باغعت
 کنیم و هم از اینجا برونهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفرقت گذرانیم هر یک را لوق حسد و حرکت کند
 راضی بودند که آن دیگری را بهره رسد متخیر فرماندند نه نیت آن که از سران را بکشد و نند و نه قوت آنکه بکشد
 یک قسمت کند یکیش نه روز در میان بیا بان که رسیده داشته گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کردند و مضارعت نمودند
 و مقام ایشان فیصل تعیینت **حبیبیت** کار دنیا را که سایش نیست مت دریا پی که پاشید نیست بهار
 دون تمنا افاده اند اندران در دیکه در پاشید نیست روز دیگر با بداد ملک آن نواچی شکا بیرون
 آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن تسکس را در میان صحرا نشسته دید و اگر کیفیت حال آنکه رسد و بخوده
 صورت واقع بر سستی بعضی رسا میزند که با هر سه لضعفت حسد از آستینم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا
 افتاده و سرگردان میگردیم اینجا نیز نمیشد حال پاشیده و کار مضطرب و اضطراب را نمیدید و حکیم میفرمایم
 در قسمت این زمینان ما حکم فرمایید **میرع** شد بعد از آنکه میسر اینچنین میفرمایم پاشیده فرمود که شما هر یک نصف
 حسد خود را بپان کنید تا بنگردم که استحقاق بجزیرت به واقع است تا فواجر آن را بر شما قسمت نمایم یا گفت
 حسد من بجزیرت است که هرگز نخواهم کرد حق کسی احسان ننمایم و تحقیقی در زمین تا آنکس خوشی و قوت و کرامت
 نگردید که دیگر گفت تو هر دو بگو بوده و از حسد بهره ندهی حسد من بکتاب است که عینی توام دید که

است که بجز روحان این مژده باب کفایت ۴ ضایع نکردیم و با جهل یقین از پاره همان روی ننهادیم هیچ
چیزی با صفت سرنگم و از صفون این سخن که تسبیح شریف و زاده دهن صبا کی یکی از اهل برست **بست**
چون چشم افندت بر کلاه کسی مثل کن اندر تقویت سستی که سر ملات مل بخفت شکست نشاید دیگر باره
به تنهایی بسبک است بردن بر تنج بندان کز دشت دست درج تنخی میان شیر و مادر تا جام رسید و بخت
یارم کاه خود رفته تا چون دمنه را بر زندان برده بندگران بر زنداند کفید را هنوز برادری و شفقت بخت بدان
که بریدن او در دهنه الحال او بر زندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرنگ از صاحب دیده باریدن گرفت و گفت
ای برادر ترا درین ملا دشت چگونه تو ام دیدم را بعد از این از زندگانی چه لذت باشد **بست** چاقوی ام
چاکم زینگی نمکم چون غاشی در کنارم شدایی چون کنم گفته با هم چون درس زو بمن زنده باشی با و می
کرده باشم با پیش چون کنم دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بست** مرادوری دوست عزیز و جگر خسته دارد در
آرزو نیز خود را بر همه غمت و شفقت و ملای زندان و بندگران چندان میت که با فراق تو در می باید سخت
و با تش هجران میاید که اخلاص **بست** شب نیست کز تفاوت صح عارضت بر تش غم دل بران کیناب
یکشب نمرود کز زنجیران جانکدار از خون دیده چهره زدم خضابیت کفید گفت ای دمنه چون کار برین بچه
رسید و دم برین درجه ای میاید اگر با تو در سخن درستی کنم با کی نیست در من این عمل از بدایت حال مییدم و در چه
دادن میالغ می نمودم بدان القات نمی نمودی برای ضعیف و تند بر ناصیب خود دستخط بودی با گر
نماید که با اول گفته بودم **بست** گفته ای دل مردانی که گرفتار شوی عاقبت رفتی کم گفت منت
آمد و اگر در مبادی احوال در مغفلت تو تقصیر کردی و در تنه تو غفلت و زیندی امروز با و درین میان نشد
بودی و این نوع سخنی که گفتی نتوانستی ای عاقل با تو گفته بودم که اگر شرت علی در آنچه گفته اندر غش
از اجل برود چه برست مراد از من القاطع زندگانی خوشتر است **بست** چنین که هست دست
نخضر زمودن هزارا بار بر از بودنت نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود می گفتی و شرط
نصیحت بجای می آوردی ولیکن مشورت نفس و حرص مال و شغای جاه رای مرا ضعیف کردانید و ضایع

در اولین مقدم کرد و با آنکه میدانستم که مژ را اینک رسدایت و خط او پس از دیناریت است بسبب تمام شرح میفرمودم چنانکه
 بسیار یکبار از وی حوز دین بروی علیگری کند اگر چه حضرت امیر علیه السلام در آن اتفاق نمیداد و بدین دفعه از روی خود
 علی کند و چندی کسی را که از متابعت کوفی نفس ننمودند که زشت هر چه پیش آید از بلا و عیب بیاید شیشه و اگر شکایت کند
 هم از خود شکایت باید کرد **سبب** من نام زینکانه ندادم که دلم را شوم غم که رسید است هم از خویش رسید است گفت
 مرد عاقل آنست که در فاطمه و عمار حاکمه او را نظر اندازد و پیش از آن ندانند نهال نمره انرا ملاحظه کند تا اگر در دوستان
 نکرده و چنان برین بی پشیمانی خبر نماند املا و ملاحت اصفا فائده ندارد **موقع** پشیمان چه بود و آخر هر در اول خط
 در گفتگوی ای برادر چه خصوص بودن صفت مردم دون محنت و محنت و این که پشیمان و در حقیقت رستنی حالت بر
 و چه محنت بر کجا علوتر می باشد از بختها و خطای ایلی چاره نباشد **سبب** یکا یک کای و موس بر دین توان
 گوید و او درین میدان بینی اول سر باید گذشت که گفت دولت خانی و جاه و اعتبار برین و عرفت و بخت
 بنزد **سبب** از سر استیلا دولت میوه شادی بخوی زانکه کمتر میوه رین باغ انقلاب عاقل است بایستی که بر تو
 اتفاقات در راهها و جاه دینی بی انگیزی تا در راه رخ و عقب بی اتفاقی و نهال حقد و حسد بی خانی
 تا امروز میوه بلیت و کسبت بی چیدی در گفت میدانم که تو این بلامن هرگز ندانم و هرگز جزیری بکار در آینه
 بدرد **سبب** زینکی نیک بینی در بد بد ز جو جو رویه گندم ز گندم دین از کجا گشته ام کجا گشته طمع ندان
 داین زمانه که از دست رفقه و دست از کار باز مانده ز سر بر گشت تیر بر سر کجی که نقد بر سر کجی و در دست
 اندر شجره صواب نماید بخانی خود و نا و عیب خود پس گشته ام و دهنسته که کو بر نه دار دولت بخانی طوط
 محنت بی آرزید **سبب** بس است می نمود اول غم در بایوی سود غلط کردم کما سن طوط که بعد کوه بی آرزید
 که یک گفت حالات هر خلاص خود بیکدیگر کرده و راهجات خود از کدام عرض حال بسته و منته گفت **سبب** از زینکی
 عشق تو بر دین ره خلاص شکی نوان که گشته تیر بر بسته چنان بی نماید که گشتی حیا درین کرب و بسک
 غرق خواهد شد و اتفاق بیاغبوب فنا و فوت از بوب خواهد نمود و من هیچ وجه تر بر بوی تو خوام داد و در
 حیل فزیر بکار توان برد در خلاص خود دروغ خوام دهنست اما بخت من بسبب آن زیاده شده که مبادا تو

بمن متهم کردی و بکلمه صحبت که میان ما بر سر حد امانت سپرده در ورطه هلاکت افتی و اگر بخواه ایضا ترا خف
نماید تا آنچه از سر امر من میدانی بازگویی انرا با شفقت من از دو گونه روی می نماید یک راجع تو و بخت آنکه
از صحبت من بترسیت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید حلاجی باقی نماند چند آنکه صدق قول تو بر ممکنان روشن باز
گرفت که ای است از مثل تو که بنای کار خود بر سستی و درستی نهاده حال خواهد بود و بدین تقدیر دیدار من و تو
بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محنت دست نمیزد باز کلید جواب داد و گفت ای که گفتی شنیدم و تو میدانی
که من در عذاب میر می تو ام گردد و شکنجه و الم عقوبت می تو ام کشید و آنچه میدانی پوشیده می تو ام دشت و بخت
خوشی و برای خوشی اندک کسی دروغ و غیر واقع می تو ام گفت پس از آنکه از من پرسید ای واقع باشد یا نه می تو ام
تو آنست که بکنه خود اعتراف کنی و بدانی که از تو صادر شده اقرار نمایی و خود را از عتاب آخرت بخواه نجات
باز بمانی چه چنان میدانی که درین قصه سر انجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با کمال و در بال عقی
جمع نشود و اگر در دار فنا شفقت عذاب بخشی باری در ظاهر ملک عقی شورا عتاب بخشی در ملک و درین
معانی تا مل کنم و آنچه با تو رسیده است و در تو نام کلید بخور و بر عجم بازگشت و انواع بلاد آفت بر دل خویش
خوش گرد و درشت بر بالاس طالت خفا در لب مرثیه بر خودی پیچید چون صبح برآمد دشت فرو شد **بیت**
رفت چندین آرزو بر خاک برد اما در آن وقت که این کلید و دمنه از سخن میگذشت ددی که در آن
زندان غمگین بود و ترسید که این خفته سخن این را میدارند و مقالات این را میشوند و تمام یا در گرفت و دعا
داشت تا وقت صحبت بجا آید **بیت** سخن وقتی نه که مکلان دارد دیگر روز که سر زین چنگ افتاب
در پیشه نیک آسمان بچو لادن در آمد دمنه تره روی سیاه نام در گوشه زندان خفا منور ای گفت **بیت**
ز دلش روز علم گشت روشن شد غمت فرا می رسید دمنه نه بخت ظلم ساخته و پر دشته شد مادرش جز
دمنه در میان آورده و گفت زنده که هستنم گمان بر آن گشتن بر میر طالت است و نیکی به بد نفس است
بدی با نیکان **بیت** نیکی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجا نیکی مردان و که با وجود قدر
فاجری را زنده که دارد با طایفه مددگار می در خشت و ظلم این شرکست و دمنه در وی رسید **بیت**

بدین دین و بیان هم نشود و بدین کس ختم خندان شود بیشتر فضائل را الزام کرد که در گذاردن کار و دمنه بقیه نماید
 در حق و خطا پیشین و در ضیانت و دینیت او هر چه زود کرد و بمرض رسد پس نهاده و در شرف و عافیت
 و اعیان و خواص و عوام در جمیع خاص و محفل عام حاضر شوند و کلماتی روی بوجه رخسار یکدیگر و گفت و گو در جانشین
 کار و دمنه تفحص حال یکدیگر بدو محال میکنند سابقه تمام دارد و فرموده که چهارده ماه او را از غبار شربت خجالت بگذرانند
 بهر چه ماه دیگر نه دارند و چنانکه که در حق وی زود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف بجا
 جور و اعتداف مانع و متخوف نگردد و هر یک از شما را آنچه معلوم است بیاید بگفت که در حق این سکه فایده کلی نیست
 است اول آنست که حق را یاری داد و علم برستی و درستی برافروختن هم در شریعت قدر تمام دارد و هم در کائنات
 و دین قوت و حقیقی مالا کلام دوام بنای ظلم و هم افکنند و با ستم و بران سختی و ابل خیانت را گوشت
 دادن موافق رضای خالق و علایم طایع اکثر خلایق است ستم با رزقین از اعیان مکرر و دین خندان از
 رباب عذر و اف و دفعه است کامل و همه سرکشان مل جل و سخی با هم رسیده همه حاضران حاضر شوند
 و از هیچ طرف جوابی ندهند و این را در کار دمنه یقینی نبود و بخوبی پسند که بجز در کمال چیزی گویند مبادا که قبول
 این را چنانکه رانده شود و سخی که نه از روی حقیقت باشد خویش رنجیده نگردد چون دمنه این حال شده
 کرد در کس چون با غلام از ستم تازه و خرم گردید اما چون ممکن روی در کمینده گفت ای اهل بر دین و دوست
 وای من هر ملک و ملت اگر مجرم بودی بجا نوبتی شادمانی و من بکنانم و مرا که جری دار و چنانکه
 بروی دستی نیست و او را که بقدر دانش در مردم خود سخی کند معذرت و من بگویند بر شما میدم که
 کسی از قبضه من چیزی معلوم دارد و باز نماید و در این باب انصاف نگاه دارد که هر کس را بر اجزای عیب
 نخواهد بود و هر کس سخی او در ظاهر نگردد و صفای در ملاک کشی شیخیه بجا چنانکه بگوید یا بدی که بی غرض شیخی
 بیکم از روی صدق و یقین شما را با دارا سازد و هر که بپایان و شهنش مراد موضوع تلف افکنند و
 رسد که بدان طیب علم و عمل رسیده فضائل پرسیدند که چگونه بوده است آن **حسین** دین گفت آفرده
 اند که مردی به سر ما بر دانش و به هر آنکه بخرید دعوی طیبی نمیکرد و گفت نه علی و افرود است و نه

بصیرت کامل در شناختن دارو تا بدان شبه جاهل بود که جز زندی از زنده نمیدی نشنایی و در تشخیص امراض بدان شبه
 پدیده بود که میان دند و غرض است زنگردی و در شناختن ترکیب از طباع و معادله و ادویه غافل بود و در روشنی تشخیصها
 از کیفیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت** نه علاجی که هر که چهره او دید هرگز ندیدی حیات و در آن شهر که
 آن شخص را که آن جهالت کند ده بود و صدای ارام گشتی در داده طبیبی دیگر بود بکمال غرور که در پهن مایل به دوری
 چون دم میزد و گشتی و قیدی چون قدم خف چون افزای **بیت** که خوشی بخت و نفس گفت شربت زایل
 شدی که گزند و در آن شب بخت بمن قدم خف که بناغ ارد را که می داری نسیج در گوشه سیدار الحیات جهان که عادت
 کار عداوت که هر که منتهان از سر غنای جوان او جز ناله غمت نباشد و سپهر منان از موبد و زنده شرف حیات
 مستوفی بر دارم **بیت** منمغیر و اندم و غیر از اندم نیست کجا مردم تجارت بدین کس و متاع کاروان علامه عصر
 دره و در تراج افند و دو کوب نوز ماهره او در کوفه ضعف مبتلا شد به درج تو چشم جهان بین آن عزیز که دیدم
 دانه بدو روشن بودی و مردم دیده دنیا را سبزه ریاض جالش خوشتر از تماشایی باغ و گلش نبودی کسرت مبتدا
 دق که از روشنی در او اثر نمانده پی ره در گوشه کاشانه ستوری بخت و آن جاهل عام قریب دعوی زیاده
 یعنی آغاز نهاده **بیت** پری از غمت رخ دیو در کشمکش بر وقت عقل حیرت کایم هم بهو العجب است مانند قدرت
 در آن ولایت طبیب کشمکش و ذکر محبت و شهادت کاذبه در افواه افند ملک آن شهر زنجیری و کشت که از طمع
 انسانی چون او رخ نموده و عطر زدنش صبا چون چین زلف مشکبکش تاقه نمکشوده **بیت** ما و درش
 مشکبکی و دلکشی جان فرائی و دین پی مروتی او را به برادر زاده خود داده بود و عقده زانی باین خسران وجود
 گرفته **بیت** ماه را هر بهرین کرده زاده بشتیری قران کرده و از معارف آن دو کوب سکو مرسته موارد
 صدف رحم منعقد گشته قضا در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شد و صدف رحم منعقد گشته قضا
 را برنجی قوی بدید آمد طبیب دانا بحضرت طبله از کیفیت رخ آگاهی دادند حادق بر کجایی حال و قوی فیه
 تشخیص مرض کرد و گفت من بیم این بیماری بداروی میسر شود که از امران خانند و انکی از اندام بزرگ
 و کوفته و پیچیده با قدری مسک خالص و در اجنبی پاشیزد و با طبرزد شربت ساخته به سمار دهند و الی الی

وی زایل کرد گفتند ای حکیم این دارو کی باشد و از کجاست جواب داد که من در شربت خانه نمایان قدری
 ازین دارو دیده بودم در حق از سیم و رضای نهاده و قطع از رخ غافل بدان رده حالا بواسطه ضعف اجزاء پیدا
 کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدتی بنامه و گفت شنیده ام آن دارو را که منست و ترکیب این آنست
 نیکو دادم ملک او را پس خوانده و فرمود که شربت خانه رود و ادویه که بآن احتیاج باشد بیرون آورده آن شربت
 که حکیم حاق فرموده بود ترمیم نماید طبیب جاهل شربت خانه را آورده حق بدان صفت که حکیم فرموده بود چه
 چون بهمان دستور حق بنای منقد بود در سید کردن دارویی مذکور فراماند و بداند که غیر کند یکی از آنها
 برداشته بیرون آورده قضا را آن دارو که در آن خوانند بود ملک تقدیری زهر مایل بود که هر صفت طبیعت
 ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود حقه را بکشند و آن زهر را دیگر اصطلاح یافت و شربتی شد
 بدختر را چسبیده بمال بود و جان سپردن می نمود ملک آن حال مشاهده کرده از سر راه دختر را ^{بغیر از} شربت خانه
 ایشانرا سینه فرموده بقرینه شربت بداند طبیب نادان داد و دانست او هم بر جای سرودن و مکانات آن علی بنو
 نه ایالی بوی رسید **است** نیکو نیلی است اینکه هر کس بد کرد بد یا دیگری نکند بد با خود کرد این منش بران
 آوردم تا بدانند که هر علی که از روی جهالت کند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار که بجا و درست
 زند منضم خطر نای کلی باشد یکی از محافل آن گفت ای دمنده تو از آن جمله که صفت غیر تو بر سر منست
 و نه پاک سیرت تو بر عوام ظاهر گنجی حال تو هم از شکل و میثاق تو درست کرد و قاضی پرسید که اکنون
 از کی میگوئی بدین قول هر حجت آری علامات از انقیز باید کرد و دلائل سخن خود باز باید گفت ^{علامت}
 فرست شاعر آورده اند که هر کس ده ابرو در چشم راست او از چشم چپ خود تر باشد و خطهای بر او غالب بود
 چینی او بجا بنی میل در نظر او سه سوسه بسوی زینت افتد ذات نامبارک او بجمع دو مکر و سبعه جزو
 غرض خواند بود و این علامات در وی موجود است و منگفت در احکام الهی امکان میل در این صفت
 و در افعال حضرت کمال سهو و غفلت و خطا و ذلت نه **است** غلط سهو بر من تو درست بر جهان
 آفرین غلط نروذ اگر این علامات که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق می تواند بود بدان است را از رخ

افطار الزحواب وحق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمان از گناه و گمراهی باز پسند و فاضلان از رافض و عفا گمه
بر آنگونه بود از آن چنانکه بر نیکی و دنیا گفت نباید و بر بد کرداری ملامت کردن نشاید زیرا که هیچ خلوق این عکاست
که در چنان آفرینش وجود او با و عکس است اند از خود دفع تواند کرد پس برین حکم که تو در نمودی جزای این خیر را
دشمن را با بشتر از صفی است احکام شمع و عدل محکومت و اگر من مانیکار میگویم بخود با آنکه کرده بشم بیکر امان
بوده که این ملامت را بدان داشته چون دفع آن در حیرانان نموده نشاید که بعقوبت آن مآخوذ گردم **بیت**
مکن در هیچ چشم تر نشین که در پیش خفا که بر دشمن میدهند میر و دم پس من از قول نوازند و بلا رستم و تو بر جان بملک
تقدیر خود را بر صفتی و بکلام نه معلوم نمائید به اصل و دعوی چه فریغ و قول با سیم و جملش تا خصل و خصل تو بر خیزد
بیت هر خرد از طرح سخن دانی تو دهنست که از کجاست نادانی تو چون دهنه بر نیگونی جواب داد جملهم حاضران
هر که گشت برین سخن نهاده اند و پیش و گیس دم تیار است زد و قیامی فرموده با بازار از برندان بردند و صورت با بر نیگونی
بشتر عرض کردند تا چون دهنه برندان در آمد دوستی از آن کلید که او را در روز گرفته اندی بر روی بگرفت و گفت از روی
او را بر من کلید ندارم و درین که پرسش وی کسی امید دارم یا ران باشد که گریه و دست یار در پیش خفا در ماندگی
تو از چه خبر داری و آنکه او را چه عذری آری روزنه نام کلید شنیدی هنوز ناک از جگر گرام بر کشید و نظارت شکست خو
باین انتخاب دیده برید که گفت **بیت** دل باشد از دست دوست با یکم جویم خلق فرو بست حال خود بیکم و دهنه از آن
از بر به طاعت نشد و گفت ندیدم که گفت حال با نمانی روز بگفت ای دهنه چه گویم **بیت** جانهای با بخت
همان ملک می جویم سیم ندارم می چون شمع برشته شام ز تاب دل و ز سر زیندی نتوانم زدن دی ای دهنه بیکر از
از سر منزل فساد الملك بکشید و طاف و طاف بر دلایند و دهنه جانها **بیت** ای نم نم آه گریه یار
با ندیدم در دست غمخوارانم خردم چون خردنست کلید شنیدی بهوش شد و بعد از زمانی در از باز بهوش شد
فریاد بر کشید و دیناری خواهر با دیده لنگبار میگفت **بیت** در دوای کیم کلش نشایدی بریده گشت و دست
کشتم غمخوار و در فدا می دلقان بزار که گم گم جان بر گشت وی دیده خون ببار که تو بر جانم دهنه چون زاری
از حد گذرانید بر خطره روی بر خاک مالیدی و بنویس که کس را طاعت استیغام نمیدی بنالیدی روز بر صفتی آغاز

نها و گفت ای دمنه تو خود را اینک طغر انولیس از نام بقای جا و دانی من را زنده گانی هم آفریده زخم تو خود
 نقاش مور موجودات نقش حدیث بر صفت مکنات بر تقیم کل شیئی ها اکت الا وجهه نسبت ننوده خیا کار
 خانه قدم جانم و جویم موجود طراز عدم ندوخته و فرست سراج قدرش شع را حتی بدست انداخت نیغ و خسته
بیت تا فکرت معیارین عوهره شرفی خاتم یک کلش دی بیایغ زندگانی کس نیافت کشتن عمر ادا
 مرغزار روزگار نو نهاری خالی از یاد خزان کس نیافت کاین شربتی است هر را چشیدنی و بار خنثی است همه را
 کشیدی رحم این زخم جبر صوری نیست و علاج این مرض جبر نیکی بی مروریست **بیت** صوری غرور است
 کین در دل بغیر صوری دوائی نباشد و منه فی الجمله بر یک سخن نیسکین یافت و گفت ای روز به دریم
 جرح حق بطرف نیست هم کلید مراد وستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه بر دمی و در غایت
 بزرای در رؤیت و شفقت و نصیحت او استظهاری دشتی دل و خزانه بود که هر قدر اسرار که در دود و دلیت
 دندی روزگار را بران و خوف و یقین و جاسوس زمان از اطلاع آن نا امید ماندی و زکریا را اینک و خوف
 خفتد و جاسوس ملک از اطلاع دریم گران یا مریدان سیده دوست از سرمن برگرفت و مراد کونه گمان
 دنیای رفیق محمد مونس محرم کدشت **بیت** با که کویم حال دل چون محرم را زنده ماند چاره سازی چون
 کم چون یار دستانم نماد پس از این مراد زنده گانی هر لذت خواهد بود و از سر به حیات هم بود خواهد رسید
 و اگر نه آنکه درین محل انواع خیالات بر خاطر ظهور کردی خود را بر باری را بکشی و از رنج نشه های دنیایی
 باز برستی هر دین ورطه گرفتارم به مدد یاری و معاونت غم گساری روی خدای نیست **بیت** اندم از
 کوی امید او آره مباد بدست چاره چون از دست شد پی به مباد بدست روز که گفت اگر کلید از چرخ
 بجای رشتن فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگران بر رشتی اخلاص تازه و سر سبز است **بیت**
 غم مخور کردن چمن شخ کلی بر مرده شده روی سسین تازه است و بعد سبیل بتداری دشت گفت است
 میکوی نقی تو ندانکت هر خیلی و حیات تو نمانی بر ذلی تواند کرد امر در تو همان دوست و برادری
 که کلید بوده است دست یار و برادری قبول کن روز به بن طر حرم تر سپش رفت و گفت مرا

بدین غایت رهبن منت ساجی دلوای علای من براج علی بن برافزنی دل وفا دار من از عهد این غنا
بت هم سان برون آید و زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفتند و عقد
برادری بستند و چنانچه رسم و عهد برادری باشد شرطی قاطع قرار فرمودند و من گفت فلان همی از من
و کلید و قفسه است اگر بر گریسی تو چه اجری بخوابد بود روز به بنی قی و من و قفسه را آورد و دهنه خضیب
خود بر دهنش و قفسه کلید را بر دزدید داد و التماس نمود که هر گستر بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب دی
میکند معلوم فرموده او را آگاهی دهد و در این نکته تا روز وفات دهنه نگاه داشت **مصنف**
شتر طاعت که شرط را به بیان ببرد روز دیگر عاصیاج ما در شیر خاطره اگر گفت مجلس گذشت بر سر
مورت قفسه را بر وجهی که قصات بعضی رسانیده بودند تقریر فرمود ما در شیر بر بخون آن واقف نیست
در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درست تر از من برای ملک نباشد و اگر چشم بر من تمام نیست
و بیعت کامل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مشحنت مجابا و مدارا شرط نیست سخن تو که هم بشنید از این
شک مصفاست هر چه دو در مجلس قولی افتد باز تا چهارم داری ما در شیر گفت ملک میان دست و دروغ فرق
می کند و مصفا خوشی از معرفت باز نشاند شیر بای تران از تلافی آن حاضر آید شیر گفت تو امروز
غایب شدی که هم دهنه فیض باید پس زنا عیاضان صادر شد که در کار به قصه حاضر آمدند و در جمعی که پس
کار دهنه را تازه کردند از اخبار و اصاغر خوب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی این فصل روزی یکبار
ساخت و از حضور بر حال دهنه کوایی علی بن علی مجلس دخی و بی سخن گفت و بخیر و شیر نکند در میان قدم
قصه ردی به منته آورد و گفت اگر چه حاضران تر از این موبی یاری میدهند اما دل ممکن است بر خیانت تو
قرار گرفته است و بیاطمین در بلاکت تو معتمد و تر از این حال در میان طایفه از زندگانی چنانچه حالا
بصلاح حال توان لایق تر نگیناه خود اعتراف نمایی و متوب و نابت خود را از عقوبت آخرت خلاص
دایی و تر از حرکت و راحت پس کی الیما از نانی و یکی الیما از زری **بیت** زیر کان کوسید کند
مکن نوعی رحمت و زبان این سخن بر خلق منت می دهند گفته اند الیما که هر دوازدهم و از منیت

یا بدی باشد که ضعیف از جور و کمتر جهند یا کم از آزادی که مطلق از خلق روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جاسد
 که کم از است اینان زندان محنت و دارند و در بد اندیشی خلق از محنت او دارند اگر کم باشد خود اعتراضی نباشد
 ترا و ضعیف حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماندگی اعتراف بخت برای ستمکاری آخرت و اعتبار
 کردن ملک بها و دولت بر دار فانی و ملک و قدم نقد است و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گسری و در افواه خاص
 و عام افتد و اهل زمانه از انصاف و جلالت تو معلوم است و همه بر فضل و قدم تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز بغیر
 خود رجوع نهایی و بحقیقت این نکته دانست که حرکت با نیک نایمی بهتر است یا صحت در بنیادی **پست** ردن کس
 بر نیک و خجانی بهتر از زندگی بد نایمی و در نکست قاضی را بجان خود و نظریه دیگران بدیهی روشن و بیانی بر
 حکایت بد کرد و از غول آن بغیر اطمینان در بدید که گزشت و اگر کسی را نیز این نهیت افتد بدست و صبح بر کنه نهی قرار
 گرفته آخری در کار خود بهتر دانم و غیبی خود را برای نیک دیگران پوشیدن نه طریق فتوی درست و نه بقاعده
 فتوی و با وجود این که بحر حجتی که مکرر از خود خبر بسیاری بوده این مکرر فتوی کند و اعتقاد نماید حقین فاسد شسته
 این کس را که در خون خود می نیامد و بیوجبی بقتل خود را می نمود بجهت و دل محمد و یا شتم و از غده خطاب و لا اله الا
 یا ایزد بیکم **لا اله الا الله** چگونه سرون ایم و من یقین دانستم که هر چه ذات مراد حق من آن شغفت نیست که ذات
 مراست پس آنچه در حق کمتر است از احوال من شرم دار روی در دست بران خصصت نیامد و در باب خود چگونه رود
پست من اگر خویش را می نیامد و دیگری را چه با کار ایم ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت به ازین باید
 و اگر نصیحت نیست اولی آنکه از قاضی بظهور این بدیهه سخن قصه حکم باشد و از خطا و سهو و غل و سهو در آن
 نمودن لازم بود و در ترا که همیشه است کوی عادل بودی از ضعف طالع و ملکیت حال من درین حادثه
 طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و محال را با عرض دیده استی را بر بد غفلت مبتلا ساختی
پست یکا چه روز نکست در بهار جهنم و او بود که جوهر خا من بانی طریبری دل کس از تو معصوم است
 چراغ دل امید و امن و شیخی قصه می گذارنش که قیام من بر روی بتوقع احکام این منحل است فتوی
 بدین گونه داده اند که نقد نهاده است که بکسر یقین است نه نباشد در درالطرب قبول ناعی نیست و هر که

کوهی دهد و کاریکه بران توقف ندارد و آن رسد که بدان باز دار رسید قایمی پرسید که چگونه است
آن **حیات** و دست گفت آورده اند که مرزبان بود بزرگ معروف و شرف ذات و حسن صفات و خوش
بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با مرد بکران با مهر سمنار و این مرزبان زنی دشت بکس جان
و بطافت فتنه چهل لب جانگش تر از آب حیات و دینی شیرین تر از صفت نبات **بیت** بکره چه آتش
بنارضی چه آب فروزنده از آب بر لغات با بر و حمان کرده و زعفران شیرین تر از گل کرده صد دل سپر با
کمال حسن و دلربایی کمال عفت و داریایی جمع کرده بود و حساره فتنه انگیز را بحال زنده و پرنساز بسته
بیت دیده و بسته ز کار جهانگشته پس پرده عفت نهاد آینه ندیده جهانش ز دور بوده زمری سایه
نقوش و این مرزبان غلامی بلخی دشت با بیاض و حفظ و پیکان نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه
مهری بر زار غبار نسف و فدا و صفای ساقی و در ملازمت مرزبان باز داری نامزد بود و مصیبتی
متعلق روزی این غلام را نظر بدان ستوره افتاده و مرغ دلش بدام غنی او مقید گشت **بیت** باز این
دل غم دیده بدام تو در افتاد پس مرغ می یون که به تیر نظارت غلام دل از دست داده چند یکم حلقه وصال
چندان در ملاقات کشیده اند هر چند انسون واقف نه بر کار کرد معینه بقفا **بیت** در نیکو دینار
ناز مادر حسن دوست ای خوش آن گزنا زمینان بخت بر خور دار دشت باز دار طبع صد کردن آن طاق
رباض جمال بیان امید بسته چند یکم باز فکر را در مهری وصال پروانه و او راه باشی نه مطلوب نیافت
بیت بر این دام بر مرغی دیگر نه که عفت را بلند است آینه تیر زنا چندی و صفا چسبست برف
باشد که در حق او قصدی اندیشه و برای نصیحت او فکر در کار کند پس نصیحت و طوطی بخیرد و زبان بی
بلی از این نامحسوس که من در بارنا با که با الوصفه دیدم دیگر بر تعلیم داد که من باری هیچ نمیکوم در
کیفقت این دو کلمه یاد گرفت روزی مرزبان بزم مشروب را بسته بود و بغایت نشسته و از در آمد
و بر سر پدیده رخان پیش او کرد و طوطی را شیرین کلام شکر آفتاب آغاز کرده همان دو کلمه را بر حکم عادت
تکرار میکرد و مرزبان زبان بلخی را معین نهست تا بخوشی الفاظ و مناسب انفس این نشانی در خاطر

پدید آمد و بدان نعمت دلاویز غنیمت انگیز این گفت و مرغان را بنزد سپرد تا بتیاری خود در
 عهدۀ حال این کوشش آن بچه را بنزد مرغان و آن بنوعی از امر و ازین میباید و دشمنان در دست
 را نوازش میکرد **بست** نفس با پروردم آفرینش را بوی او من چه دستم که خشم خویش را بی پروردم انقضا
 مرغان با طوطیان نشانند که ایان او در بر آفرینش نیستی و با صدای روح افزای این آفرینش در کسوز
 عود و زعفران و زرد انگیز خنک کوش فریستی روزی طایفه اهل بلخ بمهری مرغان آمدند و مرغان در مجلس گفت
 این زن تزیین داده بود و طوطیان را فرمود این برایت بر عادت معهود و حکم رسانید که گفته بمانند بعد از
 سماع آن در یکدیگر بگریزند و آفرینش گفتند و از آن متعجب بودند و مرغان دید که تزیین
 تن طایران فرودشت و نشان خنکی همانان بحیرت و تامل متبدل شد از کیفیت آن حال پرسیدند
 از حق که را رسانید و چند آنهمانان غدر را گفتند بقبول بر رسیدگی از این که اجرات او باده بود گفت ای
 ملکه این مرغان میکنند و قوفند ای مرغان گفت من معنی این سخن را فهم نمیکنم تا با تو از این
 و فرجه در دامن مستأبد همسر دلم را از معنی کلام واقف گردانید **چند** من ندیدم نشیمنی از این
 زبان مرغان از این سخن حکایت طوطیان با مرغان تقریر کردند و از خوبی آن سخن او را گاهی دادند و
 زبان دست از تزیین باز داشت و گفت ای عزیزان معذور دارم من ازین وقوف ندارم بعد از این
 بحقیقت حال دانادم دیگر غدر خاندن در راه رسم نیست که زن پریشان و بی سامان باشد در آشیان
 و نشاند غلام باز در آواز داد که من بارها دیده ام و گویا میدم مرغان از جای رفت و بخت زن حکم
 فرمود زن سیر ~~از این~~ پیغام داده گویا این کار را **بست** اگر بطلب پسندید و اگر نه نشیمنی
 چه حکمی نمی نداشت فراموش اما درین کار اندیشه بجای اگر و بچشم منی **چند** متعجب من که در
 تو ام در باب خود در کارهای خاصه در خون ریختن تامل واجب دانست اگر کنی لازم آید و صفت
 و اگر عیاد با آن بچشم نمودی و پسندیدی را بقتل رسانی بعد از آن معلوم شود که کنی می نندشتم نداشت
 آن از دایره امکان سپردن و وبال آن تا بد در درون باند **بست** به تامل کوش در آرزو

تا پیش نگریدی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بجای آن مجلس آورده درس پرده باز شد
و صورت حال بوی باز گفت و فرمود که طویل از صحن است نمیشد که سخن این نبیض اینست باز گفت
دیدم اندمیکویند و باز دار بر دمی دعوی این کوهایی میدید و این نه جرمیت که مرزبان آورد غداران کوه
خوبست **صحن** که گفتا به نیست توان کرد آتش را تو زن جواب داد که تدارک حال من از در اینست
وقت که صورت حال برستی معلوم شود اگر مستحب است با من یک لحظه دل فانی توان کرد مرزبان گفت
این سخن چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان طایفه پرس که مرزبان این دو کلمه مرزبان بلخی خبری در
یک میدانند یا نه چون معلوم شود که خبر این دو کلمه مرزبان این خبری نمیکند و این خبر خواهد رسید که آن
صفا پند شمر که مراد از من حاصل شد و طمع خام و غرض فاحشش بوصول به این میدانست زیرا این سخن
کرده و اگر بداند زبان خبری تواند گفت خود من معاص و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای
آورد و همانا نفی فرمودند از زبان طویل جز این دو سخن استیغاف و چون شخص که زن مرزبان
مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود که باز دار را بپارید باز دار در دست گرفته بشع تمام در گذشت
که مگر تشیری خواهد یافت زن گفت ای تمکال غدار تو دیدی که من خلاف رضای خدا میگردم
اگر من دیدم ای من که این کلمه مرزبان بلند باری که برداشت داشت بقصد روی او کرده متقارر در حشمت
و برگردن زن گفت بر آینه سر ای چشمی که دیده را دیده ندارد اینست **پست** برگزیده بر آن چشم
که بدیدی باز شد بد آن همجای در جزو نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر ترحمت و لیری تو
دن زمانه دیده کوهایی دادن موجب عجب است دنیا و نفی آخرت است چون سخن دهم تا سخن سه نوشته
بر نزد کشید زانند و او را مجرای در نمود و از شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اتمام من دین
کار سبب از آن فائده نداشت که این ملعون بد بجهان شده و بعد از این حیدر دیگر او بپلاک مردم مقصود
خواهد بود و اگر رعیت بپادشاه بر دم خواهد زد و از آن زیاده در حق شتر بر که وزیر غفلت و قهر ناخاص
بود و او داشت در حق سربازگان دولت بجای آورد چهار نفس بوجز قتل بد نماید و از طینت پاکیز

دفعه دوم باینکه نژاد **پست** زبوم شوم توقع مدارن مهای طمع بلند که بخشاک فلان بزرگند همین که باین مقصد بلند
 شد و عجبت که دست فتنه بر جهان پی دراز کند این سخن در دل بشیر تو غلبه یافت و اندیشه های دور و دراز
 شد و گفت ای مادر باز نهای که نقشه دهنه از کشنده تا مرا از کشتن دهنه بهار کشد گفت ای ملک اظهار
 سرکشی که اعتماد بر من کرده باشی در شرع و دین حرام است و رای که بمنزلی و دینت سپرده باشی محال
 فطرت آن از اوصاف کرام می ایستد و تو آنکه که استیازه نمایم اگر اجازه دید تفصیل باینکه بشیر بدان رضا داد
 مادر بشیر از نزدیک او پرسید آمده بارگاه خود رفت و ملک را طلبید و بانواع تعظیم و احترام مقرر کرد
 و گفت **پست** ای بنده چون روزگار رفعت و روز آریایی وی شده چون افتاب صیت تو که نوری انصاف
 تربیت که ملک بسایع در حق تو میفرماید معلوم است و آنرا تقویت و تمشیت سلطان در بار تو بر جریده بود
 مرقوم و بر سبب حق لغت او را بر تو شک گذاری و صحبت با بعهده و آن شکرم لایق بیک نگر روز بروز
 عاطفت نه نیاده شود و ملک گفت ای ملک آن نوازش با دشت نانه در محبت حضرت در ملک روزگار در حق
 این بنده خاک بر من دل فروده و میفرماید ای شکر آن بمساعدت کدام عبادت هر دو توان آمد و هر دو
 داری یکی از نزار و اندکی از بسا بر چه قوت در معرض ظهور توان آورد **پست** تو فرض کن که هر دو
 همه زبان گردن کی ز عهد و تقریر آن شود از آن و من تمنایت ساحت میدان هواداری را بعد مشرک گذاری
 همده ام و حالانیز بر هر چه ملک زمان اشارت علی از لایق خواهد فرمود و جز الفیاد و متابعت نشا بده تواند
 نمود و مادر گفت **پست** بنیاد نهاده همه مردان از انکه بر می آمد کردن بشیر در اول حال باقی غیر خود را بتو در
 میان آورد و تو بر عهد و اتمام گرفته بودی که در انتقام شتر به از خصم عدرا را بچشمک می باشد بجای ای
مصرع امروز بدان وعده وفا بیکر و صلاح دانست که بخیرت ملک آیتی و آنچه کشنده برستی باز
 باز نهای و الا فتنه دهنه بدان رسید که بشیر از شتر نقل او در گذرد و بران تغییر هیچ کس و دیگر را بکارگاه
 نمیکش نتواند بود اندک فضیلتی را با سوادهای رنگ آمیز در از روزگار اهل اختیار برآورد و هر که در قدم چوبش
 نموده در قیل از پی فرموده و بتجار و غرض هر داری عرصه تلف سازد و ملک گفت ای ملک ساختن این

بر ذلت من بود و ناخفت که گمان نهادم میگردم و این گویای راست است نه زلفه بدیشم جهت آن بود که تا ملک
 نشیمن از حقیقت حال من براند و از دین بق حیل و مکر او آگاه گردد و اگر قبول ازین درین قضیه خوش کردی و در سختی
 این راه شرم نمودی چون ملک از نوب دمنه و خضبت طینت و شزارت نفس او و قوفی نهشت لیکن که محل غرض کردی
 و چنان بد بردی اکنون که بدین درجه رسیدی صلیت ملک فرو نگذارم و اگر از این راجان باشد دزدی است و از نیت
 سازم هنوز از حقوق حکمتهای او یکی نگذاشته باشم و در امکان سبکی خود را مقصود نشستم **بیت** اگر برادر و برادر
 بهای کم خوش هنوز در دجه شرم روی باشم پس از ملازمت و دشمنی نه یک سیر آمد و با جرای حیل و دمنه من نگذاشته
 بود باز نمود و در جمع و خوش گویا ادا کرده این سخن را فواید آن و دیگر که در زندان بود گفت و شنید ^{و الله اعلم} این قضیه
 بود که شرم دگر من بزرگ گویا دارم شرمشال و در حافرت که دگر در حبس میان این رفته و او اطلاع یافته بود و چون
 با گفت از او پرسیدند که چرا این روز بوض سر باندی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من به حقیقت تقدیر چنین
 روا دادم شرمش سرسبز او را پسندید و بدین چهار شهادت حکم کسایت بر منم و جب کثرت و اضای قضایه بدان بگویند
 همه او حلس بر قتل او قصاص گواه اتفاق نمودند **بیت** هر پسر دیکم که از او بگفت همکار او در زیر نفوس بر او
 نیز فرود آمد و او را بر پشت با جی ط باز داشتند و طعم از او باز گرفته با نواحی شد بد و تعجب متعجب گردانیدند و در حبس کشیدند
 و شنیدای سیری شد و شرم من میگردید و در رسید از دوزخ زندان بر زندان دوزخ نقل کرد و قطع دایه القوم الذین
 ظلموا و الله و تبارک و تعالی ما معلوم شود که عاقبت میگذران این و فوجا کار خدایان چنان باشد **نظم**
 هر که در راه منی دام نهاد و عاقبت هم خود شرم با افت و شایع نیکی عادت کند و بر کل بپندد که کار در خار چون
 شد خزان نفع مزر نیکی می کن که نیکی می بهتر و الله الموفق بالخیر **بسیستم** و شایع **موقوف است**
و معاهدت شایع رای گفت بر من و اگر شنیدم و داستان دوست که بی غازی مفید آن کار این عید است
 انجا میرد و پسند می بقتل رسیده و این دعا علی مکافات عذر آفریده انگیز نوی رسیده اکنون اگر وقت انحصار
 مانده نماید حالت و داستان بکند یک جهت و بر جود از این از نهال بخت و موت و در دفعه تمام شستم
 میگردی خود رضای دیگری را برضای خود تقدیم نمودن بر من گفت **بیت** ای خسر و نه زنده از در صفت

مسند و از کتب اخضر نهاده با دایمی بهر تر از کتب اخضر نهاده بر جوی منور نهاده به انکه نزد خود دارند کمال است
 و منبر و در آن توده صفات به نقدی که انچه به تر از خود دوست خلیص و به درج بلند به تر از حصول این خاص
 نیست **بیت** ز انکه در افاق زبنا و بهر یکس از یار ندارد که ز تر و آینه جمعی که سکه تخت این است در درازن است
 بلکه دعا داری از این یافته و ز حال خودت نشان در روضه احتضار بهر سکه یک جوی و رضا جوی پر در سبزه
 راحت و در فیض و نور خنده فائده و در شایسته و شفقت این ان پیش است از جمله انکه در ایام دولت مدد و داد
 باعث معشرت باشند و در زمان نیک طایفه معاونت و طایفه همای و طاعت مسکون دارند **بیت** یار بدست
 کس به کس است هر که را در این جهان یا در نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 و در بار یار یکدل و دوستی که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 بغایت مثل روشن و قفسه شیرین است رای هر سید که چون بهر است آن **حکایت** گفت آورده اند که در راه سیر
 موعظی و لذت و در مغز از بس که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 و در عکس به جان طوطی که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 جان فرور از نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 و بسبب آنکه در آن مغز از شکایه بسیار بود و در آن ایام که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 و ام حیدر که در آن مغز از نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 نکته تحیت لطف و طالع کرده و در آن ایام که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 دید که دای در کردن و تو بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 یا رب ساین سخن را چه افتاده است که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 که بقصد و محاسبه باشد و برای حیدر من تیر بهر در آن ایام که بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 دی نکر **مصرع** تا بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما
 و صفا و بهر نیت و در معنیت که درین عالم است بهر از بار خدا و از دست و از جمله حکما

با نفس و روش و زیرکی تمام و فهم کامل و حدیث قوی و این کجوتران تبعاعت او معانیات نمودندی و بملایست
 او افتخار کردندی و جز در خدمت او که سواد و صلاح و پهلوانی و قور و فطانت و دلبسته بر دندی چند انچه چشم کجوتران بود
 افتخار دانش کس را ننگه زدند گفت عثمان اختیار اگر افتخار این پسر بد و مطوقه زروی شیخ را مقرر
 کرد که کجوتران لازم است این را این بانی میله داد گفت **سپت** ز راه حرص و تجمل سوی دانه مرد و بر سرش
 که اجمیت زیر مردان خواب دادند که ای مکر کار ما با غیظ رسیده و مکر ما با غیبت اضطرار ایامه جده چه کندی
 دانه و دل پرازندیش بحال استیغاث و غیظت و دخل و ملاحظه عاریت نیست و بزکان گفته است **سپت** کس نه بر بلاد و دیو
 زانکه از غرور و نیش سیر و مطوقه دهنست که حوصله از جوی را بکند و مغلطه عقیده نتوان رحمت و بر سر طاعت از جفا
 غفلت و زدنست بر نتوان کشید **سپت** هر که در بندگی حوصله افتاد شکلی از بند او ندارد و از خواست تازان
 کناره کرده بگونه پسران رود و مانند کسان کردن او را نیز بخیر نقد بسته باین نام کشید **صواع** ای پسر
 میروم و بکنند قلاب **صواع** انقصه مجمع کجوتران بیکار است و بطریق فاده و زود آمدند دانه صیدت نام بود و در نام
 افتاد منی مطوقه فزاید کشید که کشم که قریب شتاب کار ناستودست و به تامل در کار نام شروع کردن نشد
سپت طریقی غشقی تر از شوب نشسته است ای دل بیفته انکه درین راه با شتاب رود حیرت و محجالت بکند
 مسئولی شد که در کشیدن حیات و از یک کاه پسران آنگره بانی دی تمام روان شده این را در قید شرط و
 در آورده بمنزل خود را صحبت نماید کجوتران را که چشم بر جفا و افتاد و با صطلح تمام در آمدند و هر یک با زبانت
 و جلاص خود کوشیدند پسران میزدند مطوقه گفت ای یاران نمی توانیک در جنت خود می یی نماید و از جلاص
 دیگر می یی تا نقل میوزید **صواع** دین چندین شرط یا بر نهشت و در دین محبت فتوی برای برانست که جلاص
 از شخلاص خود درام تر انداخته اند که وقتی و دوفیق بیکدیگر کشتی نشسته بودند نگاه و در نزدیکی آن محل
 گشته انگشت و مردود را بقتله اند طلاع از کین در دیو خود را در آب افکند و عزم کرد تا یکی از ایشان را بیکدیگر
 بیکدیگر که میل کردی و فزاید آوردی **سپت** که ای پسر انبریس انشوب نشسته شوهر میگردانست یار من کثیر
 و انکس را قوت آن نیست که حیات یار را بر نزدیکی خود هیچ نمایند و بی ساله ۱۴۰ از رسته کاری خود بکار

شمرید یاری بطریق موافقت و معادنت قوتی کینند تا مانند که بر بکرت این ذائق و اتفاق دام و زحای بر گرفته شود
 و با هم با طایع با هم بگویند زمان بجای آورده همه در وقت تحقق شوند و بدان حیلست دام بگردند سر خود و گویند صد
 با وجود این حال بر پی این می دیند تا می رسد که در آخر در می بینند و دیده در دو دسته میرفت زان با خود اند
 کرد که در نهانی مدید باید تا همان صورتی از کرم عدم به صورت وجود آید و من از مثل انبیا و اعیان نیستیم اولی آنکه بر اثر این است
 شش فته معلوم کدام که کائنات را این بچگی اینجا مدوان تجرد را ذخیره و درگاه خود ساخته در وقت حقیقت کار را
پست بر در تجرد خود کار برده بکثیر که هر دفعه حوادث تر با کار این را پی این بر در از کرد و مطوق دید که هنوز
 حیات و در پی این است وقت طلوع و حرکت کند و در این میان میدارد که زبانی نشینند این است بکرت نباید
 روی پنهان کرد و گفت این سیره روی بکتری تمام که قصد برسان بسته است و در پی خلق باشند و در چشم
 از این پند نشویم دل زان بر کشید و موافقت کردی با و اینها میل کنیم و بجای نماند و در خفا هر دو کنیم تا نظر
 از ما منع شود و در این دخیل زده باز کرد که بطلان بر طبق اشتراک او را به تافته و از جانب دست و محرک اجاب
 عارض است مانند حیات و چون این زمانند بکرت تمام باز کرد و در این میان میرفت تا کیفیت خلاصی این معلوم کند
 و از این برای دفع این واقعه و علاج بها حادثه ذخیره سازد تا بمغفون استعد من و عطا بفره کار کرده باشد **پست**
 عاقل است که در بخت نفع هرگز نخر حقان در هر دو خود بر دارد و بگویند از مدقه حیات و این شده در وجه استخلاص
 بطلوق رجوع نمودن در آن خردمند است بهر بعد از فکر و تدبیر و استدلالات که رای من همان اقتضا میکند که بهر
 یار و دار از این مملکت روی بجای نیست **مصحح** به هر چه این راه بستر توان برد و این نزدیک می شود
 زیرا که نام از دست من بونا احتیاط یافته و در این صورت از سر زبانان و عواداران بر سر آمده **پست**
 رفیق منقذی یار و دار کردی یاری ندر از خرد و کار نمیکنم که بعد از کار او از این نمدی یاری روی نماید و از این
 خلاص دست دهد پس بویان که ممکن موری بود فرد آمده نزدیک سوادخ و حلقه در اداست بختنید صدای طوقه
 بگوشت نزدیک رسیده پیرون آمد و چون با خود را بسته نید بلا دیدی خود به انچه چشم چشم صوفیه چنان در حقیقت
 راه در او دار و حلقه رسیده با هم سپهر را نید گفت **پست** چه حالت انیکه می بینم چه حالت درین حالت

شکی فی حال است من ای یا ران هر ساله فایغ نشینم چه بار خوش در بندیم ای بد عزیز ای رفیق موافی بیکار
 حیدر در مذاق دی و چه سبب بدین رخ گرفتار شدی مطلق جواب داد که ای عزیز خوش و اضافی نفع و ضرر بکارها
 و قدر نابرسته اند و هر چه گلب اراده در دیوانی نه از علم نیست بر صفی است احوال مخلوقات کشیده لایست که در
 و چه بگوید آید و احترام و اجتناب از فائده ندهد **بیت** قدری ز شیرینی ای سپر نیت تو کر ز شیرینی
 چه غم دارد در اضافی بانی و قدر بر زانی در ورطه هلاک انگند و دانرا بر من و باران من جلوه داد و با آنکه
 این را از نیکی است بزرگی منع می کردم و بر تو شک و ترک احتیاط سلامت می نمودم دست تقدیر برده غفلت
 در پیش دیده بصیرت من فرو گذشت و عقل روشن رای و خرد دور پای مرا در جاب تیر و غفلت نانی بزرگ
 و چه بگوید در دست محنت و چه بگوید که نشناختم که چون کسی با آن غم زنی و دور نشینی
 با ناله نغمه مقام نتواند کرد و تیر تقدیر را بسبب حیل و تدبیر دهنده اند سخت مطلق گفت ای زیر شک ازین سخن
 در گذر که کسی بیک وقت نگوشت و عقل بصیرت از من پیشند و بجا و مال و فضل و کمال از من در پیش بقادر از مال
 نتواند گوشت و از اضافی لم یزنی سر نتواند کشید لا اراة الاضایه و لا اعتب طمعه حرم حکم فدا لامر قضا مسلم اراة
 در جنبه نای را از قوای بعضی حواس منور رخ را از اوج هوا بخیض نیفت کشید و هیچ آفریده را در امر قضا
 قدر جاره نیست بجز نسیم و رضا **بیت** که شود دوران عالم به سحر با قضا ای زدی هم اند هم چون قضا بر
 کند از رخ سر غفلان کردند بیک گوشه ایمان افتد از دیار برون دام گیر مرغ پران را ز بون این قضا **بیت**
 سخت شد خوش خلقی چون حسن عجز اندر پیش از بیا بد و نیت که دان را در باب حرمان زمان قضا به احوال دان
 در غایت حقیر در ورطه تقدیر با سبب عالم که یک **بیت** بر روز رزق بدر احوال قضا کردن غایت
 در قضا چون چرا کردن زبیر که گفت ای مطلقه طموش دار که هر لباسیکه صفا اراة ای زدی بر لای
 از طراز غنیمت عیوبیت میدور در خواه که شایسته بگوئی دولت آراسته در خواه و شش بطرا زلفت
 چه سوره محض غنایت و عین که امت و غایتش که بحقیقت آن دان و بطیفه که در حسن آن اندراج
 یافته بین غنیت و درین معنی گفته اند **بیت** بدر در وصف ترا که نیت خوش در کش که هر چه ساقی

کردیم الطافست و آنچه در پیش تو آمده چون نیک در نگری صلاح حال تو در آن بوده و بزبان گفته اند
 خوش صفا پیش جهانست و کل رحمت به خارجت نرود **ص** ب مراد که در ضمن نامراد به است و چون
 زکرت این فصل فرمودند و بر بریدن بندهای که موقوف بران بسته بود شغال نمودند گفت ای دوست
 خجسته بند یاران بکش و خاطر از مهم این به جمع فرموده باین من مگر ای دوست بران سخن الطاف نمانده بکار
 خود خجسته بود موقوف بر دیگر از روی مبالغه گفت ای زکرت اگر رضای من میطلبی و حقوق دوستی بیا این من
 شرط است که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین که موقوف نیست بر گردن من بانی زکرت گفت ای دوست
 مگر ساقی و مبالغه بخند و از این سبب میباید مگر ترا نفس خود و حاجت نیست و نیز اگر خود حق نمی بینی و از آنکه
 ابد بفسخ تغافل نمیباید موقوف گفت مرا اطمینان بدید که مکتوبی پستی که بر من بران بسته اند
 دفعه بعد احوال این برداشت گرفته ام و این از آن روی که رحمت من اندر من حق ثابت است و از آن
 سبب که میترانم بر این حقیقت لازم بعد که این از جمله حق من پس روانده اند و بعد از این
 از دست صیانت و جبریم و در این از جمله که از حق من گذاری هر دو باید آمدن و در این از جمله که با دایه بران
 بر باد نه که اگر این خود طلبید و رحمت را بسته بند محنت گذارد پس برینا بد که من سرش نشنیده و در
 در تنش جزیره کرد **پ** نیاید اندر دینا و کس که اگر این خویش خویش من سرش گفت با دینا
 رحمت بشارت جانست در عهد و پیمان دست بدین پس بملایم حال او اولی باشد چرا که در این حال
 از آن احوال خداوندان مقرر بر نه و بعد از آنکه که اگر در این آید سلامتی اعضا هیچ کس و در **پ** چنان
 کم اگر نود چشم از سر نه بماند و می که موقوف گفت به سرسم که اگر کنی دین عقده های من لغزینی بعضی از یاران
 من درینجا بمانند چون من بسته باشم هر چند ملال تو به کمال رسیده باشد جان من فرود نمی آید که نه از
 صبر خود در این ایجابات من و صفت خویشی یافت و نیز در مقام بلا بیا بیکدیگر زکرت دیشتم در وقت خلص
 و فراغت نیز بخش مررت خواهد بود **پ** کسری یار کس را شکر گوید اندر گشت دین با زکرت
 که در این دینم نیست دوست زوجه کوی نه که غم خودم دوست مونس گفت عادت اهل کرم نیست

و عقیده از باب نفوت میمان و بدین مصلحت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد و صلاحی بدین نوعی را کرد
و اعتقاد را در عیال بر کرم و جوانمردی توینفرزاید **سپت** دوستی را ضعیف کسی ناید که از او کمال استیجاب بد پس بزرگ
بجای تمام او غنی با کلام بندگی یاران برسد و در آخر همه کردن مطلقه را از طرق بلا خلاص داد که بوتران او را
و اعاده کرده و طبعش را بشناسد و خود باز گشتند و موافقت با او کردند چون راغ دست گیری موافقت بریدن بندها
شده کرده بدین وجهی او غنی نمود و مصداقت و موافقت او را غنیست بزرگوار است و با موافقت
من ازین قصه که بوتران را افتاد یعنی نتوانم بود لاجرم از دوستی چنانچه که در وقت بلا و تسکین کند نتوانم گفت
سپت مشرفی مغرب همه بر همه است یکین از آن گونه که باید که گفت یا رخص جوی فراوان بود که در کمال
تو باریان بود پس شش بدست بر سر او آمد و او از داد موافقت پرسید که گفت من را غایب تو تمام فرزند دارم از
موش بود و در دهن کافیه کرم و در در زکار دیده و نیک و بد ایام شده کرده و در آن موضع از جهت کرم نگاه
چندین ساله آمده کرده و از نزدیک بدیگری راه بریده و چاه حاد شده پیش از وقوع ساخته و تیار و تیار
بر حسب حکمت و فراخ مصلحت پر دهنه چون آواز راغ نشنید بر خود پیچید و گفت ترا با من چه کار و در ایا تو
چرا نسبت راغ صورت حال از اول تا آخر باز اند و اطلاع بر حسن و فاداری او در حق بوتران باز نمود و گفت
یکمال مرورت و عواداری و جهان نفوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدینم که نکره دوستی و نتیجه محبت
تو حکونه بدین رسیده و بر سیرت مصداقت و عودت تو از در طبع تا بلا خلاص یافتن ایکی محبت بر دینی
تو کرد دانیدم و آیدم تا شرط افتاح ابواب فی اللط بجا آید **سپت** داریم بسوی تو بیدار کنی حال
دل خود با تو گفت که تو را دینی موافقت جواب داد که میمان و تو راه مصداقت مسدود است و طریق مصلحت
منقطع **سپت** بهمان حالت بودی جز زبان دیگر غریبم که بعد از مشرفی آمدن تا مادری خود را و بر دین
سر دلکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آید آن را همه وجه مغفرت باشد من که جفت ای که بر خیز
امکان نباشد اما بهر گشتی چنانکه اندن است واجب در دریا تا حق و در که محبت جوی می آید
بوی کند بر خود خندیده باشد و چهل جز را بر نظر از باب هر چه صلبه داده **سپت** این دام بهر قصد

دیگری نه بود صید که دیدی بکنند و نه خایند زان گفت ازین سخن در گذر کراری بکن اهل صیاج را و خود
 نگذارند و هر که روی بد را که صاحب دولت آن آورده است پشت دست او بر صیانت بنوازند و نه من و نه
 حوادث زمان چاه بدین دلگاه آورده ام و در وقایع دوران این هست نه راضی و ملاذ خود است **پست**
 جز بنیان توام در جهان پناهی نیست سر را بجز این در جهان کای نیست حال چون حکمت نمی مسر کوی را ملا
 گرفته و آبروی خود در ملازمت آن حرم حرمت و نه نه بگور روی بری نام و نه بجا جای دیگر است نیم
پست که شمشیر سیاست بی نوازی جایگی در بشرف عیالی می پذیری بنده ام شمس گفت ای زان
 حیل که رود آن فریب بر روی دام رزق میفکد که من طبعی بی نوع راوی شمس سم و چون تو نیست
 از محبت لوی هر کم **مفع** روح را محبت تا حبس غداست ایتم بهیج صورت من بر تو این نیست و هر که با
 کیسه صاحب در زد که برادر این نتواند بود و آن رسد که بدان بکند رسید زان پرسید که چگونه رسد
حکایت موش گفت آورده اند که بکند و ری در دامن کوه میخامید و غنچه صدفی قهقهه شد و نه
 سبزه هر پیچید قضا را باز شکری در هوا میکشند چون بارش فرا میرد بکند لعلی بهر نمودار و خنده بر
 او و در فرمود دانا بر محبت او مایل شد و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشید که گشت با خود اندیشید که در
 این عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از این موافقت و رفیق معربان کریمی نه و در انشال آمده است که
 چه یار پیوسته همی **پست** کیسه گاند جهان یاری ندارد در جنت غرا و یاری ندارد و این بکند با خود
 منظر خندان روی سبک روح بشیرین حرکات دال در صفت چندی رفیق شمع و ناز که در دین و نیست
 این نوع مصاحبت شش و نه غم بود **پست** یاری با به چگونه یاری باید یاری که کمره زان من بکشد
 هر که که جمال خوبش نیست زان دل غبار غم برادر **پست** یاری بکند با بکند با نظر و یاری
 محدودکنان خود را بکاف سینک را بنده باز پیش آن سواد غنچه صدفی صورت ما جز از نمود و گفت ای
 بکند پیش از این از هنر نای تو غافل بودم و فضل تو میال تو بر من ظاهر شد و از فریب و بلا طبع قهقهه
 توانی بی در دل من پدید آمده و مرا میرد تو دانا را فریب داد تو توقع تیدارم که من بندانم

در بیان نمانش و مصاحبت و وحدت میان من و نبی که مظهر حقیت و غیر منفعت میدهند شجره واداره مرادی کرد
سبب خلقت حقیت که از او متوجه مقصود هر چه یکس پس بر دهنش بر آید که با او داد و کای تهر با کمال کثرت
 این پنجاره باز دارد یک کثرت دیگر حوزده پندار **سبب** من دیدار تو بهیهات چو فکر سیرت خطا من و وصل تو عفا من
 چه چنانست حال برگاه آب دشت یکدیگر انگاشتم پذیر مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر که سایه واقعات با هم
 جمیع شوند لغت من با تو و بال توان **سبب** مع رن ملکر در گذر کجایی غیر **سبب** با کثرت ای عزیز با خود اند
 کن مرا غیر بر بانی چه بر من میدارد که با چون نویی بسطیف سخن با دیگر گفت نه چنانکه من نقصانی دار در انحصار اش
 تو باز نماند و بشم و نه در خفا من تصویری واقع شده که از اشکار طعم خود عاجزیم ای پیش نیست که داعیه محمدی **سبب**
 و تقیای جیشینی و مونسیت تو مرا تنگ سس نه تحت میدارد از از صحبت من فرای بسیار مقصودت اولی که حزن
 انجایی چشم من پسند که از اظلال خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو کوه ماه ساخته بدیده حرمت نکرده
 و خوش لغت خاطر طرف کوه و صحرای کفیی و دیگر آنکه ترابش نه خود را من تا بحکم رفیع و موضع منبع بر آید از
 بنی نوع خود بر مکتب درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفه توحیفی سلام نیلگو سیرت و صورت که غلبت بر مکتب او
 باشد سیرت ما با دوست معاشرت در لغت او آورده بمجادل سبقت **سبب** نه از زمانه جهاد در این راه ملا
 امیر حاصل مجامع را دلا **سبب** که گفت تو امیر مرغان و غنائم اجتناب طبع و تقیه قدرت است و من یکی از مرغان و
 گذاران تو ام و مثل ما که از لذت و متفقی خالی نباشند و در الوقت که من با لغات تو مستغرق و با هم می توانم
 و از با هم میکنم که صورتی ارمن صادر شود که ملاک طبع کثیف نباشد و در پیغم غصب خداوندی در از نه
 من بر آید و من که بگوشت خلوت و از دست حاکم که مقصود خطرات کلیت بر غیر از **سبب**
 غشای ریخ خویشید حد خود بخوبی بنم **سبب** که بهر که چون سایه پس دیوار بنشینم با کثرت ای برادر من
 خجاست دوست از دیدن عیب نباشد بر رستی که از دوست در وجود آید در محبت زین است
سبب زمر ترادوست چه داند که غیب ترادوست چه پسند منتر و من چون افعال ترادوست در محبت
 مشاهده مینمایم و در تم اقوال و احوال ترادوست مراست نسبت می تمام حکونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم

کشید که از تو واقع بد عیب تو نام غرض **مفعول** دیده در دست عیب این بنو **مفعول** یک بر چند زبانی بسند و سوز
 باز جابهای دلپذیر و معطر آن باز نماند و در آخر عهد و میثاق یک را از سوخ پیردن آورد و یکدیگر را در کنار
 فتنه بار دیگر عاده محبت بگویند و گویند که سخته و باز در این برشته بایش نه خود آورد و یکدیگر خوش بر آمده بدین
 به که زانیند نه چون دوست روزی بدین بگذشت و یکدیگر از جانب بازمی شد طریق کستی پیشت گرفته سخن از لایق
 کیفی در میان کماله قهر و غم روزی و باز بهجت عیان از این نشسته از سر انتقام در گذشت اما کینه او در سینه وی
 جای گرفت روزی باز از اندک ضعیفی حادث شده چنگ بجهت طعنه حرکت کردن نتوانست کرد و غم روزی
 نیش ز سر بر دهنش در آمد و صده از غدا فیما بین اندک شمع با کفر فتنه نفس سبیل دل در حرکت آورد
 کینه ای یکت که در روز زمان جمع شده بود باز از خشم او سخت مرصه گفت با صحر و صوت عهد و پیمان
 بنظر آدمی اگر بنظر قبول در آن بی نگر نیست و برای کشتن و خوردن یکت بهانه می جهت یکت از غنیمت
 در شیره او شعله غم و برای العیان هلاکت خود را آماده دیدایی سر در از وی سر در بر کشید و گفت **سخت**
 چه عاشق منمیدم کفتم که مردم کو بر مقصود چه دهنم که این دریا چه موج منکران دارد درج که از او اول خانه
 بپایان کشیدم و باغی حسن خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از من صحبت نداشتن جز آنکه گزید را
 موش کردم لاجرم شتی غم بگردانی در افتاد که علاج تنم بر از خلاصی آن عاجز هست و در شتو شیانم بوجهای
 کینه که سر بر کشست فکر در پیوند آن **سخت** نه در رفیق و فغان در هیات امید نه از سر این است
 نه در زمانه نوید با خود از این سخن نه میگفت و باز همچنان عیب و جنجال کشیده و منتظر خوشی از روبرو
 ستم آب داده بهمان جوی پیش نهاد و که خود سخته هر یک یکت از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط
 ادب بر می داشت باز به هیچ بهانه که بدان مقصودی تواند کرد دنیا فت آنرا لایق طاعت شد و از روی
 عیب یکت را گفت و با باشد که من در افتاب بایستم و تو در سایه سر بری گفت ای امیر جهان که حالا
 شبست و من عالم را غفلت بایز و گرفته شمر از تاب کدام افتاب بر خنده و من در سایه هر چه هست
 دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می زنی و سخن مرا در میکنی سزای تو در دم گفتی مرا

اورا از بر دیدن و این مثل بدان آوردند تا بدانکه هر که با غیرم جنب خود صحبت دارد و کسی
که از حضرت او این نتواند بود روزگار از آن ماند که یک در میان جان نازنین در کارها رفت کرده
از عیشی سپری کرد و بر میان موال طعم توام و دیگر از طبع توایم توایم ازین پس میان من و تو راهی است
بچه تاویل کش ده کرد و بسیار بخواست که بسیار آگاه شود از این گفت ای زن که بعضی خود را چون کی در
نیکو باز اندیش که مرا در این راه تو چه فایده باشد و هر زدن تو چه سیری آورد و در این ای زیست و حصول
تو از آن فایده مقرر است و صد از آن صفت مقصود و نیز که من در طلب تو را می دور در از پی کرده
باشم و تو را می ازین بگردان و دست را بر سینه امید من باز نمانی و با این سرسیرت نیکو دوست
پایزه نرسید که حق عزبت من ضایع ماند و غریبی از اینست که تو باز کرد **میت** می از غنایه است
جلیل است **چیز** که این قاعده در شهر شامیت و من آن حکام الاخلاق از تو شکر کرده ام که آن
بنرم که ملازم خود مردم مطلق سازی و من می راجای را بر این که روح هر دو ملاطفت معطر کرد **میت**
از تو غیب یک بود رسم غریب پروری مؤنس گفت هیچ دشمنی آن مفاد که عداوت ذات دارد هرگز
دو تن عداوت عارضی پیدا آید باندک رسید دفع آن ممکن باشد و جزوی بسی دفع آن میسر گردد
در اصل دشمنی افتاده باشد از هر دو جانب اثر آن در ضمیر متمکن شده و با آن عداوت تدبیر منظم نشسته
و مواظبتی دولت با لواحق یا قهر ارتقا آن به هیچ وجه از دیرنه امکان خارج است و اندفاع آن
همه حال از زیر قوت بشری داخل نیست و عدم آن با فدا و است هر دو بار بسته خواهد بود **میت**
تا سرزد و خیال از سر زدن و حکمی گفته اند دشمن ذاتی و قسم است یکی گفته ضرب جانب یکی از آن
و خصم متفرق نیست که ای این از آن متفرق میشود و گاهی آن از این متاوی میگرد و چنانکه دشمنی و
و دشمنی که ملاقات آن امکان ندارد و چه می بست آن چنان نیست که بغیرت در یک جانب مقرر
باشد و در جهت بر یک طرف منظور بلکه در بعضی اوقات شیر تر یا ن ظفر باید و در برخی از مرتبه میل
پرواز آید و ازین نوع عداوت بدان مرتبت متساکن نیست که زخم او رحم پذیر نباشد بر همه آنکه هر که را

لغت از جانب او وجود دیگر در این نیست خواهد بود و نوع دوم اگر همیشه مغز است و در یک جانب بود و منفعت از جانب
 دیگر چون دشمنی موش و کرم و کرم که در کفند و غیر آن که همیشه مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت بر طرف دیگر از آن
 و این عداوت بمنابر یکدیگر یافته که نه که دشمنی جمیع از آنها نمی تواند داد و در اختلاف زمانه آنرا تواند کشید و در جای
 دیگر جان از یک جانب معلوم شده اند که از جانب دیگر از آن راه را می رسد و باقی باقی بوده باشد یا در تسبیح از هر صورت نبندد
 اینی معلوم که نوع ممکن و ملاقات چگونه است و در **سبب** آن طریقه که از در بزم هم می روند به راستی هر یک به
 بزم می بندند و حق با تو نشینم و در آن حالت نیز از باب هر دو تمام هم می خندند زان گفت یکدیگر است که عداوت می با تو
 در اصل فطرت نبوده و اگر انبیا جنس را با تو دشمنی می بینی است آینه دل من باری از غلبه دینی لغت بر است و در
 خاطر انعام است نه هر رنجت را در تها و در آن تو نه قاعده می انقباضی انقباض روزی مغز است امید دارم
 که دل به غل آن با تو عزیز بر صدق حصوص می آن است نهاده است نمی مند **مصرع** تو می ند از که در بزم زدن آن گفت
 موش گفت تو با من از حد می کنی و در این دو بی تحلیف می نمایی و اگر در آن باب تحلیف کنم و تو نیز خود را
 بر آنه داری میکنی که بیکدیگر سببی برشته سخت گشته شود در همان عداوت اصل با کردی چنانکه آب صند
 مدتی حریف در موضعی می ماند و در آنکه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد و چون با شش ریزند از
 کشتن آن عاجز نیاید و می رنجت دشمن چون مصاحبت با رافع اعتقاد از آن بد و موافقت با عداوت می
 با بدینک تیر خشک با زبانی می نیرزد و حکمی گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه بدی خود را می کشند
 او غره نباید شد بر چند در باب رفاقت مبالغه نماید **سبب** امید دیگری تو ز دشمنان که شش چنان بود که
 طلب کردن کل از کل و هر که بر دشمن اعتقاد کرده بنزوات و موفد گردد و انفس و اف او را بکوشش و شش
 کند او را می پشیم که آن سوار را پیش از آن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شتر سواری
 در آسانی سفر موضعی رسید که با آن راوان آتش زده بودند و بعد از رفتن مرقعه با دانه آتش را تحریک
 داده و در مقام اشتغال آورده بود و شتر را از او جسته بر هر طرف از اطراف پنهان و در میانها داده
 در کوهستانه صحرای لاری پدید آمده و در میان آتش باری عظیم دانی بزرگ مانده و در آنجا و در میان

راه خلاص نداشت نزدیک هیچ که چون مایه بر تپان بران شود و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر باران
چکان کرده چون آنکه سوار آید استقامت نموده گفت **بیت** چشمو در کبر هر جیتی ز مایه بی گناه زلف
لبه تابکش بی آنکه سوار بر دلی بود خدائرس و مریدان چون زاری ما کشید و اضطراب سپاری او بدید خود
اندیشه کرد که اگر چه مار و کمان آید اما حال در مانده و حیالت هیچ باز آن نیست که بروی نصیحت
و رزم و کج احسان که خبر رسد و دنیا و کرامت آخرت بر نهد در رفاه عمل بکارم پس بفرمود و نسبت بر سر زلف
تغییر کرده ای فرزند ما را از اغیبت دانسته در نو بره رفت و سوار از راهی می شد که در بار زینا است و چون
آورد پس بر نو بره برکت و مار را گفت یکی خواهی بود و مشکرا نه آنکه ازین ملا خدای فایده تو نه می رسد
ازین در پی از مردم می جاش که از آن زنده خلق بدنامت و در آخرت تو من کلام **بیت** تبریر شد
میان از کش ره رسکار و ایمنست لبش را گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من تا نرا دوست تر از من نسیم
سرم سوار گفت من با تو نیکی می کردم و از دنیا آتش سپردن آوردم جزای من این و سزای من جهنم است
بیت از جانب من علاج دوا داری بود از نیست تو آید جفا کاری بود ما گفت آری تو نیکی کردی
ولی در غیر محل واقع شده و حقیقت در زبیدی اما به غیر مستحق وجود گرفته میدانی که مظهر صدمه دار من
با کرمیان نفعی مقهور نیست پس چون در خلاصی من کمی کردی و با کسی که بدی بابت کرد نیکی کردی اگر نه
در مقامات ایلی تو باید رسانید چو نیکی با بد آن حکم بدی دارد با نیکی آن **بیت** چنانکه در روشن
عقل شرع ممنوع است بدی نسبت با کمال نیکی آن کردن بجای دونه صفای نیک مردم از آنکه بهیچ
نیکی نمی توان کردن دیگر آنکه بعضی بعضی مردم را ما و شمی عداوت قدیس است و عاقبت
از بدی شایسته ایست که می کند که دشمنی سر گرفته دارند حکم اقتوا نمود به دفع ما بر می لازم است و مرا
آنکه ما را سلامت را نگذاشتند و تو درین ماه ترک شمع و خرم کردی و درم پستی کردی و من بر پایه سزاوارتم
زیم تا تجربه دیگران باشد سوار گفت ای مادر انصافی در میان دارم که در مقامات نیکی میری کردن
کدام مذنب روا باشد و صفای منفعت را بکدورت معرفت با دشمن دادن چه طریق است آیه

ما گفت عادت شما اویمان چندین است و من بطریق شما باشم علی سکنم و آنچه در بار محافات از شما خواهم
 بشناسم و شوم **مصرع** یک خط بخیر آنکه خوشی همه سال هر چند جوان مباحثه کرد بجای نرسید ما گفت زود بفرست
 کنی که خوشتر از آنم ما ابتدا از شتر گنم جوان گفت ازین خیال در گذر که محافات نیکی بری بمن ندارد و جواب داد
 که این شتر و اویمان است و من با تو هم بطریق آدمی مسلک می کنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر که بنده نباش
 گردانی و بروقی دعوی خود که او بگذرانی که بدین نوع محافات کران عادت اویمان است من زخم زاری به حیدری
 میکنم و بهلاک خود را می کردم مار نگاه کرد و پیش را دید که در صحنه ای یک گفت به صورت این صفت از تو بر یک
 پس مار و شتر سوار بر دیک که پیش آمدند مار زبان کشید و گوی که پیش جزای نیکی چیست گفت بنده اویمان
 سزایی بکی بدست اینک من مدتی شتر یک ایان بودم و هر سال یک چوپان را می دادم و خانه او را شتر و دروغی
 پرستی و بنای کدخدائی و اس سحر و جادو و هر چه بود چون پر شدم و از زادن باز ندم ترک عقده من گرفت
 از خانه و سر بجا داد و بعد از آنکه بدین و صحنه اچیدم و بهلاک کرد و دل کردیم آنک فریادی بر من ظاهر شد و بر فر
 صاحب من ایی که ز کرد و من بنظر دی فرستادم قصاتی آورد و در ابد و فروخت امر و بعد از آنکه من پرورد
 گشتن و در آن محافات این همه نیکی این بود که بفر کردم **مصرع** حال من ایست یاران با که کوم در دهن گفت
 اینک نشیدی زود تر زخم را داده باش شتر سوار گفت در شریعت یکت کواه حکم بگذر گوی دیگر بگذران و هر چه
 بجای آن نگاه کرد و در حق بنظر او در آمد گفت با از آن درخت بر پرسم پس با اتفاق بیای درخت آمدند و ما را از
 پرسید که سزایی نیکی چه باشد گفت بنده اویمان جزای نیکی بری باشد و با پیش شفقت مروت و میل برین
 اکنون در وقتی ام درین پیمان کسر و حدت آمده و روزی را بر یکپای ایستاده چون آدمی زاده کار نوازده و دانه بزر
 پیمان بر یکپای می دیر پیمان یار و زمانی که شتر است فرماید آنجا چون دیده کشید که بگذران شتر و دست
 را لایق است و فلان و صد برای حل مناسبت و شتر او را چندین غنچه خوب توان برید و از آن چند در پانوا
 ساختن و اگر با شتر و شتر باشد از رخ و منتهی من آنچه این را خوش آمد می بیند و ما آنکه از من صحبت یافته
 اند این همه محبت بمن می پسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم که در آن غم که بر منم که بگذرد

ما گفت اینک دو کاه که رانیده شدند در ده که تر از خم نرم خود گفت جان بغایت عزیز است و دل زین
زندگانی بگزیند و کار را بکشتن دیگر بدین تفرقه گواهی دهد و مضایقه بدین بلات در داده بفضاحتی را چنان
و از عجب انصاف است که بداند که رویا می نزدیک است و در حال این نظاره میگرد و عقالات این تراست و میگوید
ما گفت اینک از آن رویا به پرسش تا چه جواب یکدیگر پیش از آنکه کار از دست برسد رویا به بانک برورد که محمدی که بکشتا
بنی بوی باشد و در وقت این مارچه بلی کرده که سختی باشد و غایت شده چون صورت حال باز رانده رویا به گفت
روی قلی می نمایی سخن خلاف چه میگوید **پست** ز ما قلی کی رویا است سخنهای خطا گفتن تر میبرد و دانایان خلاف
گفتن تا گفت است میگوید اینک توبه که مراد است پرسون آرد به بزرگ بسته دارد رویا به بر شفت و گفت
این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبه بدین جور می کند ما گفت اگر تصدیق میکنی باز در آن توبه بروم
تا حدی بر نمی رویا به گفت اگر این صورت برای الهی مباد که صدق این تعاقب مرا معلوم شود این هنگام میان
حکم که کم از زیستی در گذر دوریا عرض را در و فعل باشد مراد توبه بکن و با سحر رویا به خود گشته و در توبه
رویا به گفت ای جوان چون دشمنی را در بند یابی انشاده **پست** دشمنی چون بدست آید مغلوب آید و حکم خداست
که انشانی بدی مراد توبه بدست و بر زمین نیندازد تا گشته شد و سر رشته و تخطی گشته حقایق از سر او آید
مسئله و گفتن بد زندگانی مرده به و فایده این حکایت است که هر چند باید که طریق عدم فرو نگذار و در بار
ضمیمه مورد نکرد و هیچ وجه بر او اعتدای نداشته تا ببلای او در نماند **پست** هر کس که بگوید ضمیمه مورد شود و ضمیمه خودش
بیرود و نور شود و دشمنی را در چرخ کرد و در دست آن وقت که تیرگی زنی در نور شود گفت این سخن که از
عقل حکمت آید اگر بدین شود و بدین جوار روشن که از معدن خود پرسون آردی دیده غیر مورد کرد اندام دیگر
و فرزت و مردی و در وقت توان لایق تر که از سر با لقمه مضایقه در گذری و سخن مرا باور داشته طریقی
صلحت مفید می روی و حکمی گفته اند از کرمی که برزند و از لیمان بریزند که کرم یکساعت نشانی انواع
شفقت و دلجوئی واجب دارد از چکانگی بر طرف شده و کرمی را بغایت یکانی رساند و لایق حق
صحت قدیم نیست حقته صد ساله پاری بطرفه العین میگرداند و از این است که از آنگاه با دمار زدودست

و دیگر دشمن کرد و چون کوزه ریزت که در پیکر کند و روزه بصلح آید و صفایان در دست کرد و نیکوایی دوستی نیکو
 منعم شود چون کوزه نفعی که در نیکو کند و هیچ دری حرمت نهند و در هر نه گفته است **سبت** دوستی
 بیدار از کوزه نیکو **سبت** کان ابد الی آخر می کند و در **سبت** خازن کاسش بود و ترش تمام است شود از دوست باری تمام و در
 انچه که دوستی است اعتقاد داشت و با این هر علم نیکو تو حجت جم و این درگاه را ملایم گرفت و هیچ باب باز نکردم
 و البته طعم انچه که در راه نیکو است تمام البتت خود عزیز نکردی **سبت** دامن چون تو نظری که گفتی که نیکو نیکو نیکو
 بسیار بدست آمده است **سبت** مونس گفت مولات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر
 عذری اندیشی بر این نیکو خود عذری باشد و تو مونس کردی دوستی است غنای ترا نشانی با نفی و الا از اول عالم
 بار کوی ترا در دل خود می بایم و میل خاطر البتت تو زیادت از حدی بدین **سبت** چون درین دل برق مهر
 دوست حجت اندرین دل دوستی می دانم **سبت** هیچ عاقل خود نباشد و صل خود که نیکو خوش و در بیاری از
 پس بر آن که در پیش سوایم باستان و ذراع گفت هر مافعت از انکه بیشتر است و بدیدار من مونس طلبی
 مگر تو مونس نیکو و خاطر بیایی و دغدغه در دامن بدی نیکو مونس گفت هر که کسی با دوست خود نیکو
 مضاف می کند و نفس خود را فدای یار نماید و در عجب صادق و یار موافق تواند گفت و اگر ایمان در مصالح کارایی
 دینی و ملاطفتی نماید و میالی که دارد و حواس خود بگذارد و دوستی باشد متوسط الحال و باطل بانی اعتدال و تقی باشد
 انکه با دوست برای مراعات وقت مصلحت زمان مجال و صیاده در میانست مانند صیاد است که دانه برای سحر خوش
 چرا کند نه برای سیری مرغ و چون ایند دوستی بوضه آخته است یکم که سر انجام آن بعد است که **سبت**
 بر نفسی که عرض آید شد دوستی با دشمنی آید شد و انکه در راه دوستی جان فدا کند و از دوستی جان خود ببرد
 یا ریت که بد ندارد و در هر انکه جان نیکو کند و مقام حجت عاقل تر از اینست که مال در بند **سبت**
 محبت جو از درم حد نیکو کار هر چه با جان نیکو است کار و پوشیده نماید که در قبول مولات کند و در
 راه ملاقات با قوم و اخلاص است و با این همه در طایف حروت کار بدانی رسیده **سبع** که رسد کار باری از
 جان بفرستد و اگر بدی که صورت است بر کار این رعیت نیکوایی و از کوشه کاشنه پیران نیکوایی

بدوستی تو واقف گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز
 متعارف آنانی که خصوصیت واقع است اما ترایارانه که در مخالفت من این چون طبع است و ای
 این در خلعت مولفی برای تو نیست ترسم که کسی از این ترا بپند و قصدی اندیش از آن گفت میانی با
 یاران شرط است که با درستی من دوست باشند و با دشمنان من دشمن **بیت** روی دل از دو طرفه بتر
 فانی نکوش از دوستان دشمن از دشمنان دوست و از یاری که چلی گفته دوستان نگر و مند دوست
 و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز ترسم از دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست
 دشمن **بیت** از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار یا دشمن خوشی مرا کند دوست دشمن محبت در زد
 و با دشمن دوست و دشمن را دور در عدد انداختن لایق نباشد و اگر در الهی که اسباب مودت و
 محبت میان من و تو چنان تاکید بی یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود را ندانم که یار تو باشد و دوست
 خود را که دشمن است که در طلب رضای تو کوشد و هر که از تو ببرد و بریدن من از روی لازم است اگر همه خوش
 و تبار بود **بیت** بر رخ هر کسی که نسبت دایغ غلاتی یار که بر من بود دشمن بغض را دوست و غرض من
 در خلعت محبت آن و نیست من در صدق مودت چنان است که اگر چشم در زبان که دید بان تن و روح دل
 خلاف تو در یک اشک است هر دو را از حاصل وجود بدیدی عدم **بیت** عضوی از تو که دوست
 شود با من دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
 زان را که بر رسید و یکدیگر که کنز گرفته ب طافن طبع است و در **مصرع** میان بندید غشتر با که یار اندر کن
 اند چون روزی چند بدین حال بگذشت و خوش جان مقدار که مقدار بود مرا هم ضیافت و شریک میانی
 بجای آورد گفت ای برادر میمنه جابر که نعمت ملاقات تو بجان دارم متعارف شود چه این بقعه که
 مسکن دارد واقع است موضع و مقامی دلکش است از آن گفت در خوشی این موضع و بسیاری فضل و
 هوای او سنجی نیست لیکن بشاع عام نزدیک است و بر او جاده متصل سواره از آنکه در راه بگذرد
 قریب است پس و از مجموع مسافران انتظار سکری و واقع خواهد بود ملائنه جابر غرض است از غایت مصفا چون

گفت

روخته هر روز از صفای هوا چون باغ ارم عقل بجیت کسور **بیت** سبزه تا بود خنده بر لب جوی
 با صبح از شکوفه خبر بوی زلف سبیل حلقه های کند که ده جبهه بخت را در بند و شک پستی از دستان پستی
 اینجا وطن دارد و طبعه من در اینجا بسیار یافت میشود و فتنه بدان حالی اندک میرسد اگر غیبت بجای نماند
 توانی رویم و بقیه العمر در فراغت و رفاه میت گذرانیم خوش گفت **بیت** تا دهن گفتن زبانی خاکست
 باور میکنی که دست زد این بد است صبح دولت بهر ابرشرف میاورست بلند آمد و بیج مراد از سعادت ملا
 تو نیکوتری شناسم هر چه چون آفتاب بخوای من چون سابه بر عقبت آیم و بهر زبان که هستی
 میکشوی مانند دهن در بایت می افتم و تا که سان صاحبک تا دم اللذات نیفتاده دست ارادت
 از دامن صحبت نریند و ارم دامن دولت جادید و گران امید حیف نشد که بگریزند و نمانند
 دارند و من این بقعه گرانجا بس کشی و طبع اصلی من نیست بلکه چه اختیار اینجا افتاده ام و قصه من که چه
 در این نیست اما از جای بهر جا رسیدن شال دار خنده اند که فرار گاه مقرر گردد اگر خفا طریقی میل نماید از کج
 باز گویم از بسیار سخن بدین ختم شد و زلف دم خوش گرفته روی بمقتضای دهان و خفا را سنگین است چو لای
 چشمه که مستغرق است بود طوفانی می نمود چون از دور سیاهی زلف دید ترس بر او ستوری بلند باب فرد
 فرو رفت زلف خوش است آهسته از موازین نهاد و شک نیست با او آزاد است شک نیست صدای آهسته
 شنید از آب برآمد و دیدار بر کرای دید خوش شد دی با شمشیر سینه **بیت** یار غایب سینه من
 بدست بر سینه بخت سرگشته من با سر سیمه اندخته خفا خنده توان بود آخر وقت شد و دست
 گاه کل خندان آمد و یکدیگر را گرم بر سینه شک نیست استغفار نمود که درین مدت کی بودی حال
 بچشم منرا که گزیده زلف قصه خویش از وقت در دام افشان که بگویند که تا زمانه ششلاش زلف و خفا
 مصاحبت خوش و نیکو قواعد محبت باوی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بهتری تا بگفت
 و شک نیست بر نای قصه اطلاع یافته بدیدار خوش لب نشی هر چه تا منظر هر کرد و گفت
بیت بفرا خیر رسیدی بدین بخته نقاش خوش آمدی علیک السلام و اگر گرام سعادت بخت ما

زیرین حاجت کشید و وقت طالع با کعبه مجال را از این نوبت طالع فرمود و من گفت عذر الطاف کردی چنانچه
چگونگی آن جوان است و شکر انفاق نیکه فرمائی بکماله آن تعزیر آن کرد من از آن بآفتاب حادث پناه ببرم و صحت شما
آورده ام و حصول دولت و حال سعادت کمال و الهی شکره **پست** این عنایت ازین که بود بر سریدم و این
مدایت آید که گفت که بدست دیدم چون از آن راه پاس شوند و در آن مسکن که امن آبادی از بجم من گرفته سلام دارند
غدا رکعت افطار صیانی آرام گرفته زان روی بر سر است آورده و گفت اگر مصلحت نیست این آن اخبار و حکایت که
که وارد عده کرده بازگویی تا طرح موافقت میان شما استحقاقی پذیرد و مصلحت تو است و اراجی هر چه متعسر روی نماید
پست بکتاب روان بشیرین کام دل پر از شکر گشت خوش آغاز سخن کرده با سنگ نشین گفت ای پسر
عشتاق اول من بشیر ی بوده است از دوا رحمت که از آمدن کوبند و من در آن شهر بر زادیم از راهی جو دجایی گرفته
بودم و در کوشه منوعه ارجحه خود گشت ز ساخته و روشی چند ملازم من بودند و در روز بروز در خدمت و تقاضای
افزودن زبیری صادق ارجح برای زاید خفته طعام آوردی زاید قدری از آن بخوردی و بقی با جوشش برای من
ذخیره ساختی و من ترصد این بی بودم که وی از خانه بیرون رفتی نه لعل خود را در سفره افکندی و بغیر آن دل چند انگشتی
بخوردی باین بر جوشش دیگر شکر کردی زاید از برای دفع من حیلها انگشتی مفید یافت و قصد من چاره آن رسید که من
نایب من از عزیزان زاید از من چون از کس سلام و از آن طعام برداشته دیده بر مانده کلام کسره زاید ازین خبر نگردد
مقصود با من نکرد و صحت اقبال پر سرید و من کردی بود و صحت دیده و تلخ و شیرین بود که همیشه **پست** مسکونه دیگر
و بر زبان نه مطمع بر سبی جان بود خوب زاید بطریق خواب او امیکرد و در آنجا سبب افسار و خواب و بار که بدیده شود
او در آن بود و بتقریر دلپذیر بازی خود زاید و دانشی حکما که او سرعت دست بزم من در غرض او که خوش از او از دست
او دیگر نیند مهمان از حضورت که از آن بچه حرمی داشت منفعل گشته و بدین حرکت که از وظیفه ادب زوری عمو خشن کشیده
گفت ای زاید در میان سخن دست بر هم کوفتی که سینه را مسخه و کوفتی باشد و صفت است از آن صفت خیر من است حال
عظیم از او زاده ادب بجای من برل و بازی میل نمودن موافق طور تو عزیزم **پست** با سوره از آن خبرت که من میباش
که اندک لایق از آن نیست کسی که اول بازی سخت پیوسته از او هر که بر تو درجه یافت زاید گفت ما را که کرد

خاندان دل در امان حال من آید باشد و غدا که استوار باو ای صفای دل من آید که من این حرکت کرشمه دیده بیهوشی
روایت کند لشکر کوشش است که بر ملکوت صفوه و حوض من مستوی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست نایاب درازند
ناز و نهم این نان در کوفه و در تفرق این خورده و در خانه محفوظی مانند **بیت** صد سخن من بجز نتوانستم کرد
آن خط که دست بستی برآورد و مهر بر سر که مهر است بجزیره و ذخیره اند ما بعضی به شتری می بیند گفت یکی از این بخت
دیر است که بروی بر روی جزیری از کوفه می راند با بر چشم چشم در تفرق خورده می خورده می خورده می خورده می خورده
اورا بسبب خواهد بود و حجاب این تفرق دراز دارد که مرد با زن میزدان میباید میگرد که اگر چه بسبب است که بگذشت
با غیر تفرق را بر میفرستد از آنکه گفت اگر اصلاح باشد با بگوی که چگونه بوده است **کتاب** در این گفت در این راه
می اندم شب ناگهانی بفرستد و می رسید می بختی می خورد که در میان آنکه شام خورده شد و صحبت با غیر رسید
برای من جاده خواب میبستند و من با لای جان خواب میبست که زده بودم آن خواب میفرم مرد میان نزد یک
عیال خود رفت و میان من و این زن زاده از زنی می جاب نبود و بدین جهت مفاد صفت این می شنودم گفت
شنودیکم گرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخوام که فرزند لطیفه را بخوانم و این زن از بروی این مهاجر
کو خفته از عالم غیب رسیده تمام موضوعاتی را از خود حال خود ترسب تمام زن گفت من از این متعجبم که چرا از این
صفت که فرج عیال و نماند با جان و دستهای قوی و سرباهای داری در خط و خط میباید و عیال ضایع می باشد
عده می بزی آنرا مرد در کوفه جمع کردن داری جهت فردا ذخیره و به برای زن و فرزند از جزیری که بعد از تو میخوام
نزدیک باشد که مرد در گفت **بیت** در این چشمه میرست که کرد که در کوفه شتر دوی است است که فرج کرد بداند
اگر تو قوی و حیال شقیق افندد بدان نام است بنیاد و زین که از لطیفه ذخیره آخرت است خواهد بود و در کرد
خیره نماند با جنت و بال جان او خواهد شد که جمیع مال و ذخائر آن نام برکت است و عاقبت آن نماند به جنانکه
از آن کرک بود زن پرسید که چگونه بوده است **حکایت** مرد گفت آورده اند که کجا دفتر من که آموخته است
دام او می بصحرا سندانای و بجز از من حیل و ترفید او سرانگه بر سر من کردی **بیت** دیده وری بهر تفرقش
حیل و ترفید در دل سخت کوشش دایم زناده و آمو می در قید او افتاده و بعد از آنکه در کلاه بردن کلاه

قسمت کز نیک دلم درود آمو از چمن فیه که در دلم برکنده بر سر اهنادهای و جمل زده شد و تیری از
 دلش بچو تیری بنام آمو انداخت آمو از پی در آمد و صیاد بسیار رسیده در پشت کشید و بخانه نمود و زن در دره
 خرمی با دو چادر شد حمله آورد و صیاد دیگری در چاه پشته بخت را افکند قضا را بر عقل محک کشید و حاکم از آن کم
 دل از آمو در این صیاد پند و در دوبرجای سر شدند در آشی اینها فقه کرک کرسنه با چاه رسید و پی و چوکی
 را بوی گشته دید از شما ده اخیال شد گشته بر بسیاری لغت و رفاهیت عزت شسته در باجو گفت کسی ندان
 بسیار که چندان لغتی بدست آید هنگام تاقل و تفکر نیست و در جمع کردن و ذخیره نهادن اگر چه احمال از هر چه
 دور باشد و اگر سر نمی گنم وضع و غفلت موم کردم بصلی حال و مال را بایست که بیستم که مردن بزرگچان
 بگذرانم و چنان تلف کردی و به بخاری برفه کنم و این گوشه های تازه در گوشه نهاده روز در نیز از دوبرجاف مراد
 و این ذخیره را بکنی برده برای بخت کنی یا منم چه حاکم گفته اند **سپت** بخور حله ترسم که در برستی بهر سر ترس بود
 نیست بخور خیزی و مال و خیزی تمامی بسیار از گفته کرک از غایت حرص بزه کمال کرده اند از خوردن نمود
 و یکت عرب دندان ز کجای گشته شد سختی زده کجای می بود و گوشه های کجای بدل را رسید و در حال جان داد
 همان **سپت** آن نیز شد و آن محمد نموده ماند و خانه و این مثل است که بر جمع مال حرص بود و در فو اهل دور
 این ذخیره نهادن عاقبت خشم و خانی نامحور دارد و آنچه داری بخور از مرد زخم و در خوردن و نفور داری نوری را
 بر سر زنی با بخت طایفه و از آن حال دنیا بخت بسیار آید و در آخر عمر بخت سپیدی را بگذرانند
 نیکی ای خواص حال هیچ کنی که بکرک از تو بخوابد ماند بر میوز آینه که از او بترسد که از خواب بود چون زن بزرگ
 از آن حکمت گفت گفتند و مردم سعادت از تقی الله بگوشت و در این ملاحت از او بازگفت ای عزیز
 خانه نداری برنج و کغیر چه نه اطال ذخیره ده بودم و برغان شد که از ذخیره بسیار گشت با بعد از طعمی که کوش
 را گفت گشتد زم و در که سیوا می و مجنوبی با آن بخوان و دانر اگر بسیار بدت بنف **سپت** در روز
 چون دید آن افتاد فرو دست از دیدن که خواب زن کجور اغتر کرده در انقباز نهاده و تعلق کرد
 تا حاکم شد کنی بنیکور چه باشد که بعضی مهران به پی میزنند و خود بخوار دیگر مشغول شد و در خواب

در بوده بکنند و بدان در کجای رسیده زن انصورت را دیده که است داشت که از آن خورده پس سازد
 و از بر دست و روی بیازنها و در او را باز مرانی بود بر عقب او رفتم دیدم که بدقتان کجی ز رخس آید
 و آنجا کجی غیر مغشور بود اگر ده مردی او را زد داد که ای زن آخر درین نکته هست که کجی غیر کرده با کجی ناپوش
 است صاعدا بصاع بر ابر سکنی و این حکایت بدان آوردیم که این زن در دل میاید که آن موش خسته
 چندین جزات و قوت از جای خواهد بود دعا بگفت که نقدی در خانه دارد که با ستمه را آن این موش و حلا
 می نماید و اگر نه اهل حلالی خوان افلاس در یافته بودی این نازیکی و طراوت برض کردار او را می
 فندی چه گفته اند انگس که هر زبست چون مرغ با بال برست **بست** باز زبستی که کار زردار در زرد
 هشت هم لغت را زردار زردار گویند که اعتبار را زردار زبست زردار که اعتبار زردار زردار و در لغت است که
 این موش بقوت زردار تواند بود چیزی با نر سوای او را زردار زبستیم و دیگریم که سر ایامی را یکی سر
 زاهد سالی چیزی حاضر گردانده من انعت در کوی و دیگر بود و ما جرای این من لغت و در مکتب
 هزار دینا قول بود که بدان غلطیم و طبع مرا از تناسی آن فرج بر فرج میفرود حاصل کردی دی دان من
 و در صحت جان من بدان زرقعتی داشت هر که از آن با دیگر دم از تناسی و در تناسی میاید و بر جهت
 و تناسی در دل من بدیده آید میاید تناسی لب کاف تا بر رسیده چه دید **بست** درستی چند خندان میگوید
 شد در جن از صف چون جام جیسید و چه میسخ رویش که داری عزیزتی با بی صانع بیاری کسی
 بگفته چون بر اسر دست دل سیمی بر آن کرده پاست فرج بخش مدد زبانی بر تن که کله فعل شکلی
 دوران زاهد گفت اینو دایه جزات و هر زبست قوت آن موش زیر که مال صیقل برای داشت است و تو
 و من بعد در سفره دلبری نخواهد کرد و دیگر متفرقانه و حوران نخواهد شد من اسل می شنیدم و از نصف
 و تناسی و دلیل جزات و افتقار در ذرات خود معاینه دیدم که بفرزیت از آن سوای فعل باید کردن
 و می زمان که بلای ناگه بر من فرود آمد و ضعیف واقع تا بل بترل من نازل شد دیدم که مرتبه من در دل
 موش روی با کجی طاعتها و در تعلیم و اگر ای که معهود بود و دفات فاحش بدیده آمد بخش مرمانی

یاران انظار پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد این بنیاد را نگار و سرکش مگذشت **بیت**
در دل کس سر و فانی مانند باغ هزاره گیاهی نمائند نایب حد برکت نو بود در زلفش تبارکش نوایی نمائند موزن
که بقیه طعنان اوقات که زانند و بر برده خورخوان است و خوشه جان انعام من بودند که از قوت نعمت
چشم دولت داشتند و چون مطلوب و مقصود این کجور نه پست از متابعت و متابعت روی
برناشتند و از نواداری و فرمانبرداری لغاف نموده زبان بغیت و بدگوئی من گشت و دند و ترک صحبت گشتند
و به شکم و معاندان من میسر شدند **بیت** کوی من کز فلک آمد بر پس خند خد دیدم در چشم خویش
کان نمی بودند به پهلوی من تیر و خور من حرکت کوی من و مثل مشهور است که من تیر و خور و دل خور
هر که مال ندارد دایر ندارد و مرد تری دست و دهنش طلب کار یکله کند با تمام ارشد و آرزوی که از عود بیانی
او سر بر زند کجور شوند و چون آبی که از زبان تابستان فرام آید زبیر با قو اندر رسید و به جو بهاتو
به پست و بواسطه آنکه حد ندارد و در او دایها تا چهر گشت به هیچ جا نرسد و بزیر کان گفته اند که برادر ندارد
هر جا که افتد غریب بود و هر که را فرزند نباشد ذکر او از صفی زور کار می شود و هر که مغلس و خیر بود از دوستان
بروید نیاید بلکه برای دستار هیچ دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجت مند شد هیچی که چون تیر و خور
او را انظار دادند و چون بنات انفس متفرق گردند برای آنکه دوستی بملکان و دون بمقام و غرضها
انفهامی دینوی نیست **بیت** تا حطای که است می نرسد بخیر زبور بر تو می رسد تا زوتی که
خوار شود و دیگر چون کار است ریاست و ترک صحبت کند و دلاری دوستی خود نموده داری است گویند
سکمان باز دارند که استخوان از نو و پست دارند و در اخبار آمده است که بزرگی که گفته است دوست داری گفت
مخبر اند که روزی که راسته و باطنی مال و حوسه دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف می خورند و باطنی نمی بینند
و اگر عیان باشد ابر دیده اقبال به تیر و سازد آن خط معلوم کرد که با کرمیت و انیاد که است دوست
را در زمان گفت توان گفت و کار در وقت محنت از اخبار فرق توان کرد **بیت** هر که
روزگار از و بر گشت زلف فرزند یار از و بر گشت لطیف محکم مستور است که یکی از افاضل اسرار است

که گفته اند که مردم به سستی کسی نسبت می نمایند که مال دارد و نمیتواند بوجواب داد که آن محبوب خلق است نزد
 هر کسی که باشد درم تعلیم و بجا می آید و چون از دست او برود دیگر برایش نکرده **بست** چون که بچشمی دامن
 هر زرنم بود بلبس بزراد صورت استانش شود و آنگاه بدرفت برکش که بدکش نام کل از زبان بلبس شود در برنجی
 از موش که علامت می افتی از غودی و یک لحظه محبت را بسبب سعادت جاوید استی و بهر سستی در طریق باری و بیان
 وفا داری و حقیقت حق که داری بدین نوع ادا کردی **بست** چنان در شش یک رنگ که کریم زنی بر سر وقت می آید
 چه شمع استاده بر چاه چکانه در بر من بگذشت و بهر نوع انقیاد نکردم و در طلبیده کفتم **بست** مردی انقیاد
 نگاشته و هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا هر چه دانم همه مرا بجا و مطلق که از تو نخواهم پرسید که رفت آن موش روی
 در کم کشید گفت و بهر شیخی بود اندم که درم آبی و گرم بگردی همه ملازم تو بودم حالا حجاج مرده و کل کونیه در محبت
 چنانچه از لذات دنیا بهر دست امکان دارد که از دهات آخرت نیز خودم باشد که کاذا الفقراء که چون فقر است
 درین است که شکر بد که بسبب فقره خویش و فقره جمال مظهر گشته در طلب روزی آن و چون شام شروع کند و در
 آن موجب نکال و وبال آن جهانی باشد و چنانچه درین عالم محبت افلاس در مانده بود و غنی برندان شفا و ای
 محبوس و مقید بود **مع** چون کافر در دین نه دنیا ز دین خسران دنیا و الاغوه پس که با چنان کس که مال دنیا از دست داد
 و آخر از دست آخرت محروم نیست که محاسبت نکند و از فاعلت او متفرق باشد معذور توان داشت می کفتم این سخن نکند
 که فقر باشد یا که تراجم فقره فنی بر فرق کرامت او نهاده اند و دواجم فقر را بختیج بر تنه شهادت او آنگاه **بست**
 که در دوشی درای فهم شکر بوی در دوشی بیکه سبب است این در دوشی هم بالا این طبعی از کمر بر بند درین
 سبب پس تو نسبت فقر را بچنانی و از در دوشی بیکه سبب فقر میوزی موش جواب داد که میرهاست میرهاست
 فقر که پسندیده اینها و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بان چه نسبت دارد آن فقر عبارت از است که نکند
 راه حقیقت از فقر دنیا و سواد آخرت هیچ جز قبول نکند معنی از سبب بکنند دنیا بهر سبب لایصل الی الحاصل الامن
 انقطع عن الحلال کونی و دیگر است و در دوشی است که برکت نیست دنیا که دو کدانی است که دنیا ترک او کفر باشد
بست مایه خاکی بود در دوشی نشکسک پای لیکن از دیار ثبات فقر فقره دارد ادنی فقر حق پس فقر حق نه کم

نظمی فقر تصفی گفته اند که فقر کفر من کوز است سر و جسد است و خلاصه معرفت و محمد و آله بر حشم تحریک است
که غبار غفلت از چهره روح مقدس بشوید و خلعت غزانه تقدیر است که دست قدرت انرا در جان مطهری پوشد
نور کمینگی که نمیکون است و سر سفر از دایره تجرید و تقدیر افزون **مصرع** اول قدم فقیر بر باخشت سر دیگر خشت
اتا درویش طاهر و احتیاج اصل همه بلا است و و الهامه دشمنی خلق و پر دارنده عجب حیا و غراب گشته بنای مروت طبع
شتر اکت و فدا طبع در نور و حجت و سبب خوار بر نیست و هر که در دایره احتیاج پای بسته شده چاره ندارد از انکه پند
حیا از پس بر دارد و چون رقم الحیا بر من الا یمن از دوری حل او نموده اند کفای منقص گردد و بر ایند او از آردا
نزد و بی حجت ارف حسین او بر کبر و است کم بر مملکت نهاد او استیلا یا بدست خودش بدو نوزاید یعنی کیا
ست و قدم و فرات بری بقصود نموده اند بر در است و حق وی نتیجه معرفت دهد با وجود امانت و مروت
و حیانت که همان نیکو کرد و است از ادر حقیقی بودی منعکس شود اگر دیگری بر حیانت کند متوجر گردد و هر چند که نیکو
بروی تا دان بود و در ضعیفی که توانگر بدان مدح و ثنا گوید بر دین خود را موجب طعن و نهت باشد مثلا اگر درویش
جزات نماید جل بر بهر کشته و اگر کسی دست و رز و اسراف نام نهند و اگر در حاکم شوند از اجماع و غیرتی شرمند و اگر
قادر آید نور اگران جانی و کامل گویند و اگر زبان آوری و سخاوت و رز در از الباسا کوئی لقب نهند و اگر کسی
خاموشی گویند نقش گزیند بخوانند و اگر کج خلوت گویند بویابی نسبت کنند و اگر کفنده رویی و امیر کارایی است
از قبل نزل و مسخری دانند و اگر در خور دینی و پولیشی اندک تکلفی کنند تن پر در پس گویند و اگر کارنده و فقیر سازد
شکوب و معطل گویند و اگر در یک مقام کسی شود خام و سبیه پرور باشد و اگر غفلت صرفی بدست گرفته بر
مجت بود و اگر در جردی گذرانند گویند تا که است است و اگر که خدا شود بدینفس میند و شمولیت حاصل
و عجب نر و انبیا بی زمان بقدر باشد و اگر این همه اندک طبعی از و هم کنند عباد الله دشمنی او در کارها متکنت
کرد و هیچ حاجتش روانا کرده از و بگذرد و خاری که آبی رسیده منش و منش طبع است من طبع دل **بخت** خوار
ز طبع خرد و خردت ز فطانت چون دوست من اینفصل فر و خوانند و استم و کفتم راست می گوئی من شنوده بودم
اگر کسی به بهاری در دانه بر در جوی که است صحت از و منقطع گردد و یا بفرانی بنماید که خیال وصال محال باشد

با برپایی افتد که نروی با بگشتن و نه اسباب اقامت میسر باشد اسان تر بود از عکسبتی و پسگی و در برپایی
و حال حاضر بی همگی که این سخن از منع حکمت صادر شده و قابل این معنی را از روی تجربه بانمود **پست** از هیچ بهتر
در جهان بلای نیست بهیچ و در تری دولت و انوائی **خیرت** کیسه که گشت دشت مبتلای رنج طبع که بر کاین پنج را داد
بی نیست و حضرت از هیچ همی پس که از مردم چیزی باید طلبید و در معاش از هیچ خودی کموان باید کرد و در کس
حال ازین در پیش و سؤال اراده خواستریست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زمره را بل آوردن و از سر
گرفته لغیر نبودن و با ملک چشمش که دهم که نبودن آری از ترست از صاحب بزرگتر دماغ بودن و از سؤال کشیدن که
گفته اند راحت با محنت خوبتر نیز در محنت غل که یی کنند و یکی از بزرگان گفته اند **تغنی** چه در هر اصل فراخ
سست خال نیز از آن بخواهد کرد و از هر **کمال** تغنی بلی کن که محنت غل آن نیز شرم خال طبع ندانم سؤال پس روی از آن
بنافتم و با دیگران سرور نشستم و دیدم که روزی را در میان و زاهد بر یکدیگر نشست کردند زاهد حقیر خود را خطیر کرد و بر
بالین نهاد طبع خود و در سر آغاز کرد که از آن در مضیقه بدست می آید با دیگر قوت دل در راحت روح معاد می نماید
و دوست و برادران بخیرت و غیبت میفرمایند و غلبی آری است و محبت بر سر ته می شود درین اندیشه چندان مبرک کرد که بخشنده
است استسته توجیهی زاهد شد و در حال دیده دیدم پرکار دران محل سدا بود و در صدق حال می نمود چندان چینی
برای من زد که از این آن گفته اند که نه بای که بسوران رفعت چندان توقف کرد که آن در دراز می نایست با دیگران
طبع هر چون آدم همانا درین مدت چینی برتران من گوشت و چغندر بسیار بود و بسوران انگلند و سهوش میقتدم در
آن زخمهای سالها بمن مغفوس گردانید و در فرو فاقه زانوش کردم **پست** چرا که کسی از انگشتی که رنگ میفت
شد که بی و تحقیقت **پست** که بر سر انگشت همه ملا و در قدر جمیع جفاها طبع است با منی طبع غبار خواری برد صاحب
روی عزیزان نشید و بسکت سنی طبع وزن بزرگ ترا در گفته اعتبار رسیده است ای برادر طبع من که طبع ادبی را
خواب سازد و خواب و سخن بشنود از می خواجه که گوئی از محبت بر خور از **پستی** در دامن قناعت کش طبع زایل
مردا برادر عجب از آن نیکو راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از آن لذت آن کسایشی توان یافت و توانایی
در جمع و دنیا جویند و نشناسند که از آن لذت ابدی را بلند توان رسید **پست** عزت آن یافت که بر کنند دل از دنیا

راحت آید و دیگر که دوست طبع با کشید پس کار من این حادثه بدرجه رسید که نهال طبع از زمین دل برکنند و
از نش طویش خوار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقای این روزی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و جدا
نگفتم که دنیا دامن این وقایع و نوابض قضا از حضا یعنی و معایب خود خبر میدیدم تا شش آنکه دیده عقل که بر مدح صفا
و معیبه ای دنیا نیست در هیچ دولتی از نیست که اگر مکر و خدایت او نظیر از رسیده و در دنیا هیچ تعیری نمائند که نشانه
قضا و تکلیف که در این دشت که نشکند و گمانند که این برکنند با که تکلیفی نمود که خوش بخورد و بیکه در دینی که در این دشت
از بی دنیا و در **سبب** زن ناهض طاعت دنیا و دوزخ که هرگز از شوهری بر بخورد که بر بایست او را نه از دشت او
تبع بر سر قرار و این عجیبی هوای بی بدک غیر از ذکر برای او بر نیاید غم بود و ناله و احوال **سبب** دینی انقدر
که بر در ملک بر نیاید و وجود عدلش بی غم بود و خوردند بعد از این تا ملاقات از خانه تا بعد از صبح انقل که در کونری بی
دوینی است محبت و دوست او و تقرب معاشرت من و فراموشی آنکه نشانه شد در این با من حکایت لطف و حرمت و تامل
نسب من بل از این است تفاوت او بمن رسید و دیگر حسی صفات و مکارم اخلاق تو معانی ارادت و صداقت
و بر لطف تو ستم از حد ملاقات تو مناسبتی طبع و از محبت عزت باز دارم که نهایی که صحت است و محبت غرضی ای
دشوار و در دینی هیچ شایسته ای نیست دوست تو از بود و هیچ غم چون با رفیقان و برادران و ملاقاتی
کرد و در کمال تعالی که از حال دل از این نیست که در این کلماتی که در نشسته بودی محبت و هیچ روشن را بی حسرت بید
شد **سبب** روزی که از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی
پرده غیب که بردن آبی که کارش را از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی
و یک جوی امید دارم باشم **سبب** در تو رسیده که از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی از این نشسته بودی
نشسته چون این فصل الهامی خود و در ملاطفت که سترده طبع ملاطبت آغاز کرد و گفت **سبب** بخانه که حیات
میوه فرود آید تمامی سدره در آن آب که در کلام سعادت یا شرفی درت تو موازی که در کلام ستره یا
بهجت بی درت تو در صفای توان دشت و صفا که تو نه انداد و اما دامن امید داری من بر سر خوانفت و در لاف
نوشته و در صفای باشم و با هر لحاظ از صفات که در این صفات باشم حال رعایتی با من **سبب** چون

ذره بخورشید خفت در بستم گنج رقی از تو خواهم برون کردن فصل باصل که تفریحی از تو خواهم
 اضافی موقوفه مندرجست و بیکم این تجارت روشن شد که غافل سه اصطلاح این جهان بلفظی خورشید باید بود و
 بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود و مرکز را ده روز گوشه گرفته که ضرورت داشت
 و بای از سر حد انصاف فراتر نرفته باشد و آن مال انصافی او را در ورطه آفت و بادیه خفت سرگردان سازد و بد
 آن رسد که بدان که بر حریف رسیده و شش گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت بیخیم که بر بدست و در روز انقدر
 گوشت که آتش جماعت او را زودش ندی و طبقه او مقرر بود اما از حیثیت بیعت که بر طبعیت آن خام طبع غایب بدست
 و طبقه قناعت بی خود **بیت** عزیز من ده درویشی قناعت زن که خوار از طبع عورت از قناعت زاد و زنی
 بکمالی که بر ترخان بگذشت و از مری و دلاویز که ترخان و صدای نیز دم این شهرهای که بر در حرکت آمده خود را به
 برج افکند حارس آن برج و نگهبان آن منزل عالی او را گرفته از گلشن حیات بگلشن فوات رسانید و پشیمان از
 مغرور که بر ترخان شهرت و مقام از او گرفته و پرگاه کرده از دیگر ترخان در آید خفت اتفاق خرد و پیش
 را از ترخان موضع افتاد که بر ترخان خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریف اگر بدان قدر گوشت که تو خرید
 قناعت میکردی پوست از تو در میکشیدند **بیت** قناعت کن ای نفس مال دنیا که در خر و خاری کشی پنداشت
 تا چون وقت پرست که گنج سلامت گنج اندست کند مرد را نفس نه خواهد اگر خوشندی عزیزش در دنیا و ملک و دام مرغ
 هوای او آید خفت جز خر و خوردن بدام پیش که کرد گشت بر دوش بدام افتد از خر و خوردن چه خوش را
 مثل فایده آفت که می بد بقرنی که برحق تواند شد و سوارایی که لغت سر و کار با باز تواند داشت قناعت کن
 و از بهر حال ضایع شد خود را غنا که نداری **بیت** غم نخور جان من از قوت شد آن مال منال شد دمی پیش
 که این حره نیز در شورت و بداند که شرف هر کس بیک است نه مال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگر چه
 اندک بضاعت بود همیشه کم است چون شیر با انگه در بخت مقید باشد و مهابت و انقیاد پذیرد و توانا که سپهر است
 ذلیل و مقدر است مانند ملک که بطرف و خطی آراسته باشد چنان که خود و مستعد است **بیت** اگر زن دان
 خجالت کم داشت که او را هر از شش صد خفت مرد که از علم توانا بود که نظرش بر زر گوهر بود و دیگر آنکه گشت

غلبت را از دل خود برودن کن و بیجرت وطن ترک کن و زنی منکر عقل چهار دو عقل جزو مستطهر باشد و
 جاهل در تولد و فتنه مغرب و دیکه نه بود **موضع** صاحب بن بهیج مکانی عرب نیست و اندوشتانک میباش
 و خیره را دیشتم و در موضع لغزه افتاد که مال وضع و دنیا روی در زوال دارد و اقبال و اقبال و اقبال و اعتبار
 خارج اندک و کفایت اندک که از شش چیز نبات دنیا قوت میخواند کرد اول سایه ابر که نظری بر کرد و دوم دوستی
 بغض که اندک فرصتی را چون شعله برق با چرخ شود و سیم شئی زمان که با بزرگسببی لشکری یا به چهارم جمال خوب و
 یان که با خیر متغیر کرد و پنجم ستایش دروغ که از زانو بی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت که عاقبت الامر در موضع فنا
 آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرسد **سبت** بزینت نیست مال متاع دینی دون مبتاش غرور که
 وفا نمی آید کرد و از مردم خود دزد زیند که از بسیاری مال شئی دمی کند و باند که او نم خوردند چه نزد مردم عالی نما
 بنی با سبب و متاع آن بگاه بر کی نیز پس طلب آن خرم عمر عزیز به در پیش داد و در فکر قوت ناموس
 تنگ بکست جو عقیقه بنید خورد و دانند که خوش بخت بودی دلالت میدهند بدش اظهار متاع و طلال نمایند
سبت که جهانی زلفت تو برد و بخوراند و از آنکه چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم شوش دنیا که چیزی نیست
 بدو نیک جهان کرد که بدست تو کرد و از اینها که چیزی نیست فتنه الحقیقه مال خود از باید شمر که ز سرش فرستد و
 خود از آنکه در عالم آخرت ذخیره نموند و اگر از نیک و کفایت نیک باید داشت که پسندیده مالیت که کسی با تو
 سست و حوادث روزگار و کردش بیل در هزاران لغت نتوان بود و فایده مال دنیوی متعاند داشتن تو
 آخرت است و تفرقه اسباب سکوک راه معاد که حکم با خدای نام بقیه تنگ اهل نماه آید و باز دادن و دعوت
 را دینی عیون فزونی مقرر نباشد **سبت** با کن در خواب بزان نکس و عشا که عمر میرود چون در هر کل با چشم
 بر دم میزنی و اگر چه هزار عفت من به ناری و متاع خود از هزار نیک میباشی و نیک میباشی میباشی که صدق
 ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معنوی تمام و امور زود دست و برادر عیالی و در لای با تو معا
 ساعلمکن دند را منقرض باشد از میوه و قوت خواب یافت و هر چند نفوس حال از تو آواره و الفانی نظر بر
 ازین طرف جز نیامد اخلاص و راستم اختصاص روی بخود نمود **سبت** که هر چه تو نمیکشی که تو نتواند

و در چو دلم نیکه گندم تو نوزاد کسوف شکست چون رنگ نهند این سخن را و داغ و دواغ ملاحظت اورا
 باب موش بشنود لاش زاده و لاش پس بپانده گشت گفت ای برادر ارشاد ما که کردی اندی و ما که بخت
 و سرور را نصف سبختی شمشه از کام اخلاق تو خواهر کردی اندی و بهرین درستان انست که در وقت کجا
 عتی از مدینه در سبزه شرفی رعایت و نهاده ای در حجاب اورا کار کرد و در دایه مکرمت بران بکنند
 دارد و در حجاب طعنت و در اورا که حاجات این است منعت بر جان خود نهند و هر که بدین بختی بختی از
 باز ماند دوستی را نشاید و در احباب آمده که بر بزرگی دوستی است پشی این دوست بدر خانه وی آمد و حقیقت بر
 زو آن بزرگ معلم فرمود که دوست اوست و در اندیشه دور دراز افتاد که آیا سبب آمدن حمیت بعد از طاعت
 فراوان یک شهر درم بر دوست و شمشیر جلیل کرد و دست را بعد از دعا نهد و نهفت گفت ای برادر آید که
 نترادین بیکاه رسیدن کرده ام کی آنکه حادثه واقعه باشد که حال احتیاج افتاده دوام کند دشمنی بقصد تو برخاسته
 و تراد دفع این ملعون می بایدستم آنکه در نهانهای مایل شده باشی و کسی میخوانی که عجات تو قیام نمی بدون
 اسباب این هرست کار متاسفانه بیرون آمده ام اگر مالی می باید آنکه گنیدم درم و اگر بدین میانی اینک می باشد
 شمشیر لبار و اگر خادم مطیع اینک گنیزد که شمشیر **مفعول** بهر چه حکم کنی نافذ است فرمان دوست از روی
 عذر خواست و بحسن اتفاق علامه امتی و در محبت و داد است حکام یافت **مفعول** چو کار تو از حق بر آید
 کن که بر اثر از تو کی برای آنکه نظر در مرادات بران می باشد که بهر جهت اشتیاقی بر آید و هر کی که در کار حوائج
 دست گیری او جزا بر آید نخواهند نمود چو آنکه اگر فضل و جلاب افتد بجز فلان دیگران را تر نتوانند آید
 و اگر تراد رتبه حال موش و می برسد غم نباید خورد و بنظر ناموس در وقت چنین نباید اندیشه که عافیت
 و اگر بر شرف کوشد و دیگر چیل بی که کرد و اگر برای اندوختنی نام نیک مناسک در باید باخت از آن
 بهر یاری کنند زیرا که بی را با فانی حریفه باشند و آنکه را بهر سیرا و فرقه **مفعول** جهان چه شرف کجا
 تو نام نیک افتد که عزیز نام نویست جایب از جهان و هر که دقت او محتاجان را شرکت نباشد از در
 نو آنکه را محسوب نکرد و آنکه حیات او در پند نبی و دشمن کاهی کند ز دانش سر محمد زندگان بر نیاید

سبب سحر یا دهن نام غیر ذکر کرده است که با شکر می کشند زنج درین سخن بود که آیه ای از قرآن
نمودار شد و میدید که آن بردند که او را طایبی در پی باشد سنگ نیست در آب حیرت و زنج بر دست نیست
و خوش سحر را می فرودست آید بکن آید چون ماهوشی بایستد زنج از صاحب نظر است با سحر که
در اثر او است باقی هر چند نگاه کرد که راندید سنگ نیست دید که آیه هر سه است و در آب می کشد و بخورد
گفت اگر نشسته آب بخور و باک مدار که خوشی نیست و آیه سحر آید سنگ نیست او را حیرت می زد و گفت
سبب ای بیکر ای زکی آید که بکانه بکانه آید که بگو گفت من درین صحرای سحر بودم و پیوسته
جنس خود نیامیختی و هر وقت تیر اندازان می آمدند من می نمود و صورت بستم که حیدای باشد که نگاه
پسری را دیدم که در کلبه من بود به طرف که می رفتم سر قد صال می نمود و صورت بستم که حیدای باشد که نگاه
دام حیدر او را پاست کرد آید که بکانه بکانه آید که بگو گفت من درین صحرای سحر بودم و پیوسته
و اگر خوشی نصیب است تا رغبت کنی ترا دیدم و دوستی در آید که بکانه بکانه آید که بگو گفت من درین صحرای سحر بودم و پیوسته
باید چه کار بکنم آید که بکانه بکانه آید که بگو گفت من درین صحرای سحر بودم و پیوسته
بود جمیع حضور صفای سحر بود و سحر است که اگر بزار دوست باشد کم باید سحر و اگر دشمن یکی باشد بسیار
باید دهن است و سحر را از دشمن باید دشمنی را یکی بود بسیار خوش نیز دهن است که خواند و زنج نیز
ما را کم آید که آید که بکانه بکانه آید که بگو گفت من درین صحرای سحر بودم و پیوسته
نیل صحبت این باشد **موضع** بیا بر موافق آشنایی هم خوش است آید در آن مرغزار هم گفت دیاران
و صحبت کردند ازین چراغ که در دوازده ماست قدم هر دو منته و در آن چشمه که هم از دوازده است و در
آید قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانید و پس می بود که هر دو وقت یکی جمع شدند و با یکی که سر گذشت
گفتندی روزی زنج و خوش سنگ است موضع معهود آمدند بر این اتفاق را بخورند و نیامدند
موجب دلگیری شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد که بقیه خاطر برای استیلا یافت و زنج را
التماس نمودند که رنج برداشته در موافق دارن و در تحول غایب با خبری در **سبب** صابر منزل

بر سنگ نشین افتاد با جو گفت اگر چه این منع جعفر تدارک است اما می جست و دام گسترده نمی خاید اما دست
با گشتن ناموس می تادی رازیان میدارد غلطی اهل اورنگ گرفت و در توبه انگیزه بر پشت کشیده روی سر نهاده
ران بعد از رفتن میا و حج شد و برین روشن شد که سنگ نشین پست دلم میا و گستره زبانه از زبانه و این است که
زبان و غیره با وجع فلک است برسانند **پیت** روزیکه چشم ما رجالت جدا بود چند انگشت چشم کار کنند اشک با بود کدام
عنت برابر با وقت در میان تواند بود و چه بصیرت حواری مهاجرت یا ران تواند شد هر که از دیار باری محروم
دارد حال کفزار میا و گستره و اندک گستره که با دیده فراق را می حیرت در ملکوت و شهرها نشینان زار و فراق
را دست حیرت بدل **پیت** نیز اگر در دنیا شد ز حال چه تفاوت تو نیز ز ششم چه دانند در کناره ای بر یک است از زار
علی حده و دهستان فرمودند و صاحب حال حکایات سرور که از ترتیب می دادند و معنوی سخنان ایشان را بهیچ بیان
معنی **پیت** دل ندارد به لبش برین جهان لذتی به عزیزان نیست عزیزان را غنی آفریند آموخت و گفت
ای برادر اگر چه سخن ما در عایت فصاحت و شعاری که میگویم در عایت بلاغت آسانست لکن رایج بود ندارد و
وزاری و کبر و پیغمبری ما در حوصله نیست سخن ممدان لایق غیر که حبیبی اندیشم و نه سیری پست آیم که منفی خلاص
و متکفل بخت او باشد و بر زبان گفته اند از غایب چه کار کرد و در هر چه وقت است بجز اهل شجاعت در روز
و اعانت را باب اعانت را بهنگام داد و دست و مهر و فانی زن و فرزند را بهنگام فقر و فاقه و حقیقه دوستان از دربان
نکبت و شفقت **پیت** مراد باید بهنگام خیم زبانی نباشد مراد یکم خوش گفت ای آموختن حیل و طریقه
صلاح آنست که از پست میا و در آیی و خود را ملول و غمخور و بوی نمایی و زبانه بر پشت تو نشسته چنان فراموش کرد که با غله
تو دارد و لایق چون چشم میا و بر تو نشسته دل بر فانی تو خوش کند و سنگ بر پشت زبانه رخت بر زبانه نهاده و تو نتواند
و هر که نزد یک تو آید لشکان لشکان از وی دور مر و بنگا به طمع از توبه بدید مگر دانش عقی نکبت اولیای بوی
شغول میدارد و طریقی مونس و اعتماد و راند شد و مگر از این بد که من سنگ نیست را خلاص داده باشم با ران
برای وی آفرین کردند آموختن بهمان نوع که سقر رسیده بود خود را بهیچا و غمخور میا و در طمع چون آموختن
لشکان لشکان میرود و زبانه کردی در بر و از آنکه قصد پیش دارد که فانی آموختن رست آورد و تو نتواند

نهاده و در طلب وی ایستاد و مؤثری تا احوال بند تو بره بریده و سنگ نیست را خلاص داد و بعد از زبانی که میآورد
 جبهت بجوی آمو بر سنگ آمده مانده شد باز سر تر بره آنگه سنگ نیست را ندید و بند بانی تو بره را بریده و دید حریت
 بروی غیر کرده با خود اندر رسید که این چه حاکم است که مشاهده میکنم و هیچ کس را در نگذاشته اند بریدن بند آمو و باز
 ساختن آمو خود را و نشستن زنا بروی و سوار کردن تو بره و گرفتن سنگ نیست این حرکات را بر چه صبر محض توان
 کرد و در اندیشای این اندیشه خوف بروی غلبه کرده گفت غالباً این زبان پر زبان یا از امکا و دیوان است زود باید
 گشت و طبع از جانوران این صحرای منقطع باید ساخت پس عیاد دلم با ره که گنجینه برداشت و دوی بگریز زنا
 نذر کرد که اگر بر سلامت ازین صحرای سرور رود بقیت انحرضال آن صحرای سرور غیر نذراند و حیوانات دیگر گمان
 بطریق شفقت از آن نذراند که دشت منع نماید **مهر** کجای عیب بد بد نیست دام را همچون عیاد که در گشت
 در باره جمع آنگه در فغان و ایم و عزت و طمأنین ممکن خود با گشتند و بعد از آن نه دست بپایان روی کار
 این رسید و نه نفع محنت چه در حال و حال این را خلاص شد و همین دفاع من اتفاق این عقد عشرت
 انتظام و شریعت صحبت است حکام یافت **بخت** موی یکتا بکشد دست ضعیف تا توان چون برام زبانی نبوی
 تو بای به بلوان **بخت** رشته نایک است از زانند زالی بکشد چون دو باشد از گشتن عاجز از زالی زان
 کل چه شهابی آفرینش کرد در دماغ تو زنگر شهاب حوری زان که کم کرد از جگر رین و دوشها هیچ قوت ناید از
 جان دل قوت جان را در لکنش که بکشت که نیست موافقت دوستان و معاشرت و هم نشی صحابه
 وحدت و دوست در دولت و نیکت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت
 بهنگام محنت و لذت و چون در لذت ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمود از اجرام
 بکشت یک جبهتی و معاد از چندین در طبع خلاص یافت و عقاب آفتاب پس پشت کرده بر سر
 معشرت و مسند مباحثه خوشحال و فغان اقبال ممکن شدند و خردمند باید که بنوع عقل و صفای فکر دین
 حکایات تابعی بسرا بلند کرد ویتی جانوران ضعیف چنین ثمرات پسندیده و نتایج بگزیده و معجزه
 اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاد آسمانند بدین نوع مصداق طرح افکنند و پس بجای برین

بنیاد نهاده و از انرا سرخو من به نیت و صفای باطن بیاید رسد انوار فواید آن چگونه خاص و عام را
شامل باشد و از انرا صفات بر صفات احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات آن بر ذکا و رضا و کرامت
در رسد **سپت** اگر کسی صحبت با ران نشناخت هم خزاندره ایشان نباخت با رجه در کار نالیم نیست
کار که بی بار نگیرد کم است صحبت آنکس که بعد از صفات و امن او که سر کار اهل زفات میل کنی کسی که زفات
کنند چنان سپسیر بلاست که نذر چنان دوست که جانی بود و دوستی جان زگرایی بود **باب سب**
در بیان طایفه عظمی که در آن احوال فکنا را می نایند و دیگر عظمی که گفت بر من که کشتند
دوستان موافق و صاحبان لایق صادق و فقیه اتفاق و یک جبهی این مضمون کردم و دسترسد که **سپت**
هر که را یار و رفادار بودم بنور ذکر را یا رنبار شد دل خرم بنور اکنون اگر غنایت فرموده باز گوید که من دوستی
بد و در فتنه نیکوید که است و بتواضع و تقوی او غره نباید بود که غفلت و صفت چهارم اینست که عادل از روی
اندیشی باید که بر خشم اعتماد نماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **سپت** ز دشمن دوستی صفت چنان است که
بک جای صبر کردن آب کشش پیدا می فرمود که اگر منم در خرمند سخن دشمنی التفات نکند وضع روی اندود
نزدیر و شعله او را نذر که دشمن و نا برای صلاحیت خود محال ملاطفت بظهور میرسد و ظاهر اختلاف باطن
می نماید و وقایع رزق و لطایف حیل و مکر و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیری کند پس عاقل
دور اندیش و چند از دشمنی مطلق پند باید که در بد جانی و خوشن شدن داری نیغیر اید و چند اینچون هم قدم ملاطفت
پیش نهاد و در احوال موافقت زیاده در چند چه اگر عطفی ورزد و در ضمن ده که دارد و دشمن کین بکشد بد
تیر تیر هر چه در اراد سازد در آن حال فرصت فوت شده حسرت و اندامت دست بگیرد و دیگر کارش شود
ندارد و بدان رسد که از نفع بنوم رسید و اینکم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آرد و اند
که در بعضی از بلاد هندو چنان کوی بود در بلندی بنابر که جوق هر چند جایی در راه آسایش کردی تا بنزد
ایش رسیدی و دیدی آن دیم جز نوبان حیوانی بر کوه ایوان رفتش **سپت** کیسه نیر در از اس
ملک چشمه غیر که نرفته استشش بگره بای کمان و بدان کوه برنگوه که رفعت و وسعت همه درج

بالانشا بودی محمدی زبانی پنهان نش بودی باطن حکمت محض قدرت دخی بر او نیده بودی کشت
 خوش از بلای نیا کشته و بخش درخت شری تر کر گرفته **سبت** توانا دخی که بر شاخ او زنی پیچید
 با سدره المنان در اوصاف او اصلها ثابت و خود اندوخته الله و بدان درخت بسیار شج
 هزار تنی نه زان بودی و آن زمان یکی دشت روز نام که در زمان او بودی و امر دخی او را در حل
 و عقد امور امتیال نمودندی پس با دشت دومان که او را شبا هفت کشفی بسبب دشمنی قدیم که میان رخ
 و بوم باشد با شکوه از خود او چون بر زانان زده و مار از روزگار این بر آوردند **سبت** باز دخی
 مردی بر آوردند **سبت** سر دشمنان کرده چون خاک **سبت** در آن شب در صحرای زانان شبی که در آن شبی که در آن
 بسوخت و در غم و اندوهم حیف و حد تو هم بر گران آن بیرون روزگار درخت و ظفر و منور از آن درزم
 مراجعت نمود روز دیگر که غاب سیر بال شب دخی با شبا نه غروب نهاد و بطن سحران که چون زره بران
 در کوفت خلوت متواری شد **سبت** تیغ کشید از صخره عالم فروز و شکرت کشت از محبت بر روز فروز کشت
 خود را جمع کرده حکایت بمجموعه بوم در میان آورد و گفت بخون بومان دیدیم و دلبری لبان مناره
 بگردید و امروز در میان شما کشته و هرگز نکرده و جروح و بال شکسته است و ازین دشوار تر جز آن تو جلات
 این است و در این بودن بر اینرا و از کار زانان و وقوف یافتی بر مسکن دعا و او طاعت کردن بر ارامگاه
 و شبا نه ای ما و شک نیست که ظفر و ظفر که بدین طایفه یافتند این ترا دیر تر گرداند و این بونت درود
 ترا باز آیند و کثرت اوقم دست بردی هر کار ترا باز یکبار اهل نمایند و سپاران شربت تخت بخت بخت
 یکم که اگر بر دیگر بدین نوع ششگون آرد یکی را زنده کند ازین درین کار تا بکشد و در جمیع شربت باز خود
 در دفع اهل اندیش نمایند **سبت** هنوز از اولین جمله دشمنان دیگر با شراقت از کمر این شربت که بر سبیل
 مار هفتد و گیسو خرابی پدید آید از وی بسی ره فته از روز عکس که در دانه شد تدارک پذیر چون
 فروز سخن بنام کس نیند پیچ زان زانان لشکر نزد ملک آمده عزم دعا و لوازم نه تقدیم نمودند
 این در میان زانان بطفیلت برای در نیت عقل مذکور در برستی تیسر و بخوبی فکر نموده بودند بهر چه

ایشان را فرمودند که از هر روز و پنج در آن منزلج بودی و برای آنکه بخوبی از آن خبر و صلاح از آن
ظاهر گشتی **بیت** برای روشن فکر صواب بردنی از وی اینه مصلحتی در آن روزگار و رنگ غفلت عقل
کامل تدبیر است کردند که از شکل دوران بنیم ساعت محل زانان در کارهای اعیان و بیشتر ایشان
دشمنند و در دفع حوادث یافتن ایشان شرع نمودی و ملک رای ایشان را با کثرتی و در آن
مصلحت است و صواب دید این در یکدستی چون فرزند نظر بر این افتاد و هر یک را با عواطف ملک و نوازش
نموده خلعت و صیقل که لایق حال بود و عده کرد و فرمود که امروز روز امتیاز عقل و فضیلت هر چه بودی که در درج
ضمیر داشته ای در درشتی با آن کشید و بر طبق بعضی باید نهاد و هر قدر که در دارالافتخار خاطر خیر کنی بر مصلحت اعتبار
زده از آنکه امتیاز بسیار ظاهر نماید بر ایند زانان زبان ناکستری بکن ده گفتند **بیت** شرمنا
بلی دینا به تو باد رفیق زنگ دینا به تو باد و کفید در فتح مادت بدست سر دشمنان خاک راه نو باد درین باب
رای عالمی صوابست و آنچه ضمیر او را گذرد اولی و آنگاه بنده گاه چه گویم که عمر از چندان بر مرآت خاطر
و ندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضافت آن در لوح دلش نشیند بی دستم نبود اما یکم این امور بخود
در هر چه استفسار رود قدر وضع و طاقت و اندر ذره استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **بیت**
و آنچه میگویم نزد رای عالمی روشن است ملک بکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانا بانی که پیش از ما بوده اند حیدر این نوع واقع را می نموده اند و فرمود که
چون کسی از تقاضای دشمن قوی عاجز آید بر آنکه مال و متولد و منفعت را بیا بکشد و از آنکه
و مسکن را تلف بوی بیاید یافت که جنگ کردن خطر نرگست و در مکر حرب بیافزودن آفتی غم
خاطر که از خصم نالشی بافته شد و از نزد ایشان نرگست را غایت نموده و هر که تا قبل و در مقام انتقام آید
با چنان خصمی که از ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه می بر کند بر کند کارهای پس خواب کرده باشد
و بر روی آب روان خشت زده بر قوت خود اعمی و نمودن و بر روی عت فرستادن فرستادن
خرم و در افتد چه شیرد و روی دارد دفع و لغزت از هر دو جانب و زیدن باشد **بیت** حذر کن ز مکار

گمشدگی که از قلع و سیلاب دیدیم بسی عزت و بسایای خود پیشتر که نتوان زد انکشت بیشتر ملک بی بی بدیگری کرد
 و گفت تو هم اندیشیده و محفل کار چگونه دیده گفت وزیر سابق اشارت نموده اند اگر حکایت و منزل کن نشانی
 داری می بمان موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خزانه لایق تر چه بگویم حکمت و صلوات لعل این توفاری بخود راه نمودن و
 دولت بدو کردن موجب بی ناموسی و سبب حقیقی باشد **موضع** حق بدشیر مردان را بهر زحمت زحمتی
 بهر ارباب آن نزدیک که استعداد و حرب بسیاریم و بیگونی و ایهامی هر چه حاضر روی جنگ داریم **سبب** اگر بر ناریم
 شیخ از بنایم بخوردی زه برینارند نام بخود شکست را بخودی کنیم که پیش ازین آن بودی کنیم اگر بر باد جهان آفرین
 به تیغ از خود و بنوایم کنیم پادشاه کا کا رقی با عجزه ملک و دست غشرت را خوش تواند که دانش بیشتر از
 یارش از لاجرم است نام خصم بداندیش شود و شش نه دار از زمانه سوز راحت طلب را اندواید پس اندک سپاه زنی
 دشمن شوق چشم را بشک نظر در هم شکند محفل وقت داشت که دید بان بنشینیم و از هر جانب که تصور خصم توان
 نمود خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند که ده باشیم و پیش روییم و در کار زار مرد و پاری زاری نمی آید
 حضرت از شمار میدان نظر امید در آید با عرض نام و شکست خون ما با خاک معرکه آنچه کرد **موضع** بنام ملک که
 رویت و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و شکست بمواقف کار با التفات شما بد و در مقام نزدیک و دور
 چهارم **دلیلت** اگر کشنده های میدان نه برایت کوی مراد در هم حاکم اگر روز خوابی که گفت روی نمی آید
 دل باید شدن معرکه با خصم و در وقت بودی توجه بجانب دیگری که دگفت رای تو چه اتفاقی می کند و در سر تو کلام
 رقم بر خطه تصویر میزند جواب داد که مرا سخن دیگران کار نیست جواب آن بنم که جا رسد و مستقیم و منزه است
 توقف بر کار کنیم و تفحص کار دشمن بواسطی بجای آورده معلوم سازیم که این نژاد صراطی چیست یا نه اگر به
 و خارج از چشم دشمن و مداخلت را بحسن قبول استغاثی می یابند ما نیز فرار کار بر صلح نهاده با ناله ملکات
 و قدر امکان خارج بگردان گیریم و از شدت کارزار و غمت بشنود ایمن شده در راه خود نمی بینیم
 برآید به بند بکارنداری دشمن باز کارزار چه نتواند عدو را شکست برفت بر باید و فتنه گشت بخوابی که
 باشد ز صفت گزند بقوه بدو جان را بنشیند به پند ملوک را یکی از راه های درست و نیکوای حاکم که چون

نزدیکت و قوت دشمن ظاهر گردد خوف آن باشد که در دست یار او در ملک منتشر گردد و در وقت دروغ
افند نقش جلیتی برآورده کشتن دشمن بطرف زنالد و این تر از آنست که در غلص او ده سال بر ملک و ولایت
چهره بر بالخر تلخ را بنظر چشم می بینند و او طبع بد و اکثره بی محنت با با آنکه قوت دشمن زیاده بودند با حق
در حکم خود در و در اندیشه بخوبی مجهز باشد **مصلح** زمانه با تو از زدن با آنکه در ملک دین را دیگر را طبع
تو هم از رفیق درسی و آنچه بخاطر رسد با زبانی گفت ای ملک دروغ وطن و دروغ و دروغ غیبت بنزدیک
ستود تر از آنکه رشته ناموس فدیه را بکنی و دشمنی را که پیش از آنکه تر بوده نواضع نمودن **سب** یک ستوان
گشت با بجزه تیر و رطل **مصلح** چون نوازند و تیر شیشه آهوار را که در دفاع قبول حراج و حق و امانت بمان
در آئین بدان راغبی نکردند و در دفاع و تیر آید آن مقدار که مقدار آن باشد سعی نمایند که گفته اند در غایت
نب و دشمن بدان قدر واجب است که جهت تو از امر او در افتد و در آن باب مجربند از غلط نباید پس اندک
نوازد و در دشمنی و دیری افزاید و هرگز از آن بیخارج اندک از بار می نشوند علاج با صبر است و استیلا و اگر
دلت باشد جنگ به نیز مانی نیست بجهت آنکه خلفت جنگ بهتر از محوشن نام و جنگ است **سب**
رده بودن نیز جنگ اندک بلکه زنده نیز جنگ اندک و نیز سلیم را که رشتن نام داشت پیش خود خواند
گفت در این عقل مشکل است و تو اعتماد بسیار است و برای عالم اگر تو شوق پیش **سب** در صفت عقدا
چرخ دین ملک را همچو برای صیبت مشکل است بی کسی ندیدم بجز تیر برای دین مرادی که بیافت با صبر نیست
فرمانی کسی ندیدم تو درین باب چهرای میرنی و از جنگ و صلح و حلاوی وطن کدام اختیار ریکی جواب داد
که تیر است که هر مصلح از جنگ و صلح اختیار کنیم و ما دام که هر دو شک را این در این طرف دیگر
دانیم طرح خانه غمت بفرمای که این در جنگ و صلح و ما دام که هر دو شک را این در این طرف دیگر
و هم بفرماند از دشمن و دشمنی ضعیف نشود سبب غرور گردد و هر مصلح در هلاک شدن نزدیک
باشد و من پیشتر ازین از بجم این نمی اندیشیدم و از این تیر رسیدم برای العین شده افت و اگر چه این
نیز خلاصه است و نخواهد بود زیرا که در میان این اهل خرم نیستند و صاحب خرم به هیچ حال از دشمن ایمن نیستند

زیرا که در وقت بخت شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرند چون معرفت در نشو و نمکنت که معاد است بنده
 و بهنگام نرسیده به شخصه منصرف است که کرده باشند هر که شهاب و مقهور است که کبری و عذری اندیشیده باشند
 حال این دلیل چگونگی از جانب ایشان در توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را می رانند
 صلاح نیست که هر چند ترین خفی آنست که از جنگ بهر میسر و چه آنکه در جنگ تلف می شود و فدا می گشت
 و از انقضای بدید نیاید **بدست** اگر فعل زوری و کوشش جنگ بنزدیک من صلح بهتر جنگ ملک گفت
 اگر چه از جنگ که امانت مبادی پس چندی اندیشیدی گفت درین کار تا مل نماید و فرار و فریب این بقدم
 باید همو که با دشمنان را برای مصایب و تدبیر درست آن عرضها حاصل کرد که بحال من و ذایم بسیار
 میسر نباشد **بدست** بشنیدی که می تواند کشتن برای لشکری را بشنیدی کشتن و اصل دین ابواب
 رای و شش ملک است و شد درت و وزیران صاحب سبب زیادتی نوادگی ال روشنی آن باشند چنان
 نگه داشت دریا را با ده جرم باید و حاصل آید و نه انداز که برای ماهران امانت گذار مقبول القول است پس با کج
 ید بکنتر زنی آنچه از سعادت محبت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق نشود و هر که از میان
 عقل بهره مند شده است می سخن معتقد آن را شمار و توانا خود را از اقبال او باری دارد دولت او برادر
 باشد و امروز بجهت آنکه ملک یکی از عقل است و حسن تدبیر عقلی **بدست** ای در شاه عقل تو ملک
 هنر و رای و بی پروایی ز رای تو خوشتر خواهد بودی تدبیر صاحب تو نباشد شمه جواب بگفته داد فاعده
 داد کسیری فکر هر چه وقع بود پیش رای تو بجز هر ماه احمد قدر نرسد جویری اما چون ملک مرا
 مرا بغیر مشورت معز کرد و ایند و شرف مصلحت سنی باغی نامی دشت مجزایم که بعضی را در خلاصه
 و بعضی را بر ملا برانم و من چنانکه جنگ را **بدست** منکر چه تو وضع و تذلیل را که لازم و قبول جزیه و حق کار که
 پدران بدان تن در داده اند که درنهم **بدست** خشم را کردن من به اعتباری آورد کردن او را ترک
 در به اعتباری را زینت هر دو غنیمت زند جان از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نفوذ یافته
 عاری بدو لایق خواهد شد گویای عمر بدان ترجیح نهد **مجمع** بگو بایا رخا خود که مردن بهر زیاده

و من صواب بنده نام ملک اظهار عجز کردن که مرکز زبونی تن در دهن در مای بلا بر کن ده کرد و در
 طریق چهاره اندیشی بر دست نه شود **پست** تحت بلند دار زبونی مکن که چرخ مجازون تربت بر جبهه
 تر شود و باقی فعلی را خلوی باید تا برای ملک آرای ملک عرضه آید یکی از صفات جی گفت ای کاشناس
 فایده ملت است است که هر کس از ارباب خرد بخنی گوید باشد که نیز هر یکی بر هاد مراد آید و بر
 کان گفته اند ملت و ست اجتماع عقول است و هر جا که جمعی اهل عقل در قیاسی رخ نمایند داخل و خارج
 آن بنیکوتر و جوی معلوم آن خواهد شد و عاقبت آن کار بغیر و خارج خواهد بود است چنانکه حکیم
 گوید **پست** مکن تکیه بر سخن بیغنه از زلفان رای تدبیر خواه شود رای نیکوتر است پس چنانکه
 ضایع بود تیغ میرلس در آن که سخن را حواله بخواته می کنی چه چنان خواهد بود کار شناس گفت در
 مستشاری می توانم باشد و اسرار مملکت چون مملکت بخونی و مملکت رسیمت که با هر کس
 و ست آن توان بود و گفته اند که فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مکر است یا از طرف اهل
 و رسولان و توجه اینکه درین عقل جا بوسی که گوش بر او از دار و حاضرت تا هر چه شود و در تر خیر آن حکم رسد
 و از این در مادی و خواتم آن مملکت پس از کرده و خیز را در بندند و تیر بر سر از رسیدن بنشان از زده فاعل و اگر
 بآن عرض منهای دشمنان اینجا نباشد شاید یکی از صرافان را دوستی در قیاس باشد و مکن کار از این جز عین
 در شرح این سخن که گذشت باز پرسند و اندک زمانی را اینجا می نه هرات در افواه و السه افاده بگویند دست
 شمشیر رسد و از اینجا است که در پرسیدن اسرار مبالغه کرده اند **پست** چه زمان گفته است آن مرد شیار که اگر
 بایست سر را که داد و هر که سر خود با دیگر در میان نه اند که حکمت عقیقت نه داشته باشد عاقبت لا اله الا الله
 و نه از مسود ندارد و هیچ کس در کمان ستر این مقدار مبالغه نیست که مکر را چه اگر بر تیر مکی غیر است که
 نه الحقیقه معتمد پادشاه باشد و قوف باید خله های یکی از آن مصفوف نیست **پست** اگر خزانده که رای
 تو چست از آن زندگانی باید که نیست و بسیار بوده که ملک چه دشمنی بلکه صیانت دزدان بوی بواسطه افندی
 ستر از دست داده اند چنانکه پادشاه که شمشیر با وزیران مانده العیر خود در میان آورد و اندک زمانی دار از چ

مصلحت

پرده خلعت در بزم دولت از نقش شمشاد در آید زینهار

شهری را به بختی به اختیار آن افروخته اند که غروب غنچه فروز برسد که چو زنده است آن
هکایت کارش کف آرد اند که در شهر کشیده است می بود که غنچه شیر بر سر تاس بر شمشاد خلعت
کرده و کند نفوذ و در کردن روزگار کشش افکند از هم آتش شیر بر آتشش با و از بهر آن بود که خلعت
صوب رستی تواند درینند و از دست نشان جان نشان صافه کردارش آب آن قوه نه شکست که بر روی
حاکم کج تواند رفت جهان صفت آن بختان و او که تیغ از شکست عریانی شد از او **هکایت** زنده جان خلعت
سکه که تراش کرده بر اندازی آه و از پا دوش و دوشکست در جرم حسرت هر دردی و دردی جان بخشش بکمال
حسن از هر چه بهر بر روی و زنده لب زنده دار که حال او بهر بخت و دیدی چون بهر بخت و امن از هر چه
که بهر خرقه بهر بختی چاک زدی **هکایت** بدیدن میوان به بلا بلند بهر بختی که بکشد
چهره سر دیگر بهر بختی که بکشد ز عارض حسن خلعت با باین نازنین و لب بود که بهر بختی که بکشد
الطاف و الهی و شامی زلف و خالش به سر باده زندگانی شمری و بختی که بکشد جان بهر بختی که بکشد
را بختی که بکشد و طره طلاله دلاله نقد بختی که بکشد از هر بختی که بکشد **هکایت** من ز بختی که بکشد
از بختی که بکشد چون کند او بی بر دم که بکشد و آن شمع و شمع که بکشد و آن ده لب که بکشد
و از بختی که بکشد هر روز با بکشد که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد
رنگین و بختی که بکشد بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد
قامت او و بختی که بکشد و از بختی که بکشد بختی که بکشد و بختی که بکشد
ان را مستحق بخت و کند در بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد
از بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد
خلف چون سبیل بخت بر کنار چو بر کوثر مدیده **هکایت** بکشد و بختی که بکشد
اب بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد
صبر و بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد و بختی که بکشد

در دیر و محبت با در میان در یافت چه سستی میان عاشق و معشوق چشم و دیر و سوال و جواب بودی و
باش رت و کفایت گفت نشود نمود زندی روزی پادشاه بر مسند عزت نشست بود دل در دهن جان فرای
عجب بستید آن جوان بخیزد استاده و اسباب به شربت بهر پادشاه پادشاه در جهان دلدار می گریست و از حشمت
رضایش رستم بی حسن تقویم مظلومی نمود زن از آن غصه که ملک در روی نکرد و چون نگاه کرد و از پیش برین بنی
کرد و از آن پیشتر که بی نظیر بود **معراج** برین یک خنده و دهان چشم پر شکر کرد آن جوان نیز در بر آن کوه
چشم جادو داشت که شکر که از انور در عالم فلکی بی ظاهر نمود **سپت** زکس بازنده او نیم بار بینی از غره که رفتیم
پادشاه به دهان حال مطلع شد آتش عزت داشت شد زن گرفت و دست ایشان زرادشته بیکبار یکی دل در دهن بود
سپت اهل تحقیق برانند که بر توان خورد از دین کبر و سیاه باغ دیگر کسی پس با خود اندیشه کرد که درین کشتی
کردن از طریق ادب و درسی نماید و در دفع این دوست که غایب بود سخن من انداختن نمودن به خرم و در این کشتی است
نی این **معراج** صبر بر مرد از هر صفت پس صورت را ندیده آن کاشت و محبت برای منوال افتاده بود با چنان
و شب به بردن بی جمال دلدار بر دینار دلس جوهر پادشاه شعله آتش اضطراب میوه **سپت** پادشاه
عاشق است سرست از آن سادگی چون تواند دید و او را صفت با دیگری القه در دیگر که حبسید خود سید علم
فتح و قدرت بختی تفریب و زمام ملک برانست و شاه و یارکان حجاب طاعت از پیش این صفت شکر میگویند
برداشت **سپت** چو از ده کسر و صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس افتاد به چرب رخسار ازین بی
نتیجه بود در بارگاه دولت به تخت و صیالی عدل در راه قیصر و ادخوانان به بخور و فیض و ادب **سپت**
شکر با عدل شتابان شمس پادشاه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از دفع محلات حسن معاملات باز هر صفت با وزیر یک
مدار محکم بود و حلقی رحمت جانب خشم غلبه عقل می گفت سر خود از پادشاه دارد و حکم که در دست میخوابد
با صدراعظم عاقبت حلاوت چشم معافه میگردانید و وزیر در میان آورد و بی درت او این زار شربت میبست
بچنان که رفای شمس از صحنه و صغیر با وزیر در میان نهاد و در آن شب از وی شد و بی رحمت وزیر نیز بقتل
ایشان است نمود و موافق رأی پادشاه افتاده غریب ملک آن دو خصم فهم یافت و مقرر کرد که هر یکی

ز بهر این جهت بنده از محل وجود بیکر دلب عدم انگند بر وجهی که حضرت ه و در زیر نمانند این میان رس نماند تا
 بدنبال دیده و نوشته موس بریده نکرد **پست** کارهای اینچنین آنکه بهر که نهانی بود شمس را گزینی آخر اینچنین
 بود و در این جهت پادشاه بی نمانده و در خود را رعایت اندوه که یافت سبب آنکه پرسید خبر این معلوم شد که در حضور
 و حرم نشسته بود و از جانب خانوان سلطان به اتفاق بدو الحاح شده و در میان آنرا و همسران با او خوار می گریه نمود
 و در این میان معنی نماند که برای رعایت خاطر و حضور فرمود که **پست** رسیده با دصبا و دشمن اگر کسی آورد که در خدمت بنام
 رد بگویند اگر آنرا در خدمت دوسر در درج اعلا عرش مرده و کلام ادبش شرم زده خواهد شد و در جهت نگه داریه حال از
 سؤال نمود و در پیشگاه از آنکه میان وی و ملک گذشت بود باز ماند و در اخفای آنکه مبالغه عظیم نمود و در میان این
 حوشد شد و از پیشگاه پرسید که آنده قماره این حال یکی از اعدا حرم بعد از خوابی و دلاری او آمده بود چون مقدمه
 عذر نمید کرد و در زیر گفت غم منبت از خانوان ملکست بر وجهی بر اینجه بنده مغرب سبب از اجزای خود خواهد رسیده **مصرع**
 نزد یک نشد که در او دشمن از نظر خود در نظر ظاهر است و به جهت نموده پرسید که تو این سخن از کی می گویی و باشد که
 از بعضی آثار و اوضاع بدی نمید و در زیر گفت اگر قوه داری که از مرا بر اینمان داری حقیقت این حال در میان دارم و گفته
 از تو حقیقت ندارم خادم گویند حوز و در زیر گوی حال با او در میان آورده خادم بر فرار گشته خاتون را از آن حال آگاهی داد
 خانوان جوان از جلوت طلبیده از گامی ستر که حاضر داد و با اتفاق جمعی دیگر را انعام نموده تا آنکه نشد و بر سر بالین پادشاه آمده
 سفینه جانش فرغ غلب عدم انداختند و بسبب اینکه بر وزیر خود اشک را که از مصفب کمرای ملک از انعام زندگانی در
 میقت ملک و مجلس فرات افتاد و نشد این مثل التفت که اگر ملک بدو بر نشد و رت نمید و از یکاست و تجربه ایشان
 فایده گیرند تا کسی را بر سر خود مطلع نگردد و اندر هر که که خود با وجود فرزندانی و تا بزرگسالی وقت بلند و حاضر خواهند
 را خود را اخفا نموند کرد و دیگران که بهر باره و در بعضی حوز دار و گشته باشند چگونه حقیقت او نتوانند **پست**
 چون نتواند که در خوارگی اینها بگویی پس چرا این کار را دیگری افش کند که شانس چون این حکایت را بگفت
 و جویری بدین عمارت با احساس لطافت دلگشایی بگفت یکی دیگر از حاضران مجلس زاریه اعتراف بگشت و در میان
 سخن که تو فرمودی طبع من درت بر باید انداخت و بهر گزیری خود و در باید سحت حال آنکه زکات من درت نیست

عذر نگذرد

و اگر کسی نبود و ملک ازین دو پاری بی بی عالم آسود که بخت وجود تا خود نشانی خداوند شد و ملک برسد که
 پنهان و دشمن اسرار بچ نوع باید و اگر کسی بدکارش ناس گفت اسرار ملوک را در جاتی مشغول است بعضی است
 که با دشت بر از خود و نیز پنهان باید دشت و بعضی در اخصا مبالغه بدان حد باید نمود که کوثر حرم این عزیزان بود و کیف
 که دیگر بی دزدی از آن توان گفت و بزرگی در عیاب گفته است **بسیار** آنچه باقی است در دل خویش دار
 پنهان بدان مشا که دل اگر کسی بدقی زبان طلبد نتواند که سازد و حاصل و بر چینی دیگر است که در دهن را بر تیر
 توان داد و بعضی کسی را شریک نتوان ساخت و چهار پنج نیز خا بر نه است تا سر بکشد و باقی بقیه توان بخا
 چرخها کوثر و در سر بقیه است آن و در وقت آن که از خواب در آمد و در این ایام سخن روی بخت نهاد و کارش را طایفه
 آغاز سخن کرده و پرسید که سبب عداوت و دشمنی میان ما و شما چه بوده گفت در قیام الایام زنا می کردی گفتند و در آن
 بدان جنت گفته و دل گرفتند طرح نمی گفتند و از امور آن نزع و حلال قیام مانده ملک پرسید چگونه بود است
حکایت کارش ناس گفت آورده اند که چندی از مرغان فراخ آمدند و اتفاق نمودند که مارا اسیری چندی می باید
 تا در میان امور بوی جوع می آید و اگر خور و مقام آید با ستمها روی در دفع وضع او گوئیم پس در یک روز آن
 رقم انار است تمام یکی از طيور سر میزدند و دیگران به دلیل جهت و بطلان آن میگویند تا بوقت به بوم رسید چو منقش
 شدند بر لنگه او را میگردانند و زانم اختیار میگرفتند و بی باز دارند چون درین مقدمه خوف نمودند و در روز و بوقل آن
 شروع در بهر سسید میان این آتش فتنه بالا گرفت و سخن از خدا اعتدال بخفته و حلال کشید بعضی بهم اداری بوم بوی
 بعضی بهم افراشته بعضی دیگر سنگ نفرت و در کفر اتفاق می افتادند و قصه قرا که بر آن اتفاق دیگری را که در آن
 جمع داخل نشد حکم سازند و در همه وی حکم کنند از چنانچه می قول نموده طرح نزع بر اندازند و ازین از دور
 اندک گفتند و بیک سخن خارج این مجلس است مثل درت خواهیم و دیگر گفته اند نیز از جنب ملت و اندک واکا بر چینی صفتی
 از اضاف مرغان منفی الحکم نشوند اجماع حاصل نماید به اجماع این خیال که داریم صورت نمیدهند و در پس چون
 زان بر این است صورت حال و می گفتند و از وی در آن باب است و بقی طلبند نزع گفت که چه گفتی
 سدر سوادی می است بوم نوم را با بابت مضرب و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را بر تیر بختار و افند

پت ایام کس عرصه سیخ نهج لاکه است عرض خود میری دخت جانیداری با بزرگواران که با سحر طایر
 لاف برابری نیز نه افتاده و طایوس نه پناهیست و خاص صورت که بخت بخت بخت و ثبوت هر دو ال وی است که در
 چرخه های می چون فال کسایه و در شمس قیام از بر برق سلیمان نام از نهج کجاست و غلبه بر و سکه که غلبت
 که از هادی بالقبال و کجای خشم در لرزه افتد چنان سید است اگر تکلی می مرغان نامدار ملک شد ندی ضعیف
 حالان و شکسته بالان نیز مقصود کشندی اولی است بودی که مرغان به ملک از زکات زنده می زندی زنک است
 به شوم و در مطا و دعت ایچوره نماندنی اوب و جو و غلبه می که به عقل قادر دارد و با کفر شمش بر او غلبت از کلبه
 نیز فرزندیکرد و با این همه از جهل روز عالم افزون که بنقض و جعلنا انھا معاشا ساریه و از معیشت محبوب
 مانده و از نور خورشید جهان آری که هر دو در و جعلنا سراجا و هاجا چراغ جهان شب و شمس عالم افزون است خود
 دشوار تر که قدرت و خفت بر احوال و غایت و شکست و نام گذاری در افعال و بی طایر از این شمس و صواب در کربد و بی
 کار به حکمت و کفایت بنید و جهات را با فایان هر دو در ضبط آید و تدارک متعینه بر حسب صحت واجب دانسته بر سیرت
 الحان و دفاع البال گذرانده و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و کفایت و اعدا و کفایت و دولتی
 باشد تا هر صورتی که رخ بخت و معادنه که در او که در برای صاحب خود از کفایت تواند کرد چون آن مخلوق که خود را قبول
 ما رحمت و مبدء و درست شرتی عظیم از قوم خود منتهی گردانید مرغان برسیدند که چگونه بوده است آن گفت **حکایت**
 آورده اند که سالی در ولایت سلاطین از جزایر زیاده باران اتفاق افتاد و در سحاب از بستان و صحت قطره در کام
 نشسته بماند و در حرکت چنان شد که شش خنک بی چشمه را چون چشمت دلا ن به شمس و ماه و چنان که آن روزی
 مندا چشمت سلاطین از رخ تابش سلاطین شده شش ملک خویش بنا بیدند ملک مثال داد و برای آب بهر
 جایی بنشیند و تحقق بر وجهی که زیاده از آن نشاید جایی آردند سلاطین اطراف و نواحی آن ولایت بقدر طلب
 پیچیده و بسیر چشمه فرستاد که از این نعمت کفندی و با رسیدن چشمه به حواندندی جایی شرف بود و آبی به نهایت
 داشت ملک سلاطین به چشمه و شکران باب خوردن بسوی چشمه رفتند و حوالی آن چشمه خرگوشی چند جایی نشسته
 بودند و در این خرگوش را از اسباب سلاطین رفیق می رسید که هر کدام را بهی بر سر نهی دی کوشی ای فقی که از غرض است

گوشه بستی گرفت و باشی دیدنی که چنانچه این را جز جوع بوشنفا نایل نیست **سبت** است که
 بجانب میدان که میشود و سر بایزستم سهند قباچال بکند آمدن پهلان بسیاری از ایشان گرفته و مانده **کشد**
 که بعد از این که دوست بهر خواهی آمد نداری دیگر بافتی نزد ملک خود رفتند و گفتند پاشا عادلانه و مظلومان و دوست
 محرومان باشد و بخت نشینان را بهر داد و داشت نواز و مهرش در لبین **سبت** از آن آمدی بر سر سیرت که چنانچه
 نگاه از نوبی و سبک و او مانده و گفت از پهلان بستان درج کنید که ما از ایشان مدارک فرمای که سبب عفت
 باز آیند و صفی چند که کم گشته از تپای ایشان عصبانند این فوخت نیز به سپهرند **سبت** یکبار رخ نمودی و گفت
 عفت خوش این به جان بپر که متاع دگر می ماند ملک گفت این جز دی کار نیست که سر سیری در آن خوش توان نمود
 باید که هر که در میان ما کسی است و در حاضر اندازد مساوتی فرماید که امضای غریبت پس از وقوع شورش از پهلان
 بقیلان خود منعت **سبت** هر که در پیش است بسیار بی کنیزه مشاورت کار بی و در میان حرکاتش نیز جزو
 شیمی بود که او به تیر خوش گفتندی و مردم او به بفرج حال فهم و خود و صفی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند و چون
 دید که ملک دلبست این مهم دارد پیش آمد و گفت **سبت** ش تا غم رعیت سپی ره بخوری اینست دست ماعده داد
 کشیری از حال پیکر مظلوم لطف و امداد تراج بخش دولت اقبال بر بخوری اگر ملک مصلحتی بیند مرا برست نزد
 ایشان رنشد و صیقلی به نامزد کرده با من همراه سازد تا آنکه گویم و کنم چند دشمنی و ملک فرمود ما را سداد و داشت
 در آبی و دیانت تو شوقی منیت و بخوابد بود و گفت رو کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم **سبت** سکه که ترا به
 بس که نمودم بارها بخت استحقاق نقد تو بفرست یافتیم مجباری بنا بر رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال این
 بجای آورد و تو آنکه زبان به دشمنی و کوال داشته هر که خواهد که عنوان نامه صیقل و ترجمان سردار هر کس بداند از
 گفتار و کردار در دست او معلوم کرد چه اگر اندوی مغیری و صفیاتی ظاهر کرد و واشری پسندیده و علی بن
 مشاهده افتد و حسن احتیاط و کمال مرئوسگی به دشمنه دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طعنان
 جا بیک کشید و حال نیست و وضعیت یا سبک و یکی درین باب یکدسبیا کرده اند و با لاف سپهر عمده که بر سر بی
 بجای فرستند باید که دانستن قوم باشد و صفی ترین این در احوال و کمترین این در افعال و ملک قدیم اکثر

حکایت در باب است و نشانی دینی و سکندر و ذوالقربی هشت تن بودی که تغییر لباس کرده خود ریشی و کفایت **بیت** هر یکی
که شتران لشکر را به پام خود میبای خود گذارند و بر زکی در باب از شتران رسول فرموده است **بیت** و نشانی ده یا بیست و نه
بود که گفتند و این توانا بود از و هر چه پرسند گوید جواب نبوی گویند در طریق جواب سخنهای خوش تنگ را کنند و شتران
که بیست و نه تنه که شتران که از یک حدیث در است و هر چه از فاعده رسالت بقدر حال اضی است اما با دل و جهان چنان
طرح یاری کنند و در گفت ای ملک اگر چه مرا از فاعده رسالت بقدر حال اضی است اما با دل و جهان چنان
بیت فرموده از حکایت جوی چند در شتران اتفاقاً انتظام دهد تا من اوسته را بر روزگار خود خسته و سپهر را باقی رود و شتران
استظهار خود شتران در هر چه سازم و در دوزخ از آن قانون انحراف بخویم و جهان دستور را در کار با این است
گفت ای هر روز بهر تیر آداب رسالت و دیگر تیر به رسالت است که هیچ زبان مانند شتران آداب بهر تیر تیر
در کار آید اما چون ملاطف و ملائمت و صفاتی دین طاهر و ملائمت در شتران رفق و مدارا در اطراف میانی و در واقع باشد
بر سخن که قطع آن بدستی مفهوم کرد و باید که قطع بر شتران لطف قطع باید و اگر نماند طعام از شتران بگفت و شتران
اتفاق نمی باشد که متقاضی از روی شتران بر می آید و شتران گفته و لا اتر از آنجا آمد **بیت** لطایف سخن از شتران سخن
زبان لطف از روی شتران چه بر دست حاصل که سخن رسول باید که مینوی بر فاعده عفت و لطف و ششم و حکم و در کار و
و غذا باشد در طریق است و شتران در رفتن و دادن و دریدن و در خفتن و در خفتن مرغی دارد و تمام جانب است
جهان ناری و شکوه شتران را رعایت نموده باشد و هم غرض صفت و کنون صفت را این معلوم نموده و حکم را در باب رسالت
و رعایت فرمود و در قصه حاصل است فاعل حکمی و لا اتر از آنجا آمد **بیت** و شتران در شتران بجا آورده از بارگاه ملک پرده اند
و بر کرد با لباس عجبی پوشیده هر ده طعام در شتران هر شتران نام از و گذارند و در از نایق خواند سالار قدرت طبع میمان
ماه بر روی خواند است بجلوه در آورد **بیت** چون ناکت و کسوی شام مه جلوه کن بر گرد از زبان شتران
که هرگز دایره لطف از نازد یک رسید و شمع آینه از غریب طعنه منتشر شد و روی زبان بجل جهان را گشت
شمع زویری دینی در شتران شد و روز روی بجزیره سلطان نهاده بمنزل این رسید و اندیشه کرد که در روز دینی
با آن شتران مراسم جانب و حفظ ملاک است و هر چند از جانب این نصیحتی فرود اما عاقبت اندیشی اقتصادی است

می کند که ملاقات با حبیبان و کز دلکش آن نباید کرد بجهت آنکه بان را از غنوت و غفلت هر دو یی فقران و شکستگان
 نیست و اگر هزار دره انده بزرگای غفلت یافتند چه سرگردان را بدین ریلکدر بر چه جباری این کجایند نشست
سپید تر از اهل غنایان ما چه غم باشد اگر چه غم غیر صبح غم دارد و صلاحت آنست که بر غنایان مردم و رسالتی که دارم
 بکارم اگر در غنای قبول افتد فواید دارد و اگر انوش من در این کجایند باری جان بسدست بستم پس بر غنایان
 میراند و با دست هلاک ترا او از داد و گرفت من فرستاده مانم بر رسول مردم گوید دشمن و جری نیست و ملاک انوش از انوش
 و اگر صحنه چو عجب با دوست نماید باید که غم غم هر چه ماه به تمام داده و دانسته بزیاده و نقصان تقوف بر غنایان کردن
 تو صید کن که ماه جهان غنایان میرا باشد زبانیست هر روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و به تمام او بکوشد و بکوشد
 نشود دینش برای خود زیاده باشد و در هلاکت خود بدست خود کوشیده ملک بملان بر یکدیگر بجایان است و بر
 که غم غنایان رسالت چیست هر روز گرفت ماه میگوید در خود را بقوت و گوشت زیاده از ضعیفان باشد و در توانایی
 و توفیق و جبر خود معذور دارد و خواهد که بر زبانشان را بخورد و بستم در پای آرد این صورت بر نفیحت اولاد کند و این صفت
 او را در دله هلاکت انگیزد **سپید** غم بکشتن غنایان نیز را بجایان بدو در دله خود کینه را چند بجایان با هر چه غم غنایان نیز را بجایان
 کین نمائند چنین غم آنست این آب نرسد بگذرد و گوشت هر چه بر بگذرد غایت این کار در کون و زار و گوشت نرسد
 تو هر روز شود تو بدین معنی که خود را بر دیگر بایم را چه می باشد پس از او اردست و گوشت خود کرد و در اول است
 حاشی که غنایان بماند رسید و تمام به آن انجامید که قصد چشمه می کرده و کس را بدان موضع برده و از غایت خبری که
 شبکی خود را بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که غضب نرسد بر اگر ای چشمه پر دماغه غیرت بر دانی بسوزد
 و اگر این انوش را در زار سپهر بدیده تقوف در دله خود که را از انسان سلطنت چشمش بر دزد **سپید** دیو کجای رسید
 بهر چه غنایان برید بر پند نرسد و جز بر دزد سر دزد از غنایان ندیده او که در دزد دمی ز غایت کرم تر از این در دزد
 دادم و اگر چه که خود نشستی و از این نوع جزات اعراض خودی دنیا و الآلات خود بدارم و بزرگ زاری بکشم و اگر
 به تمام بشوم و دارم ایمن صحت با که در چشمه حاضر می باری الهی و الهی دمن بعد در حوالی چشمه نشستی ملک
 بملان را از این حدیث عجب آمد و سویی چشمه رفته صورت ماه را در آب دیده بهر روز و از او گفت ای ملک ندانم

بکار و اولاد

بردارد و روی شمشیر بکشد که در مقام ترقم آید و از نورانی کرد و پان خرموم دراز کرد و سبب خرموم بآب
رسید حرکتی بآب برید آمد و صل با چنان نمود که ماه مجنبد او از داد و گری بر وی بود که ماه مکران بجای نشد و هر روز
گفت آری او در سر کج و کن تا روز کبر و دیل فرمان برداری کرد و دیگر بجای نید و سلاز ایالی بگشتن نید و روز
جزیش بر دگر نشان ایمن شدند و بدان حیل علی چنان ازین صندغ کردید و این مثل با بری انفرودم که در میان بزرگی
باید که بشم هم باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند کرد اگر درین وقت علقه بزرگ مستر شتاب بود یکا کند بشی اگر هم
شبی بر نام بوم نشد و کشید و شدی و شی را آگاه کردی که شامت او را بخور و راه مد مید به وجو چنین فضیلت ناپسند بود که
و از او که در ضیعت و زب جلیت نیز در طبع او سرشته و هم عیب هر دشت از چون مکر و بد قولی و عذر و هر فانی نیست
قصه هر که بکانت بهر روز در داش بوی شنبای نیست سینه را که نه کشت زعفران در و هم روشنی نیست
هنو فانی مکن که در مراجع پیچید و هر فانی نیست و مکر سبب افیاد کار باشند غرضشانه و به آفتاب عدالتش آن آتش
عالمیان در نه دامن و امان وجود و بنگرد بلکه خیزد آسمان جز نبون عدل که اعدا حاکم السموات افروخته نیست **بیت**
عدل از نه سزوی نمودی این کز کز مکن نبودی چون اهل زمین را زشته افریت وجودش
عادل باز بسته است و طاعت آسمان چه مد عدل و چه که نظاره آن مکرک زمانه از یکدگر گستره حکم سلطین بر جان و مال از یک
نست جای در فرمان ایش چون قضای نازل در بی حل و فصل امور بر و ساری بس با دشت به باید که وفادار و در خفا
کار و با رعیت مهر و رزق نه و آینه نسیه را از زنگار کینه صفاء دارد و بر لوح دل رقم عذر و مکر کند از در چپ رکان که
بجور بادش و عذر و ولی مکار صیقل دارند بدین آنگاه رسد که بدان بکشت و ضمیر و رسید از کز نه روزه دار فرمان
در سبب نه چگون بود **بیت حکایت** نه گفت من و فلان دمی که بود چنین آینهان در ششم در هم یکی یکی
بود میان با یکدیگر قرب و دور قاره محبت یکدیگر یافت و مرا پیوسته به یاد او آتشش حاصل بودی و در اوقات شربت
گفت و شند در میان بی آبدی ناگاه غایب شد و زمان غمت او در از کشت چنانکه گمان بر دم کردی بملک شد پس ازین
نیویست با مدد و مسکن اوقار گرفت و من بواسطه آنکه از آن بکشت خرم قضی نه ششم در آن باب می دانم که گفتم
بلکه چون رود و دیگر آید بجای بکشت چندی برین حال بگذشت و فلان کسر کردان دوری چند بکشت بکشت باز آمد و چون یک

در خانه خوش دیدن از غایت که در کفایت جای من پر روز و دشت را می خفا گن تیر مهر حجاب و ادله کار در قضا و قضا
منبت و صاحب قیوم الحقیق داری و در نهایت آن بیدار گشتی که گفت تعریف و تعجب است و من درین بخت
و سنده دارم الفقه میان ایشان بنوع کمالی بجای آورده و در طبعش فیه از حضرت سر و علم تعجب و ستیزه افزوده تری شد
چند ایام در طریق معالجه رسیدن بجای رسید و تفرش کرد و بجای آمدی عمل نماید که سخن مرد و حجاب استماع نماید
و در معضی انصاف حکم زوده دعوی این که بقطع است نمیک گفت دین نزدیک کریم است زاهد و روزه دار و معتقد
و کم از آنکه بعد از روزه دارد و اوقات شب به طاعت گذارد و از زانی که نوبت بخشید زمین سربلور گشت و در پیشگاه
ایوان و السامه منتهیای روزانه باقی کرب ملائیکه بنهار سلطان شب در فضای و الا در قضاها که است از نفس
نفس خود را در بر ریاضت با نشیمن جمع میکند و از زانوی که موکب کوکب و سپاه نجوم و ثابت و در میان هر
بجای ای که تافه و نصیحتی که فرشتان در ذرات و احوال فزاید عالم آری که از مطلع افق روزان شود و اندر طوطی افتاب
تاب با قطار زمان میگذرانند و در بر قدم طاعت ایستاده و در زیر غیبت و شعله عشق در گذرانده از انگ می بارد
سنت باب دیده دلت از گون شسته ز کفر نفع کن فیض حسنه زده بر مرد عالم است بائی ز غنای بکانه باقی
نشانی اظهار بر آب و دنیا و مقصود است و ایندی و ایندی خون این از رویش او در قافی از حلال تر نباشد
که میان هر بست حکم کند نزدیک او با بر رفت تا که بغض بر سر نه مرد و این شده بودی بانی خانی نهادند و من
بر اثر این روان گشته خواستم که بر روزه دار را که از روزگار روزگار رونده بود و نظاره کنم و انصاف او بی سخن
شده ایم چند کلام از کلام الله ترا چشم بر این افتاد بر این رست ایستاده و در این حجاب آورد و احوال بسته متوجه
ادای مراسم نمانده و روز در روز و هر گز شبی در هر صبح و هر صبح در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
خجاست آن نماز که در چشم مردم گذارای دراز خود در خفته بدین خفا که هر چه سود است مونس بر روی کار میسروار
کرد و توجیب که بکشد در احوال و اتصال شد توقف نموده تا از غایت شجاعتی متواضع بجای آورده اند
گود که در پیش این حکم باشد و حضور خانه بر تفسیر معذرت بپایان رسیده و بعد از میانجامی بسیار فرمود
که صورت حال را بگویند گفت دعوی خود بوضر رسانیده کریم گفت ای جوان مری در من اثر ما کرده است

و حواس طاهره ی خلیجی پذیرفته گردش سبای هیچ در آغوش رنغ برفرق مع افق نه صفت و دست بر خفا
جفا کارک طرادت و تاب لطافت از بوستان حیات باز نهاده لب شباب که سر اسر سبای قوت و تاب صبح شب
که هیچ عیب است مبدل شده **بیت** آه که ایام جوانی گذشت عمر را بگذرد که لای گذشت داعیه گذشت و دست
فرزند رفت ز سر باد و عورت بردن نزدیکتر آید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانند ما من بر دقایق
و جواب خشم رافق گشته حکم تو ام کرد و پست از کله روی حکم آوردم شمار الضیق و دستا نه نوارش می نماید و عظم
که صلیت دین و دنیای شما در حق آن مندرج باشد و ایستیم **بیت** که اهر و گرفتار من بشنود مجاداک و فریاد
شود اگر بگوشت دل آسمان سخن من غوده و در موضع قبول آید عزت از ادعای شما رسد و اگر بگوید از
مضون آن مجبور گردید من باری نزدیک دینت و عزت خویش من معذور باشم **بیت** مع این شرط نصیحت بود
آرم که قربت کین ورنه آن تو می دانی صواب گشت که هر دو حق طلبیده از راه سستی انحراف نور زید و حال و مقام دینی
که در موضع فنا و زوال روی دارد و معذور دیگر دیگر گفت ای حاکم اگر مردم از محنت و غلب حق تقصیر بودی
هر یک صفت و بابت را شاعر خود خشنودی تصدیح حکام می بود یکی از اعا رب دین بر سهل حکامی در ملک نظر کنند
در رسید که چگونه زوده است **حکایت** که گفت **بیت** قاضی بنشد زند دینی که است آن بلی گفتش که این که
از صفت این نه وقت که به و فریاد گشت و رفت شادی و مبارک باشد گشت گفت آه چون حکم را ندی دلی در میان
این دو عالم جا بلی آن دو چشم از واقع خود عالمند قاضی میکند چه داند زمان و دست جا بلیت محافل است از حال
شأن چون رود در خون نشان مال شأن گفت خصم عالمند عطفی جا بلی تو لیک شمع بتی زانکه تو غفلت نداری
در میان نورش عطفی در دیدگان و آن دو عالم را عرض شأن کو کرد و علم شأن را عفت اندر کو کرد چون عرض
آید منر پوشیده شد صد جی را ز دل بسوی دیده شد تا ز شونت نشتیدی پشند چون طمع کردی و نه چون
دهد قاضی بدل ز شونت زانکه شمس ظالم از مظلوم باز بجا آید که ز خاطر عرض آید دل مصفا می ترانند که زانکه
و بشع شمس از شونت دیده دیانت تو تیره گشته و بدین بسبب بقیان شد که میان حاکم بر سستی نمی د

هر که کردن کند از حکم تو سر برداشد که بر گفت بنکوستی گفتی تا شمی نیز بداند که حب حق در حقیقت غایت
 و در چند بصورت به حکم مراد او حکم رود و ان الباطنی کان زموق نشود و چه بنکوستی است **سبب** که از در بر من
 و دانی کند بفر دهر سال بسلاطی کند بصورت غلبت می بگذری یعنی آنکه کن که بر سر تری ازین خطا دمد و فساد
 برین نه میدید تا با او الفت گرفته و این پیش آمدند شک جمله هر دور که گفت و مطلع معدود از گرفت که ازین
 برکت و نوازی از زلفی است و این مثل از برای آن آوردیم که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن و ازین که در م غدر
 پس نه نفاق اندیشه این مزاج دارد و عیب از صفات و قیام آن و نه نهایت **سبب** که در حد از رن کنیم
 و صف نیست از حد و ز گفته نیاید مگر یکی و سبب آنکه او را بر سر بر سلطنت نشاند که بر سبب **سبب** طیف تا
 باکت و جوهر نایب است اثر تربیت شایع خواهد شد که هر یک باید که شود با فیض و در نه هر یک کلی الا
 مرجع نشود و مرغان در این اجتماع این سخنان بیکدیگر را کرده از غایت متابعت بوم فرج کردند و آن خاکسار
 در این روزگار و در گوشه ادب و تحقیر و متانت یافته زلف را گفت ای سبب روی به سبب حاجی به حد است پس بر آید
 این همه خوار بر من روا دینی و مرا آزرده ساخته و مقام کینه و جدال آوردی و جستی انگیختی که در دکان
 نزار از آن از دفع نتواند کرد و پیش بر از وضعی که از آن آب محیط که بر سبب فرو نتواند از آن نه نمیدانم که از آنجا
 من سابق بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبب اید اچندین قطعه و در باقی نمودی و بداند اگر در
 خفی را بر بند از سنج او شایقی بچند و نشوئی یافته بهر اراصل باز گردد و لیکن حال محبت که تازه جفا بریده
 مطلقا حسن شایع و فاسخ او متصور نباشد و اگر ششیم جرحی افتد آخر علاج پذیرد و بمرام ازای باید با
 جراحت زبان هر که جراحت پذیرد بر این مرم زخم او فراهم نیاید و لا ینام ما جمع **سبب** **سبب**
 جراحی که به تبع زبان رسد بی هیچ مرم راحت نکند و نه میانه آن که زبان رزنی خوش نمیست
 نخواهد شد چنان که ناوی که در سینه نشسته بودن کردن آن ممکن باشد و تیری که از زبان بدل رسد بداند که
 آن می باشد **مصرع** تیری که از در دلم چکان می آید بر دلم و هر چه از مرقی توان کرد بچیزی و کی می

ملک که بدفع آن پنج جز در جهان کمان نماید **سپید** نهال که در دین نهان نه شده مقرست و معاین که چشم
 خواهد بود دشت خنده بدایع میوه بردار که طعم آن کزانی دلگسی مراد دوم این فصل بر دشت و آرزو حال گویند
 بال برقت و زلف از کف نهاده بشمار نه در اندیشه دور درازا فاد و با خود گفت عجیب کاری نهاده است بهشت که فتم درین
 قوم خود خفا سینه روی و دشمنان جهانجوی انکس فتم در با صفت مکان چو کار بود و من از طایفه که معتز را بهتر بودند بدین
 سخن گذاری سرور از تر نمود آخر این رخسار زیر کت معایب بوم بیشتر دانسته بودند و حاصل آن هم از من نیکوتری نشانی
 خشن لیک از روی جز در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردن و معقولان من صحت بخار کا راستی و زبان
 را بشک تیغ آفریده اند ما از ایاری کار نماند و تیغ زبان را از نیام کام به ضرورت برینس فتن حق تعالی برین
 و سر در باغی است **سپید** چون زبان شکوه سخن دراز و عجیب جان بزم اگر کرد تیغ را چون بقصد حال کردند
 راست بر صورت زبان کردند و حکم برآیند که از نفس بر قول راجع است و صورت کرد از بر کف زناست و از خلق نیکو در عاقبت
 کار با ظاهر کرد و در عاقبت احوال را بچندی مقرر سازد و اندک فوش بر عمل غالبست و کرد نهاده را بجهت عبارت می
 برآید در چشم مردان بشیرین زبانی و فصاحت بی آرایه با نکت زبانی عواقب بهوش بر قدرت و علامت انجاده و
 نتیجه قول بر عمل خود نباشد و من از آن ضمیمه خواستند و در هر کجای خود فراق ملازمین و دوستی دمو از خزانه پادشاهانه
 عقل نصیب بودی بخت نیک شربت کردی سخن پاکیزه و عیب که در آن هیچ خلل نبود بکفنی **سپید** سخن به سخت
 باشد گفتند در آن صفت بود این که سقیم و همچون به اشارت خامشان عاقل و شاد و درت خردندان کامل درین باب
 شریفی نمودم و برادر بهر کلمه چند و چشت آینه حضرت الیز در میان آوردم چه عجیب که در زمره شریفان معدود کردم
 و بنا دانی و جهالت و حال کوی منسوب شدم و در انشال آمده است الکفی رهگذار سبای کوی بهر جود کوی باشد و بنا
 امتیاز در صورت این که در بهایم بسنی توان کرد و حکم گویند بر اللوات ازین فرور میروند و زبان بسکان سگانه
 بهر کویان نیکوتر میروند **سپید** بهایم خوشند که بایشتر زبان بسته که بایشتر مردم سخن گفته باید بود
 و کزین سخن چون بهایم خرد کن که دانده مرده کوی چو دانی کوی پرورده کوی انقصه زانم پاره طبعه
 و با خود ازین نوع عتابها که در سپرد این بود و دفعه است عدالت که میان ما و بوم نفیر افتاد ملک گفت ای کارشکن

بهتر

شنیدم سخنان تو در دهن آن فواید بسیار دیدم با خردمندان مصاحبه شدن و کلمات باطنی و کلمات بیرون
 نشان دادند و دلیل صواب برتر به حال است **بیت** محبت نیکان بود مانند ننگ کز زینش مغربان بیاثر
 فعلش باشد سویی و نهش دلیل قولش باشد حکمت راه برده که خانه دلش از چراغ سخن تو روشن گشت ز دای
 انش جهان تواند بود از غرض کثرت تدارک مردم بشمار که هر دانه دارم و در سینه اش علم بود آن شاه اندر هر چه نیکو شد و فراغ
 رعایا و امنیت دل سپاه هر فکر کرده **بیت** تدبیر تو ای که هر چه درازد صد کار در دست بیکم سازد کارش نشان
 سپاس بگفت و گفت **بیت** نشان ما جهان مطیع ملک باور تو باد لغت دوا هر پیش رو ملک بود از خود
 بدش رای از غلبه جنگ و فرار و قتل باج و خراج بچندم پس بدین منیت و امید مردم که بنوی از صید
 قبی بدید آنکه بسیار گشت و وصل دین هر معقود خود حاصل کردند و کارهای دیگر به امثال آن نیکو دگر و فریبش
 برده اند چنانچه طاران ولایت کرمان کوسفندی از دست زاهد بیکم سپردن آورده ملک پر سپید بچگونگی آورد
 آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بنوع از هر توان کوسفندی فریب بخیزد و سینی در کردن آورده بخت
 خود خود میکشد در راه طایفه طاران کوسفند را دیده طمع گش دند و دگر و فریب برست بر نه زاهد ایت دند و طعنا
 کرمانی را وقت سعی در حرکت آورده میخواستند که بکشت در درو بر روی آن لشکار را بدست آمدند لاجرم دوباره باز می
 کرده خوشه که زاهد را جواب هر کوشش دهند بعد از آن که بر روی او خیزد و از گرفت و شوقش بند کرد
 ساده دل به بدان فریب داده کوسفندی بدست آورد پس بکشتی از دستش **بیت** گفت ای شیخ این ملک را از کجا
 آری و دیگری برو بگذاشت گفت این ملک را کجا پسری دیگری از برادر بدید که ای شیخ مگر غنیمت لشکار داری که
 ملک بدست گرفته و بار دیگر از غلبه سپید گفت این ملک را بچند خریدی چنان از اطراف و جوارب روی شیخ نهاده
 بسجین شفق الکامی کشیدند یکی گفت این ملک شما نامنت دیگری میگفت این ملک با ما با منت یکی گفت من ندانم
 زاهد این ملک را پس در برابر خدا نیست کند و هر یک از شما را برین خطا افزونی خوانند و بدین سق جری برانند
بیت چو شمس لغت زده دل خوانده از شوق کرد هر چند از عاقلان ملک بقا نونی دیگر از بسیار
 این سخن شکی در دل زاهد بدید آمد و گفت ببا دگر فروخته اند این جانها در جاده و چشم ندی سک و در ملک

کوشیده بودند هیچ به از این نعمت که دست ازین باز دارم و از بی باج روم و ریزی که بهای ملک داده ام باز نماند
پس از روز غایت سادگی کوشیده به بگذشت و در عقب فرو نشاند و روان شد این نعمت کوشیده را که نشاند و بی از نماند
نه بر دزد و نه الخال دفع کردند و این مثل بیان آوردیم که را حیدر باید کرد که بعد از و دیگر از این دست بهایم **بیت** چون
بقوت حرف خفم ز حیدر مکر از دست داده که بحالت گمان قوت به میتوانی که یکسلیقه زه ملک میزد و گفت پادشاه را
ری کارش ناس گفت من خود را نداری اینجا کنیم بلکه یک کس که متعجب حیات و بقای هیچ کس نباشد که یک نفس در عقل
تجربه کرده اند حواب در آن می بینیم که ملک بر من خشم گیرد و بغایت ناراحتی عام و عقل خاص بر بال من بکنند و خون
آلوده و فرغ زده در زیر زمین و دشت که آتش نهایی با بر لای شمشیر و دست به بختند و ملک با تمام لشکر برود و از نماند
مقام گیر و در نظر آمدن من باشد تا من دام حیدر در راه نهاده از یک خود باز بر دهمته بایم و هر چه صلاح وقت در آن
باشد باز نماند ملک از خفوت پرودن آتش زده و تمام حاکم و چشم منظر بودند و از خفوت شاه و در بر هر چه در بر
آید و از نماند پسران هر فتح الباب روی نماید چون ملک به خشم گاه یافتند سر و دست از نماند متعلق شد ملک به نماند
و نمود تا کارش ناس به پر دم بر کنند و سد و دیوای او به نماند نماند کرده در زیر دشت انداخته خود با یک بعضی که نماند
شده بود و غایت خود تا این کار را پر دهمته گشت آفتاب عروب کرده بود و مشاطه قدرت در آن کوکب به نظر
سپهر کوهر لاج بکوه و آورده **بیت** چه غور شد تا بنده شدند با بدید نشین به فرخ که که نشین به نماند ملک به
با و زدی خود به روز در اندیشه بود که چون ما را به وای زلفان اطلاع افتاد و اکثر این از نماند نماند ملک به
ساخته ایم اگر ارضی دیگر همچون ما بر این رسید و در حیات این نام حیات مبدل کرد و ما دوسه فرقت در کشته
کاشانه خورشید بسیریم **مصرع** پس از حرکت جلد و خوشش میتوان زبشت آفتاب که روز بهار قوت و شوکت با
نه است که کرم لکام و با سبب نیل فام در بر گرفته به بر سر سلطنت عالم استیلا یافت ملک بوی تمام حاکم خود یک
کشته بماند وای زلفان در آن شدند **بیت** که بی زدم جوی نشین اکثر شهر گینه به یک خونیر کلین غوی
میان را نماند به نماند چون نماند به بر جنب است و چون لشکر بوم وای زلفان رسیدند ازین آرش می
بنمود و مضطرب گشته و کارش ناس در زیر دشت بر خود می پیچید و نرم نرم می نماید روی آواز او شنیده و ضمیر

ملک رسانید ملک شهاب ملک با بوی چند که معرفت با نگاه و محرم اسرار بودند بر سر دی آمدند بر سر دی آمدند بر سر دی
 و حال تو چنانست که شناسنامه خود و پدر خود را گرفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود را نیز کرده ملک
 گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیدم اکنون با زکوی که زانان کی اند جواب داد که حال من و ایست بر اندر محرم اسرار
 منرازم بود شهاب ملک پرسید که تو وزیر زانان و صاحب دیه پیر گیتی بودی که چنانست سخن این عقوبت شده که از شهاب
 گفت که خودم در حق تو بد گمانی نشد و محمودان بیال و بیعت یافتند بمن رسید آنچه رسید **پست** چه فرمود
 بر خدیجه که کردیم با رب جبار کس که خودم در غایت شهاب ملک پرسید که موجب بد گمانی چه بود گفت ملک فیروز
 بدانش چون شما وزیران را نخواهد و از هر ملک تهری که درین حدته واقعه بود طلبه روست بمن رسید گفت ما را بشکر
 بوم طاعت مقاومت نیست جز آنکه ایشان در جنگ زیاده از جلالت مات وقت و شوکت ایشان است نه از قوت
 و شکوه ما و دیگر آنکه عثمان و حسن اقتدار بدست ملک بودند و ما صاحب اقبال جدید پس چگونه بدین انگشت
 خداوند بخت دراز فرزند لاف ستیزه زدند نشاء شقاوت **پست** سینه زدگی با خداوند بخت سینه زده را سر
 بر در دشت کوفتی که در شهر شیران بود بجز آن خودش خاندن ویران بود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر که شکست
 جنگ افزوده باشند و دود پرگنده شویم و اگر در صلح و آید از بیاج و حراج هر چه داعیه کند قبول کرده منت دار
 شویم **پست** جو سر بیدست سر شتاب از خراج و کر نه ز سر با تو بماند نه باج ملک ما متعیر شده گفت این چه
 سخفت که تو میگوئی مرا از جنگ بوم میریز و شک ما را در خشم او و زنی میزنی **پست** اگر دشمن بیخ
 دارد بیشتر مرا می سنان زبان نیست تیر تو من آرد زنی بنزد او هم دل دشمن را بدرد او هم من با و دیگر زبان
 بیعتی کشدم که گفت ای ملک از جاده صواب انحراف موزر و بد پیر و دین می کشد من که دشمن قوی
 حال به بتلق و بتلف رام توان کرد **پست** آسایش دو گیتی نفی این دو حرف است با دوستان در
 با دشمنان مدار زانان از رفیقت من خشنم که شده مرا استم که دند که تو لطیف بوم میل داری ما را که خشنم
 فرو میگذاری ملک قبول دشمنان از قبول مؤلف من اعتراض خود و در این خیال که من بدیده میروم و در عذرانی
 فرمود و در خیال این چنان دیدم که جنگ به میان آیم کار شناس سخن تمام کرد ملک بوی که از وزیران

پرسید که کار این زن چه چگونگی بنی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر خود را از این
عقیده آویزاند باید کرد و از این صفت عظیم باید شد در فرصت نفس او غفلت باید داشت که در صحن این احکام
مرد آتش بی بنم که اطفای شعله آن از محال است می نماید **موضع** نفوذ آتش این آتش را بر کینه و دود و بر کفر
از دست ببرد غافل نیست که دیگر مرکز بران قادر و زود و بعد از عدم قدرت پیشین سود ندارد **بیت** و شمع
بحیث از تو تو از دی بجویی و زیند تو چون دست تو از دی بر می خوری که مان با شرت از آفت او دست
تو چون خند اما نشنیدی ز نه تا ملک بسجی و اوقات تنه ای که نرنگان گفته اند اعتقاد بر دوست ناکزوده
از مغر در دست ناید شمس مگر که جوی چو سر **بیت** درین زمانه که بر دست اعتقاد نیست چگونه که گفته
و شمس که در شرف این همه خفاک شنیده به در نیاید گفت **بیت** را خود دل در دستش و شمس تو شمس زن
بر سرش نشیند این سخن در ملک بویا از کرده روی از وزیر بگردانید و دیگر را پرسید که تو چه بگویی گفت من گفتم
اوست این نوازم که در کم صاحب در دست چون دشمن الضعیف و بی به پند رجعت ندارد حال او با بخود و دیگر
او صف خود را خدا رفو و صاحب بر علم و علیا عبده فرمود و هر اسب فیه بزها را که راه به یاد داد و از این
را دست باید گرفت **بیت** ره نیکو داد از ده کبر همه بسته است دست افتاده کبر و ضعیف کار می مردم دشمن است
که داند چنانکه بر سر دروان زن با زنگان را بر شوهر مشفق کرد انداخت پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بازگانی بود بهشتی را اما به خوبی در دست روی و با این سروران در دست روی زن را
بیت چو دیو در ج از غنویت رویی هم زان لطف از پسر ده کوئی ازین سنگین دل نوا جانچه چو هموان دلدار
جان ساخته توان مردمان خوش طبعت زین دست پاکیز صورت زینا سیرت که ماه شب چهارده بعد اقباس لغز
صنای شب تیره را در لیس تر از روز روشن سفید و در رخ جهان از روز افتاب که قندیل بهشت طاف بهر دست
یا هر تو شمع روی دلارای اوتاب یا از روی زمان زمان در دو صدف آن جهان جهان کلین کلین تو بی **بیت**
نه نیکو است و از لطف تو نه از دست سر و خوب است و از لطف تو نه از دست سر و نه از دل وصل او با جویا
و از صبر نه از منزلت او در دست او گزین نه بافته نه از شیفه نیست و نه با فو شمس فریفته شد که در دراز محض از صفا

او دانی پیوسته است و هر ساعت از این اونیازی مهربانی ظاهر کردی **سپت** مهر فزون غمش در دلیکی بنفشه پیوسته
 ست آرزو بکنش برسد و نه به عارضه رفت از ملک اندیش کل مرادی میثافت **سپت** من بنده آن روی که بد
 نگذارند دیوار زلفی که کشیدن نگذارند شمشیری در دلی درخشان باز بگفت رفت قضا را زنگان در خواب بود و زن پیدار از
 اندک درد و غم یافت و ترسید و شوهر را در کنار گرفت باز بگفت از خواب درآمده دولت پیدار را در کن یافت از غایت
 شادی خروش کشید و گفت **سپت** کار پیدار شد بستم گمان روی که در خوابم بنوا میدار پس دیده پیداری تا این
 شفقت است که از پرده غیب ظهور رسیده بگویم خدمت این محقق حاصل شده **مهر** هر یک که بخواهد از یکا بداند
 چون بنک در نگارست در درایه گفت بی بیشتر مرد جا گرفتیم اینچنینی از این مردار که برکت قدوم تو این جفا
 بی وفا بر من شوق و مهران شده و بعضی مرد را بداند که کسی به شایسته آن بر خرم جز این نیست در این لایق نباشد
 حال این رخ از آن جملات **مهر** در کل چون حال دید که جوی جنت است ملک در برستم از رسید که درین قصه دانی
 چه حکایت گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از بکنند بکن صفت امان در روی پرشیده اثر برست طفت
 در پی ندارد تا درین در ملکات آن خدمت ملک به منع شمرده ابواب ضامحت و غایت طفرع دارد و دیگر که فعلا
 گوشیده اند که جوی به از میان دشنی همون آرد و شکست فقره در میان این آنگاه در بر صید کردند و کردی پیدار
 چه اختلاف حکم خفا موجب دلی دل و اشتغال کار دوست باشد ضابطه خلاف در دوایکوب حقیقت خاطر باشد ملک
 در رسید چگونه است آن **حکایت** گفته آورده اند که زاهدی با کس طینت و مروتی پاکیزه میرست در بعضی از زوای
 بغداد صومعه مشرف بود و اوقات صبح و شام بعد از است عظام جان ذکر میکرد تا ایندی و بواسطه آنکه دامن اخبار
 فتنات و ایثار نه بود و نقش پوناوی و علی اندیدی دختر روزگار خوانده و میداشت که خوشتر است به پیش فرست
 صورت نمیداد و هیچ غنا پنج بارها بدست نیاید **سپت** یک کل پیغمبر درین غایت لایق باشد از این
 نیست تیغ زنده بر تو گوشت خورش روزگند زوی تو گوشت زده است در زانو غایت سر بگردان فاعت کشیده
 بود و بواسطه آنکه غایت حواله او شدی آورده **سپت** تا طبع فاعت رضا القلیدم از دوست بر سر رسیده
 خورشیدم القلم بی از مردان صادق بر نفوذ تو ظاهر مطلق شد صفت در دعاست او کاوش فرموده که کاما

بشیر لیزنیش چرب و شیرین شدی بطریق نذر بصورت شیخ آورد دردی آن حال را نبوده کرده قوت طاعن
درگاه آمده روی بصورت زانده نهاد دیوبی نیز بصورت آدمیه همراه شد در پرسید که گویند کی میری جواب داد
دیوم بدین شکل گشت و بدین نقش برآمده مردم بصورت زاهد را اکثر مردم این ولایت بکرت تلقین و طریق انانیت
توبه و نابت پیش گرفته اند و بازار و کوسه مالک شده بخوانم که روضتی یام و اورا بقصر رسام حال من این بود که شدی
آه از گوی که گویند و حال تو چیست و در گفت مرد عیان رسام و لب در روز در اندیشه ام که حال کیس برم و در آن روی
بر دلای نام حال میردم که کار و راه میزد و گفت **مصرع** ای جهانها تو را عالمی بجهت که سرشسته خنیت میان
ما حکم است و رابطاتی و همین بس که مقصود مرد و قصد او است پس روی برآه آوردند بنامه بدین صورت را بدین
زاهد از طریق عبادت بر دامن بود و همچو بر روی سجده نشسته و خواب رفته درو انانیت کرد که در دیو قصد کنی
کنید عین که سپارشته و فریاد برکش مردم دیگر که در راه بی وی منتبیه شده سوار کردند و بر آن تقدیر بودن که منتظر
باش دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر در دلا و از خانه بیرون کند و آینه در میان گیرد و امکان دارد که زاهد را آرد
از خواب در آید و گشت او در توقف افتد پس در دراکت مویلی ده تا زاهد را یکسره انچه و کجا و به سر در گفت تو
توقف کن تا ما کار را بر سر آوران تو را بکش این خلاف میان این تمام شد و آخر مقال مرد و بی دل کشید در دواز
روی اضطراب او کرد که ای دیو نیست یعنی هرگز نگردد دیو نیز زیاده بر کشید که اینجا کار و در ولایت میاید که کار را بر سر آید
از عجزه و این که سوار شد و مردش در گرفت و هم یکان و آمدند و آن مرد و یک کشید و نفس مال زاهد بسبب خلاف و
سبب است بماند **سبب** چو در کش که گفت خلاف چرا میاید بکشید از خلاف چون در زیر سیم این سخن تا آخر رسید
و نیز اول بر آن گفت که گفت من می بینم که این زاعش را بکوه و فسون و فتنه که او اندر زاهد را که از خواب بخت سوار شود و
سوار را نکوش و کوش بر کشید و در جواب این کار تا بی بسز او واجب دانید که مقلان بنای کار خود و خصوص در آن خطب
اعدا بر قاعده صواب ننهند و بخت را دروغ و سخن بیفروغ این زاع فرزند باغ و فلان بدین معنی التفات ننموده و بکشید
ملاحت پس آید و از گنجهای ندام و عداوت مایه موردش نکوش کرده دل برستی خوش کند و نماند که کشید که
نقش بر آید و نور زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **سبب** زلف مندی تو کنم که کرده نزنند سالها

بدان سیرت قنانت که بود و نادره تر از کمال طراجم و در نظرش طرفه اندیشی بر معصوم بلور و نظرش کوثر نامی آری آید
 حالش بکمال آن درود گری می یار که بکشف زرن برادر و رفیقش شد ملکت پس چگونگی بود است آن **حکایت** گفتند
 هاند که شهر سرای پرب درود گری بود در بابت یک کمال و زین دشت در عایت حسن و نهایت جل آموختی که نمونه شیرین و شیرین
 را شکا کردی و بشیر و عیبه بازی زین که در هر از خواب سرگوش دادی **بیت** که را فریسی جان که ازین هر یی بگری
 عالمی نواری زلفش نخل اندر تابشید ز شکست و شش گل آسیند درود که بر آسیند بود و بر عی بدیدار و آرام
 نبینی درن کلم صورت او را نواری میگردی آن در بر شرفت جام مراد با حریفان دیگر میگردی و در پیش بکمال شرف
 بود بهلا چون کردی و چون روح روان سست و بکوه مانند کتاره رخساره آب جیاست **مهر** رخ می نماند و صورت
 ه متولد کرد زان با و نظر افق و دوال آینه هر دو بخت او شد که میان شاد و زار است بخاطر بخاطر و جمعی از خدمت
 که ضیاع مصلحت و دیار که روز روشن شد بر ساقی دانسته اند که در کس به با هم هر شمع صحبت دیگر دلدن تر ازین است
 عشق و حسد بر جوی **بیت** هر کس سبز بود بر مضمی ملی الا بلکه دارد با دلی و صافی بران حال و فو فیانته درود
 اعلام کرد و بدین پیاره با غریبی نرسد غم است تحقیق حال کرده سبه اگر متعول کرد و زن را گفت خوش باش که بر دست میز
 اگر چه حسد فتنه ای بیایید بسیرت آن چند روزی توقف خاتم رشت نمیدانم که در فراق تو چون سیرم و در جهان جانکده
 چه مقل تمام کرد **بیت** ای بنام امرا از رخ تو ماهجری خود که باشد که کلام از تو کنند در دلی زن نیز از روی تکلف
 خلق کرد و بگری شادی غمزه خند آب از دیده برید غلظت تو شمه نموده سر را روان کرد و درود که در وقت رفتن
 لب بر کرد و در ایام بسیرت و قهرها نیکی غلظت بدید کرد تا در رخت من در دزدان نیانید و خلیج بال مصلع رشت
 را قبول کرده بگویند که خود دلی که در جفت به مشوق رشت **مهر** بیایم که کلهها شگفت خاری نه خیر و عیبه
 کرد که چون با کسی ازین بکند و طمع صحن وصال به ترقی باشد زن بداند نشا ده گفته است باب بهات بهات کرده **بیت**
 نبی سعادت طام اگر شکی نه بطن من پسینان و خود آید درود که بکامان از راه چنهان بخانه و آینه لایق بود که هرگاه
 دیگر زنان زن کرده بودند و عاشق و عشوق بهیدار بیکدیگر خوش برآمده کای جوان نهاردی که بشم دل و زار آتش اضطرابه
 شکستی آن زن میزد و بوی زن ماه سیما بنان از انصاف خود بر سر جان را لغات هر **بیت** این رخ شمع هر

وان بلب لعلی پرستان بود هیچی از چندان توقف کرد که این را بخواهد و میل کرد و آتش ستر نیز نشست و آمد تا باقی خفته
را بشوید و کند تا آگاه چشمش از برای وی افتاد و نهست گرفت شورش برمانه بوده و صورت این حال به بعضی گفت شرف
ویر گفت من از تو خواهم پرسید بعدی بلند کرد و ستر دایمی شورش خود را چون معشوق آواز بر داشت و گفت ای نازنین که
میخواهم بدانم که دوستی من در دل تو ستر است یا مهر و محبت شورش تورنه جواب داد که بر ما کمال چون افتادی و فائده این
پرسش چیست چون از هم جان الحاج بردست گرفت زن گفت راست بگویم زن از روی سهو و غفلت باز راه نشود
این نوع جانها افتد و از جنس است که نیکو کجی طبع این اتفاق شتابانند و اخلاق ناستوده و عادات ناسنجیده
این تر است که نیکو نیکو چون حاجت نفس رو داشت و وقت شهور و بکلی نهاد نزدیک تالیف حکم دیگر یکا جان دارد **سپت**
زن است بری کند دلاری دوستی خود نبودند از این آه خود بخشنده روح و جبر است و نور در **مصرع** راجح خود
کریز از زن که زینت از خود ندانند و عاشق جوانی بر خود را میداد که کوسه خود را از بار از نفس عزیز خود دستدارد
و سوادیهات از برای فراغ حال در راحت فراغ و مال و نخواهد **سپت** و فامبا و ایدم که بغیر تو شرف حرم و جفا
اگر برای تو نیست چه در و در این فصل نشود راضی در دل او بدید که در حق و شقی بر خاسته و گفت نزدیک بود که
حق این زن بیک از من صادر کرد و از خطای شرمند و آثم شوم آخر این چه می کن بدو که من در حق وی دهنم و مسکین خود
زیر من مقدار در بر من عاشق زار بوده با این همه دوستی که خطای کند از اخلاص زن نباید نهاد و در شرف من عدا که
در وجود این خداوند حسنی نباید گرفت که هیچ آورده از سهو و غفلت معصوم نتواند بود **مصرع** و اگر نکبت که او دایمی
نیاید **سپت** و من سهو کرده ای تو پنج بر خود نهادم و خوشی به در چندین بلا اکتفم صلاح از نهت که حالا با بی شکیست
منقش کرد نام و آید ای او پیش در مسکن نه بر خاک بریزم که این عمل از روی سهو و لهوی کند نه بقصد عدا و از انحراف
او بیکار و دیده از عیب او بیدار **سپت** که مری دارم افتد و عیب دست نه پند بخوان بیک نفر شکی
در زینت نیست و دم زدن این از عیب بر سر دهند و از این ناکوکل **سپت** چورت از این علم نیست
مردن میدارم هر جمیع از مردن بیکانه با نگرفت وزن بالای تخت خود را در خواب یافت در و در که همیشه از زینت
چون آمد و بر رفتی و مدارا بالای تخت نیست و بتیانی ملاحظه غبار ملال از مهر زن ناکت میکرد و نرم نرم دست

بر بعضی بی بی مایه تازن بر وزن دینه بخت و در شور را بر بالای خود نشاند که در جنت گفت **بخت** دید
 معصوم که با باز آمد بر او لشکر که آن لشکر را باز آمد پس پرسید که سید این کی شدی گفت انوقت که با آن مرد پهلوان
 دست داد و آغوش وصال دوشی تا چون دهم که ترافور یک بدان باعث شد بود از زم تونگاه دشته او را ترخا نیان
 و چون شفتت بر او حال خودی شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم یقین دارم که زنده گای برای موصلت من
 میطلو و نهایی برای من به حال من بخوشی اگر برین نوع کار بر نیانی اگر نه از من خواهد پس مرا عیادت و
 تو رعایت کردن و از زم تو که دستان دارم آمد دل جوی دارد و خوف را پس بخود راه ده و من به خود نوع یکی نهایی
 به برده بودم بکار آنکه ز جهان سپردن آیدی که زلفه تابود **مهر** سهر بود آنچه با یکی از بزم من سخن صحبت
 آید در میان آورد و از جهان پانی چشمه زایل شود دست می در کردن خوشنودی آوردند و بجای زبان اعتدال که در
 این معنی نگار میکرد **دست** نزد خدا حرم تو چمن باد من ز تو زلفی شد او تیر باد و این مثل بدان آوردیم
 نیز چون درو در کعبول زن بدکار زلفه شده بود سخن این زان در بخت و نیز و شجده از راه نروید
مهر کسی که در دهن عافیت بهمانند و در دهن که سبب دوری دوری مسافت قصد توان کرد و خود را
 نزدیک کرد و زلفه پیش گرفته نفاق و مدار خود را در موضع محرمیت آورد و چون بر سر او وقت یافت
 و ضعیف طبعه از روی بصیرت آغاز کار کند زان گفت ای بار دل از آزار این همه سخن آری چه کاراید و چندین
 و حاصل که بر من می بینی چمنچه دهد اگر این طعم که عین سیده با حیدر و مکر چه جناب دارد و هیچ عاقل آسایش
 دیگر از این سخن خود قبول نکند و در گفت من و حیدر تو این عیبت و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ
 این عذاب را دارم امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بقت خود زانی شده
 اند چنانکه آن نوزده خود را بکشتن و او را انتقام یاران حاصل کرد ملک بود که پسید بر حکمران بود است آن
حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزن یکاه و جزیره و او انداخته که میوهای نر و خشک در پی بسیار بود
 و آب هوای او با مزاج این سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان انعام و رسیده و خنک نشسته بودند و از
 هر کس سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت خنق سر بسته گفتندی در بعضی چشمه خود

تر جزیب باد جمال انجیر خلک نکلی و دندان که غریبی بر لب لب داشت و از جفت این بغایت پرینت خاک داشت
باو گفت و دانسته که من همه وقت در میان کوه های سنگ بادل سنگ میگذرانم و صد هزار مهنه سرخسری یا
و ج کیمی بدست آدم و این بوزنیکان درین مواضع خرم میبوی تروانه میخورند و بر روی سینه و سر را بر میخورند **بیت**
رفیقان در بار وصل و بیگانه هم چون کل چرام در میان میجویند بر کوه باو با شوم پس صد که در کپک آن جمع آمده اس
حضور این زبیر و زبیر گرداند بوزنیکان شنب در گرفته زبیر و زبیر نه میگویند با هم در گرفته خرس به بغرب دست
چرخ ساقه چهار خرس نام طبع نموز از نهال آن زخمیه مرا بخشد و درخت عشرش پنهان شده **بیت** یارین
بیم چرخه اسراف غریب نیز دست جمعا جام مرادم بر سنگ انقصه خرس بر جقی تمام از میان بوزنیکان بخت بخود
بگویم سبب اینده و خردش در سپهرت از میان میس او جمع میگرداند اوله بدالخال دیدند از کیفیت حرب و
نگین خرس بوزنیکان در خرس صورت ماجرا برانند و گفت زبیری نامی که خرس قوی میباشد به از بوزنیکان
سنگ بایر کشید و هرگز در قدیم ایام ابا و اجداد ما در میان حال شس نیامده و قیامت این بدای و دهان دهان
خواهد ماند صلاح نیست که بعد استانده اتفاق نماید تا شبنی در زحمات بر این تیره گردانیم **بیت** کردار کوش
چرخ باستانه بخوابیم که خود از بدلی چنان که سر بکمر سپهر در تیره نگه اندازانام نارس خرس در اعراف و عز و عزت
آید آتش عقب برافروشد و زبان لاف و کزاف کشوده نوه جدال بگردان رسانند **بیت** زبیران جنگ افرا
و دشمن سر تاج بکشد شهنش خلف چه پوست مار ده کی کرد از پنبه مار فاس بران قرار داند که دانه شب به شغال
آتش خیال شغال نمایند و در می کار زار بشب بکشد و آتش خرس بوزنیکان افکند و در قبی که شیر بدین را که
چاره چکان در ازین سهر سبب سببی باین حایر نمود **بیت** هم خورشید تابنده بنمود و پشت
میرسد باده ازین شد و پشت چکی را آن خرس از کوه ساری بخیزد بوزنیکان نهادند قهقهه ملک بوزنیکان
باجی از امار و ایمان غریت نکار فرموده آتش و دهان دهان بودند بوزنیکان باقی دیگر از قوم دشمن
هر یک در منزل خود از سید که یکبار **بیت** سپاهان هم مورخ تا خسته نبودی چنان در جهان ساختند
تا بوزنیکان خبردار شدند بسیاری از این کشته شدند و اندک خسته و دودم چو جان ازورطه آن خونگزار بکند

خراسان چون آن بنه معمور و مجننه آبادان از آن شمس خلی و دونه های آبی آن است دراز کردن آن خراسان دیده و مسکن
 رسیده و با هر روز دایره غلظت و دولت لغت به دراز کرده و برقی که ظهور و برای زمان بوزنیکان ذخیره نهاد و بود و در جزای
 تصرف خود را آورده **مصرع** الله است که غلظ کرد و گرانده و خسته بود روز و دیگر که علم سه دل چون صورت جهان و توانی
 و جنبه و خورشید بخت معنی برای **سبت** سباهه سخن می گشت بدجهت و شرف به رنم در کشید ملک بوزنیکان از پنج
 غافل روی بخیره نهاد و از آینه راه می گرانیکان کرد اب بلام جانی بر بند بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد و عویا کردند
 و ملک بصورت احوال واقع اطلاع یافته آنکش حیرت بودند که صورت گردن گرفت و کشت شمشیر دین ملک موروثی
 که از بخت نفوذ به دست داشت و حیفات خزان موروثه که دیدند به دست دشمن افتاد و آنکشت برکنه خاک کرده و با بر سر سر
 بخت و عاقبت روزگار به اعتبار نه پدید روی یافت **سبت** برتن و دیر بر کن بوی کس به بیلا بلام ملک
 و دنیای کس نمید بر رنم آید کس اعصاب و انقلشت بدتر از این به کنه ترخت سر می گشت بدتر از این که از کلام موروث
 زمانه لایحه کرد جهمت مال وصال و اهل و عیال غنا بر داشته و در آن بوزنیکان چون نام بغضت خود را گشته و بوزنیکان
 از دیگران دست برده بدین سبب او را حیرت می داشتند و شاه در حیرت بیاس مشورت نظر بود **سبت** ازین روش
 دلی صافی میرفت بند هر دولت اقل برقی رصل شاکر داد در کشته دلی عطار و چاکرش در خا بر دانی شاه خود را بمران دید که آن
 سر کردان دید ز بان ضحی کلر و گفت در بلا فاضح کس که از آن دور بمانت کوش کن از آن شاهان شوند ملوک و پادشاهان
 دان شود و شمع خراج کردن در قضا و قدر را از ثواب ابوی محرم کردند و در دل این واقع غیر دو کارش می گشت یکدیگر نمودند
 در بصورتات از آن که در دست کرده و آورد و بصرفضام الفخ و شکب و در زندان کلیه ابواب اینی نهاد و **سبت**
 کلید در کعبه و در دست و بل بخوبی که بکش و در دست زاینه نرسد و در زندان غبار ستم بر بود و در دست و
 تیر و صاحب بکار داشتند قارق خاطر روشن صاحب دای در شب واقع لامع که در غلام ظلم به و در خاطر احوال غلام
 کشید خود را نداشت و بیک شرفه از اسل بمان میتوان برد **سبت** توان بر نم تر سبک برای عوارب حیرت
 دل صدها را داد و گردن بوزنیکان از سخن می چون تافته پرسید که در این کار چگونه توان کرد و چون غلظت
 گفت ای ملک نامدار او را و خوبان من بر دست این کشته گشته اند هر چه دیدار آنها از جمیع حضرت عزیزی بخیر اند و دراز

حیات راضی **بیت** پادری تو زیندی نمرود کی نمرود بنسبت این زندگی از نور مردن برست و چون تبار
رفت از نالی خفا خرد افتاد و منوچهرم که بر چند روز تو خود را از نضیق تعلقات رایلی لفضایی رحمت آباد بقیع سیم و جان
خود را در غم و اشتقام و دستان و زمین جفا جویدان بستیم ملک گفت ای مجنون لذت اشتقام در کام حیات شیرین نیست بدو
ظلم کردن بر خرم همت آسایش زندگی بجای یا بد چون تو بنایشی بر عالم خواه آبادان و خواه خراب و بر جا بدست خواه ماند
و خواه در اضطراب **بیت** زین چنین چون کنی تو در پرده خواه کل تازه خواه هر ده میوه گفت ای ملک درین حال
کرم و درم حرکت را بر حیات ترجیح توان داد و فشار بر قضا اختیار کن روان کرد چه نور دیده در عالمی بحال از زندان باشد
و این کنای در افتاب تراب کشیده اند و سر و سر نه باشد آتیه و اهل بیت با بسته است حقیقت این است که در اصل
سده و قوام معیشت بال وصال بود و اند و سر نه هم سر تیاج و شمس غلغله کشیده میوه ام که حق کنای فحمت بجای آورده و غفلت
را بر سر نه دل و جود و خط اند بر هم راضی کرم و نقد جان شاد کرده نابی بر حیثی فیه انما یکدارم بنام ملک و مردم از دست
کرمی جمله مقصود نام ملک و ملک باید که بر فوت من دروغ تو خود در چون با دوستان بریزم عیش کشید از نواز دای
آورد **بیت** چه در میان مراد آورید دست افتد و عهد هفت در میان آید ملک گفت چگونه در پی این مهم میرود
و یکدام در ادواب جیل در پی آبی میوه گفت نه پری اندر کشیده ام که این نرا در سپاهان مرد آوری شعله کوم بسوزم و با
ظن برست که زنی من از خنجر صواب خوف و سپردن خواهد بود و صلاقت که با نغزانی که گوشه های من بکنند و دست و پای
در دم شکنند و شب در کن برشته که وای ما بوده در کشته بچکنند و ملک با هم تمیان در اطراف و جوانب پر کنند و کردند
تا دور و زارانی چنین این عجزی رسد ملک بر موجب رای مجنون بفرمود تا گوشه های او بر کنده و اطرافش در دم
شکنند برکن برشته بچکنند و سپاه خود را اضطراب است بود بدین میوه شربت همه شربت نازیک در بر و چو که در آن ملک
اضطراب ادب بر کشید که که از صلا در داد بفرماید ای آند ملک خرسا علقه بطوفی چون آند آن ناز را کشید بر
عقب آواز رفته میوه را بدان حال بدید با انکه غلیظ القلب بود بر وی سخن و بخت دلی گری در دست بدید و
تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده است و تفصیل مهم نمود و مجنون بفرست و دست که کشیده آن قوم است غایب
دلی نواز کرد و بعد از تقدیم مرسم شایش که فرغ از حال ملک باز نگفت **بیت** هر چند دل بدین خایم و در آتش کباب

پنجم بهین بدل رحم کن که از عزالت ای ملک من درین پادشاه بوزینک نام و بافتن وی بشکار رفتن تو دم شب
 بشنودن درین مکر که از خبر تو دم روز دیگر بزمستان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینک نام ای ملک
 که بر تیر بر من دشت التماس جاریه این خود و من و او را از روی نیک خواهی بجزمت ملک دلالت کردم و گفتیم بر صواب
 صواب آنست که مکر ملاحت در بندیم و بقیة العز در خدمت ملازمت ملک گذرانیم **سخت** در نامه دولت صاحب **دلاک**
 راه جوید هر که است از اعتقاد تو خود بکش در این کلا بری و در روی بستان روی بستان ملک از سخن من نهفته نشد و
 باشم که درین سینه ساینده سخن نالایق گفت و چون دهم بامیغ او شوق شد از فرمود نامر چنان مجروح شد
 و امر کرد که چون او را از آن دشت و است ببرد و در آن جزیره نهنگند بر بنیم که این چه سر است او خواهد کرد
 و مرا ای ای آوردند و سوابق خدمتکاری بخواهی دل از آن بکن **سخت** کردند این گفت و ضامن بدرد بگریست که ملک
 را نیز از آنک از دیده چشم چکیدن گرفت **سخت** که نام ملک ۴ دهن شود و در یکم دید ما چون نزد ملک
 حال را باین جواب داد که باینست که از امر دانه می گویند این پناه با بی بردند و از طرف لشکر میگذشت و دست
 سخت با سپاه خود خود را و کلاه آردم جزا بشنودن خواهند آمد ملک حرف را بجای درآمد و گفت ای میوه
 چیست بعد از آنکه بجا است برسد میمون گفت ملک ۴ درین حال حاضر جمع باید دشت اگر مرا بی بودی بجای ۴
 و بخبر بر سر نشان رسانید طوفانی شدی و کردن این جاعت می افکند و از آن نیز که ترا آورده مقصود خود با مقام
 حاصل میکنی میمون گفت چگونه که رفاق من معتقد دشت و حرکت بجهان دست دشت و پای متور ملک گفت من
 چاره این کار میدانم و ترا بکجه برون می توانم پس آواز داد که امر ای سپاه و مهران درگاه حاضر شدند و صورت حال
 بایشان تفسیر کرد که گفت که آگاه باشم که امشب بر خیم میروم هر برین فکر مستغرق دهم و دستا کشته سپاه جز بجا
 ساخته میمون را باینست حرف میبسته روی برده آوردند و میمون باشت این را راه می نمود و با سپاه با هم روز
 های سیدند و آن محراب بود و تراب به آب که ابرها بری و زلفی آن از غایت تشنگی بسوی خیم و دست نیز کام
 ماه از صعوبت آن پادشاهان بر سر راه کم گودی و دهم جهان همی از مضایق آن هر دو آمدن خوابتی و
 عالم کرد از مضایق آن هر دو آمدن تشنگی سومی در آن میان می و زید که اثر آن هر که بر رسیدن عالمی

گشتی دیک و خاک با چون کوزه آشکاران نقدان سابق و بسبب سموم بیخ جانور در آن حواجا نغزنی و بیخ یکا و دین
شوره زار مردم خوار برین **سبت** بیان وسیع هر حالت بر کلاهی در آمد که کوزه داشت و اویش آتش آتش هوا بود
ز پیش سنگ سنگ آتش با بودیم و گفت زود بشناسید که پس از آنکه سفید صبح کرده از روی جهان برگردید
حقیقت ایشان را از فضیلت عسرت برکنیم و زود تر از آنکه در روی شمع علم از آنجا در برافراز در بهت نکوت آن
برگشتن را نکوت سایدیم آنکه ترسای بعضی تمام قدم در آنجا بیا بان زنها و ندای خود قدم بمیدان اصل میرفتند و وقتی
که آفتاب بلند و از حرارت شعاع آفتاب اطراف و نواحی آن قیام برافروخته شعاع شمع آفتاب بشمار افروخته گشت
که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه برینتی و هر قدم بدان زمین نهادی چون موم بکلیختی **سبت** زگره ایختی
میشد نفس گرم که بر آن تیران چون سم میرفت زبا و گرم بنداری که تقدیر و بدینی در رخ دیگر برافروخته است
آفتاب گرم در کلاهده دما را از دیکار خراب بر آورد که موم در زین آنها زنها در زود چون آتش بود و بدیدار شد
ملک این دوی همچون کرد که این چه سیاه است که ز سبب آن دلها در تاب و جگر تاب میشود و آن چه جز
که چون شعاع آتش روی بیازده تند و شیرازی اند میمون گفت ای سکار دل از این سبب با آن اجل است و آنکه
بی آید سبب حرکت دل خوش دارد که کوز را جان داری یکی را بدر زبری و حالی که موم برسد بر شمع تا از آنجا
سازد با آتش پدید که در نه و بوزنی از زده ای میوزید این طرز سخن بود که گفت موم برسد و چون به
حرکت جمیع بر جایی بر هفت و یکی از این از آن سبب با آن پروان نیامده و در سبب که زده بر آن قرار گرفت به
ملک بوزنیگان با شکر خود بخیزد و زده سبب زحالی یافت و ملک از که درت اختیار صافی دید
سبت بگذشت شمع آنکست صبح طفر رسید کم شد خزان کج بها رطب رسید و این سبب با آن آردم ملک
علوم کند که این چه سبب است تمام از سر جان بر هفت است و از برای خوشنودی و سبب و زنی نهاده من تقدیر کار
شماره از آن قیفه می بینم در قفسه ایمن قصه که گور شد میدانم و پس از این زان آن را زوده بودیم و از آنجا
دو پستی و کین است و مقدار از سبب و حیلست این شمع خفته و چون کار شمع سبب بدین وضع دیدیم بر مقرر
که ملک بومان چنانکه رسم است در آنان با شمع این نصیحت استی نمود در زیر راحل بر سر کرده نظر بواجب

لغو و ذریع برای این که هر روز حکایتی و در شب زاری و آفریدی و شکرهای بجز و کثرتی عجب قویتر میکردی بر غرض
 اسرار و تحقیقات این که قوتی تمام یافت تا که هفت یا هفت روی از این که تا هفت نیز دیکت زلفان و زلف ملک را
 غان او را دیدن و طالع را با این مقام افشا کرد **سبت** کای دوستی بکام دل اکنون توان رسید چون کام جان را
 روح روان رسید و نیز هر رسید کرای کا شناس چو سبخی گفت بدست شمس الهی یا سبت یا ستم و مقصود دیگر دانم
 هر دو ختم کار را بنام که وقت انقضا رسیدن است و دشمنان را بکام دل و دست خود دیدن ملک گفت بخدا صورت
 معلط را با زنی کا شناس گفت در فلان کوه و در آن درخت و در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی میرا
 بسیار جمع می توان کرد ملک بفرماند تا آن قدری از آن نقل کرده بردارد و من و فضل شمس را که در آن
 نزدیکی خانه دارند قدری آتش بدارم و بر میزم افکنند ملک بملک و همه را زانان هر ثارا در حرکت آوردند تا
 آتش فروخته شود و هر که از آن غار برسد و آید بسوزد و هر که برسد نیاید از دو و پسر ملک ۹ این به پیش
 آمد و دم بدین تدبیر پس آن مهم باشد و نمی توان ۹ بجایست پس خنده و زانان را فتوحی بزرگ برآورد و همه
 و دوست کام با کشند و زبان نه نیست گشته ده بیان فتح عظیم نورهش دلی یعوف رسیدند **سبت** آخر زاد
 ملک را که در روزگار آفتاب ۹ بوده و فاگرد روزگار **سبت** هر شادی که فتنه یافت کرده بود از اینک
 لطیفه قصه کرد روزگار ملک و شکر از صافی محمد و ما تر سپید و کا شناس عمنون گشته در شرايط استمرار
 می نمودند و او ملک ۹ دعای خیر گفت و در یک ۹ و فرزند حال تابش میکرد و آشنای آن بر زبان ملک
 جاری شد که بمن تر سپید و حسن دلی تو در قلع و قمع دشمنان و شادی دوستی عجب خاصیتی دارد که شناس گفت
 هر چه از بیغی دلت داده بفرد دوست ملک و بختی دولت پادشاه بوده و من از این طرف همان روز بخانه
 دیدم که آن مدبران قعد جان بغور رسنیدند و طبع و در قرق ملک موروثی ما کردند **سبت** آن سیرانی
 کرد ملک تو سرخ چشم ناز و روی گشت همچو آن که بر رویا و دیگر باره ملک پرسید که در حجب توان
 چگونه خبر کردی و این که بطع صده بود و من چگونه در ساختن و من میدانم که این را طاعت مصاحبت است
 نباشد و یکم از دیدار اینم بجا حیت کنیزان بود و گفته اند که با یار بند سر سینه از آن بهتر که با کام دلی بام

مست اگر در غمی بماند بر زمین مردن از آن بهتر که با بچانه باید انچه خود کارش سرگشت چنین است
که ملک ز خود هیچ برنجی نقش را بر تر از زمین نشینی و شوم نیست **موقع** و بدار باز نه مناسب جهنم است اما عاقل برای خدای
خطر از شدت اجتناب نماید و در غمی که پیش آید نبشت طعام استقبل نموده قبول نماید و صاحب است برزخاکی و شوق
خود را در طعام اندوه و در طاعت و طرب نیکنده چه هر کاری که عواقب آن بفتح و قدرت تعریف خواهد شد اگر در مایه ای آن بختی
بکشید صندل آفری نخواهد داشت چه روی هیچ کجی بود بختی نماند دید و هیچ کجی را اگر جاری نماند **مست**
ملک ز غم نه شجاعت که در طریق طلب برای رنجی رسیده اگر رنجی نکشد ملک گفت اگر ایستاد و داشت بماند شتر با بر کوی گفت
در میان این بزرگتر ندیدم جز آن یکتن که بختش من و شارت میکرد و ایشان را بی اوسه صیغف نه شستی و اینقدر نقل
نکرد که در میان این غم افاده ام و نزدیک قوم خود منزل شریف داشته بقبل و حذر و حوسم بوده ام مبارک کردی
انیشم و وقت عذری بایم ز بقبل خود اینقدر داشته و از سخن ناچایان صافی گرفته و از زمین بیرون نماند و بدینا بخت
دیدند و رسیدند به بدین رسیدند و گفته اند ملک به درگاه داشته اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از دوست نا امید بود
شمنان و در آن **مست** دوستی که توانا امید بود و حرم خود ساز در هر حال با بعد از کز تو ترسان است غیبت غلبه
سر تو ترس طلاق ملک گفت مرا حیفان نماید که موجب ملامت بوم استکار می بوده باشد کارش سرگشت چنین است و در
کارمستم انداخت زود باشد که با سس دوش مندم کرد و بقای سلطنت با کفر ملک است و با ظلم و سدا و ای الکین
پیغمبر کفر و لا ینفع مع الظلم **مست** را تا کنون هم را بیک یکی که کم عمر است کار کی شستند و چون یکی را بد کند یقین و انفس
به دین خود کند گفته اند که چهار کار که چهار چیز را تفرقه باید بود هر گاه هم میاید ملک خود را یقین نماید که در هر نقصانی
زبان بر لیس باشد رسوا شدن را افاده باید شد و هر کرد و ضرورت طعام زینا بختی شسته نماید و شطرباید بود همی را و او که
بروزی زان که یکت رای بخود اعتقاد کند ملک به بدود و باید کرد و نیز در افاو دل حکمی آلوده که شمس که طمع ازین
چیز باید برید اول پادشاه از ازنده را از نبات ملک دوام منکر مغرور از ازتیش مردم بیوم روان و بر طبق
از پساری درستان چهارم حیره روی به ادب از تربیه بزرگی پیغمبر خلیل به ازینکویاری ششم حیره به ازینکویاری
چهارم آدمیرا در گناه افکنند و صاحب خیمه مقام متذات و انت رخت و برت چون ملک بماند به حرم و در

بود و از مناج و عدالت و اخلاق و درین دریا و بیرون سرگردان شد و جای که برای بقا داشت و دیگری نکرده بود تا بخوردی افتاد
مهر میندیش و در حق مردم بدی که برای بلا بر سر خویش حق نمیبخشید که از خود انانیت کرد که جای که کند بر با محاکم آن
که چو اسپایان برد وی اندرین چاه باشد نیند شک گفت کسی از غمزه سنگین چگونه توان سپردن آمدن که تو شششت زانو
نمید و با دشمنان مختلف مراد تو امضای عوی که از این سخن بیخبر از قبول کردنی زبانی من مظلوم بود که رشتا سرگشت
و در از توان گفت که چون غمخت ابرو امضای محم ثنود اول دست از جهان بگشود و قدم در میدان مراد اند **حکایت** از سر
گوشه اند میدان نهاده پای صاحب دلاکت کوی سعادت رفته اند و در کمال و دانسته که بخت بر خیزد و تر از خود و قضا
باید غمزی ترا که بر خیزد و مقصود بجهول سپه نماند که باری بصلحت خود را در آن دید که بخت تو کی بختی است ملک
چرخید که چگونه بود است **حکایت** گفت آورده اند که کشف و سپری و در باری از کرد و فتوری که بدو راه
یافته و بواسطه اتفاق قوت از شکا با مانده اند که بی بد قوت صورت غریب است و شکا را که خدا نرید بی بد قوت بجان
نرسیدت با جو اند که در کوی از قوت جلالی حریف از شکا کار بی حال لاف و آیام کتب است و از کار در از این
از حق و از این طمع دفع نشد کردن و با این نیز که این کوه سپری را بقی بودی و این فرصت نیک از غمته را
شایدی **تنبیه** رفت دوران جوانی نوبت سپری رسید ای درین صفت یاران ایام بیست رفت سپری غم
دان که این عمر غریزی که دادی مگذرد و دیگر از غمته خبر نداشت و در اینست که از غمته باز نماند که در تیر مستحق از غم
مخافت بود و شغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک بخرم است که حاصل کرده ام و لا عا ندو با نی که بگویم
تاری باید نهاده و در جانی که روی نمی خور باید که در یک چشم غمته نماند رفت که در او غمته کباب برودند و ملک کار
داشتند و از خود را چون نام زده کمانه بیک حاکم و صحبت زدگان اند و من است بر حاکم راه افکند غمته بیک سر رفت از
رسید رسید از این غایت بخوانی بیستم عجب آن که صحبت را جواب داد که غم خوردن یکمیت از سر زار در ترک و غمته
من ز غمته مرده بود و امروز مرا واقف شد که کعبه ایست بر من حرام گردیده ای که خواهم گشت از این میکم من گم گشت
برفت و ملک بر خیزد و پاره غمته ازین صورت عجب که نرسد نیک را آنکه در رسید که بیک سپه بایان ها در بر تو
نماند و دیگر با عمل این ناله بر تو حاشا شده و گفت **تنبیه** من آنکه ام حاکم خود از دل سپردن سنگین دارم

چهار از دیگران عالم کرد و از خزان تن و احم ای ملک حرم کسب چشم را در دام بلا افتند و طمع فتنه انگیز در بلا مری
من بکن در روزی نقد غوغا کردم غوغا ز رخس من خود را در نه من زاهدی افکند و من از غلب دین فتنه
خانه تارک بود و پس از بد بخت آید انگشت برکت او بمن رسید پس چشم که نمک است از کوی حرم دندان زو برام
بر جای سر داشت تا بد بخت یافته از نو ز فرزند قدمن کرد من روی بچو انهاره جرم فتنه در راه از غلب من میدید و
لغت میل کرد که از بر درگاه خود میخوام که ترا ملک ملک تو کنان کرداند و البته بخور دین این قدر نشو که ملک
ملک از جبهه حق بود و بعد از قدرت بجای آمده و بقدر ابرار یعنی شده **مفع** کردن نهاده ایم جفای را در
ملک تو کنان از این باب موقوف افتد و خود را دران شرف مرتبه تصور کرد و عواره بر دین شسته و بدان معاد
غزوی ملک جندی بدین بخت را گفت زنگی ملک دراز با بد و از قوتی و طعم چاره سخت که بدان بخت
مانم و این خدمت ۹۰ پیمان رسانم ملک گفت چنین است که ملک تو کنان چهاره فیت و در کجا بخت
قوتی نتواند بود پس هر روز غوغا از برای وی و بخت مقرر کرد که در این بخت چاشت و شام بجا بر سر دمار دوزک بدان
و بخت میل کند و حکم آنکه در آن قاضی شفق منجم بود از انوار عارضه بخت **بخت** کسبی که در دینش قرائت
آید در وقت هر روز بر سر دوازده سال که هر کار که است ملال از انوار و حیات چنین به نسیه و این مثل ملاطه اوزم
که من نیز خبر که میگردد و در آن ملک شید نظر به ملک دشمن و صلاح دوست که انبی بطعم عزیب و نیز دشمن به
برقی و مدارا است بل توان کرد این که بخت و کار به چنانکه شمش باطل است اگر در دینی افتد بماند و تواند شست
که بر روی نیست و آب بملایمت و زیر در دینی که در آید از اینج بر آید از **بخت** تعلق کن که ملک بخت
سزایی مدارای توان سخت و ازین بخت گفته اند هر چه شایسته است بهتر است اگر کسی مقادیر نهاده بخت با
نزد از من قرار نهاده است که در آن ملک ملک صاحب ملک برین ملک در دین و بارک و سپهر ولایت سر من زنه
بخت بخت بد بر نیکی آن توان کرد که نوزاد با سپاه بیکان کرد و بشمشیری از جانی بودن نکل
شاید انبیا کردن ملک گفت عجب فیضی و غریب طوفی روی نمود که زشتا گفت تمام این کار با بخت ای
و حسن تدبیر بود بلکه عین دولت و قناعت ملک بود **بخت** که بخت چنانچه بود و از اینج مراد آنکه

مقصود بود و در دست کرد و مدد طالع اگر نجات مر بجان خود را که اگر روی سویی بگریزی بگرود و شکست گفت ازین
ازنا بقدر صواب نه آشفته و نه پنداشته که ما در عهد اشتقام بودن تو سیم چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف نشمره
کارش را گفت چه خبر است که اندک او را بسیار باید داشت اول آتش که اندک او را می توان فرست که بسیار است
در سخن چندی دوم و ام که انفعال از قرض خوانان در یکدم همان است که در هزاردم سیم همایک به ضد او
اخراف مزاج اندک باشد ضعیف و پست و بی اثر چه در دلمش اگر چه خورد و ضعیف باشد آخر کار خود خواهد کرد و
شسته ام که گنجش با وجود ضعیف حال از رفعتی بیکی انتقام حاصل نمود و ملک پرسیه که جلوه نبوده است **صالحیت**
گفت آورده اند که دو گنجش در کشتی افتادند و در آن کشتی آب نداشتند و در آن کشتی آب نداشتند و در آن کشتی آب نداشتند
بجایان بدیدند ملک از بد رو و در جهت تربت این کشتی فوت می فرست و در آن کشتی آب نداشتند و در آن کشتی آب نداشتند
این فرزند بخشدی روزی گنجشکی بر بطرفی بیرون رفت و تا یکجا بهمانه چون باز آمد گنجشک را ده رادیده که با خطر تمام
کردن آینه عیله دید و فریاد کوزانک از او ظاهر شد گفت ای پادشاه این چه حرکت است که از نوشت بدیده می رود
و **دلیل** میخند در سینه ام خایه می بارد در شکست در دل نوزان غم دارم که آری می کشم چگونه نام که می کشم عتاب
شده بودم بعد از معاشرت ماری بهایت دیدم آنکه قصد بکشان کرده بر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگر عتاب
بمی از دشمن ضعیف تر است که تیر به سر بر آید نمی آید بجای می ترسید و گفت آه را در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود
گفتم از آن ترس که برادر من فرزندان که اشتقام بر من دیدم و به آنچه توانم در هلاکت بوسی نیامم و بخندید و گفت
بیت حرفی که او از این می کند دشمن تو بی عا جری کی کشد من چون با او هیچ نیامم و بگویم که در نزد من
غیر **مصرع** فریاد می دارم فریاد می کشم و آن ظلم است که بجان من آورده ام در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود
کاین سخن استماع نمود و دوازده سال برآمد و از فرات فرزندان آتش حسرت و جانش افتاد و درین حق خداوند خانه
با شغال چراغ مشغول بود و فتنه بر دشمن آلوده و دشمنان فتنه برداشت می است که در چراغ دان نه گنجشک فریاد
و آن فتنه از روی دست او در روبرو بدرون کشیده آنکه در صحنه خانه از هم سوختن مشغول به بازی با می بازیست
و رقیق الوان میگردان و غش آتش کند ما را زبالا از مین ششید و از تیر آتش از سوراخ میام سر بر آوردن می بود

متین بر سر خوردن میان و فائده این فعل مار کشیدن را خود و خواهرش در آنجا از وی بستند **بیت** دشمن که
چو خا رو بر خط طبع خرم او را ز کشتن دانم کار خویش **عزیز** ملک گفت کتابت این مهم میرکت زای و مین و اصل
تو بود و هرگز نام مصالح هفت از زین نام داد و در کرامت بدامن اقبال او سرسخت چنانچه مرا از حسن رای تو قطع است
هر چه بوی نام یا هر چه رای کنم مرست دست قوی چون تو گسستنی و در همه نهایی تو یکی تر آنکه در میان دشمن کند باید
کارت را از تو بدی که نشدند گفت ای ملک آن نیز بد دولت می یون تو بودی که آنکه در ملک است راستی تیر دوری
مهاوت پوشید و نمی ماند موضع تعجیل و تانی و موقع رضا چشم بروی مشتبه نمیکرد و ملک گفت در مدت نیست تو نه
صلوات طعام و شراب باقیم و زلزله غاب و قرار دهم بجز آنکه **بیت** انقب دولت از اوج کمال باید
رو که چشم را در زوال آید بدید کارش گفت آنکه هر که بدین غاب و چشم را در زوال آید بدید کارش گفت
رو از زب و روشنی را از تاریکی باز نهند و بانی از سر گفت از دست نشاند و گفته اند بهای رحمت کمال
پدید نیاید از غریبی فرو نیاید جمال تا بر گران از پشت نهند نیاید و عاشق تا بدولت وصال محبوب نرسد
نیاید و در غایت غریبی فرو نیاید اضطرار کشیم و در و راست تا از دشمن سولی ایمن نکرد و نفس با غن نهند
مصراع چون ز دشمن کسی فوشت یافت **عزیز** جانب خوشیدی عنان بر تافت ملک گفت صورت و سیرت
ایت نرا در بزم و زرم چگونه دیدی گفت نای کار او عجب و خود بینی بود و از اندیشه بصواب نصیبی داشت و زرای
رست بقدر نظر بازی شصت گمان یکتن که در قتل من بانه میکرد گفت دلایل و دشمن او چه بود گفت یکی آنکه بهر
او بصواب اقترا و شکت و دیگر آنکه نصیحت از محمد خود باز نکردت و اگر چه داشت که غذا بدستند از آن من صحبت
رعایت میکرد و ملک گفت ادب نصیحت ملوک کدام است کارش گفت آنکه سخن بر فو و دراز گویند و زلف
و روشنی بجای لطف و نرمی نماند و عزرات و کسب نمی نمایند و اگر در فعل و قول او ذلیلی و ضعیفی باشد
و در تنه آن عبارت نگوید و تو فاضل شمرن و ضعیفای و زلف باز گویند و عیب دیگران در آسانی حکایت تغییر
کنند و زلف ملوک بماند این همه صفتها داشت و هیچ دقیق در این ابواب فرو نیکند است و من بگویم و دشمن که
ملک است صیقل که جهان نداری و زلفی رضع و در تنی عیالی است و بگویش خود کولس از او بر آن توان نهاد و در جنت

باری دولت و پادشاهی مری بدرجه عالی نژاد رسید و چون با اتفاق این صورت مبشر شده از اعزیر باید و نشت
 و در ضبط قواعد حفظ ماسم آن بدل و انصاف معاوضه باید نمود **چهارم** ای آنکه ملک باغی دست سیدی دولت
 طبعی که ملک بآزاد گشت و مدتی سیاست آن خرافی نگذارد و محنتی برآورد و نه و حال بصورت آن لایق تر گردد
 کار از غفلت اجتناب کنند و چشم خوار داشت در محلات نگرند که بقای ملک و استقامت دولت بر پنجها جز
 ممکن نیست خرفی کامل که جهل و فرادار آید امر و زنده و عریضی مل کثرت و رفعت اواره نباید و رای صاحب کار
 حواب بی آن خطا محفوظ نباشد و ششیر نیز که چون برق جهان نور آتش و در من عمر مخالف زند **پنجم**
 در مع ملک سیر نکرد و نهال عدل که از آب خوش نباشد و سر چشمت را شمع آینه همه گفت و کس سخن و اوقات
 نکرد و بیعت او مرتبه قبول نیافت **ششم** تا در زیر نرسد همه کارش هیچ است نزارن از عقل و سیاست
 فائده حاصل اند و بخود و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجی لاری ملن الاطاع ظهور تمام دارد **هفتم** چنان
 رای آنکس نماید حواب که از گفته می کند اجتناب نماید گفت و نماند هر است فوکی چون نیت و خطا است
 اجتناب آستان حد کردن از مصائب ملک و قدر دشمن اگر چه در تفرغ و تامل معاوضه نماید و نیت کردن از طرق
 عدل دور افتد چه زانوها با ضعف و غیر خویش و قوی و دشمنان بنه و را بدان نوع مایه داد و آن سبب
 کست برای وقت فراهم باشد بوده و الا اگر بودن را بگذرد از محاقبت اندیشی غیب بودی آن رخ هرگز بدان مراد
 نرسیدی و چه در آن در حواب هم نماندی و هر دمنه باید که چشم عبرت نکرد و این اثر است بگوشت و سرش و
 و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتمادی بکرد و ختم را بر ضد خوار و ضعیف نماید و خوار نباشد است و چند آنکه
 از عدل و لاف بخت نشود و اسباب ناکید دوستی باشد نماید بدان معز و بر نباید بود **هفتم** دشمن اگر
 لاف بخت زند صاحب عقلش نشمارد و بدوست با همی است بسیرت که ممت که چه بصورت بداید و دوست
 فایده دیگر بدین حکایت بدست آوردن دوستی خاص و مواد داران مخلص است که نه در صحنی و بودند
 تر بخاطر ایمان توان بود چه دوستی کارش ناس گفتند و اعانت دادند او و مرغان را چنانکه نتیجه داد کار
 مدد ملکه بول و در اسل بس منزل امن و سلامت رسانید اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان مواد را

عزیز تو آن دشت و هم ز غافلان غدار و امن احتراز در روانه صید بجای مراد و نهایت رسیدن باشد و از غفلت
الذین **با سبب محسن خفتند درین راه وزارت** رای گفت بر من را که سعادتی که در دست
حذر کردن از فکر دشمنان و بعل این فتنه نماند و خود را از محض رزق و ندر پشمی دولت غدر و دروغ
بر حذر در مقام دوستی آنکه باشد اکنون مطمئن است که بزبانهای مثل کسی که در کرب چیزی جدید باشد
ادراک مطلوب غفلت در زندان راه می سازد بر من زبان بگشاید و نقش ایات بر صفحه غفلت
فرودخانه **بیت** کای مبارک به شهنشاهی که حاصل میکند احتراز در کسب از طاعت نیک اختری مورد
شود چون سایه پرمای بران مور که تو خلق میاید که کسری من چه گویم بر کی که بر بائی فحش ازین با آفرین
که بر چه گویم بریزی بر خاطر شهنشاهی که مورد فیض شهنشاهی باشد تخفیف است از کتک بچربی اغافل
آن است نه است هر چه نفایس با اتفاق یک دست عدت روزگار و آنکه در کتب و آفت و رخ اتمی حاصل
تواند کرد اما نگاه داشت از نهان بر براهی حرم و دور اندیشی عامل و در میان حرد و عاقبت نمی بر اجلاس بکتاب
از دور و عطف و تاراج کرد و در تفسیر اختیارش بر حضرت و لذات نمائند چنانکه سنگ نبشت رای فحش جدو
دوستی شفی چون بوزنه پدید آید و با سطره عقلی زان دانی از کتب بدو در حرم مجلس بهیج مرهم الشیخ بنیفت
رای که برسد بگویند نه است آن **حکایت** بر من گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر روزی یک کشتی
و ملکی داشتند که از دانه نام بنای سلطنتی نهایت و از زمین است کامل ارتفاع یافته و او سر و دوشش بکلم نماند
و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از امن حش پهلوی ز نهایت بر سر است و اما نهاده ساکنان آن
و بار بر کمر محابست پیکانش زبان دعا گوئی و شایع می گوید **بیت** ستم از آن عدل را سودا از توهر از این
حق خوشتر دار و آمدت متدای و شایدی و کارایی که زانند و بهار جوانی را خواند بیری و توانی را
نیزند و آن ضعف در اطراف بدن پدید آید سر و از دل و نوزاد بر گرفت و حوصل برست و نهال قوت کسوف
مراد را کردی در شکم بخور می پیک روی بر پیر مردکی نهاد و چراغ طلب بر تنه داشت و عقب منقطع شد و ط
نشد با برجم اراض و عزم مضوی **بیت** فط حوائی زهران خوی که آب روان باز ناید بخوبی

کرد
 بیاید و پس از سر بدر که در موس با نری که بسهم بر سر نشاند زهری بخار که بخش صافی تفرقه مدار و عادت روز
 کار نماز خود این است که طهارت بکشد چو این را بخارستان پری بنده سازد و سرت غزلنگری را بخش صاف کند
 آن مغلب کند که روانه داشت روزی که تحت تربیت و سوز صافی نماید و بخار را زهری نه **بست** با نری
 نه زهر غم پیش رست و زجام روز در غم روز که است یکس بر بختش بگوید که دیدم که خون دیده معص آن لاله
 است این پسران شود که کش که دنیا را خواهند خود را در لباس نود و سه جوان بر جهانین غرض میدهند و برین بنابر
 و برین وجه اعتبار در این چرخان مغرور در دام محبت خودی افکند **بست** باز یک است طفل قرب این تنوع
 چه عقل مرد که بدو متلاشند و با این که که آتش ظاهر را مد و در شمع گمان میدان غفلت ساخته و غایتش اصرار
 فایده صوم شمعان با بارش و شهوت کرا دیده و هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بگوش از نو کشید
 هر که بچایه و عاشق در آورده و بلام دلشی از او بر خور **بست** جمیع است در سر جهان و بی شکر آن که این فخره در
 عقدش غرض **بست** کوک مرغان سر کوی و مایه الدنیا الالعاب و لهو و درام آفت افتاده و لهو و درام آفت افتاده و لهو و درام آفت افتاده
 و البته از غیبت باطن و سستی عهد و پیمان طبع و نایکی سیرش پیچیده اند **بست** راست چون از غم است و است
 در تنم نیکان اند زهر زهر در غم زهرش تو آنکه در ویش شد و همچو خیال که که آتشش و در غم زهرش که دیده ویش
 بکل الجواهر دنیا که الدنیا منقوره و لا تفر و تا روشن بر غزوات دنیا بی فایده التفات ننمایند و دل را حلقه
 چه فائده و حال پس معلومند و چون ناپایداری دنیا و اعتباری مقام او نیست روی بجنب جوی دوست
 باقی آورد **بست** یعنی که دولت با قیوت برد که این شمع هرگاه بهار است و که خزان **بست** الفقه ذکر پری در
 که دانا در افواه افتد و تحت شایمی و میرت شایمی او فتنه پذیرفت و مصوب گیتی و فتنه نام با کلمات نو
 است که یاری و سلطوت جباری دنیا داری او را یافت **بست** دولت اگر دولت جبار است بگوید
 آینه نو میرت از آفرین سلک جوانی تازه که آنرا سعادت در جبر و سواد بود و سعادت دولت در حرکات
 سکنت او و میرا چون ارکان دولت استحقاق رتبه نایاری و بسعد او منزلت جهان داری او را نیت بدین
 و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بجای آمده که در **بست** ای در رخ نیت انوار با نری

دو کتی او را در میان بر قرار دادند و دله را بسطه طاعت و مطاعت او در آورند و با یکدیگر گفتند **بیت**
چه به صیبه بگشتن دزد چیدن درخت جوان را سر زدها را نگه با آورد بدین گشت برین درخت کهن برگشت
این جوان تازه رو که نهال عرس بر لب جوین را دین شوونی با فتنه قابلیت آن دارد که گلشن ملک به بدست
او برکت نفوس زد **بیت** سر و خالها باین ازو عالم گشتن میبرد او نیز بد قایق کرد و دستش سپاه برآمده
هر یک سه فرسخ حال خلعت و صیقل فرمود و فردا که ایتی و وعده ولایتی داشت برتی منشی ازین میدانست و یکبار چون
دعوا اتفاق نمود پس فرقت از زمینان که برودن آوردند و تمام اختیار ملک را بی ثقیقی تقبضه اقتدار آن جوان **بیت**
ناید ازین فتنه طاعت محنت بر زمین بگذشت ازین فتنه استیج در آستان سپاه کاروان چون ازین سلسله طاعت عاری شدن عاید
در دلفرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را با هم دریا کشید و در جزیره که در میان دینوه و مسو با نر جنگل که در آن پشته بود
قلمت پیش گرفتند و بر این صفت مزاج عبودیت و طاعت می پیچید و عذوقش بدار گشت او فایز گشت و در وسط طاعت کینه
نشسته بود مشغولی نمود و ترش نه عقاب تیر و دانه بت می ساخت و از جای که از ظلمت شب شتاب بر زمین میزد بعد از آن
صبح شوخیت می نمود **بیت** صبح هری میداد آخر شب منی را بنس خواب بگویند در وقت سحر سدا باش روزی بد
رفت و بخیر می که اگر از دعوت بران بسر بردی برآمده بود و بخیر می چیده نگاه یکی از جنگل او را داشت و در آب افتاد و او از آن
بگویند بوزنه صید از تنی و طبعش بد آمده هر ساعت بران موس و یکیری و آب می انداخت و با آواز آن غمزدی می نمود
فصل آنکه پیش از آن طرف دریا برسم کسب حاجتی برین جزیره نکرده بود و در جزیره نداشت مسکن نشدنی خوبت کرده روزی
بسر راستی در نزد دایه از آن بجهت اهل و عیال محال بود و تئید القصه در محلی که بخیر می آب افتادی بر غنمی نام بخوریدی و
کردی که بوزنه برای آدمی اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او و اجداد اندیش که در کشتن می سرانده معرفت در
حق من این شفقت میفرماید اگر در صله و قوت و رابطه محبت در میان بدید آید خطا هرست که چه مقدار رحمت و حرمت از
بطور سرسده قطع نظر از فوائد دنیوی محاصبت چنین کس که کارم اخلاقی دی حسن صفات و طینت او سرشته
و آینه جوهری و قوت بر صفیات حالات او نوشته ز غنمات نذر که است و آینه بصیق محبت او آرایه دایه لال
عنوان کرد و بنور حضور او طلیت آفت از هوای سینه منفع توان رخت و از بنیست که گفته اند **بیت** دل که گشته

شایسته است بخدای دارد از خدا بطلب صحبت روشنی بایستی بسبب عزم مودت بوزنه جزم کرده آواز بر داشت و در سیم گنجی
 بجای آورد و اندیشه که صحبت مخالفت و مصاحبت کرده بود در من رسد بوزنه جواب نگوید و داد اعزاز می آید بجای آورد
 و بسبب صحبت او اظهار کرد و گفت غریب نمودن با خصلت او بیفتاد و میگویند کردن در بسیاری از خصلتهای ستوده و صفاتی
 است و هر که دوست حقیق در دینی دارد در دو وجه سرفراز و کامیاب است **سیت** مرد را دوستی که صحبت
 ز نور دین و نیست دنیا است **نعمت** در هر چه بسیار است **نعمت** بهتر از دینی بجای است **سکنت** پشت گفت همه داعیه دوستی
 ام صحبتی دارم و دیگر بکنید ام که مرا قابلیت آن هست یا نه بوزنه گفت حکمی در میان دوستی نماند نهاده اند و فرموده
 که اگر چه کسی هم دوست نماید تا هر کس دوستی را نشاید و دوستی بجای در سینه طایفه لازم است اول ارباب علم و صاحب
 که برکت صحبت این است سعادت دینی و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل محارم اخلاق و خطای دوست را بهوش نه صحبت
 از بار و رنج نزارند و سیم جمعی که بر نفس و طبع باشند و بجای دوستی بر اغراض و صدق نماند و آخرت کردن از دوستی سینه
 از اغراض است بجای فاسقان و اهل جور که دوستی با بر سر نه است نفس معروف بود و دوستی با آن به سبب صفت و بی نیاید
 و نه موجب لغت آخرت دوم دروغ گو یان و ارباب خیانت و صحبت ایشان عذاب الیم و مصرت ایشان بجای غلام بود
 و سیم بیکدیگر سخن غیر واقع باز گویند و از دیگران بنویسند و بجای در حشمت و بکبر نشسته امیر خلفان رستی با بنایان سیم
 با بندگان که نه در جرم صفت با شایسته اعتقاد توان کرد و نه در دفع مغرت و بسیار افتد که این عیب و جرم دفع تصور کرده شخص
 شرف و رفاه بود **سیت** از دوستی کسی که بی نفع بری که جز ترس نفع و ترسنا سر و دست و دین جاگفته اند **مصحح** دشمنان
 بر از نادان و دولت آن تواند بود که دشمن چون بیکدیگر عقل است به باشد و دور اندیشی است خود سخته نیست
 پسند و فرم زنده و در حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده می رود و خود را خطی تواند کرد و دوستی که از یاد
 دشمنان بهره بود هر چند از ترس است مصالح او و محبتی مدد نماید تنه نماید و اغلب نیست که این کس نیز در محبت
 و داری نه صایب او غیظی خطر گرفتار شود و چنانکه از دوستی بوزنه پاسبان نزدیک بود که کثرت کشمیر در کار و مالک
 افتد اگر در ذکر دشمن دانا بود و بفرمان دشمنی تدارک آن قیسه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه
 است آن **حکایت** کار دانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود به هزاره که جهان را بر کوهی

قوی پدر کرد آید و لشکر بیدار نشسته در بستان و در غیر و هم در غنیمت نشسته نشینی را با آن جهان داری و کساری بر تهنیت کند
 ثانی از آنست بود در ایات خدایت گسترش بر صحنه اود رس در زار گشته **سپت** زنه تابع حکم روشن سلطان
 خاک بر سرش نشاند و دین بنیاد کرده بدو دین جهان آباد کرده و این رای را بوزیرش بود کرد و مواضع انقباضی دلا
 کردی و در سبب او از عوالم فخر و نه دقیقه فروئی گدشت از غایت اضلحی که فزونی بدان صوفی عجزیت رای اخصص
 یافت نه با کتازه چون خطه آب بدست گرفته ببالن شده پاس میداشت و تا مدتی طلوع صبح غافلان خوابی به خواب گشته
 که است بر ناگهانی سرشته آن خدمت از دست نکل گشته افتاد و زدی بر مرکز از کمری دور دست بدین ولایت گشته و
 عید کرد که رای بدست آورد با سر عیالک پوشیده در خلعت میکشید و زدی کم دان به سحر نیز بهین اندیشه هر دست آمد
 عجیب خجسته بهم پوشیده در دوش بر سبیل شورت بر سید که را یکدم بخدا بدید رفت و عقب در خانه که بایز در دوازده
 جواب داد که در اصل برین شهر در از گوش فرید و نه دست و غایت او را دوست میدارد و در بطریق گفت و حکم حکم بر پای
 نهاده و در عظام مولا کرده صلاح در آنست که اول بر دم و در از گوش بر اندازیم و در هر جا که می باز از شهر که آن نشسته است
 از آنست که پیشه و شیشه های صافی قبیله بدین آورده بر آن خر کرده با حصول مقاصد به گردیم در دوا آن سخن او تعجب غافل
 که این مهم را نیت تحقیق کند نه با کاه مسب از تعالی این برسد که می میرفته جواب داد که من در دو عید که هم کرد از گوش
 در شش شهر را در دم و در بستان نشسته نری زنه نشسته با کرده بخانه بر هم عصر بخندید و گفت احسن در زمین باید که برای جری
 که خندین با سبب دارد و جان بخنق با نه خند و جهت نشسته که ده از آن بدانی فرود نشسته و در دوا خطه اندازد **حیرت** بر خیز
 بدو از آن در شش عیالک از کباب چنین خطه و جهت خراش رای میگردی از آن عقل ترا معذور نیست **صع**
 که کسی بهر گشت با بخاری به رقی این گفت و نه ما بر لبه کباب انداخته نشسته در زیرک از غنیمت در دوا بستان بی گرفت
 و در قول عس و یمنی دان دان و این نیادانی مراد و رطبه ملک می انداخت و این خدمت و این دشمن و این بوی که از دست نشسته
 بود و در ایام هم قبل میکشید حالا که عس گفت روی بخانه رای آوردن است است شایده عرض اخصاص
 کتی حاصل کرد پس آهسته آهسته بر زیر قوری رفت و عقب زد آنرا زد و هم در شش بوی زدن را به اولاد میرسد
سپت چنان میداد آسمی که هم آتش برون می جفت هم آب سموز غبارش در اقباق لغت به بر بافت

سرسینه بود که نقیب درخت با تمام رسید از زمینش که خوابگاه رای بود سر بر کردی را دید بر پشت خفته و
 صفات بختات در حوالی سحر شامی نهاده و انواع جواهر بر جانش لب طشتی لبی ریخته شمع کاوی چون
 تو المکان صاحب جاه بر او خفته و بر او نه مسکین چون دل در ویلن فاکت کشیده نامرادی مرسته **سپت**
 بر او نه کرم در خفته ایم اما من جان بگریم و ببال بگری سوزد باز نکوست فوزه گن زده بدست بر بالینش
 ایستاده دید و نظر احب طرب حجب در پشت کشده دزد از دیدن احوال متعجب شد و گفت بسک سید اعلی
 درجه فقرش کوه چراغ پاید باشد پای بر سبایان طشت و یاری چگونه نهاده است و بیغ نیز کرد
 ملک و دولت و البته اوست بدست این پستوار از کجا افتاده دزد بدیداری این فقره متعجب شده از
 روی بخت نظر میگردانید که بوی چند از سقف ایوان برآید نیزه چنان از پای افتاد و دزد رفتی نگار کرد و نه
 بدل رای رسید رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر بسته و بی نوزد و بوزنه برانجبت دیده مورچه را دید
 که بر روی نیزه رای میزد و بدنش غصیب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چرمی پاستا که مرسته دیده ام چون انجم
 سبزه پشیمانی خواب زیده مورچه نیزه رنگ لایق کستنی از پای که در کینه مخدوم من پای تواند نهاده پس
 جمیع جهان پیشش عیبت آمد و از قدر مورچه که نه بر آورد و بایر نیزه رای زنده دزد دنیا در بگور و بایسته بی نوزد که
 ای جواهر خط باکت دست نگه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد و دست بوزنه باکت زده حکم بگرفت رای
 سبزه دزد از خواب درآمد و آن صورت کرد و دزد را پرسید که تو کیست دزد جواب داد که دشمن دانی توام و در طلب
 و حصول مال خود بر می آمده ام و اگر بگفته در عیال غفلت تو ایمل خودی این جان دار مشفق و دولت مهربان خود
 همه شبست را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت معلوم فرمود و سجده شکر بجای آورد و گفت ای چون عیبت
 لایزال عداوت دزد با سبزه و دشمن مهربان کرد پس دزد را بپوخت و از بخت بقا که در اندیشه بوزنه را
 دزد بگریخته و بخت مصلحت فرستاد دردی که گرفت روی سبزه بامید دینه دیوار خزینه بی شکست و بطل
 انچه بای داشت بر در دشت تاج و دست بر فرش نهاده و بوزنه که خود را جاذب و محرم بر سر داشت
 چون خارتاد بختی در دشمنش آید بخت بود با سبزه صحت اند و گریه نه **سپت** حقم داناکه اکت بخت

بهتر از دوستی که دهنست کاینکه نادان کند بهر فرست و اگر شش نرسد غصه است و این منقش با فایده نیست که مرد
عاقب باید که طبع دوستی با خداوندان عقل انگیزان زنندان خریف حسن میگزیرد نسبت که نه اهلان بهر میسر از احاطه خود محرم
نوبت گردان دان شود بی یاور برادر سنگین است و چون این خطایات سمع نمود گفت ای دربی دهنش گوش مرا بگو بهر شکر
حکمت نیست وادی اکنون بازگویی که دوستان بهر ضد گویند که روان گفت اهل دور که دعوی دوستی میکند بهر نرف
انعامی یا بنده بعضی بنده اند اند که در وجود این چهاره نباشد و بهر شکر بهر تو جمال نیست بهر نرف صحت و زنده است
چراغی خانه دل روی یار است دل ز بهر صفت روزی بکار است و گویی بنیال و داند که احوالنا بد نیست احتیاج است
و بهی چون درد مند که هیچ زان بکار نیامد و آنها اهل بریا و نفاق باشد که بی روی زبان دارند و بی خالان تو سر طوق
مواظقت نرود و نیکو نرود **بیت** پیش از تو نور عارفی ترانه و در لبت از سر منافق ترانه کرم و لیک از لعل آتش
تر زنده دل از دل خود مرده تر پس خردمند باید که در دشمنان دوست او بهر میسر و در دنا دوست خاصه و نفاق
غرض کرد **مهر** در دشمنی بکشد در دوست چو نرود دست سنگ نیست گفت کسی چو پیش از دست تمام از دست
دوستی بجای آورده بود و زنه گفت بهر شش خصلت است بهر دوستی در دوستی نیست اول آنکه اگر عربی اطلاع
یابد از اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بهر نری واقف گردی به بهر با نفع بدیم اگر در باره تو احسن کند در دل گویند
چهارم اگر از تو نفع یابد از او فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند بزرگ و دشمنش را عذرخواهی تمام قبول کند و هر یک
صفتها متفق باشد دوستی باشد و اگر با دو حقیقت و زنی با هر پیشانی روی نماید **بیت** بر کس بهر بدوستی
را تم نتوان زد با بوسیله ای قدم نتوان زد خبر آینه روی نمیدی نتوان دید زبان غیر خفایده چه دم نتوان زد
چون سخن بدی رسید سنگ نیست گفت من کجایم هم کرد دوستی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب یاری
نموده ام که هست اگر از انبساط می است خود معزب زنی و طوق منت تا قیامت در کردن معاندان از
کرم تو بدیع نخواهد بود و نور ز ملک کرده از دهنش بریر آمد و سنگ نیست و اگر کن رفته عهد دوستی و دنیا
آوردند و دم و دهنش غریب از دل برون زد و در شش هم سنگ نیست بحقیقت استغلا کردست بر در دنیا از آن
نحال مودت به زنده نشو نمایی بودی چنانکه بوزن از سنگ و با دلی می فراموش کرده سنگ نیست به از این

که زیادت

یا دنیا مد **سیت** یار با هست هم حاجت تعلیم دولت صحبت آن مولس جان ما سیت نیز برین کند
شت و زمان غمت سنگ پشت دیگر شد صفت او در اضطراب آمده غم پیکران و اندو سپا پان بد ورتنه
و همچو آن جان که در دل او را بکش حسرت سوخته گردانید **سیت** همچو امنیت که کر بر جلگه که نهانند ناک
بر سینه زان آید فزاید کند آخر حکایت زان و شکایت شبنام با یکی از انبای جنس خود در میان نهاد
گفت **سیت** رفت بار و در زوی او در ایامند هم سر دم با رشوق تا شش در کل با بند عیندم تا زین
در چه غلج در و صحنه قوی لیس کلام کل فروخته هر کسی اگر بطوع صبح و هاش غلجیت و زان سدا کت
و بظهور جله هاش ضلالت شش بودی بخون شده غشی شدی **سیت** هم نهو کان کل عیالچی بازید
مکراین جان زین رفته بخت بازاید رفیق او چون این همه اضطراب شد که کرد گفت ای خواهر اگر غشی
و مراد آن مترم کرد ای ترا ز حال او سدا کلام سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار زمان و سخن
تو غرض ششست ازکی صورت بند دمن مدیترت تا نقد حجت ترا بر یک امتیاز ده ام و تمام عیال
و میدام که آنچه گویش ششم رست باشد گفت شنیدم که تو مرا با بوزنه مودت اتفاق افتاده است
و دل جهان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نفی بر آید کند و آتش زان تر با بس و حال او
سنگینی دهد صفت سنگ نیست **سنگ** را از استی این دو حسرت بر زوید و گفت **سیت** خون
گفت در یاری دلم و دلدار یار دیگران مارا کنی را ز سنگ پراو در کنی را دیگران ای روزگار صفا کما حجت
مرا با و تفرقه بر دای و گشت امید را بسوم غموم ما بود کردی و سپس را جیس دیگران رخنی و آن تو
نیز بنداری که مرکز رقم مراد صحنه وفا بخانده **سیت** آن شرح که گذرم در پیش نهانست
پس که نهانست صفت خویش نهانست یار او گفت حالا بود بر نهانست غم نهانست عوز دهن بود نهانست
پسری باید آید نشید که فافت خاطر در خون او و کجول چون در لیس عیال که تب جیل که آیت آن کینه
عظیم چنان آن میکند هم تدبیر بهتر از ملامت بوزنه بدست ایشان نیفا و جفت سنگ پشت با نشت
خواهر خوانده خود را با رصافت و خیر نزد سنگ پشت و نشت و که **سیت** یار را که هر سینه

پس غنمت که با خوش که منور نش فیض می آید شک نیست از ناتوانی و بسیاری جفت جزایفت از لوز و
ستوری یافت که بخت نه رود و عهد ملاقات با فرزندان تازه کند بوزنه گفت ای یار منگ را باید که هر چند نه
تر شریف حضور از زین داری و من غیب را درین گوشه پشته شهرها بگذاری و مرا خود اندوه فرا می توخواند
که نیست و در دجوان بی کوشی رها می آید کرد **بیت** مونسش بهای شهبای جزانده ای شقیق تو نیست
وای بر حال کسی که غم کند غم خواری شک نیست گفت ای رفیق مهربان وای رحمت روح دروان مر سفر
خزوری پیش پیش آمده و بد اختیار رحمت دهن دست داده و الا بطوع و رغبت از محبت تو دوری بخیم
از ملاقات تو غافل شوم **بیت** ز دیدار توام دوری خردت می شود دوری نه بخوابم موجودی که جان
از تن جدا باشد پس ای کام و کام بوزنه را وای کرده روی بکن خون و زار چون وطن مالوف بقدم شک
بست زب و زینتی یافت و دست و اوراق حاضر شده و از مرز جایی بقیق رسیدند شک نیست با بخت
عمران جان نه در آمد زن را دید بر سر خراشیده در کفر از رخ رشک بگویی کل از عنوان دست غفران شکفته
مصرع از نامه چنانی شده و ز موی چو موی هر چند خفته زانیت عرض کرد بهدیه جلالی سراود از
و چند آنکه طرح غطف و بختی افکند اتفاق ندیدند جالبی و نیا ز در موضع قبول اندوه و تعلق بخت
میداد **بیت** ای دل ز کوش بر سر سینه درد دنیا ز کین متاع کاسی بهیچ بازاری نیافت از خوا
هر خوانده که خود را بهیچ رواری او نام ز کرده بود پرسید که این بهیچ را لب سجن نمیکند و دماغی از غیر
خود با من بر لب خط در میان نمی آرد خواهر خوانده ای سر بر کشید و گفت **بیت** در سر علاج
مکنش بهداین بخت در دیت کمر عشق که در نامه پذیر نیست بهیچ یک از علاج مایوس باشد و در روزی
که از دانا امید بود چگونه ز دل حضرت نفسی زن یا بدو که فوت سالما گفت و شنیدند در شمشیر
شک نیست آغاز خزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست درین دیر بدست می آید
زودتر بگوئی تا و طلب آن در جوی بر بگردم و از دور و نزدیک و سنان و سکه نه بخیم اگر چون مایی
در قهوه ری و اگر چه مرغ و ماه براجم سپار باید رفت بکند اندیشه خود را بکنده کرد و نرسام

سبت جان هر چه سبست که بدو نهد انخوان کرد دلش تا تو نون کرد چرا انخوان کرد سپهر و در جواب داد که این
نوع در سبت مخصوص بزنان و در رم این لحاظ بشود و بهیچ دارد و جز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ سبت گفت این
از یک زن سبت آمد و خواهر خواندگمش و مکرر بود و صاحب درد او میکرد جواب داد که ما هم هستیم که سبت آمدن این درد
و شکر سبت و شفقت تحصیل این علاج که حکم اکبر اعظم دارد بسیار در اینجا طلب دارد و فلان را هم بگوید خوانده ایم تا دیدار
نابراین او بر پهنی که پسر ره زنده امیر شفقت واقع است و نه راحت محبت حاصل **سبت** بخیر چون شربت در خورد
در خوردنی سیم بخیر غم راضی در زرد کار خودی سیم سنگ سبت از حد گذشته تمام شد و صد که تدارک انداخته غلبه
جگر کشی بوزنه ندید عقل بوشن نهاد زبان عصب کش ده سبکت که اساس سوابق و کوی که میان بوزنه استحکام
یافت از عزوت و در سبت درم سنگ **سبت** صیفا باشد که بر یک زنی تازه سازی بعد پسر بی نفس خبری
علامت آغاز نهاده و سوسه میکرد که جواب زنی که آیدانی خانه و قوام معیشت بر طرف صغیر و سرایان در زرد کار کش
و کله شستن و حرمت کوی که نه با تو صحبت دارد و نه قزاق نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف نیاید
سبت بختی صحبت دیرین که خاکت بر قدیم هزار بار بر از خون دوستان تو است عاقبت الا حقی زن غالب آمد
رای بدان قرار داد که قد بل فناداری سنگ عدالتی درم سنگند و به میزان بود داری را بیکر و عاقل سنگ سبت
پساره نه است که سبت بهوفانی و ام شفا و سبت که از آن خبر هیچ بر نه چیده و دلش نه طایر کرد و وصف سبت
سنگ سبت که سبت که خبر بر لوح چنان خاک را در مرقوم نشود و آنکه بر به عهدي و بهوفانی موسم شد نزدیک هم که سبت
قول ترسد بلکه اجتناب از ملاقات و ملاقات اولاد شمرند و طایر بر اقوال و افعال و اطوار او از لوازم شست
سبت پسر سبت کش که او شش خوش یاد گفت پسر میز کن از صحبت پسران سنگ سبت که سبت بعد از
قصه بوزنه داشت که تا او را بخیر خود بنار دهر حال آن عرض متعذر باشد بدان غریبت به نزد بوزنه با قدرت
و شستن بوزنه بجا بدو او بی نهایت غایب شده بود و از روی ملاقات ارض و دهر که از غده چند که
چشمش بر حال بوزنه افتاد از غایت رخ سبکت نشناخت که از آنکه این زن را آغاز نهاد **سبت** هزار شکر
که چون تو دل داری نمود روی من بعد مدتی تباری و سنگ سبت که گرم هر کسیده از حال زن زن ان و خویش

استشکاف فی نحو و سکن است جواب داد که پنج مفت تو بردل من نهان مستوی شده که آرایش مصال
ایشان فرخی حاصل شدیدی با بلغت اهل دیار بجای و طوطی روی نمودی و همواره از شهابی و دوری تو
تاتف میخورد و در سلطنت و حکام روی که دست داده بودند تا مل میگردم عیش بر من منقص نمید و با خودم
که ای سحر قدرت روا باشد که تو در اینی در صحن گلشن فراغت برسد عیش نشینی و یاد وفا دار تو در خارستان
غربت از خاک تیره بستر سازد **سبت** روا باشد اینی تو چون گل سکنه زرق تر افرای بر پای نشسته
پس بزم آن پروان آیدم که اگر ای واجب داری و خازن فرزندان مرا بیدار خویش اگر هسته دشت دما ساری
تا تو با من در دوستی تو بست بند و دوستان و متعلقان را ملاقات بید آید **سبت** چم که شود ز تو
ای مگر برنت گذر افند که تا بر وزم نذر دیت آفتاب در افند و دیگر میخوام که جمعی را بر روی توضیفات
نماید که بعضی از حقوق محاکم تواند کرد تا نام نوزد گفت از این تحلفات و گذر چون سبب در
استحکام یافت احتیاج به کشیدن و سخت مهمان و رسم میربانی نیست که الاخوان من تحلف که برادر است
که بر تو تحلف نماید **مفع** تحلف که بنا شد خوش توان **سبت** و الیهم الاموات مودت که بر نیست تو
واقع است در مایه خود فیضی می شناسی بدان بنزدان نگران بهشت که نغمه زین محاکم اخلاف تو زیادت
چهره من در زلف و سکن عشرت و ملک و خدم و چشم دور افتاده بدل غربت و نهایی مبتلا بودم که اگر ای
نه پس عجب تو عین منی تازه گردانیدی و از چنگال ازارد که هر دو آن آوردی و از دست شرفت همچون
که با سببی **سبت** درین دشت ساری محنت آباد **سبت** بیدار تو خوش حالیم دشت **سبت** بیکم این معتدات
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در مایه من فراوان تر **سبت** با تحلف دوستی با دیگر بندگان و
در میان رسم تحلف که بنا شد که با شش است گفت ای رفیق هدم غرض از دست عای تو همین که از این
عایت و ضیافت نیست بلکه دعا کن در میان دشت جذبی بر دشته بسته وصال حاصل باشد بوقت
مفع در راه عشق شعله و تب **سبت** اگر دوستان را علیه شریفین اتفاق افتد شایسته ایشان
با دیگر بیکر و وقعت و جهت خیال جانین به حال بیکر حاصل **سبت** گرفته نداریم و حالش در

در دین و خفاض بهرست **م** در ظاهر اگر در حال جسمانی نیست غم نیست چه افعال روحانی نیست **م** سنگ نیست بار دیگر زبان و کلام
 تفرغ میابد و این بدین راه افکند و بهشت نه آرزو رسیده بوزنه را می کشد و گفت کشتن من از آب شکر است و در دور
 بدین و دیگر که من این و منزل حاصل شده متعجب است **م** گفت من ترا بهشت خود گرفته بدین جزیره برم فی الجمله بوزنه
 ختم نموده و نه زبان من تمام شده و ان اعتبار میبود و او سنگ نیست او را بهشت گرفته و بر او نهاده چون پیکار در پیکار
 کشتی خاخرس در کباب تفکرات و دو باغ و اندیشه که کار این چه عمل است که پیش گرفته بجهت این جزایمی خواهد بود **م**
 که که نظر از رفتار و بهشت **م** خارج است **م** او را شکاف **م** برای زمانه ناقص عقل و دانستن تمام خود عذر و زینت رفتار
 امر است **م** چگونه خوشنودی شیطانی سرشته رضای رحمت از دست دادن موجب نقصان و خسران **م** ملک ملک که ملک
 محضان که نگردد **م** در این آب استاده بدین ملاحظه با خود ملاحظه می نمود و آنرا تردد و حرکت و سکونت و بی نظامی بوزنه را در
 دل پیدا شده و پرسید که موجب تفکر و محبت مگر بهشت من بر تو دشوار آمده و از آن جهت که آن بار شده تا تو بدی سنگ نیست گفت
 این سخن از یک ملکوتی و دیگر دلیل این دلیل بی نظریه جواب داد که علامت خفاصت تو با نفس خود در نظر تو دان غم نیست که در این
 طاعت شاید که اگر با کافیه بعد از دست من که انما در این شاید بدو نظریه محبت است با این علامت تو بدی سبب سنگ
 بهشت گفت است ملکوتی من در تفکرات او ام که تو اول کسرت غمزل من دولت نزول از این میداری و حیثیت من بهر است
 و لا بد که آنرا از خفاصت علی خواهد بود چنانکه مراد است و طایفه نبات و شیر لطافت با تمام خواهد رسید و موجب جان شیر
 مندی خواهد شد **م** اگر که نه بجهت شکر صدای نیست **م** بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو منور است در بهشت تو در بهشت
 و جوی رضای من محقق در توقف داری رسوم عادت چنان که در هر نهاری بجای می آید بکزاری می آید که در هر
 اعتدال و بیانی لایق تری میاید **م** بهر که در برسم تکلف کند **م** در است ای که در بهشت تکلف چه جهت نیست **م**
 بهشت با هر که بهشت و با این دو معنی تکلف اول تازه گردانید و گفت زمانه را بشکست بعد از همه بدین و من می دانم
 که در این که حسن عهد موجود نیست و از این وفا و مردی چشم داشتن اندر دوش مردی در بهشت **م** مبادا که
 از زن هر چه بهر که از زوره چنان که در زوره پسیرب این که خود یافتن و جانب نا جا میزدی شسته فانی عجب است
 و انست هم نوع کاری تواند بود و نزدیک من دین و دینت هر چه من عمل خواهد نمود سنگ نیست و در کافیه دهی بجای

توقف کردیم بجای بوزنه داشتند و در کافه داد و در اضطراب آمده و با حرکت گفت چه کسی را از دوست بشمارد دل
آید در نهاده تا بر سایر کثیف و دامن و سپیده برفت و در راه خود را نگاه پاید داشت اگر آن کجای بقیعین بودند و در خود را
از بدست کجای و کید و وسوسه بایست داشت اگر خط خط افند از امر اعتدای خط احتیاط و محرم یعنی بدو را یعنی نکوداشت
خود را بابت خوشی این شیشه و اگر کجاست از نگرش بر سر پیشکش داشت را از داد و گفت موجب محبت که هر محبت
میکند کرم و در در میان محبت بی مازی و غرض و هم در در میان محبت غوطه می کشی گفت ای برادر ناتوانی و بی مازی
در پیش رفتن و زنند که بواسطه مرضی که دارند مرا متقاعد میدارند بوزنه گفت دهم که نگرش تو چیست همی راست گفتی
راست گفته اند **محبت** بود بهاری شب جانب هاری زخمی بر سر بهار داری باز گوی که کدام محبت و محالیت او
حبیب و حکیم صادق قول فرموده است که لعل دارد و در بهاری مبارک تمام میست و در عروج باید که در سنگ نیست
گفت چنان که در نهاده ای آن به دردی اشارت کرده اند که دست بدان خیره بوزنه گفت اخراج کدام دارد که
در دکان خطه آن و در خطه دار و در خطه یافت نمود اگر تو را بگوئی بی مازی از آن و غنی باشد و مجهول آن غنی بی مازی
و اداسک نیست از سهاده ولی جواب داد که آن دارد که کتاب که مراد کرد اب بخیر افکنده دل بوزنه است دست که این سخن
بر سامع بوزنه مرد در در میان آنکشی درین بوزنه افتاد و در بر سرش و دید چه ششماره را یکی که در نهاده بقوت عقل
بر جای داشت گفت ای نفس دید که یک مرتبه و شش خود را در خطه ملکات انداختی و بعقب غفلت بدست خط
عظیم گرفتار شدی و من آنکس نیستم که بر زلف خطه زلفه شده سخن ضایع کرد اگر خوش جای داده اگر پشت زلف تیر
افت بر دل خورده **مصرع** بسیار است از این گفته خوش که اکنون جز جبهه و یکدست سبکی نیامیم و اگر عباد با نه
در جزیره سنگ نیست آنرا دم که می پرشته کار می افتد که دست نکو کردن آن عاجز آید کردل بدین تسلیم
محبوس نماند اگر سبکی مجرب و اگر خوام که بگریزم خود را در آب باید افکنده آن صورت هم خودی بطلاکت می شود و ننگ
زنا را اختیار خود بدست سنگ شستی و هم را در جوی می خرا چندین ستم **محبت** من دیوانه زلف تو را میباید
مع لایق ستم از حلقه زنجیر نبود پس سنگ نیست و گفت علاج آن مستوره صاحب را در ستم اندازد خود را در ستم
عقله زنا را را سبکی افتد و مال بدین که دهم و اجماع زنجیر ستم و ما را است باشد در از درون ستم بد

آوردن و بنا بجای نهادن و دیگر آنکه سدل زنده توانم بود من بدین شعر با تو در مقام مضاجعه خوانم بود که زخمت تو نیم
 بود گفتند اندر چهار چوب زنجیر زینت نیکو نیست تول بدش آن چیزی که جهنم صلاح خاص و عالم آفرین طبع و دفع است
 و زنت دوم در ویش باز بناید گرفت سوم شکر دان نیارزند که اسعد داد و بهمن علی حاصل کرده باشند و طلب
 آن بخدمت صدق پیوده ایشان ترا انجمن با یکدیگر در چهارم دوستی یک جهت آنکه سبب فراق خاطر ایشان است بیست
 بناید نمود **بیت** جمیع نقد جهان که شکران کرد بر جهان نثار جان چه باشد کان بای و دهری شکران نکند
 و اگر در منزل اعلام میگری دل را بخودی آوردی و من جهان از دست آن دل شکست اندام هر که از روی غفلت او
 برخاستن خطره عینک و زین کرم دانه او اطراف را فرو گرفته هیچ چیز برین از صفت دل کشور تر نیست و بنوعی که سر
 رشته تعلقی با او قطع کنم شاید که از اندیشه اهل و عیال و ملک و مال بزم و دل نیز ازین غمها و ملها بزرگ **بیت**
 عایب این یک قطره خون کوراهی خوانند دل تازی از سپاه امرویانستم بایک شکر سنگ بخت گفت دل تو بخت
 که بخود نیاوردی گفت در خانه را نکردم هم بوزن سنگ را رسم جهان است چون بزیارت روند و خواهند که زنده باز
 آیند دل را بخود بزنند که آن جمع ریخ و خشت و منیع الم و شقت است بر مساعت جهانی انجمنه عین صافی را که در کفری
 و دل را برای انقلاب قلب تمام کرده اند و بر مساعت جیل ابوجی دیگر از خبر و سر و رفع و فریاد **بیت** هر دم
 بهوای در باری دیگر است هر خطه که روزی فکر جوی دیگر است و من چون بجای نه نوی آدم جهان من خسته ام که مرا
 من بدیدار تو بنیام و کجی حاصل باشد و بسیار زشت باشد که جهنم عداوت مستوره بشنوم و دل را بخود بدهم و تو
 چون حال من و دوستی خودی شناسی ملکست که معذ و زبانی اما طایفه متعقلان تو کجی بزرگ با جبهان کوی
 ای که میمان تا نبست خطایقه می نیام اگر بزرگ ری سخته و آناه و بایم سنگ پشت عا انصوار بزرگشت و تو
 را بکن آب رسانید بوزن سبک برداشت و دید و طایفه پاسبان آیس ادا کرده بر شخ و دخت ششست
 پشت سبک اشک کشیده آواز داد که ای یار عزیز خست رفتی فوت بشود **بیت** رهت زنی که کار زاهد
 گذشت روی بنیام نظار را زاهد گذشت بوزن بخندید گفت **بیت** یاد میدار که آنچه بنمودی در وقت
 برخلاف آن بودی من عزیز تر خود در پادشاهی گذرانیده ام و کرم و دسر در روزگار چشیده هر چند که هر چه

عجب کشیده بود با گرفت و در زفره مشکوبه آمد چنانکه چشم از خواب بیدار شدی و نه با ششم ازین سخن در گذر و در عقل
چو از آن دشمنی و لاف و مروت زن **سپت** مبر نام دعا در بر مغرب که بوی ارقا داری نازک بر کسی
که هر مردی و مرد است سخن که بعد از در وقت کیش و آن ششخت و دعا و بر یک بخیزد کرد **سپت** خوشی و
که عجب تجربه آید چنانکه تا بعد از این شود که در او غش باشد سنگ نیست و زیاده کشید که این چه می کند که برین چه می کند که
بر خلاف رضای تو چیزی نمی کشد تا بعد از هر صد روز ازین جفا بر روی من خواهی داشت سوزان بستان بر زبان **سپت**
من جهان که هر چه صندره و جان خواهم کشید تا نه نداری که خود را بر گردن خواهم کشید بوزن گفت که من بر کس نمی کشد
بشمار آن روز که گفته بود که در گوش و دل داشت سنگ نیست گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزن گفت که کسی
بعقل که مبتلا بود و با وجودت و اعجابی خوب در مانده است که ازین طاعت روزی که گفت و در صحبت او روی
بود که در آینه آید بر صیقل و وقت از بقیه تو شری او بر آشتی چون شیر از شیر باز ماند روی او را با فضا را بخاید
روزی از تنی محاسن شیر را علامت در کشید و گفت ای ملک سیاه اندیشه همی تو جانوران را درین پند بمل
ساخت و تمامی طایران بلکه جمیع عیان را ست کرده **سپت** را خاکیست و در دل کان کسوزن بر می آید که نام
کشت این خار از دل من بر می آید که بگفت ای رویا به در نشد که از این فقره تو بخورم و ازین حاشش روز بروز می کشم
نمیدانم که علاج این مرض چه در سامان و درین وقتها که از طاعت بشنم که این مرض که گوش و در را بید خود را درین سبب
بدین پست افتادم تا از من طلب بیایم و روا گفت که از من که شرف صدور یابد که در صحبت و جور بسته قدم نهادم
تا که بفر دولت جا و دای معفو دگر کرد و نیز گفت که چون بازی در میان بسته و یکبار جمله از دست تو زود خوانده
روا گفت درین نزدیکی که بسته و در آن بسته نیست که از بسیاری که بجای نرانی مانده و لطافت از عین العکس تا به
یعنی مانده **سپت** در صف چون رخ نگار **حکایت** و لطافت به جهان نیز نیست و که درونی اینجا نیز نیست می آید
و درنی که بکش است و در آنجا پسری چه در او از بقیه می بدین چه تو توان کشید اما ملک نیز فرماید که چون دل خوش
او بخورد باقی برده آن صدقه نمی پذیرد که خود و بسوزند و کند ساخت و در رواه دعوت آمده درسته روی کشیده
چنانچه خود را بیدار می کشی جای آورد **سپت** شیرین و باقی لطف خوشی و توانی که درین عجب است پس بگوید

که موجب صحت که ترا بخور و تراری بدم گفت این کار را بسوخته کار می نماید و در تیمار دشت من اهل چندی
 بهم خوش تندی ندیدم نگاه جوین نامی شنیدم حوزم هر روز خون در زیر این بار هر شکست می پسندید و زور بکنیم
 اگر نه در زارم که غمناز خاک خون خورده ندادم رو با گفت ای سلیم دل پای داری وقت رفتن می صحت یک سبب
 این صحت اختیار کرده خبر جواب داد که بیا کشتی شریف دارم هر جا روم از دست بار خلاصی ندادم **صحت** هر یک
 بقدر خوشی که رفت و صحت اندک سه نهاده اند زبانت سلیمی قرار بر آن داده ام که در میان یک فن بسرم در پای غری که
 چنین میکند و عاقل یک ریگش **صبر** که کردید در بر هم نیست رو با گفت غلط کرده **صبر** نتوان مردی
 کمن ای زادگاه **رض** الله و کشته می کند زبانی را فواص ساخته اند و منور و سیر دانایان برای جهان کنش نهاده
صحت سلوک چو صحت ناخوش بود که زبانی زبانی بدان نک نیست و کشتن باشد ترا چای که خدی چنان
 جهان شکست صحت حرکت اندک روزی است هر جا میرسد و زیاده از روزی هیچ جا نمی رسد **صحت** روزی آید پس
 روزی صحت روح کوشش از بهیشت است چه به روزی میدهند قسمت هر کس پیشتر می باشد رو با گفت این
 سخن از تیر تو کل است و صحت لایب سبب روزی هر کس بوی بظهور آورد **صحت** بکس کشتن کار بود
 جب است اگر تو ای شوی ترا بخورای برم که زبانی او چون کلبه جو هر فردی زین و منور است و هوای او چون طبله
 عطر طیب و عطر **صحت** هوای خوش پنهانی فرام در فضا که از سر بر شستم کس که با فضا نمی یارن محرم
 بهم صفت پس ازین خبر دیگر صفت کردم و بدان منزل بهشت آید هر دم که از کفر لغت تمام بخواند و در راه
 سلامت روزگار میکند از انچه دم رو باه اندر کرده و یک خاتم هر کوشش کنده گفت حکایت تو که از بعضی است
 و عی و شفقت است امتن از انچه نمودن روانیت **صبر** هر چه زبانیان فرام برم رو باه پس استاده را
 در از یک شیر اندر شیر زبانی شتر نهاده کرد و زبانی اندر است بهیشت تا تو این خوشتر نیاید هر یک است رو باه
 از صفی بر می خیزد گفت آخر توب حیوان بلا فایده چه نیاید دشت و تحمل نمودن چه نیاید دارد رای تصدیق
 آن میکند که صفت اندک از دست نگذاری تا پس باقی بار نیارد **صبر** از بهیشت چه سود اکنون که از دست
 رفت شیر اندر کرده چون جانی ندشت تعیف از خود که **صیت** تو سر بر خط زمان نه چو کار این که اندکی

بوی جانم

فغیری به افضلیت آنچه نسبت باجهاننداری و برضطررکس ازجا کردن حقیقت حال ملکوت روشن ننهند بود
و الفخرای سلطان اقصا کنند و صدمه رعایا از این برتا به **معرف** تیر هوئی یا هر چه پی ره را حوصله بربشت ازین
سؤال در گذر حیدر غامی تا فرما کرد و بدین خدمت خلوس اعتقاد و نور دشن کرد و در پرتو در گذر اندیک گفت
سب حیف است رخ بردن در حق چون تو یاری گزراه هندی بخور قصد جهان نداری ای ملک و عده ازای
داوی و آخر در پی شیر شکاری نهادی **معرف** از چنگل شیر توانی رینید و به گفت ای سلیم دل چه خیال
کرده آهن طلسم است بدانکه اگر طلسم نبود ای ماوای همه جانوران در غار بودی و صفت این سیم که تا سیم نیست
با هر کس در میان آید تا از دست نرسند و من اول بگویم که ترا آگاه کنم تا از غشفت که بملاقات خود شوم برخا
طرح فراموش شده حالا چون بر کن صورت بی معنی و قوف تمام حاصل کردی باز گردیدم کونه در مدبری میدی
و کار به خرجی ره رو بر شمشیر نهاده و به از پیش بود پیش میراند و شیر را بعد و توانایی نموده و شیرین او را
قبول کرده چون طلسمی سپیدان در گوشه نبشتند و به خراگفت تا حقیقت این طلسم بدلی و پستی کرد و
حرکتی بنم فرموده که در او شیر میاید از حرکت بدید حاصل کرده و علف افرا در فقیر مدت میدید تعلیق و جمع
البقر متبل و دلا که دهرمت آماده و حواله گفت کس شده و بدلف از خوردن کرد تا بسجده اعتلار رسید و همان باز
و در پیش طلسم در میان علف را بگفت شیر را علف یافته بر صحت شکمش بدید و به گفت بر صفتش که من
بسجده نشسته و به برآم و علفه دل و گوش خرا بخورم که اظها محاطت او بدین سیاحت نمود و ان شیر دوی بصبیه
نهاده و به دل و گوش خرا که الطاف انعمای او بود بخور چون شیر را به صدمه اندک طلسم گوش و دل خرا یافت
چم رسید که گوش و دل او که علاج صفت کی رفت و به گفت این خمره گوش دشت و ندل بجهت اندک اگر دلا
شستی بگویم و فرقه کشیق و اگر گوش دشتی با چه بدیک مولت ملک شد بد کرده بود ان شاء و در غم از انشایی
این مثل بدان آوردم که من بدل و گوش نیستم و توان دقایق مکرر فرموده استی و من برای وجود خود او باقیم
و این مکرر خود دوسرا ختم **سب** قتل این خسته شیر تو تقدیر نبود و زنه هیچ از دل به هم تو تقدیر خود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال را رجعت که قبل از این محال است فردا که نه و پتایی بدان **سب**

کرده نموی بر سهیلان کم کلمه در سر دشوی بر سهیلان کم کلمه در سر دشوی بر سهیلان کم کلمه در سر دشوی
 بنرم سنگ پشت گفت راست میگوئی آواز و انگار من یکت خراج دارد و در دل تو از من جراحی افتد که بدتر
 مریم بنمیزد دو داغ بگرداری و جفاکاری بر چهره من نشان دهد که چنان در جفاکان من بدو میداد که دل به تنج شربت
 تلخ و آق بایدها دقت را پس در بخت بنجران بایدها ساخت **بیت** لایقم از بستم چون نشست تا چرا بری چنین دان
 ز دست چوین مرکز شکست خود کرد اگر دانی که من کردم بدست خود کرد اگر دانی که من کردم بدست خود کرد
 عذر میانه این بگفت و غفلت زده باز کردید و باقی عمر در عافیت بگذرانید و میگفت **بیت**
 بر من جفا بخت من آمد و کردید با من جفا که رسم لطف طریق کم داشت ایست و بهمان آنکه علی حاصل کند یا دوستی
 بدست آورد و آنکه از روی نادانی و غفلت اسرار از دست داده در ندامت جاوید افتد و هر چند سر بر سر است گفت
 بر سر زند مقید نباشد و اسلحه خود باید که از دست این حکایت را بشنوی کار خود سازد و مطلوبی که بدست افتد
 خواه از مشاع دنیوی خواه از زیاران معنوی از غریز دارند که هر آنچه از دست برود و بتی با زین بدست و دلف
 مقید نباشد **بیت** مطلوب چون بدست بود نعمت شمار توان دارکف ده که بشنایم اگر و بسیرا که گنج اندر است
 دهن از دست و آنکه پنج بند بری غنچهها خورد و ز دست رفته باز نیاید هیچ حال چندان اوقات که نه با هم دارد
 و از لطفی البصر **بیت** ششم **دانش** **چهل** **مهر** **شهاب** **زردی** **در کار** **رای** عالم بر من روشن
 غیر از این شریف خطبه عید اخصاص داده فرمود که **بیت** زنی خیره از سر کن جهان واقف ز می پان تو
 اسرار علم را کاشف جهان فرمودی و بهمان کسی که بر مراد خود قادر شد و از محافل آن تغافل در زیند
 مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت چنانکه گشته خبر حسرت و اندوه حاصل شد
 اکنون با نگوئی مثل کسی که در اضافی عیقلی تعبیل در زد و از فواید تیر و تفکر قفل ماند عاقبت کار نکشت
 حال او کجای رسد و چون شتاب در مرز غلج بکارند هر چه جز برود بد بر من زبان بختی نشنوی می بر
 گفت **بیت** شهاب در اقامت عده عالم از تو با در اطراف و کستان جهان حرم از تو با در هر گزینی کار بر
 و شتاب نمند و احساس مهم را بسکون و قناعت کام نماند عاقبت اعمالش بسلامت کشد و خواهم احواس

بنده است او کند و سوزده تر حقیقت که این دعا علی آدمیان را بداند است که هر که در این دعا بر علی بن ابی طالب
از زانی دهمین مرتبه است و دعا را در فضیلت جبر خوانند بود **سبب** بر دباری خیزند خرد است هر که احسن میت دیوانه است
و گفته اند که هر چه در قلب کنی محقق گردی نمک مایه اخلاق اوست و این تواند بود اگر کسی در تحصیل احسان پس بخواهد
مبارک است تا به مقتضای این افعال در اهل زمان کوی مصابقت در یابند چون درخت خویش در تنگ و کسکری
ترزد بدان پیوندد نه رهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و گوشت لطف عین القلب لا یطعموا من گوشت
به وجود آن هر که می لات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اتمم الخیات جمع آن بوده خطاب است لا یارب
بیست و نوال دارد شد و گوی محمد اگر در درخت خوبی و سخت دل و کمر کشی بی بری بر سره گوای ای بی کلام که چون بی
پارمون نه جمیع اند چون نبات الغش متوقف نباشد و دیگر صاحب غلت و بد ملت ابراهیم پیوسته بنیت و علیه الصلوة و
السلام برین صفت می سنید که آن ابراهیم لا اله الا الله علیه السلام برای او حکم محسوب قلب باشد و دلها بی خواص و عوام همه بی میل
نماند **سبب** استخوان خرد بر دباری بود سبک گیر همیشه بخاری بود شتاب کاری با لوراب خرد نسبتی ندارد
و حکم کامل است از اوردن و سس شیلان میشارد و از این سخن الرجال و العبد من الشیطان و معنی این سخن را بدین وجه ادا
فرموده اند **سبب** مکر شیطان است تعجیل نسبت لطف رحمان است مکر احتیاط تا نانی گفت موجود دارد
پاشش بود این زمین چرخها دور نه قادر بود که کفر کاف نون صمد زمین در یکدم آورد بی برون این نانی زن
بی غنیمت است چرخ در کار داری درست و در کار نه اقیار به است بخیل دهد همیشه آخر کارش است
خواهد کشید و خانه کارش محسوس و تافت خواهد انجامید و هر که نانی کاری کند آخر کارش بیان کرد و در نانی
این باب حکایت آن زاهد است که بی نانی های در میدان خفت نهاد و دست بخون ناخته آلوده را بی
پیمانه را سر سباده داد رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آوردند که زاهدی به بازار گشت
لباسها خواست که بر طبقه الشکاح مستی قیام نماید و زنان تا کجا و توالد و کار سازد با یکی از زنان
مست و درت فروزد و زاهد فکری در غایت پسندیده کرده که خدای صلاح معیشت و یکی اصلا تحقیق است و دیگر
بقای کار بدان خواهد بود حاصل است **سبب** مرد را که زنگنه دهره دولت فروغ تابروی زن نیز فروزد

الثانی

چنان خاندان **سعد** در کج بخت و کله زان زیر اکرمیت عزت آبا و ابا بیل خانه امن امان آجا آمدن تا زین بخت بدست
 آری در نهایت موافق اجتناب بجای پرسید که موافقت با کدام اختیار توان گفت بازنی و دود و صاب باشد
 یعنی نمورا دوست دارد و فرزند بسیار کرد و از ضیافت محترم ز باشد و زن صالحی که بر خانه در آید بر سرش آید
سب صلح دنیا و دست محبت زن نیک زنی سادست مردی که زن چنین دارد و زین چنین کند آدل تواند یافت
 کسی که طالع فرزند هفتین دارد گفت از صحبت کدام زن اخراج کنم جواب داد که از تنوع زن پرمیز باید که خانه
 و خانه و آنرا آجاته زینت که پیش از تو نموری دشته باشد و برکت باطلاق میان این منافقت افتاده
 پیکرست و از زوی محبت ابود خانه خداوند مال و جاه و حق بود که بدستگاه خویش بر تو رفت زنده و آنرا آنکه چون
 تراهند او را ضعیف گردانند و خود را به عرض بخورس زد و دیدار چنین زن در سببی بتاری که یک باشد **سب**
 زن بد دسری در کلمه در این عالم است دفع او زنده از قرین بد زنده ز رتبا و قضا عذاب القادر که در باره پرسید
 کردن در حسن اختیار کنم زاهد فرمود کردن جوان و پوشیده باید که نفس آتیه بخاطر طاعت عارض برود و سائر
 باینان ضعیف و سستی آورد **سب** آن زنی را که بخت خشنده می بیند نفسش است چو تیر شود و صحبت خواری
 که جان بخشد زهر قاتل شود چو بر سر شود و زان از ده سالگی تا پیرمندی بیکای موضع امن و امن و محل امتداد نیستی
 اگر کم دل طالبانند و لذت جان را عیان و از سببی به چهل خداوند مال و فرزند دارا با محبت بلند و از جهل با پنجاه
 در بند ناموس و بر حضور زرق و سلاسل تا از پنجاه که نشسته بلای سیاه انداخته و از جهل و کشتن خزان دیده و تا
 رت با دادن رسیده چو شمشیر آتش زده ای ناگاشته و از دمای به کج و صحن محنت و رنج **سب** زن
 زنجیر قدم آن کند زده ای که بیک سو جهنم زکله از پنجه می کشد محبت لایم دارند و بخت زاهد پرسید
 که در با حسن و جمال چه میگوید جواب داد که اصل در قصه زنان با کس نیست و خوش خوئی و اگر بدست خود
 با آن جمع شود فرج فروری نوز دارد **سب** رای خویش می لافزد و من پاکت جرم هست با کمال دعا
 لم با دست و زن خوب طاعت از خواست سیرت باشد عیالی جانت و عذاب خداوند و زن نیک خصلت
 در چند زشت صورت بود با مرد با دست و رونق بخان مان **سب** زیا رسا را محرم نیک شود و زین

بنو دیده روشن برهمیز از رفتی نوافنی دگر است از قبالت خانه گلشن و درین باب دوستی از
شیخ احوال آن نیز است و از نصیر باید بدست **سپت** زین خوب فرمان زین پارسا کند مرد درویش
را پادشاه همه روز مرغ خوری نمیدارد چش غلج است بود درین را اگر پارسا باشد خوش سخن نظر از کوی ز
شیخ مکن زن زشت که خود چه زیاده بود یکی در درون دشت جا بود همان و در پیش چو حور زشت گران بود
دیگر چو دیو است زشت بر زنانه قاضی گرفتار به که در خانه دارد در برابر دکه نهی پای رفتی باز نقش
شکست بجای کوفه که در خانه شکست و در حوضی بر سر ای بلند که بانگ زن از وی بر آید بلند زانجا چشم
زن کو را بدو چو سپهر زن زار خانه در کو را بدو لافقه زار دارد ابد از تفتی فراوان و بختی به پایان می رخت
و من عدت محبت از چمن از کوه بزرگ و خانه واد که کوف زین بدست آمد که عکس رضا شش طبع را
مایه روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غایب فرو شست آمد و دظلام فرستاده دیده سپهر میانی نظر
سرخ جز در آینه آفتاب شده اندک و نقش بند نیال نیز نظر مانند مثال می روشن جزو عالم حجاب ندیده
سپت ای مهر طلعت تو گرفته چو حسن مایه تمام برافق سپهر حسن بهتر ز قد روی تو بسرو کفی
زست از گلشن لطافت در بوستان حسن و با وجود خوبی صورت بختی سیرت بسته بود و حسن خلقت
بنیکوی خلقی از آینه زاهد که لغت بجای آورده بایار دنوار بای عشق نهاده طالب فرزند ی بود و
همه عاقل باقی بر جرح دشواری ننهند **سپت** غرض ز محبت زن در جفا کشیدن مرد می بین تفریح فرزند
نازنین باشد چون یک چندی بر آید اتفاق بی قیاس زاهد نوید گشت نیز دعا از کمال اخلاص
افا زد کرد و کلمه انجیل المصطفی افاد دعا سهیم دعوتش بر هدف اجابت رسید **سپت** مرکز اول
بانگ باشد زاعدال است دعا شس می رود ز ذوالجلال پس از آن زاهد از می پدید آمده شد و بی بسیار
میکرد وی خواست که در آن روز فرزند را با آورد یک روز زن را گفت ای مولی غلج را روی آرام
به قرار روز باشد که کوهرش عواراضد رحم تو ظهور آید و سپهر ز روی از خلوتی نه غیب جلوه نماید
لقب کنایه دنام نیکو نویسم بخود هر درش نیام تا شریعت چو موزد و بر زنده است اخلاق و نادر است

جمید غوده آید تا باد آب طریقت بختی گردد و اندک روزگاری بزرگ عالمیقام کرد و پس از این
 در جهان نگاه آریم و از اولاد او اجفا دیدید آید و سن باقی باشد و نام ما بوسیله فرزند ان بر صلیه
 روزگار پدید آید بود **دست** بماند نام در دوران کسی که فرزند ان بنده یا دکارش از ان نام صرف
 در کوشش مانده است که می بیند در شاهورش زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این
 سخنان لایق سجاده نشینان و تسبیح گذاران نیست اولاد بوجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که را
 فرزند نباشد و اگر باشد پس نباشد و اگر باشد ممکنست که نزدیک فی الجمله باین کار پدید آید
 و تو چون ندان خیال پرست بر مرکب غما نشسته و در عرض میدان از روزی و عیدانی که **دست**
 بار روی عوس بر عین توان بگوید عاف عید به کاری عین توان پر خمت نذر کس استیجای خیم خرم
 که روزگار بی بهنگام دل نتواند کشتن و کشتن تو فراز آن مرد پارس دارد که روغن شمشیر بر روی خود می
 زاید پسید که چگونه بود است آن **حکایت** زن گفت پارسایی در صیای بازرگانی خانه داشت
 و چون عیادت او روزگار بر فاقیت نمیکند است پسوسته شده در روغن فروختی و بدان معادله هر شش
 انداختی بکام آنکه مرد پارس اوقات ستوده داشت و پسوسته حبیب الکلی در مزاج دل به غایت
 بازرگان بوی اعتقاد کرده بود و ما محتاج او بر دقت گرفته برای قوت زاید میفرستد و زاید
 چیزی از آن بکار برده و باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی به سبوی از ان پر شد روزی پارس
 در آن صومعه غریبت و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عمل و روغن درین ظرف باشد آخر انرا
 بخنجر ده من حقور کرد و گفت اگر به درم تو تمام فروخت بفروشم و همین مبلغ را پنج سرگوشه
 هر سال هر یکی دو جبهه آرد و سال است پنج سر شود و در ده سال از شایع آن رسته باشد شود و او
 کتی پدید آید بعضی به فروشم و بسیار عیال کم وزنی از خاندان بزرگ بخوانم و نه راه فرزند بماند
 من چنانزاید و علم و ادب پانزده تا چون حفظ طفولیت بسبب مبتل شود سر ناز و دهن جوانی
 بالا کشد بکن که از غوده من بجای وزید بدین عصاره که دارم تا پیش نیام پس صفا بکشد و چنان دیگر

خیال است

خیال سنو کشته بود که هرگز در کش راد در حضور زلفش کرده و علف و فو آلوده بر سبوی شمد دروغی زده است
آن صوبه بالایی طاق نهاده بود و خود روبرو شسته چون عکس بر آینه نالی ال لنگست و من دروغی بر روی
و جعفر در ریخت و آن محمد ضایع بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم که با یقین صادق در مثل این کلمات
خوش نباید نمود و گفته اند که اگر کسی اگر با مکرم جفت س زدن و زنی حاصل آید که گاهی نام بود **سبت** اگر
با مکرم جفت کرد و ازین حاصل یک گشته نام و زرع طاعتی و کسب با خود راه ندید و قدم از طریق عقل بیرون نهند
سبت سالها اندیشه بختیم که در هر کار آخر ضایع یا بختی نخواهد شد یا بدینسان که بختیم که در هر کار
با دران اقدیم حکم روان خواهد شد عاقبت معلوم شد که نه ضایع پیش نیست و هر چه خواهد حکم طاعتی نخواهد شد
زاهدی است که بگوشت جان فیرل کرده از خواب غرور آشفته یافت اما چون مدت حمل سیری شد از زندان جمعی
بدیدند که صورت مقبول طلعت که دلائل حسن و شمایل کمال طاق بود و علامت کرامت بر نهاده و اوضاع و احوال
رق **سبت** از غیظ فاضل بر نهاده که بدید بر سر هر شیخ فرخ اختری آمد بدید بر سر اید بچال فرزند از محمد شای
دیار کرده ملاقات همدا و او را میدان در سیر دست از روی کار بکشیده یکی بخت بروی شسته **سبت** خدا
عجا بر تو می دم دم بخت که غنی هم غم خدا بر آیم نوزی و در شل اراده هم کرده بر سر اصل مبالغه بر سر
سپرد و پدر خود جوان کاری داشت زمانی بکشت معتدی از جناب یافت و بطلب نهادند و بهیچ نوع تاخیر در آن
بنود با نغز و زلفه از خانه بیرون باید رفت را بوی آتش که خانه را با عید او که ششدری و بهیچ نوع از نوزی فری
حاصل بودی در دفع مؤذات سبی تمام نمودی زنده بیرون آمده او را با سپر بکشت غایب بکشد او می بود
و ماری برکت روی بکوه و نهاده همان را سو چون دید که آن تیر خوش بوش و آن خیز چشم که کوش
الفی که وقت سکون بشکل دایره فستکی کرد و در خنک رفتاری که که چون بخت بکشت بر سر آرد **سبت**
کین شده هر سپرد که چه نیزه دراز که بخت بخوره زن حاکم کند **سبت** خدا بکشت و در بخت و در بخت
نیز بکشت بر موج بکشد بخت که بخت کرده و بخت که بخت کرده و بخت که بخت کرده و بخت که بخت کرده
بخت دایم اصل گرفتار کرده و بخت بکشت محظوظ او که بخت از آن و بخت بخت یافت و بخت بخت این حال زاهد

باز آمد و در سورا دید در خون غلیظه بنداشت که سرش را کشته دو د از سرش میزدند و عصاره بر سرش
 ساخت و مهرهای پستی درم شکست چون بخانه در آمد سپردا دید در مهر آرمیده و ماری قوی چپه ای با پر
 افتاده از سرش داشت بهم آید و شکست بر سر زنانه ناکه نماند میگفت **سیت** من غم برین سبب خود میگیرم
 که دل خوش پس از این حال بحال عجیب است که در این که انش این حادثه نورناک با یک اعتدالی است که خواهد داشت
 و ناکه که جهان است این عمل جان که از او سر معذرت دفع خواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد
سیت که خون خونم ز محبت این غصه در صورت در جان دهم زنا خوشی این عمل روست کشا که این
 هرگز از عدم وجود دنیا می و مرادی انس و الفت بودی اکنون که کز اینا فرزند دلدن را و طبع تلف با نعم
 خالق را چه جواب گویم و بنزد خلاق چه عذر آورم **سیت** نام من نه نشد در محنت سلامت ای کاش
 نبود نام من نه غم زاهد دین نکست بر خودی بچند و ازین صرستی می یابد زن پاد و ایالی شده کرد و
 گفت **صع** ترا هرگز ندانستم بدین نام و با نه تا آخر شکست که در سپری فرزند کرامت نمود این بود
 که بجای او در دم زاهد نام بر آورد که این سخن مگوی **صع** که از سوال ملولم از جواب سخن دین میبندم
 که غفلت در زیدم و از مزاج شکستنی اخواف نموده و حالا بوجه ناشکری و بی خبری نه در جریه شکرتان
 مذکورم و نه در صحیفه صابران مظهر **سیت** سلامت بر دل صد پاره عاشق چنان باشد که با بد نام نشنید
 و بد فرزندش سوزنم زن گفت رست میگوئی حالا از سلامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو فایده
 نده تجربه واقع نیست و شنیده که با دلی میبانی را بکشت و با لها در آتش صرست میجوخت زاهد سپید
 که چگونه بود دست آن **حکایت** زن گفت در زمان قدیم با دلی می شکا دوست بود هر سوسه قصد بخت
 و تسبیح او تا خفی و دایم کند نشاط در کردن صیدی افندی و این با دلی را باری بود که بر او سرع را
 از قضا فاف فرود آوردی و از مضطرب او سر طایر در پیش پهر پنهان شدی **سیت** چو باز کردی پر
 بال خویش در دست تری سینه چرخ را بش دیکر جانب سیمان تا خفی عقاب فلک پسر سینه را خفی در شاه
 این با بر از اعظم دوست دیشی روزی باز را دست گرفته بشکار رفته بود آنموی از پیش او برخواست

و ملک از بی اوتیاخت استوار نیافت از خدم و حشم جدا افتاد و در ظرفه یعنی عالمی را طی کرده هر چند
 ملازمان رفته بگردش رسیدند **سب** راه را ندانند برون رفته نمی توان بروی که چون رفته دانشی
 این حال آتش علقش در شغال گدازد شش بر ملک مستولی شد مرکب بر طرفی می تا شد تا ملک می گم را
 ندی و آب جو بایان دشت و صحرا سپودی بر امن کوی رسید دید که آب زلال از بالای انکو به میجد ملک
 جاری که در ترکش دشت پیرون آورده بر گوه را نه و آن آب قطره قطره بچکید در آن جام جمع کرد چون جام
 پر شد و خواست که بترجیح نماید باز پرزد و آبها بر یکت چادش و از آن حرکت گرفته خاطر نشد باز جام پر کرد
 خواست که کشد که باز پرزد و بچیت **مهر** نزدیک لب نشد خشنیدان نگذاشتند از غایت شش قطره
 کشیده باز بر بنان زد و بپلاک کرد و قرار آن حال رکاب داشت و بر سید و حال را شایده کرده قطره باز
 فرکان یک و دو جام را پاک نشد و خواست که کشد و آب دهدش گفت بی لای کوه رو و از منج این همه
 آب بهادر رکابدار بر گوه آمد چشمه دید که چون چشمه بخیلان سخت دل قطرات بعد حضرت پیرون میداد و او
 دهائی بر لب آب چشمه میسرده و حرارت آفتاب دردی اثر کرده و طاب زهره بر شش آب چشمه غطایده
 رکابدار از کوه بریز آمده دید که ملک را شک پیارد **سب** حوزد دم آب قف از دل نشد و از لب
 حوزد مرثکان فتنه رکابدار از صورت حال سوال کردش و فرمود که بر فوت باز تا شرف میفرم که چنانکه
 عزیز را چینی کردم رکابدار گفت ایمنه باز بلای عظیم از کوه و در غمتی بر اهل ولایت نهاده اگر کشد
 کشمن او خیل کردی و غمان نفس تو سن بقوت تردد بازی باز کشیدی و از سخن حکم گفته اند **سب**
 نوسن خودم زانچنان که کش نتوان باز کشیدن غمان بجا از لغز موی کش گفت اکنون شبی می سود
 و حراحت آن آتشی یا بد تازنده حوام بود و داغ حضرت بر سینه حوام دشت و تا چه در حاجت بر خاص
 ملائت حوام هر چند **سب** چون کم خود کرده ام خود کرده را در هر طلیعت و این مثل بدان آوردم تا
 معلوم کرد که مثل این صور را بسیار میو **سب** مردم به شک بخود کم بود شک کران کو هر دم
 بود برق سبک بر نماید بسی بر نفس از جوی رود چون صبی که بر تپیل بر آورد دست شک جفا با شوقش

الحق جازم

و حقانی توان کرد و دل در بقای آن توان بست **سبب** نخست عدم محبت بدستان بسبب اینست که هر چه در
وقت نخست بسیار درستی باشد بجل اتحاد و نهایت بکار رسیده و اساس جنوس و خصوصیت در آن مجروران
سراسر چه رسیده و ناکاه از چشم زخمی از اعراض محبت بدین علالت کشد و طوالت آن کوریند که سوم عوارض منفی گردد
و از زخمی قیام و منافع و موفی با نیک ملاطفت خارج گردد و بدین مودت بر درجی سخن میگویند و حکم شرع و اداری است
که در محضان با دشمنان منافق فروگذارانند و بیکت یاری علی از دوستی منقطع نگارند و نیز بر درجی است
دی که با جابر نیز نترسد و بدین است که هر دو منوط نباشند و اولی است که مات اصبت بسبب که انما مالی عرف
که از شرست بخت که از شرش نترسد همان مخلوق شرف وضع میابد **سبب** دوستی که چنان نمی باشد که بگذرد
عربی که دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که از یاری نباشد پس نمی تواند جانب نگاه جوید و دست هر که را
مست معدل خوش و چون دانستند که دوستی دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که در آنی است
اندیش احساس مصلحت و اخلاص دشمن را چون متحقق دفع حقوق و جرم منقطع باشد و در نگارند و بهر وجه که
اوسر کلام می باید و مصلحتی وقت اقتصاد میکند از اد حصول غرض ببرد تا برین در پستی و صلاح اندیشی قیام
دولت روی نماید و پس سعادتی از این طمع فواید از غفلت بزرگ صورت که تقریراته و احکامات و شش گشت
رای هر رسیده که چون بدست آن **حکایت** گفت آورده اند که در پیش برده رضی بود در بندی زنی از آنجا که
آنها و بهر زنی و اعدای درین جهان کفر از گشته **سبب** مردی که رسیده دارد و دوستی از دوست که
و درین زمان که او خوشی بود در حلیس نهاد و حال طبع نیز ذهن و دماغ که بیکت نماند تا از مقصد و شکل را بکنوی و بدین مصلحت
مصلحت حیدر طرک را زیندی **سبب** فرستاد که در پیش گزیده حیدر که از پیش و در حلیس است
که بر نیز خانه دخت و صدای آن العالی رسیده و بدان هوای دام رها ندیدی دردی حیدر بی در نیز یک آن در
وای با نرسیده و دردی بکشت بر روی دام بست که در حلیس از آن صورت قائل بودی که بجا بکشت آمد
و هنوز نه اندیش بکشت بر رسیده حلیس کلفه دام گرفتار شد **سبب** حوصبت که بعد را بام اندازد و طلب
مال حرام اندازد حوصبت که حلیس خلق را از آتش باز دارد در این دام اندازد و انفعه کوش طلب طعمه از آنجا

هر دو آمده هر طرف چشم می انداخت نگاه چشمش بر گرفتار افتاد با آنکه چشمش از مشاهده میعاد او را یک نشسته بود
 امیدش از سر نه زنده گانی باینکه گشت الی جان برده نیک در ملکیت او راسته دیده و را جان دعا گفت و فرستاد
 که بر شکر میل و نگاه بر کنار راه راهی را دید که در یکی او نشسته و نیز توچه در یکی نهاده ده روی بدست آورده
 مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتار او دارد و دست در سراسر بر او غلبه کرده بر سر دوم بر ستونی گشت **بیت**
 که ازین حال گشته که هر دو را نه گنجی بنیاید که بلا بهشته است **بیت** خوش نیش کرد که اگر سرش روم که بر بزرگوار
 کردم که هر دو من گویند و اگر بر جانی را گیرم زان فرزند آید و من در میان این همه بلاها چه راه سازم و نقشه
 خود بیک گویم **بیت** ندانم عوی کوادای در دو دگرسم نه غم خواری که حال دل ناچار خود دگرسم حالدار
 بلاها باز است و ره بمنزل عایت بس دوره و راز انواع آفتها روی کنده و راه که نرسیده شده باین عمر دیده
 بگذر خدایم باید گشت که ساقی روزگار اگر در وقتی شربت نوش مرا چشند که گاهی نیز زهر فتنه را طلب
 راحت برآیند **بیت** غم بیک منور گشت قدرت زجام در که کف لطف میدهد که گاه جام تهر و در شربت
 قدم گشت که نه نوشیدن ضعف و در شربت نشاط در خنده آورد و نه نوشیدن جرم غمخیز از دیده
 اندوه اسنگ حسرت یابد **بیت** زنج راحت کیتی بجان دل شوخترم که آیین جهان کای جهان
 کای جهان باسد اکنون مرادین در طبع هر دو دستگیر تر از عقل نیست اگر محنت تا آن حد رسد که حق
 را بسوزند باید که دهم ستوی کرد و در فرمانده و آید تجربه بر آن نرسد **بیت** مردان بر دهم
 آفت که از جانزد و در هر سر گشته بود که در میان غم غلک غلک سیخ که طوفان بنزد از جانشین
 نه چه کنونی که افتادم با دشمنان و هر که اندیشه که ناگون بخوراه و او خیالات فاسده تیر
 پذیرفته رقم مقصود از و ناخواند و بزرگتر و بی معنی گفته تا ستودری اندیشه کوش و در پسر که از نزد
 و مواس مصلح زاید نبات رای نماید جمال گاه در دست و راب صورت چندان در دست شما
 مرا بهیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با هر صلی کنم زیرا که در عی بلا بعد و نیت من محتاج است
 اگر که بر سخی مرا بکوش خرد استماع فرماید غیر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من

بیت

اعتقاد نماید و محل رفیق نکند بر دورا برکت رستی نجات حاصل آید دشمنان دیگر طلع منقطع گز
هر یکی به کاری گیرند **مصرع** دوست با دوست دشمن کوچه کاری دشمنان اگر موش بد از این
از لیسها نزدیک کر بر رسید و گفت حال صفت کر بر با او هر چند جواب داد که **صفت** درد
منمیدم خبر میدیدم از خود درون دهن شکم لب نشسته چشم تر تا تنی دارم بسته بند شفت و دل خفته
از شش رخ و حنث موش گفت **صفت** نکسته دارم نهایی با دکان او دلی وقت شکست نمی
یام بی از فزینی کر بر تحلیف نام گفت آنچه بخاطر میرسد به تحلیف باز باید نمود موش گفت هر
گز نشونده جز دست از من نشوده و سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدان که من همیشه
بنم خوش بوده ام و نه گاهی ترا عین رحمت شمرده لیکن امروز در بلب توام و خلاصی خود جز
نقصور کرده ام که خلاصی تو نیز از دست دهن بدین بسبب بر تو هر چه بگشتم حلقه در دست می چندانم
صفت این دوستی است مثل برزخی اما غرضی که نفع دارد در ضرر و بر فراست و کیست تو پو
شیده نمی اندم من رست میگویم و من درین صورت صفت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز صرف
مدعی خود دو کواه میگذرانم یکی را سو که در عقب من در یکین نشسته و یکی را زاع که بر بالا متوقف است
هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بزراند و هر گاه تو نزدیک شدم امید آن از من منقطع
میکرد اگر مرا اینم کرد این و ناگیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در تو گریزم هم دهن
من بجهول همند و دهن مندا یی تو بریده شود **مصرع** هم مرا زین نوع سودا سودا باند هم تر
کر بر بعد از استماع این سخن در تلافی که موش دید فرصت شک می نمود گفت سخن من
بشنو و بحسب سیرت و لطاهات سیرت من دانق باش و ملاطفت من در پذیرفته با خیر می
مصرع غافل شو ز کار که فرصت غنیمت است چنانکه من دل بقی تو خوش میکنم تو
هم بجات من نشد و باش که سگاری هر یک از ما بقای دیگری متفق است و مثل من با تو
چون مثل نباشد و گشتی نیست که گشتی بسعی شتای بکنار میرسد و گشتی به پشتی شتای می کند

وصدق من باسایش معلوم خواهد شد و بخل من بسبب فوت شدن وقت است **مصراع** رستم
 که حرکت امان نهد تا دم دیگر و من عهد و مدت بسته در عهدۀ ذی آیم تو نیز درین باب بسوی دشمنان
 و حکمه بر زبان ران **سبب** فرمائید که در چشم امید دوز بر کوشش آن خم ابرو نهاده ایم که بر
 سخن راستی شنیده گفت سخن تو راست نماند و از کلام تو بوی صدق می آید و من نیز گفته ام و حق
 بگوئش جان منی شوم **سبب** تا صلح توان کرد و در جنگ مرگ تنام توان جنت رفتن ازین در
 خلق جهان در درازیش پیشانی بسوی مهر بر سنگ مرگ اکنون مرا چه باید کرد و ترا چه باید نمود و من گفت چون نزد
 تو آیم به عظیم تمام داری تا دشمنان برضایه آن از قواعد حجت و فلسفه واقف شده خائن و خاسر ما گردند پس نشسته
 داشتند از پای تو بردام که بر بنویسم از انرازم نموده و من بنمید داری تمام پیش آمد چو کبریا برسم اگر چه جزای
 پیش آورده اند و ما بر پای دربارۀ او نمودن چون رسوایان این حال شاید کردند دل از کار و جوش بر گزشتن از حالت
 چون موش کجایت کرد از آن دو بلا حاصل یافت برین بنده کار نماد و بنای نه افاده کرد بر سر سیده او را بکار گفت
 ز دود ملو کشته و از گرم عهد و مدت و خوف در زیدی چون بر حاجت عهد دست یافتی و برادر پرورشیدی در دقایق عهد
 یابی بجای آید و فانی می شود نیست که از روز غریبی در میان نیست و نیکی عهد عیال یکبار که از حقیقت اوست که نیست
سبب و فخری کس در سخن نمی شنوی که در طالع سیم غنیمتی با نشن موش گفت جاس کمن خود را بر سواد
 موشم شناسم و نام موش که محبت مدیه حاصل کرده ام در دیده به عهدان ثبت کنم و من میدام که وفا کند ارادت است
 و نوشته راه مدت **مصراع** ای خاک بران سر که در مغز دانیست که گرفت چون میاید که وفا نشی طاعت
 می است و حال رخا حسن و حال بد که تو نیز غدار خود بدین لکونه از راستی از زبانی داری **سبب** از آنکه
 طریق کرم نه و وفا نیست که خور نیست است که نشسته نیست و هر که از لباس و فاعاری کرد و بعد بیکر بنزد
 و فاش میاید و آن رسد که برن و عقان رسیده موش گفت چگونه نیست است آن **حکایت** که گفت و در دیده
 از دهمای فارس و صفای بود با جگر به تمام و لکایتی لاکلام از تمام دوزخ را بسوی نیم نشستن چشمیده و در کشش
 دوران بسوی شکاری و بسای دید **سبب** جهان سجده بسای را دین تحریفی زبانی شیرین زبانی ت

این دهقان زین دشت گردانستیم شمع شبان بودی و لعل شیرش دینگر بزی نفس پیرستان نقش آفرینی صمد
نیک چون نوینار دهنده و دوشی باغزار نیرنگ چون روزگار **سبت** مکر زدی مقدس شدت شدت چشمش
که آن لطافت خوبی نه حد آن کجاست پیر دهقان با چندان هنر که دشت بفرغ نایم میگردانیدم توکل در زرع
و افق ابری الی التری میباشید و پشته روزگار گذار خود اینست که مستحقان در باب منرا خودم دارد و پهلوان
و مستحقان را با وجع کامکاری و سر آزاری بر دارد **سبت** کج روانرا دهند خرمشها مرکبهای بر پشته
ملک نرا دمنده شکر قند بهایان جز آهشون نمانند پیر زارع با آنکه دوزخ است یکی از منرا است بود و بسیار آن
کار دشت به پکاری و شکستگی میگذشت از شش اغایت خودماندی زبان طعن بکنو دزدانی در کشتن نشسته
برای دفر در اینج و دینق تعیث که زانی آخر حرکت موجب بخت است اگر چه از دیو اتفاق ناکرم برات الرزق است از تو
شتر اند و طواری الهی سبب است در کوشه ثبت کرده اند هر کس به سبب بلیق باید نشانت و در ترقی حقیقه خود
حق را باید دهنست **سبت** سبب زلف خست کعبه بی رازق تو سبب سبب است صلاح در آیین بیستم که
قدم در طریق کعبه برینی بهر نوع که توانی تر نشسته بدست آری و اتفاقا گفت ای عمر عزیز که کفایت حق و صدق است اما من
مدتی دین دیر است دی کرده ام و اکثر دقایق این فرزند زودران من بوده اند حالا که ضایع ضایع شده جز زودی
کردن چاره نیست و نیک زودی کشیدن با خود رخت می توانم آورد **سبت** رزوه زینه خود خوش نیایا
خوردن بار انبار کش خود توانم برداشت پنا بجای دیگر نعل کشیم تا بهر صورت که توانم سیریم زن چون
از بی برکی بنات آمد بود بهر جلا لایقی شد و از انباروی بنوای غذا دهند و در آشیانی راه کوته و مانده نایاب
در حق بودند و جهت دفع لال از کوه زنی سخن و بگوشتند که دهقان گفت ای مادر گرامی خفت عزت نصیحت کرده ام
ولايت ديگر داريم که گرسنه را نشناسد ميکنم که مردم اتولايت تسلط و جبار باشند و از دشت لال حال بهر حال
ترا بر تخم به حسن تويم بهر ستم بها و اگر با منون و اف نه يا تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو بيز نفوذ جواني
و اعتبار که مراي مایل از من نه سرانجامت اين بهر فقير بر تاني و پسر نه ستم باب نشن بجزان بسوزي و اگر عبادت
صوري بهر عجز و اوج و دگر در ما خود امکان از يني نيت **سبت** زركم هم ندارم وليك از ان سر

کرم بزم نوحان دیکنان باشی زن جواب داد که این چه خفنت که میگوی **سخت** گیزی میگویم تا زنده باشم بمیرم
 چنانست بنده بستم که مرا مثل این خیالات بودی شرفقت سرفوت اختیار کردی و دانه مهرت وطن بدول درو خند
 سندان دی دمن عهدت قبل که قدم در خانه تو نهادم میخوانم که بیا این **سخت** بقضات بزم آن عهد کردیم
 با تو تا در آن روز کوفی که وفایت بود و اگر بخوای بنازی که سعادتمندم و عهد کنیم تا دوس روز در دوشه بدین
 باشد طوطی زبان را خنک کنی که تو شیرین کام لب زدم و تاهمی زنده گمانی سیه ها مرا بی بکرمی انگشته دارد
 مرغ دل را بسته دادم کس نکر دادم و اگر در سلوک تو اخراجت مرا از تو نیست بود خوشتر بیا این رسانیده و اگر چند
 از اصل میلست افتد عهدم چنان دهنده می است **سخت** دوسر روزی اگر از عمرمان خواهد بود عهد من
 با تو می نیست می خواهد بود دهقان بدین سخن خوش وقت گفت و زن بر این قانون عهد بسته که هر که از دست
 و پیکر کمالج سر سبز آفرینی بدر دلجوی نهاده در خواسته مقدار این حال سواری بدین رسید بر مرکب نازی نترسند
 و با سبک و کلاه پوشیده زن خانه کرد و جوانی دیگر که مردم نموده زنت در روی او بدید بی گمان بر روی که هر چه در حق
 از تنم شوق طالع کشه است و اگر دیده مردم در هر ده ظلم نظر بعضی زنی های افکنده می بنداشتی که افتاد جوانی
 نائب از دولی بجای ظاهر شده و لامع شده رضای چون کل سیراب و خجلی چون سبیل بر سبیل تاب کوی که نهانست
 بر هر کار ابداع و ایده از غنیز تر بر صفی خدا رنجه کشیده یا بر ترسیت دهقان فکر سیزده و کشتی از راجه شسته شین
 و صیده **سخت** جوانی زنک برتر با کشیده مر را چه کوی در چرخ کلاه کشیده آن خط سبز نام که خط
 نام از خوش برکن چشمه جوان کشیده آورده ز شتر سیرام سپاه حسن بر روی افتاد به زشت کشیده زن
 را که دیده بر جهان با چمال سوار آمد سلطان محبت ملک دلش به با سبیلای شوق ز کوفت و عقل که در خدای
 خانه بدست رفت رحلت برکت و بزبان حال بدین محبت ترکم آنگاه زد که **سخت** سواره آمدی صید خود کردی
 دل تنم سخن میسر میگفته بجام نفسی غم از این لب جردن نیز در کمر است مجبوی و بدو کمر خط وضع تو را
 بلکه کونه لطاف چهره و در بای او بر آستره و صیق قدرت سجای بنور حسن آید می رض او را ز کوی داده
 بی که خوشید رخسار از زلفک او تافته شدی و زلف که شک خط از عزیزت آن جگر خون خشی **سخت**

برای چون سیم ندی چون منور همه جانیش ز یک دلیلو تر جلالتش تیر خورده لشکر اندر رود و لشکرش خورده نشد
کوئی که صلاهی نباشد چه صلاهی نباشد بجا شست کردن او نیز اسیر زنجیر محبت دهای دلش بسته نگذاشت
نشد **سبت** لشکر کشید عشق دلم ترک جهان گرفت صبر کرد بر بی سراندر جهان گرفت و آن نوجوان چه سیر کرد
آن دیار بود بنومش کار هر دو اندر از ملازه دور افتاده چون آتش بر دوا بردی صید افکن آن شهر را نوبت شد
و از کجانی بر روی او خدنگ دلد در ملافه سینه اش رسید از هر چه تقدیر شد از دست بردار عشق گرفتار شد هر سید
ای رنگ پری دای ناله بان آوری چه کسی را بیجا جلوه افتاد **سبت** ای مریه رسید به رسته کشته
دی آیت نوا شده در کت کت زن آه سر در جلوه گرفتار کشید گفت تیری دارم که سبب نیست ادا دارد روی
که در این نیست در املوش روزگار امین هر کس سال است و اینس دل بقرارم اندوه و ملال که سبب با سم
اینست که پنهانی و سر انجام کارم اینکه شاه بهی حای عری سحقی بیکد زانم و از زندگانی لذتی ندانم گفت
ای برادر از غم و کمان دای اینس خاطر داشته کان **مصحح** حقیقت شد چه خوشه باز اینست روایت کرد
تو بابت روی و لوب مصحح پسر زلفت اختیار کنی و با چندی سرو حسن و جمال و رفقه فاقه رو کا کرد
بیا تا من ترا بر سر عزت نشاند مکن این ولایت که اوام در اینت غارت تو در سخت مملکت بر او ازم **سبت**
هر آنچه از غم هست ز فکرم و کونم و ز فکرم و کونم ز فکرم و کونم ز فکرم و کونم ز فکرم و کونم ز فکرم و کونم
خوش بر آیم تو سنی با شت نام نهاده خوش تو خوش را شت نام خوش به خوشم زک نوید وصال شیدا از غم که
که همی زمان بسته بر دوا خوش کرد و همی نه سحر را بسنگ به عهدی و هو فانی انگشت چون بر او اهل
خود دید گفت ای جان جهان فرصت نیست بر خیز و زدنیک من آبی تا تر الوار سازم و مدارش کن
مقا را از زنجیر بکشته سختی دور و دراز قطع کنم زک سر و دقان را از زنجیر بکشته بر روی خاک نهاد
و چه لکن بر عقب جوانه سوار شد دست افتاد و بر کمر بند محبت او زد درین حال سر دقان به پای کشید
جوانی دید که الوار است ده دانش در کمر او دوزده آه از زنجیر بکشته گفت **سبت** یا دامن دل را
بر دست مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای جوان این چه نقش است که بر اینکغنه و این چه نیک است

که با بهر هدی بر تنی زلف گفت افش نه نمودن که از خون رویان حسن مظهر طبعش می فرج دارد که سحر به
 با نرنگ جمع کردن دارد خفا پیشگاه و ما چشم داشت چنان باشد که نهال گل در بخش کاشتن تو نیز نرسیده
بیت کفتم ز ماه رویان رسم وفا به موز کفایت خون رویان این کار کمتر آید گفت ای از خفا انصاف
 ندیم هر دو نهاده و در خفا کاری بکلید دل از آری کش ده بر تنس از آنکه بلخفات سحر کنی گفت ز شوی
 شربت نفس مکه در تو رسد **مصرع** مکه که ز و دیشم کنی کنی سود ندارد زن بقول ای انصاف تا نگوید
 چو آن را گفت ز و دیشم تا از خفا بی با ویم و اق حلاص غیبه بر سر زلف حال ساینم ملک زاده حرکت
 رفتار مأمون بنود را دریا که از کمال تیر روز زهرای او با زمانندی و دم نیز کرد تیر کلامی او
 یی یا یقی **بیت** چه آنک عاشقان ملکون خوش رو جهان همی ترا ز نشید نیز ضرورت یک رفت
 تراستی که چون برق بستی از خود و غوغ تا شرق در آن ناخاک گرفت و بیکت زدن از دیدار دقت
 غایب شد نه سحر به با وجود مذلت غنبت و تحت مفارقت بر عقب روان شد **مصرع** در دهن راه
 بهر سینه از بی میرود و با خود اندیش میگرد که هر دو زبان را وفا می نیست و وفا یی این تراقی می باشد
 و من سخن وی اعتقاد نموده ترک وطن مالوک و مسکن مودق خود که دهام و صلا نه روی باز گفتن
 دارم و نه راه از بی رفتی تا آخر کار من بچه ای ند **بیت** میرودم که در جهان در بی دل سپردن به خاتم
 کار و راه مسری بهر امنیت آن چون رسد و رخ راه رفتن به چشمه آب در سینه در جانی رسیدند محبوب
 و جوان را اثر ملالت پدید آمده گفتد سبقت ای بی پدر امیم و بعد از آنکه یکی بار دیگر به در آیم پس
 از مرکب پاشیده در دست نهاده آوردند زمانی بربوب جوی نشسته از جرباب با جلا در بودند
 جوان تماشا یی روی یکی زلف غنبرین آن دل را دیده بکشده و حلقه طره غایب بار بر حوالی رخسار
 لعل رنگت یار چون حبه نیفته بر صفحه میاسم می معاینه دیده میکفیت **بیت** زلف مشکین حلقه
 بر روی ملکون بسته اند بی ندانم روز شب بر یکدیگر چون بسته اند و آن کار عشوه که بر قوت لعل
 آن پسر کرد خلعت حسن جمال نهایی بود از رخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سر فرازی آن سر زده از

و در نوزادی آن شوخ طعنه زنی کرده و این صفت ادا کرد **چهارم** نخل باغی تراز برب چه مردی که سینه اش همدراز است
چون نازی بر یکدیگر کشیده در آنانی تعالای زن و دهقان را متعاقب طبیعت کرمان گرفته میان کشد که بخندد و طهارت کند
بجست رعایت حرمت از بدرفت دور تر شده و خود را بکنار رسیده که نزدیک پیش برود و در سینه اش هنوز بکشد
مار سیده شیر شیره که گاه اسد مغزار است از سینه اودم یا سستی زد و دور در کنایه پس در از نسیب چنانچه ادا کند
سستی نهاد **پنجم** می که خردن کشیده از آن هر سر بر می آید پیش کرمان بر نیش مخان زو که داده و پنج آید
تا داده چشم شیر مردی افتادن می بود و او را در بودن می چون سدی غریب کشیده و به چشم کشیدن
و به سر سینه می طالع خود را بر پشت نگاه داشته راه پنهان به چشم گرفت **ششم** ملار اید و در او را بر
ملکت زاده از حوالی کرب می یافت و از قافله کربت و محبوب بخیال کشیده که قافله کشیده می که در فرقه بود
قافله کشیده بود میدید **هفتم** هر کسی آن درود عاقبت کار گرفت درین حال هر دهقان در پی این
افتان میزدن می آید به چشم کشیده از آن اثری میزد و در کشیده گفت **هشتم** در او گرفت و در او
را در او کشیده و پیش داد یکی را و قافله کشیده از زمان در حال بر اند کشیده و دعوت الفان بر خا طه کشیده از
بی نماید و خطرات حسرت بر سر راه می باید **نهم** چند روز که مارا در سر است و وصل چون کل بیل محال
کشد بود **دهم** که گفت اواز مصلحت فطانت آنرا عاقبت مبدل شد و بهار خوشی در راحت بهجوم اهرم خزان
چون نوبی و محنت نبود **یازدهم** در دوزخان وصال هر روزی امروز چنین فراق عالم اخرونی سوزی
و نای که در دفتر عمر ایام از او روزی نویسد این را روزی بعد از که می رسد و ناله شمشیر چه محبوب بود که چنان
سینه می برد و چای بازی روان شده در یعنی رسید که شیر شک او را دریده بود و بعضی از اعضا و احشا حوزده و
هزار و نه ده آن حال می کشید و دانست که شوی چو قافله در وی کشیده و بخا و در عقوبت بد عیدی
که قافله زنی در وی می کشید **بیستم** زبانه پس بر تیرا کشیده نوز لکان سر کشید و در بار کشید
و نایده این مثل انست که هر که سر کشیده و نایزد است که نایزد و نایزد عقوبت بر پای دل زاده باشد **سی و یکم**
چون می آید که حین انکند عاقبت آن جای را ویران کند و موش گفته من دانسته ام بقعان حدیث انبیا

گریبان و عداوت بزرگان نسبتی ندارد و دفع مودت و قوا به محبت اعمی می زمان رسیده و طبع دشمنان بسی دوستی
 نواز منقطع شده عداوت آن لایق نیست که بنده ای ترا بشکستیم اما مرا فکری دست داده است که ممکن نیست که
 تمام بنده ای تو کش ده توانند که به گفت چنان می نماید که ارجاست من خدشه داری من با تو به مخالفت بسته ام
 و بواسطه جستی که میانه ما بوده و زود که از کار تو توقع و داری می کشد که در دگر رسید مگر در حال مناقب و استیغاف
 بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار **بست** صاف از این دل که صفا از همه به مشکلی آن عهد گدایی و دفا از همه به
 مرد خوب صورت و نیکو سیرت بکشت که شسته تلافی که از یک پیوسته قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص
 را به او پس بر سر نهاده که عهد در میان آمده باشد **بست** چون در وقت است آدمی پنج عهد پنج رایتی را می
 نه عهد غنای پنج پیوسته بود و در شش رطف بریده بود نقص شایق عمو و در احقیقت حفظ نموده و نا
 کارانقیمت خوش گفت **بست** هر کسی که در دقایق تو سوگوشت بشکند جان دلش از رخ عداوت و دفا را آت
 آنچه با تو گفتیم مراد را بنی می دارد اگر نه شایسته عهد خود دفا کنیم و ترا ازین بنده خلاصی ندیم که به گفت حقون عطر
 مانده ای خوش گفت اندیشه است که دوستی و دوا به باشد اول که بصدق کامل و رغبت تمام یکجا بمودت که آید
 دوم که از روی اضطرار یا بطریق مطامع صاحب انگشت و در مجال اعتماد داشت بند و به وقت از این عین
 توان ریت دوست بود مردم راحت برسد و در نه رفاه کنی ناکند زهر ترا دوست چه داند شک عیب ترا دوست
 چه سپند هنر آتانه که بغیر دوست دوستی اسباب دفع ضرر است نه باشند حالات ایشان برقرار نخواهد بود
 که دوستی کند چون شیر شکر که دشمنی سخت تر از شیر تر و در دیرکت نیست بعضی ارجاست چنان کسی که دوست
 دارد و بیکباری تمام احتیاج خود بکفایت بگذارد و خود را نیز نگاه میدارد که صانع توفیق بهر حال لازم است
 و چون برین موانع سلوک نایبیم عنایت و مروت مذکور کرد و هم عزت رای و دوست مشهور شود و من تو
 بهین پنج که گفته شد علی بنایم و ریاچی ترا متکفل شده ام آت در خانه دشت نفس خود و نیز صانع می فرماید
 خود اکنون بر من فریفته است که نظار دفا بقت کار کنم و بیکباری که جان منم و پیش ازین را که گذارم که کند
بست در استیلا کار خویش میگوشت ممکن قانون حکمت را فراموشی کسی که کار بر بنده داشته

بانی غفلت آباد باشد که گفت ای موش تو نیت زبرکت دادن بوده دهنش ترا بدین درجه نمی
شناختم و مرا این سخنان بهره مند گردانیدی اکنون بخوانم که نوعی غمی که کم بند من کنی ده شود و کم تو بشنا
باین موش بخندید و گفت **ب** هر کجا در دینیت در بخش مقرر کرده اند خیال من آنست که بنده ای ترا
ببرم و یک عقده که اصل ابابست از برای کرجان خود نگاه دارم و مرضی کننم که کاری از قصه من
فریضه تر ترا پس کنی تا نورسته باشی و من حبه کرم بدین رضا داد موش بنده را ببرید و یک بند که عده
بود گذشت چون غفای سحر و لطف مشرق به پرواز آمد و بال نورسته خویش به بر اطراف عالم بگستر
فلک تیغ مرار تبار کشید شب بینه دامن از در کشید هفتاد و دو درید و آمد و گفت
وقت آنست که از عقده عهد سپردن ایام و آنچه من شده ام بقی ای او کنم و کرم بر اچون دیده بر صیاد آ
بلاک خود را می دید موش غفای بی باقی را ببرید و کرم بر از امل جان به موش نیاده و یک تن بدین
و موش از اینان در طعنه های نه در سوراخی خفته و در شتهای دام گسته و کرم بر بریده دیده حیرت برآورد
شده بقیه را بر داشت و نا امید از گشت زمانی برآمد موش سر از کولنج پرون کرده کرم بر از دورید بر پرت
که بگفت **مصحح** ندیده من که دیده باشی ما را آخر از چرامنه ای و اجتناب چار و امیداری مکن
که کوچی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و خیره نفیس حاصل کرده بیشتر آتی تا ملکات
نیکویی ترا بر وقت خویش بجای آورم و بی ذات مردی و مردایی خود را بخوبترین وجهی من به کنی و من
عنیدم که غفر الطاف تو بکدام زبان خوانم و شکر شفاق تو بکدام بیان او کنم **ب** هم زهر و دم تو
حجل هم شد و دم شکله کنز عده پرون آمدن شوات هم این انعام را موش همچن بر خوشی بخاشی بیک
دید از اساحت و سلامت بهلوتی کرده بجای جفت قدم می زند و در قلم این مثل بر دفتر ضیال میکشند
هزاران ابله غفوت و با و در چنین مسکنت **بست** در زکات تربیت که از غایت سداد و در او نیت ممکن
که کسی را سرساید باشد چشم نیکی را که داریم بعد یکدیگر در و کرمی بدینکند غایت احسان باشد و من بخیر این
سر صحبت کسی ندارم و غفلت با اهل این زمانه فرو میکذارم **مصحح** کرم دم آرزو کند محمد بن خویش

مگر بگفت مکن و دیدار ارض دروغ مدار و حق دوستی و حرمت شهنشای ضایع مگردان که هر که بکند بسیار
 یاری بدست آورد و پیوستگی است از دست بگذارد از شایع یاری محروم ماند و دیگر دوستان نامیکنند
 ترک محبت گیرند بدیسی دان که دوست کم دارد زو بهتر چون گرفت بگذارد و ترا بر من منت جانی تا
 بدست است و از برکت تو مرا منت نهی که حاصل موهبتی که بسته ام از مروت و تقصیر محروم خواهد
 ماند **بیت** توان شنید نسیم و نه عهد قدیم ز هر یکی که بدید تا قیامت از طبع و ما دام که عمر من ببارت حقوق
 ترا و اموش بخوانم کرد و در باب شکافات علی حجت و اگر ام جدید که الحاح داشته باشد مبذول توام
بیت شکر کرت که همچو کل تو بر توست کوسن نیم بدیده زبان تو ام گفت هر چند که این سخن
 در میان آورد و گویند نای عظیم یاد کرد و خواست که حجاب مواجعت ارضان بر دارد و راه صحت
 کش ده گرداند البته معنی نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بجز در آینه کلفی
 که از جانبی بدیده آید و رفع می توان شد و در آن مثل انبساط و محاربت از عیوب محبوب بی افتد
 اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه نظایر نیاید دوستی از ارتفاع دهند بر آن اعتنا و نتوان کرد و از
 لحاظ داشت و مراقبت دقیقه فروغی توان گذشت که حضرت آن بسیار و عیوب آن دشمن است پس
 بهر گشت جنسیت در میانیت تو دل از رفعت من برداری که من بجان از شهنشای تو گمرانم و دیگر
 با غیر هم جنس خود را نیز بد آن رسد که بدان تو گم رسید که به رسید که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که کوهی بر سر چشمه وطن گرفته بود و در پای دشمنی سرسبز ساخته
 و غوی نیز در میان آب بسوی برد و گاه گاه بکسب هوای بکند چشم می اندازد و زی بداید آنکه
 بغیر از این صلابت میگرد و از خود بدلی هزار دست بر ساخته با و از ناخوش مرغ دلها را آفرین
 میرانند **بیت** اگر چه صورت دل را ز ناملاک داشت ولی اصولا در دل کشی داشت
 در آن حال موش در گوشه مقام خود بنزله مشغول بود دست که غره نوران نیز غوک شنید
 شده با شک تماشی خواننده بیرون آنکه بسعی لغات او مشغول شده و کسی بر هم میزد

دوسری چندی غولک را از آن ادا کردند از پیش بود خوش آمد با خوش طرح بستانای انگلستان خرد اورا از دست
 نامحسوس منع نمود و موای بلع اورا بر مضاجعت موش میداشت البته نام خوش برآمده عماره مضاجعت بودندی و حکایت خوش
 درایت و دلکش بر یکدیگر خواندندی **۱۰** نزد دل هم دیگری بافته در دواوش سینه بی بردارنده غولک نزد موش
 داشت و آدی هیچ است از پیش با آدی خوش نطق از دل نشان دوست بستکی نطق از پی الفی است موش رفتی غولک
 گفت که من وقت میجو که تو را از کونم و نمی کرد دل دارم باز کونم و تو در آن محل در بر نیایی **۱۱** ای که تو ای که من
 دینی که من غار موش را در دل پیدا نموده ام تو آواز من می شنوی و هر چند در میگویم از غوغای غولکان دیگر استی عینک صید با کز
 کونم بر لب آب یکم تو واقف شوی و صد انگه فرودم از آمدن من آگاه کردی غولک گفت که من میگویم من نیز با به این
 انگه افتادم که اگر این من بر لب آب آید من در یک این صفت آگاه نموم و از غوغای غولکان دیگر بر ای بیار من یکست حسن
 برون آیم و آگاه باشد که من بدست را می آیم و تو از جانب دیگر برون میروی و دست منظر میباشم من اسم که از من بگو
 با تو در میان منم تو خود بگویی که داری از من صورت اظهار کردی و بعضی باطن مکنون صیر و اظهار منی اکنون
 تدبیر این غوغایم غفلت تو دارد **۱۲** ذهن لطیف تو نمیکند که موش گفت و از سر رشته تدبیر بدست افتاده است
 چنان صواب دیده ام که رشته دارا پیدا کنم یکسر بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خود حکم کنم تا چون بر لب آب آیم رشته
 یکدیگر تو از میان واقف شوی و اگر تو نیز بد از این من استی بخوایک رشته را آگاه کردانی از جانبین برین وارد آمد
 عقد صحبت برین رشته استکباری یافت چون مدتی برین برآمده روزی موش بر لب آب آمده غولک لطلب رشته استکباری
 انگلستان آگاه یافتی چون بلای ناگهان از هوا فرود برید موش به بر رشته رسید با لایزال در رشته که در پای موش بود غولک
 از تو بر آید چون سر رشته در پای غولک حکم بود در موش نگوشت زان گرفت موش در بنال گرفته و پان بران
 ان غولک نگوشت را از دست تو در این نقش بولجیب دیدند و بر سپید طعن و طنز کوفته عجب جالیت که زان غولک
 عادت غولک است که در مدت و هر غولک نگوشت زان نیست از غوی مضاجعت موش برین بلا مبتلا نشود و در
 چندین سزای کسی است که بر غیر حبس می صاحب کرد **۱۳** ای فغان از غوغای نامحسوس ای فغان از محض غایت
 جویندای جهان و ایراد این مثل باغایزه است که کسی را با غیر حبس خود دنیا بدوست تا چون غولک بر رشته بلا

آنکه گفته شود و در خود و جسم است که با جنس خود در آمیزم تا با جنس هم رسد **بیت** فوغرت جوی دور انجمن
 باشد یعنی خورشید من خورشید باش ز غرت نه مرغان گشت سخن یکی غ است خوانند سه سیم هر که بگفت چون
 داعیه صحبت در شوق در بر است حال آن که منقچه چو کردی و به تود و دغلی مراد خود کردی و چون پای بند دامن دوستی شد
 رشتن موصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می انگیزی **بیت** ساقی بونامه سر بکش دلی چون سر کشد جام کف بنه دلی
 دردی بجز خوشی داد آخر اول می بینم چه امید دلی خوش جواب داد که در غل مرا تو امید ج بود و دغلی اگر در رگی افتد
 که خلاصی از آن با تمام و کس امید توان داشت مرا نیز که دلف بر آید و در اظفار ناگرموت کوشد و همه از آن کر
 صبری از آن تصور کند از صحبت او بخت نماید و آن از روی عدوت و انکار باشد باز راه نفرت و سنگباری چو بخت
 بهایم برای شیرازی ما و ران دونه و چون از شیر خوردن فارغ شوند با سلفه دغلی مو است این را دامت و دونه
 هیچ خردمند از بر عدوت حمل نکند اما چون نایده منقطع گشت ترک مر املت بصواب نر بختی نمی آید **بیت**
 هر که از نایده چنینه میرسد دیدن او مر املت جان دست و انگله از نایده نتوان گرفت صحبت او را زری حاصل
 و دیگر انگله اصل منقطع من تو بر معاد است سرشته اند و آواره دشمنی با با سلفه بر روی که بخت بفرست روا
 شدن حاجتی باشد چندان نیکو نتوان کرد و از نایده و زری نتوان نهاد چون غرض از بیان بر صغیر
 مرا نیت بقرار اصل خود باز دود چنانکه است دام که بر سر آتش داری کرم باشد و چون از آتش باز گیری می آید
 کرد و دیگر کس دانند که هیچ دشمنی خوشه زبان کار تر از کرب نیست و من ترا خود هیچ شنبانی نمی شناسم جز آنکه
 بی جوابی که بگویند من شنبانی نباشم تربیت کنی که گوشت مرگای نهاری بکار بری و بهج تا وید نشاید که من
 نر بخت شوم و دوستی تو شعله کرم **محرره** که به با باموش که بوده است مدد داری فکر بگفت ای سخنان
 روی جوید و گوئی بیانی نفس الامر منزل و مطایره میکنی خوش جواب داد که **محرره** در جان بازی جای بازی
 باشد ای سخن از روی گفتن میکنم و یقین میدام که بعد از آن نزد یک تر است که نتوانی چون من صحبت
 توانایی چون تو اصرار کند و مدعا جز از نایده است و شمع عاجز بریزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد بجز سرنگ
 که بهج مردم علاج پذیرد **بیت** همان که تو که به هنر ستیزه چنان افتد که هرگز بخیزد و حال المصلحت نیست

دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صفا و معتز باشی و بس ازین میان من و تو صفای عفت و کبر
بنیادی می نصبت بر تن بد روحانی و تفرج جانی باشد **چهارم** چون میان من تو قربت جانی باشد
هر تفاوت کند ازین حکایتی باشد برین احتضار باید نمود که اجتماع می است و فقط انتقال خارج از دایره قبل
قال که با مضطرب نگارنده خبر می شناسم بر آب دیده و فرجی منطوقی بمنور سینه ظاهر کرده گفت **پنجم** زخم بریدن
یا دران به تیغ تا کانی چو دست عدوت دوران مرا چه ناله است برین مفارقت جان این چگونه بود بجایان دوست
که چون هزار حذر داشت برین حکایت که بر سر و دماغ کردند در ملک روی می دای خود نهادند و فرمودند روئین را
را ازین حکایت فایده آنست که در وقت صلح را با دشمن بوقت حاجت فوت نکردد و پس از حصول ضرر از دست
جانب اجتناب طاعت نماید سببی را از ترس می بخیزد ضعف چون انواع حاجات و اوقات بدو محیط است و دشمنان را
ضعف نمی کرد که در اندیشه بقای الطبع می کند چنانچه یکی این نژاد در دم بر واقف گشته بود سید محبت می از برای سبب
این شده و بوقت بحال از عهد و عهد سپردن آمده ادب خرم و در اندیشه می بجای آورد و اگر اصرار بر جدای است و اگر
فقط در فراموشی این تجاری است را نمود و از غایم خویش گردانند و در تقدیم اشارت مقداری راه خود را زنده نمایند
بخ و خوار می کار اینان بر محبت دوست کانی مقصر من و متفصل گردد دوست حاصل و کرامت آید بر کار فرزند
از کار اینان و اصل و متوالی کرد **ششم** هر انکسی که بپروی اهل عز و جمیع و به ملایمی بحال او نرسد با یک
تجرب چون در فتنه بسبب نه غلبه نقص بر روی می آید او نرسد به سبب تجلی نبای رفعت اگر بر سبب خرم نه و ضلالت
جاه و حلال او نرسد **هفتم** در ستر زاری
رای جهان آرای حکیم فرزند رای گفت ای جمیع آخرین سرتا به با صدق صفا دی چه عقلی
پا تا بر فضل غیر تقریری از محبت میراد تو چنانی است که در لب موافقان و فرمودی مثل کسی که دشمنان را لب
و صفاتی را هر متوجه کرد و از هیچ جانب راه گریز نیابند و در خلاصی تصور نباشد و او یکی از این است که محبت
عده صبر را عقیده دهد و بدو مصالحت او از عزت دیگران برسد و چون عهد در آن واقعه با دشمن بوف رسیده
نفس از زمین می نماند نماید اکنون القاس آن دارم که باز گوید دهستان اصحاب عقد و عداوت که از این

احتراز و اجتناب بنکو با نبطراط و احتیاط بر سر و اگر یکی از ایشان کرد اشتباه بر آید و اعیان ملکیت از وی سرزدند
 التفات نمی یابد از انرا مطلق در صیغه جایی نباید داد بر من گفت **بست** ای چه دلم از افتخار از کیش و پیشانی
 وی چه عقل از ابتدای آفرینش که رد آن هر که بقیض روح در صیغه تخطار باشد و بعد عقل کل مستحکم بود هرگز نه در کار
 احتیاطی هر چه می شود واجب بپند و در مواقع ضرورت دفع و غیر بنکو باشد بر دوشیده نمی اندک از دست آورده
 و قریب بخ دیده بهای نانی کردن بسلاحت نر و کتر است و از مکان مکر و کینه کوش غولای عذر کنند می می جویش
 موجب اینی از خطر خاص که بغیر باطن و تفا و استحقاق و او چشم خرد می بینند دو غده قد دل و غده غیر بصیرت
 متا بد می یابد **بست** چه از کوه شد خشم عین مباحش خورائیده و دست تقدیرش را در اول را که بدلف خوشی
 در آتش بی محنت از وی کشی و هر که از این علامت عدالت فهم کرده باشد باید که از نامل بنکو سپدان زد
 و چوب زبانی و مطلق از بغیر نکر دو جا بنشیند و پنداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف عین
 از وی در وجود آید ترافقت است از جان بدی فراموش باشد و کس با را در راحت نیست بسرا در غرضه **بست** ای
 از خشم خشمهای بسیار آورد هر که را در خشم غفلت در دول را آورد و از جمله حکایات که درین باب مرقوم شده
 است این مدین و قبره در پنج حال و در نیک حال دارد و هر کسی که چگونگی زنده است آن **حکایت بست** گفت از زنده
 که علی بود نام او ان مدین با قیسی علی و رای روشن و قهر رافع القدر سلطنت را بسی می نرنگت بقیض کسان سبانه
 و بنای وسیع آن قندی حکومت را بعد و نه در کس فلک از دوزخ مشحون الا فلاک گذرانیده **بست** ملک کوکب
 شد و همیشه بخت فلک مرتبه ماه خورشید غشت و بار می که او را قهره کفندی است تمام و است دان مرغی بود حسن
 و جمال و لطیف و دلگشای و صورت مطبوع و میانی زین همواره ملک بدو سخن گفتی و جوابهای شیرین و شادمانی
 رنگین او می طاعتی **بست** سخنهای زبانی رنگین خوشتر حکایات شیرین بسی دلکش است کسی که از
 بود بهر همد کند زبانش زبان شادان پسند تقارن و در کونک لب به پهنه نهاده بچه بیرون آورده ملک
 از غایت دبست فر خود او را بسری حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم کردند تا در حده تعهد او بگو
 او غایت جد و جهد بجای آرد و می ن روز داشت و را پسری آمد انوار کایت از ناهید او پیدا و شمع است

بر صفحت جمال او بود **سبب** مهربان سپهر کمال طالع شد که کس نبرد چنان ماه در هزاران سال خورشید
 روشن دل بمارکت بی **سبب** و شکر طاعت نیک اختر بجا بود **سبب** از آن زمان نرف تا که شکر کش مکت چنانکه تا به خود
 برکت کل زیادتش مال چند بیکه بقره بی بالیدت زاده نیز نشوئی با نیست و این را نیز با یکدیگر الفت عظیم افتاده بود
 پس در مکت زاده با آن مکت یاری و مرز و قریه بگوهرها و پشمه های نیتی و از مویهای که مردم از او دیده و انداخته اند **سبب**
 رسیدن تر نشستی و دود و دپاوردی و یک عدد مکت زاده را دادی و دیگری بچشم خود را خوانیدی که دو کمان بدن
 متعلقه داشته بخت تمام میخوردند و از آن منفعت هر چه رود در قوه ذات و تقویه جسم ایشان **سبب** چه مریضت
 که اندک مدتی بسیار با بیدند **سبب** کشنده سر بلند بنشیند نای خوشش چون سبزه تر از اشتر بر زبان زانو
 قریه را بوسیله آن خدمت مرز و قریه و رتبه زیاده پیش و سعت با معیت قرب و منزلت افزون میکشند **سبب**
 غایب بود و بچشم او در کنش زاده در حیرت و سبزه خوشت دست زاده را کشید که دستش غصب زاده **سبب**
 ادبه خاک در چشم مرده و مردی زده حق محبت الفت قدیم را بر باد داده خفاش بر زمین زد که خاک بر آب
سبب در خاک کشیده که در شکفته فردی نیت از رنده با خرنی چون قریه باز آمد بچشم خود گرفته و بچشم بود
 که در رخسار غلب بر او از کنان و از قول آن واقعه قایل شد از رنده در سینه اش کالانش عالجی گیرنده
 نمی نالید و مکت **سبب** و که کحل روی در چشم عالم بدین نماند بکشت عیش کامان در دل غلبی نماند
 بعد از صبح بسیار و فرخ چشم را بخود اندیشید که این چه اشتر بنا تو از وقت و شمع و فواعت به بنوعی غمت تو
 بغر و غنه تر از این خوار بی بر سر دیواری است نه باید نهاد با پادشاه هر کار داری و بر سر بیت که خود گفتی
 شد بر سر پادشاه **سبب** هر اشقول است اگر بگوشت تو نشسته قاعدت میکردی امروز بدین بلا مبتلا نمانده از سر نشسته
 عقیده غلبی و حکم گرفته اند و چه کسی که بصورت جباران در ماند که زمام این سخن سبب بوده و بنای بی
 ایشان خود صنف افتاده پیش رضا مرده و با تکیب جفا فرشته دارند و سر سیمه قوت رانگان بدین
 و نا انصافی را نشسته بر زنده احلاص و مضامیت نزدیک ایشان حریف دارد و در بقا خدمت و رابطه کار است
 فدر از یقینی **سبب** برای خدمت آنکس که نشسته است خدمت ملکی اوقات خود ضایع کرده و دست نهفته

عفو کردیم را که صفت از او مرد نیست و حق ناشایستی را که ستم اهل کفر است در شمع کجاست جان برود و صاحب
 از عیبت جمعی که سوا این خدمت مخلدین فراموش کنند چه فایده توان گفت و ملائمت کردی که در ابط عیبت نه عفو
 از باید بگذارد چه حاصل توان کرد **صفت** است که در زره مردان برایش نام از اکر حق تحت باران نشسته
 و من باری فرصت بجای زات و زمان مکان فاسد است خود اتم کرد و تا که به کجاست خویش این عالم پرچم سستی خود را که
 هم از او هم نشین و نفس و درین خویش را بهر چه بکشت و هم خانه و هم خواب را بهر چه بیی هلاک کرد و بهر چه از او
 گرفت **صفت** بیکسو نام مهر از دم را بهر چه از دم کشته گم را پس انگشت های با بر روی ملک زاده صحت چشم جان
 بدین آتش آتش العین سلطنت را بر کند و هر از خود بر کند که کوشتک نیست جبرایش و رسید برای چشم هر که با کرد و خوا
 که بکشد مرغ را در دم زب آرد و دو دقت ملاخو بس ساخته اتم سر زنی او بوده باشد تقدیم نماید پس بزرگ نکست
 آمده در برابر قبره بایستد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آئی که **صفت** که زودست زلف نیست
 خطائی رفت رفت حالا صحبت با بر هم زن و زال عیش را تمام پزیده و سارقه گفت ای ملک متابعت زلف
 بر میکنی و نفس آتشی میزد و بادیه تامل سر کردن شده بسر قد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آتال و
 قبله اقبال جز در گاه نشاید ساخت و همچنان این بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران صحران مرده ای حال و
 فارغ اقبال تو اتم بود و در دره مرده و درستی خود بر تبه صفا توان رسید اکنون که خون بس در هم سلطنت چون
 قربان جان حیات مباح دشتند چگونه را از روی طواف این خوانه باقی ماند و با این همه اگر دانی که کجاست
 را عوض است بکشت زمان احرام خدمت کفری و لیکن **صفت** مرغی که مرده کرد از دام من بعد از آنکه
 شود دام و دیگر حدیث لا یدفع الخوی من جحر بنی بصحت پیوسته و در زیر کشت باید که یکشت چیزی را و بار نیازیاید
 فازیم جان نوری دوبار گزیده شود من جحر الحوب حلق به اندامه و نیز بر غیر منید ملک روشن است که خود
 این بنابر زینت که کرد و عقوبت حاصل توفیق رود عذاب اصل متوجه خواهد اگر سبابت حجت از آن بگذرد
 واضحی و اورا تلخ نخل آن باید کشید و حواری عتاب و با لیس باید دید چه طبیعت عالم صفت مکان است
 متکفل است و طبیعت روزگار را حقیقت می زات را حقیقت چنانچه بسر ملک با کجاست من قدری اندیشه و از من

به اختیار بلکه بطریق مکافات ایلی بوی رسیده و ممکن نیست کسی از غنیمتکاری جرم نوشه بخیزد
 کرد و در همچو احوال نهال بداد بنش طانه غره عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** امیری را که خوشنظر
 داشت طمع نیکو نکر نباید داشت مگر ملک حلاوت و انا دل و دزدان استماع نموده و رسیدن طحافیت بدو
 بسع شریف او بر سریده ملک پرسید که چگونه به دست آن **حکایت** آورده اند که در درقه درویشی بود با
 خلاق پسندیده و ادب ستوده آراسته در حال احوال و قوتش باز کار کارم اوصاف و می سر است
 و در اسطه اندک دلی داشت بختی دانا او را دانا دل کشیدی و انا ای آن شهر را دوست داشتندی
 انرا که کل عیون شد حاصل همونسان با ندر هم مردم دل و فنی از اوقات متوجه زیارت بهت الحوام شد
 و در رفتی و مددی روی بر آه آوردی از دزدان بوی رسیدند و بجای آنکه مال بسیار با دست نقد
 وی کردند و آن گفت با من انا مال دنیا چندان چیزی نیست که تو شرا راه حج تواند بود اگر عرض شما بدین
 حاصل می شود و من از منیت مال بیدرم اگر بگذراید تا بطریق توکل و بگویند این راه بسیریم و دیده انظار
 را از خاکستان محرم توینای گشتم **بیت** روم بکوی دی سر برستان فلکم غبار خاک دوش توینای
 دزدان پرچم بدان سخن التفات ناخوده بقتل وی کشیدند و چهاره میخ دار بر طرفه نکشیدند
 چنانچه رسم فرماندهان باشد یاری و مددکاری محبت در آن پدای هر رحمت و سخای با هوای
 هیچ شغفسی نظر وی مگر بزرگسرایان جوقی کلکان می پریدند و نیا دانا دل فریاد بر آورده کرای کلکان
 درین پناهان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم الحقیقات کسی از حال من خبر ندارد
 گیت من از اینجا عین بخواهید و چون من باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند نام چه داری گفت دانا
 گفته باری دل تو از دانا می بیند خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو به عیقل و در عقل ندار کن او نیا به
 نخواهد بود دانا دل گفت **مصرع** سوف تری اذ اتی العباد درین جا از مکافات گفته بگوشتش را فرو نمود
 و شمه از میزات علی بنظر شما در می آورم و لیکن مگر می که صفات هم در هم لایر چون لازم دارش
 نیست از نیغی همه خبر دارند **بیت** اگر گوشت دارد خداوند خوش ازین سخن خورش آید بگوشت

دیده

چندانه دل میگفت کوشش باش این از استیج سخن حق پاهای بود و هر چه بیرونش نشاند به حلاوت جهان حقیقت
می نمود و در بلکشتن دال او را بر دهن چهره کشیدن او را به شهر رسید ملوک شهرت او تا سفرها خورده پیوسته ظاهر
بود که ملک کشنده او را پاسبان از راه بعد از مدتی بعد به شهر رسید و روز بعد مصطفی حاضر شدند و کشنده او را دانا و دلی
در میان جمع کوشه گرفته در آتش ای آن فوجی کاشان از او را کرده بالای سر دروان پر در میزدند و نجوی او را میزدند که در
و فغان ایشان خلق از او را داد و او را خود باز ماند یکی از دروان بخندید و پرسید است از این با خود گفت می ناکه خون
دانا دل مطلبند قطار را یکی از اهل شهر که در جواب ایشان بود این سخن نشنیده دیگری را اعلام کرد و هم در ساعت حکم
انجا لغت و این تر گرفته باندک ملایم معرفی شدند و کفایت خون ناحق در این رسید و بقصد می رسید **سپست**
که کرد در علم حکمی در علم نبوی که تر نسبت جادوید را نشاند که در نهان به اعتبار طرح قسم خیال است که خود عبرت نه
ماند نشاند مملکت معلوم ملک که در حرکت در حرم نشاند و تفرقه های مکافات و انتقادی می رات بود و از امری نشاند
بال باقوت این که بکار تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم خدای منست که بفرمان تو که نکنم و اقامت را بخور
بر سر منی دعت و در زب در جاده نروم **سپست** آیه که بهایم از قدرت شاه ملک گفت که هر چه گفتی بصدق خود درست بگویند
حکمت و غواید نصیحت شخون و من میدانم که بخوبی اربابان افکار من که پس من بود که به سبب جرمی بخت ترا انقض آورد و
سپس مکافات و هر که به شمشیر با عیوض است کردی منو ز منست دارم که بر قتل اقدام ننموده و همین نقطه با مره خور نشاند
الکون نه ترا که این متوجه است و نه ما را از ارای باقی قول مرا در کن و پیروده و در قدرت و در جرات ملکش و در کمال من
اشقام را از مصایب روانی شوم و غمنا از من مندی مردان مرد می شناسم مرکز و زدن در بر سبب منتر تو که از من
روی قبول بجای غیب تو که آمد و بلکه مدعی من است که در مکافات بری بنگونی کنم و اگر کسی ضرری بمن بجا نیاورد
در برابر آن غنی بلی **سپست** می دانی خود بهانه جوئی بگویم خبر بگوئی بیک خونی بگویم نمی که بجای ما بدر اند
کردست و در بگوئی بگویم قره گفت باز که ان من هرگز ملک نیست که هر مردمان از من صحبت می تو ترش بگوئی کرده اند
و در تو باز بگویند که در است که مردم آرزو هر چند لطف بدوئی و احسان و اکرام و احسان نیست این و فرستادند
بدی بی و لغت و لغت پیشتر شود و بر آن تقدیر احترام لازم می آید **سپست** عزیز من چرا بر روی کسی را در آتش

ملکی نامیزانی که چند از تو خدمت پیشینند مراد از پیش کرد بدی بی ملک گفت ای قهر ایزدین تهمت زد کرد
 که تو را بجای فرزندی بلکه عزیزتر دانی که مرا باست با هیچ یک از خویشان و متعلقان نیست تیره گفت حکم در باب
 قریب سخن گفته اند و حال ملک تبغیل باز نموده برین سوال فرموده اند که ما در ویدر بنیاد دستان اند و برادران بنیاد رفیقان
 و یاران و حال و عمر بر تیر بنیادان و زن در مقام محبت و دختران در عوارض نفهم در بر خویش در مرتبه بسیارند اما
 پس برای یک خواهر و بانفس ذات خود یکسان شده و دیگر را در عزت و حرمت با آن ملک بسیارند من هرگز ترا
 بجای پسرتوانم بود و بر تقدیر لکن را بجای پسرداری در وقت نزول ملا و محو آفت و عذاب جانب مرا فرود خواهی آمد
 است که هر چند کسی را دوست دارد که بد که خود را برای تو نشا میکنم و جان در مقام نصایح نمیدم و جان چه چیز است
 که بد تو را تو نام کردی و یک بقی گرفته است حادث کرد و کار بد آن رسد که آن سر جان بر باد بخت بد بشهر خود را از حق
 آن خطره بدست سلامت خواهد گشت بدو هیچ نوع نقد نیستی نیاز دیگر نخواهد کرد **پست** مردی با بد که از بد بگریزد در کربلا
 سر جان بر خیزد و ملک ملک حکایت مهر زن در دست نشسته و در بطن حال این اطلاع یافته است فرمود که چگونه بد
 آن **حکایت** فیر و گفت آورده اند که زاک که سال فرمود جان از خونی است هستی نام که تمام از رخ رفت
 او رنگ می برد و در جان او فرزند عکس عارض در باریس در عرف می نوشت **پست** شیرین سخنی که گوش میرود
 از دوقی شکر خوش مهر و نازنی ترافشته در دهر چشمی ترا گشته در شتر ناکا چشم روزگار باس کار بدان سر و کفزار
 رسید که بر سر ساری نه دود گلشن چاشنی کل انخوان شمع رغوان گشته سمن نازه شمس از تاب مرآت
 پادشاه سبک پیش از تاب عودا تا بگشت **پست** چو زلف مشک ساری باغ بنفش نکر عاف چشم نازنینش
 پرده زن کرد سر دفتر می گشت و از رویا ز دراری با چشم چون ابرو باری می گفت ای جان ما در داری تو با من خود را
 صدقه تو میکنم و منی که دارم بیک بقای تو دهم این **مصرع** گشت در دهری باست مرا بر کرد و دان هر سر
 بانام و که گفتی خدا را بر جوان جهان نادیده و بیخشی و آنکه هر روزت از سر کرده را در دهر کارا **پست**
 از عزم آنچه هست بر جانی بستان بمرد و در از برای ما که چه شد ام چه می از چشم یکی جبار از سرش تمام نقشه بزد
 از انچه بود و دری و شفقت ما دران باشد و در دلب در دعا و زاری میگویند و جانی که دشت بفرزند دلبند می کشید

قصه نامه کای از ان سره زن از صحرایان آمد و بطبع درون آمد ستور یا سرور دیکت کرد و اینک بود چو نوبت
 که سرسودن آورد نتوانست که او با طاقت کند هم چنان دیکت در سر از طبع سپردن آمد و از آن گوشه بران گوشه پوز
 در وقت باز آمدن کاو در خانه نمود و از سر این قصه و قوفی نه است چون می نه در آمد بدان شکل و صفت چندی دیگر
 بگردان میگردد و به طور که در غزل است که بقصص جمیع جا هستی آمده نوبه بر داشت و براری تمام می گفت
 ملک الموت مزه نهستی ام من کی سر نال جنتی ام که تو خواهی که جانش بسبانی اندر آن خانه است تا دانی که مرگ استی
 بود و کارانیک او را بر سر میگذارد به بلایان زین شهر دور او چون ملا دید و سپرد او را تا بدانی که مرگ در خطی بیخ
 کس را ز خود نیز نری و مرا روز از همه علایق مجرده ام و از همه ضلالت منقطع گشته و از خدمت تو خندان تو سر برد
 ام که که را صلوات من بران بار باشد و محقق باد دیگر ندارم **مسلم** سر کم تر ضعیف این بار بر من باد و کدام
 جانور را طاقت تواند بود که جلگه گوشه او را با تشنگی آب کرده یوه دلش سه باد و راج بر دهند و روشن می دید و
 در طلی تفتان فتنه و صحت جانش را از سرش بردارند و من چون از رز نذر جند که نوزید که نام و سرور سیه بر
 بود بر اندیشم در پهای تافت در موج آمد و گشتی شکستی در گرداب اضطراب اندازد و شعله بر بالا گرفته مناجس مرور
 و باری را چسب را بر بوز **مسلم** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پذیر است که باین گذارم غم بسبیل حل
 و ریا نشود پذیر اکنون شکسته شوی صبر فرارم و با این مریحان ایمن نیستیم و بس توامع و مکن فرغی نشد از
 روش خردمندان دوری نماید لاجرم آیت یا لیت یعنی و یتک بعد از شایسته بخوانم **مسلم** و صبی
 در دملال باشد غم بجز از آن وصال ملک گفت آنچه اجابت تو قوت یافت اگر سر وجه ابتدا بودی گذار
 و تحت از صحبت مناسب خودی و لیکن بر بسیل قصص کاری کردن و بطریق جزاء اعلای می آوردن و زمان
 معدلت بر میانی حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل جهان فعلی که از فرزند من صادر شد بچنان محافات امر
 می نماید پس موجب هجرت و لب نفرت چه تواند بود اگر از اندیش که پس از ولادت فرزند انیس اوقات دوست
 رزگار تو بودی و چون بسرم از غم عدم بقضای وجود آمد مهر پری افتاد می کند که به یاد روی ای
 پذیرد و در آن مایه او را با نوسر شک کردم و بی است بل است و بی غری میگذرانیدم اکنون که هر چه غم

زمان نقصان بگوهر جواهرش رسانیده وقتی که دیدار روی دوشتم خلسه نبردند اما مست گفت که تو در بهشت
صدرا و نای تو بقیت چنان کن که بلکه این نیز شرفی بود و در القبه العظمی مختلف بهشت الاصران بایر شد امروزه دلال
و غلبه و کلال بایر رسید و مثل من با تو همی از مثل مطربت باشی و نیکو گفت چه گونه بود است آن **سید**
ملک گفت با دین می طرب دکت خوش آواز شیرین نوا که می دل در فرب ادبای عقلی و ترکیب پرودن آوردی
و همان تا ملک از دست میرد یکبار کردی چنانکه **سید** از خوشگویی تر از سخن آواز نندید این حکمت
بهشت از سخن ساز ناپا دشت و اورا نایب دشت دشتی و بهر سحر و نفوت و لایزال و سهیل و تنها کنیزش
وقت بودی **سید** نوبی مطربان بشو که صورت راحت افزایش نیز می باشد آورد در جمع گویان را و این مطرب
علامه قابل و تربیت خیمه نمود و در زندگی و نوازندگی تعلیم و مشفقانه میداد تا آنکه در نایب کار از خواص
بگذرانید و آنکه ساری و غنچه پر ازای بقای رسید که آوازه قول و فعلش از اندازه تصور و فهم و خیال درگاه
و از صورت و صدای نفس و عملش مسامحه و اغوا و اطای بگرفت **سید** کردی بر آن دلاویز و یارانش
عیش را نیز چون گوشه خود ز کردش نایب دو گوش باز کردش و از سر حال غلام آگاه شد بهر بهشت و تقویت
ادامت خود تا حدی که ندیم حاضر و معرب صاحب احتضار گشت و ده همراه بهشت میقتضی کار خود
مسیح خبر دادی و غنوت بودی و بنوای خود عالم نویش که آنش در دلهای عشق تو زدی آنکس بزم عسرت نمودی
عشق حسد و درد طلب بگرفت آمده غلام را بگشت جبهه ناپا دشت رسید با دشت با حضا و طرب فرمان داد و چون
مطرب با عیون سیاست حاضر گردانیدند سلطان از زدی بهشت باو عتاب آغاز کرد و گفت من نایب
دوشتم و دین طامن بدو قسم بودی در صحبت سازندگی تو و دیگر در حضور تو از ندکی غلام چه چیز ترا بر
دشت که غلام را بگشتی و نایب عیش را منعش شد میی مسامت بقوام تا ترا نیز بهی شربت بهشت نند که
بار بر مثل این جرات اقدام ننمائی مطرب را از قولش سرودید پادشاه و گفت تا من بد کردم که نایب
نایب طاب دشت را ضایع کردم و اگر ناپا دشت مرا بگشتی نام آن طوطی ضایع می سازد پادشاه را خوش آمد او را
نوازش فرمود و اگر گشتن از او که در عرض از او برآمد مثل آنست که پادشاه از طرب و خوشی من بیا طرب

فرزند اتفاق بد گرفته تو نیز کس از فراق ی نوازی نزدیکت شده که پشت ابدت چون قامت چک حنیه
 کرد و دست بر بوم باطن حسرت چون دل خود خسته شد و آخر الامر بان را مفارقت بغور و دست
 خواب داد باری حال او در مجرای کربش و اوج محبت از دست ده **بیت** خود کن بیکانی باری چه میدانی بجز
 آتش یان را ز یکدیگر جدا می مید بد قیر و کف خشم در گمان دل پوشیدست و کینه در زاویه ریه خفیه مانده و
 چون کسی به بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد داران بد چه زبان درین معنی از مخون بچه
 در حیز مکنون است بیکس که عارضی رست او کند و همان در خوی مجذبات خاطر حق است بجای ناز
 آه در ایام حکم القویست بد بر یکدیگرش بد عدل و کواه رست اند **بیت** حدیث سر دل دل دانه لب زبان
 لب زبان محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید موافق نیست و دل تو آنچه دارد در ادای آن صادق نه
 حد حان ندای اکثر زبان دلش بکیت ای ملک من و صعوبت صورت ترا می شناسم و از نیکو سیاست
 تو با جرم هیچ وقت از نسیب تو ایمن نیستیم که طبیب با آدمی گفت داروی چشم را بنویسند پس دست از
 داروی در دلم ملک پرسید که چگونه است آن **بیت** قیر و کف مردجی بد نرسد طبیب آمد و از در که
 بقرار گرفته در زبان بی غلطی و از صعوبت الم زار زار می مالید و دوا می میطبلد **بیت** ای طبیب آنچه
 علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریق ارباب حکمت قانون سباب و علامات تقدم دارند تا بعد از شنیدن
 مرض علاج کامل که سبب غایب حاصل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید که مرد چه خورده مرد ده دل
 گفت باز نه نان سوخته خورده ام و بدان قضا که بخواب گشت بود تنور سده و تافه طبیب بمباران خود
 که داروی بر چشم را حلا می دهد و روشنی بفرستد و پاورین تا چشم این شخص را دارو کشم آن مرد روید بر
بیت که آخر چه عمل غزل با زلیت وقت اجل است جهان که از زلیت این سختی طرف نروا
 ستر را بگذارد از درد شکم بی نام و تو جوهر دار و در چشم می کشد و از وی دیده را باد و شکم چه مناسبت
 طبیب گفت میخواهم چشم تو روشن شود و سپاه از غیض فرخ توایی کرد تا دیگران سوخته بخوری پس ترا
 علاج چشم از دوا می کشم لازم تر است و عرض از ایراد این مثل است که ملک مقهور کند که من

از جمله آنها ام که سوخته است یا زشتی نام و خام از بخت امین و کلمه و الحی انکر تو در آن است کردل
خود انکشتن من منقاد می و حال که نفس من و عین نوشیدن شربت اصل دوشیدن لب من فنا نبرد
و تا من مراد بپسندت از قبول و با من باید و از آن غیر صواب می بیند **مصحح** سر بار و کز زین رو
نه ملک است و من امروز از خوش بر عقیده ملک است لال تو ام کرد که اگر قدرت است طاقت یا مگر بیدار
قره العیاد باشد راضی نمی شوم و میدانم که کشتن نیز بکشته طلال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر
مکنون غیر نیز صحبت زدگان کسی و توقف یا بد که بر پیش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت
تغ فراتر پرشیده باشد مدعیان آن سوده این حال غافلند و باز بر در دکان رحمت دیده از پرده در
عاطل **بیت** ای ترا خاری پاشیده که دانی که صحبت حال شیرازی که شیر جفا بر سر خورده و چشم
می بینم که برگاه ملک به از منی پس را می آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تعدادی در ظاهر و باطن
ظاهر خواهد شد و قفسی در مزاجها روی نماید و برید دلیل مفارقت مناسب تر از او مصلحت و دوری را
بقرب صورت **مصحح** صحبت چه ضیاع است جدایی خوشتر ملک گفت ای قهر چه چند از دلا
در می آید و راه صواب نصیحت های دوستانه نمی نیایم تو هم بغایت خود مانده و دامن قبول از استماع سوا
افتانده و بیعت درباره کسی که قبول نخواهد کرد فایده است چنانکه بصیحت کردن زاهد کرک را قهر
گفت که چگونه بوده است آن **مصحح** ملک بود که زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از وظایف
او را در جزئی غلط عبادت معروف بنودی در محوای کرکی را دیده و من و ششوه کنده از بر راه طلبید
میکنی به بر آن وقف کرده که بکنای را باز دارد و جالوزی را می کند و جهت خوش نفس فراتر آورده و باز
بیت سینه کاری پیدا که مگر که جلال رسد از بی یک سو و دهن زبان بکشی زاهد را در این
حال دیدار صفی به شایان انقش جور وستم مقام و خود از این که شفت و رحمت جلی او سپرداد
انگار زاهد گفت زاهد را بر من کوفت دیگران نکردی و قصد مظلومان و مصلحان ملک که عاقبت پیدا می
نمودی معصوبت الهی بابت و حاکمیت من کاری نه محال او عذاب جهانی بکنند **مصحح**

هر که این علم پیش نهد بند پرست پای خویش نه د چند روز که سرافراز و آخرش در زنده اند از دوزخ و عذاب
 و نجات است و گویند که مردم جان نغمه از حدی برادر گشت گفت در عظم احتیاط رفقا که در پس این پسته رستم و رستم که
 وقت که چند روز وقت می شود و آنجا که حسرت نایده ندهد و غرض از یاد این فعل است که چند بخت ترا نهند
 تو را بر سر کار خودی و بدین سخن مطلق نمی گوئی **بخت** مکن که اهل مروت سخن نگویند باشد از اسباب یک نکته دیگر
 باشد نیزه گفت می یافتی کوش کرده ام و از خطا هر دو پند گرفته عاقل از این می دانم که بگویند که نه ده دارد و این نزد
 در پیش نهاده و من اینی که آمده ام از غایت خوف و خوف عاقلانه بر سر راه که نرسیده و معری که رسیده بر من
 دست گیر نباشد پس چشم کرده و پس از این بر من توقف کردن حرام است و درین حسرت و تردید گذرانیدند
 موجب عیال چه میدانم که ملک خون را حلال میدانند و آنچه در شرع مروت محفوظ است بیاج نهار در پیش نامی بیجا
 مکرده و بزندی حلت نمودن و حسب **مصرع** رفتم که از این زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا بیجا
 معینت آمده است و در بای عارف و ذاعت بدی دل کشاده مفتحت سفر احتیاط نمودن و بدی از شرط امین
 متردد بودن هیچ وجهی ندارد و قیر جواب داد که هر که هیچ خصلت را بیضاغت راه نمی دهد و سر میانه زده بر جا دارد
 مدعیان حاصل شود و بر حسب که تو قیام با خود نیزه و صاحب بد و اصل اول از دیگر داران بر طرف بودن
 و درم نیکو کاری را شما را خود شما را خود سخت سیتم از عواقب نجات بهلولی کردن چهارم از اخلاق اطلاق
 که فایده پنج ادا به شریعت را در همه اوقات نیکو داشتن و کسی که جامع این صفات باشد او را هیچ جاعل نکند از
 و در حقیقت عینش به صفت موانعت مبدل کرد **مصرع** و اما هیچ خبر و ولایت بر نیت و عاقل چون در بر
 و صف خود و این اقربا و عشق بر این نمی تواند بود و ضرورت فراوان دوست و متعلق اختیار باید کرد و این همه
 عوض مکن است و ذات او را عوض صورت نه بند **بخت** اگر تو را وطن کار با برادر پس خانه نرسد و نرسد
 سفر نمی که چه دوستی نخواهد ماند بهر مکان که روی به رویی که کسی ملک گفت رفتن توانی خواهد بود و هم
 مقدار زمان توقف حوالی خود و قیر گفت رفتن تو را با آمدن مرا توقع مدار و دوت از این سخن عاقل
 مبدد نیست چه بود است از این سؤال و جواب یا بجا کجایت عرب و ما تو ملک پسر سید که چگونه بوده است آن

قصه سیست قهره گفت آورده اند که عرب با بان نشین بشهر بغداد در آمد و کافرانای دید کرد نای
چون فرض نماز افی منیر طلوع کرده و کاک با فزع مساک قد ام بر زره و کافرانها در حسن شیعی پیغمبر هجرت بریزد
انکار کشید و موزنک بخت کسیر بان نام دگت دیده **سیست** هزار من برض زمان کرم پنداری که خوشبخت چون
تاب طالع کشید از گردن تنوز ناوانا خلیل الله را ندانند کرد یک خط ایده نازه نایم چهل سیر دین حاصل عرب است
که چون بوی نان رقی حیات بر گرفت چون ردی نان دیده حبه صبر چاک زده پیش آمد و گفت ای خواججه
بستان در این زمان سبزی نانوا به خود نامل کرد که این کس بیک من نان سیر میشود غایتش دوس است بخانه
خواججه نمود گفت نیم دیه نایده و چند آنچه متوالی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب حبله بنبت نان و ابی آورد
دوب بآب تر میکرد و می خورد با به از نیم دینار بگذشت و چهار دینار رسید و از آن هم تقی در شد دینار تمام
شد نانوا را بختی نایده و گفت یا ابا الوهب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن برین منزل کرامت کرده که بر
بلوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواججه چه صبری ممکن که تا آب سیر دوس من نیر نان خواهم خورد
و عرض از این ادب مثل است که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در جاری بدن جاریست از شوال بقیه هم
هر اسب جاده نه ارم و از نایده جمال فایده بر دشمنی محال می اندازم روزگار در میان ما مفارقتی افکند که موا
صلت را در حوالی آن محال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بتو می گشته که دانید که اندیشه انصال بر خال
محال نزد پس از این هرگاه که وقت غالب خواهد شد اختیار رسد و ملک از نسیم خواهم پرسید و جمال محال
ش از این بقیه محال خواهم دید **سیست** که روه با زبند با خیالش هم خوشیم کلیده در دوشش که شیعی به از
مقام بنیشت ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشوده دانست که آن مرغ زیرک بدام در نیاید و انفسه آید
سیر از خنجران عدم بصوای وجود بخاند با در دانسته که باشند گرفت و الفیعه عهد و وثیق در میان آورد
قهره گفت ای شوه جوان بخت و زبند شسته تیج دگت بر حبه بنای کرامت تمهید دینی و اذناف
عاطفت ارباب یعنی و شهت ارزانی داری و از العیوب دل پسندیده و موافق شایسته نموده کردانی ممکن
نیست که حلقه فقرت در گوش کشم و غایتش ملازمت را بر دوش افکنم **موقع** سخن ضایع مکن و با در

در نیکبرد ملک داشت که بوزن جلیت و غار رحمت از بیای دل غیره هر دو شوان کرد و متبرار شرفت
 بر فور با زنی غدر با زنشوان کرد آمد ملک گفت ای غیره دایمستم که جز بوی وصال منم آرزو نخواهد کرد
 چهره صحبت جز در آینه امید نخواهد نمود **سپست** آن رفت که در جوی طرب ایست بود یا در سر لطف آرزو
 بود ایامی آن دارم که جز در حکم بر سپل یا دیگر از مکراران سادت آمار بر اوراق روزگار شده بود و بفرمای
 و بعضی نصایح دوست نازک رغنفت از مرآت خاطر من که بعبار محال تیرگی پذیرفته بر دای **سپست**
 زبرد با سنجی یا دگر خویش بگویند که بهتر از سخن خوب یا دگر بی سبب تیره گفت ای ملک کارهای جهان
 برونی تقدیر بر سر خم نموده و در آن بر نایت و نقد و نقدیم و تا میرسد رایجی لطف نژاده اند که محسوس
 ننوایند شرف خف که منور سعادت بنام آورتم زده اند یا اورا در حیدر اهل شقاوت و اهل سفاقت لیکن بر
 کمان واجب است که کارهای خود را بر تحقیق رای صاحب پردازند و در طاعت جانب صبر و حیا طاعت
 جهل بی آرند اگر تندرستی بر موافق تقدیر آید و بر سر بر اقبال و مسند جاه و جلال ممکن دارند و اگر فقره تنگی
 کردیم دوستان غریبی پذیرند و هم طاعت و نیت نمی یابند **سپست** حکیم گفت که تقدیر من سابق است
 بهیچ حال تو تندرستی خود و کمالاتی که موافق حکم قدمت تدریست **سپست** دل شادی از کار خویش بر خور داشت
 و کرمی لطف آنست داردت بخود کسی که دارد از انوار عقل استظهار و دیگر باید دست که ضایع ترین
 مالها است که او را اشفاق نگیرد و غافل ترین ملک است که در حفظ مالک و ضبط رعایا استیفا نماید
 و لیکن برین دوستان است که در حال شدت و تنگت جانب دست را فرو گذارد و ناچارترین زمان است که
 شوهر سازد و بدترین فرزندان است که طاعت پدر و مادر کند و بر بدترین شهرها که در ادای و اسباب
 نباشد و ناخوشترین محبتها که مصالح را دل با هم است نباشد و چون شبانه از این در صحبت ملک
 پدید آمد ترک آن است معاللات و محال طاعت بکلمات موافقت بدل ساختن بعبار **سپست**
 رفیقم دواعی مایل باید کرد و زانکه دودید محاکم باید کرد که بر دیدی همه نیکو باید گفت در درد
 سری بود بکل باید کرد و بدین حکم تا جزی رسید و از شرف ایوان بجانب صوابه ملک انگشت خیز کرد

قدری مختلف با ملال از قبیل سوم افزون و اندوه از سرشته فهمیدن روی کوچک نهاده میگفت
 کجا که کم که باین اردو جان سودا بطیم قصد جان تا توان کرد امنیت دهستان حصار از حاکمان عذر را بایب حقد و احقر از
 تصدیق تفرغ و نیاز اینان بردوشی رنق آینه صفای اعتقاد نمودن و تخیل و در پی که بر افتاد کینه موز ناشرین و
 بر عقل پوشیده نمیاند که غرض از بیان سخنان میسرست که هر چند در حوادث و در و نواب زمان هر یک را مرشد
 نجات داند و نیایی که بر عقلی عقل و تدبیر اندر پای و هر یک در دشمن آزرده اند و تنه و آفت صدمه و مخافت مگر
 اعم نشیند که بنیایم در رخ و درین بشویند پاکت تر از در میان از دشمن آزرده اند و تنه و آفت صدمه و مخافت مگر
 منتهی **در بیان طبیعت نیست که قصد جواب در بیان طبیعت است**
 او را بدینم از روی تعلیم با حکیم کامل بر من صد حدیث فرمود که استماع افشا دشمن کسی که در کس با کلمات دشمن آزرده
 دل آتش یافت و چون آثار عداوت و بسیار حقد باقی میماند اگر چه در ملاطفت و صلحی می نمود از زبان اعتراف
 منحرف نکشت این زمان را بر شهادت و در باطن با شغف آلوده و ناراحت از منبع و حقیقت بهم جایگزین و سبب حرات
 دل شکنین خواهد یافت و جادو لغت دارم که چون فدا بیک چون پادشاه نزدیکان خود بعد از تقدیم حقد
 عقوبت آنرا بفرم و ضیانت واضح نمید باریک این ترا به نوازند یا نه سپیدی بملق و کشتی و بسیار جان
 افزای جواب داد که اگر ملوک و رعوف و در محبت در بند و از هر یکی که اندک خیانتی بیند در باب او معقوبت
 امر فواید نزدیکان را اتفاقا دهنی نمید و دیگر بر ایشان اعتبار نکنند و از این حال دو علت حاصلست
 یکی آنکه کارها معلوم و محقق نمید و دوم آنکه از لذت عفو و صفت اغماضه نصیب نشوند و یکی از آنکه بیکر ملوک گفته است اگر
 خلق بداند که ما با دشمنی عفو و محبت نمی بداریم چه در صفت بدید هرگاه ما بدارند **جواب** مجرم
 که این دقیقه بداند که دم بدم ما را چه لذت معقول که کار همواره از تلک بمرایم کند عفو و امان نبرد که اگر
 با عذر و جمال حال سلطان عالم را هیچ برایم تر نیست و کمال غلای آدم را هیچ دلیل از بی دوز و در محبت
 روشن تر نه و عفو و کلام مجوز نظام حضرت سیدان علیه افضل الصلوات و السلام و لا یستیک باشد که من ملک نصیب
 خدا بعضی است که لطیف میکند و بلکه قوت آدمی در دوزخ نند شعله میسوزاند و دست و از در

در بیان طبیعت نیست که قصد جواب در بیان طبیعت است

و دردی از نوشیدن نریت تا نوش گوار غصه معلوم توان کرد **پست** مردی که هرگز نبودست پرتی
 با شتم اگر برای و دام که بلی بپسندید هرگز بی ملک است که نیت که عقل را در جوارش حاکم خویش سازد
 و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عطف خدای نگذارد اما لطف بر وجهی باید که نیت صغف نهشته باشد عطف
 چنان باشد که در زحمات علم خدای باشد تا که سلطنت برت و جمال و جلال آراسته گردد و مدار سلطنت بر شاست
 خوف و بیست و بر جبهه دایر بود غلبه از رغبت چکران نماید باشند و عطف از رغبت جزا شد
 در عالم جرات نماند **پست** و بیستی قوم خویش به همیشه دایم اندر میان پیوسته و دیگر پا دشت و باید که
 از اندازة اخلاص و مضامین و غیره که نیت انگشت که در موضع ترقی افتد نیکو شاست تا اگر از آن جمله باشند که
 در مصالح ملک بدو اشتغال توان کرد تا در وقایع و هر از بدو بر او مددی توقع توان داشت از تازه کردن
 اعتماد بر وی بسی فرماید و برت و خشیت معاشرت نماید و این عمل را در غیب و در جای ششامه قوت دشت
 را از بدو تمکات و استعلاقی بقرار معهود باز رساند هم مقامات ملک نهانیت و پادشاهان مخفی
 ناصح و عاملان این که استحقاق اشتغال در مقامات داشته باشند مقرر است پس چناننداری آن باشد که گوی
 بکمال خرد و صلاح و غیره عفاف در راسته باشند و بساد و ولایت و تقوی و دیانت و نیت یافته و عفت
 آنکه از هر یک چهار یک و چهار یک را بدو حاصل کنند و فرد فرد را فو از اولیت و بر اندازد رای و شجاعت
 و عقدا عقل و کفایت بخاری نامزد نمایند و اگر هر کس عیبی یا زشت شود از آن هم عافیت باشد که حقوق
 چه عیب نتوان بود و گفته اند **معلوم** یا در عیب مجتاهد نیاید یا در عیب فقیه احتیاط نماید اما حد
 واجب است که اگر کسی عیبی که بسیار است بر او باید زد و از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چند ایراد صورت
 است که گفتن بر این سبب نقص امور گردد اما این تا یکبار برای آن رفته است تا دهنده شود که در هر
 عرض نکران اصحاب غیر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و فساد دوری کردن بصواب است
 خواهد بود و پس از نفهم این معانی و نیت خاتم این و نیت بر پا دشت و فرض است که بخود فتح احوال و
 نقص اشتغال که بهیچ افاضت و تقوی صغفا و بدیجی آن در چنانچه تفسیر و مظهر مالی و ملک بروی پوشیده و در

فایده کل مقرر است یکی آنکه معلوم کرد که از عبارات احوال کدام رغبت پرور است و کدام جفاکسر و از آنکه
عایت میکند است داده و آن شغل قوی دارد و آنکه غم نیز در دستش بخیزد و نامش از جریده عمل محکمه در
دفتر عزت ثبت نموده اند **مست** خدا ترس ۹ بر رعیت کمال که معارضه است بر دیگر کار شد به نازش
آن و خوش از خلقی که نفع تو جوید در از از خلقی زیادت بدست که خطاست که از دست دست بر صاحب
ملک کار بر نه پسندیدی چه به هر دو خضم جانی خودی و دیگر است که چون این صورت برضی بر ممکن است
که با ۱۰ بیشتر کردار نیکو کاران بخیرتر و جوی همتا میدارد و خدایا بقدر شایسته واجب می پسندید
صلاح امیدوار گشته از جانب نیکوکاری کامل است که غمخیزد و بفسدان ترسان و هراس شده در طرف
ایستاده و مردم از آری و بگری و بگری غمخیزد و حکایتی که لایق این مقامات باشد و استکان شیر و شعل
سبب را می پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان چند شایلی بود و فریاد
روی او از وی بگردانیده و پشت بر حقیقت همی حاصل آورده در میان اشغال و اشغال خودی بود اما خوردن
گوشت و ریختن دانی و جانوران تخریب نمود **مست** لب چون کسی نمی آید و زوی اجتناب می نمود
یا ران بروی غیبتی بدست کردند و باعث خودی متزاع و حال اعتبار کردند و گفتند ما بدین سیرت تو را می بینیم
و رای تو را درین اجتهاد و خطا نسبت میدهم بعد که از رغبت با اعتراض نمی نمایی در عادات و سیرت موافقت باید
نمود و چون دامن وفاق از غیبت و ریختن صفتی سوا از کربان اتفاق می باید آورد و دین را عزیز را در هر کس
و خود را در زندان رعایت مجبور ساختن همان فایده ندارد و غضب خود از لذت دنیا استیغابی باید کرد
تا از غریب و لایس فیصله است غم دنیا بده مندر کردی و از اکل و شرابی که قوام ما و حیات بدست مختار
بمی باید بود و شکر و اشتهار و کماله استیغابی حقیقت به باید شناخت که بر این توان باز آورد که بر این دان
فرما جز این یکدیگر امروز از ضایع کردن از ملع و انداز بر طرف بودن چه معنی دارد **مست** بیایند
زنان امروز خوش باشی و خلوت کرد عالم بخند که احوال فردا را نشانی جواب داد که چون میدانید که بوی
گذشت و باز نیامد و در مقابل برود اعتماد شما به پس امروز به خبری و خبره کنید که نرفته اند **مست**

آن طلب امروزه بر کوشه کزین فردا فوت توشه و دنیا اگر هر سال سر غنیمت باری این مندر دارد که هر چه
 آخرت است و در غم که بردی بجای بران در قیامت برداری **بست** بگوشت امروز شایسته
 که فردا بر جوی قادر تو باشی مردی قتل که باید محنت بر اصرار ثواب آخرت معروف دارد و آن بقیم
 جزات و میراث تواند بود و دل بردولت فانی و نعمت جاودانی نه چندان این معنی بزرگ عالم عاقل
 و سالی فانی بستر تواند شد **بست** برستان فانی منته که جای دیگر برای راحت تو بگشاید و انچه
 امروز که فوت داری و می توانی که مرکب ریاضت در میدان بی بدت را بینه از غرات حق درستی چنان
 پادکی ذخیره برداری و از سر پادجانی برای کسی بماند از هر کسی بودی بدت آید از فانی است
 استعدا و سقایدیه فانی قوت حق سازد یا صریحی مافقت یا صریحی است **بست** چون
 تو هستم ندانم چه بگویم چونکه دانستم تو انتم بودی که راحت دنیا چون روشنائی برق دوام است و خوش
 چون ابری بقاء بقوانید نقش الف با یک حرف و دنیا زنده باشد انده باید خورد **بست**
 که دولت دهد کرای سادی بکنند و رفوت شود نیز بر ذوقی حاصل نیست که دل بر دیتی بخل دنیا و تو
 قف کردن از غلظت دور میاید و بر کز که هسل عیارت نهادن از کمال کس است حاجی فانی غایت
 تا و لا تو تا این خانه عابدی و منزله کدستی **مهر** مکن عیارت بکنند از حزب سواد گفتند ای فریم
 تو ما بزرگ نعمت دینی میفرمائی و حال انکه نعم این جهانی از برای آن آفریده اند تا فایده گیرم و ا
 ز لذت او بر خور داری با هم و یکدیگر در رفاه من الطیبات که او این سعادت فریاد گفت نعم دنیا است
 اقوال است که هر قدر اندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و از راهی و بواسطه آن بدت آید
 تا حکم تو کمال الف با سبب حسن مال ادا باشد و رسیده سعادت و حال او و شما اگر سعادت و دجانی بخواهند
 آن سخنی در گوش گذارند و برای طبع لغیر که سعادت آن از طلق ده بکنند ابطال جانوری روانه اید و
 در بطن پادجانی و از آن بدت آید قاف نشوید و از آن مقدار که بقای حبه توام بدن بدن متعلق است
 مگذرید و در این خلاف شرع و تعلل از من موافقت میطلب که صحبت من باشم سبب نال نیست اما

موانعت دفاع ناپسندیده موجب غلبت و اگر مرادین تکلیف مغرب خوانند کرد یا دشت پس
اجازت بدهد تا ترک صحبت غذا بست گرفته متوجه گوشه عزلت کردم **مصحح** روم در کتب محنت در
بروی خویش در بندم یاران فریضه اورا بربط و ع و صلاح ثابت قدم دیدند منعقد گشته از الهای
نادم شدند و در مقام اعتدال و راعده رای استغفار گشت دند و فریاد نکستی و تنی بر درختی و دیانت
منزلی یافت که گوشه نشین آن دیار محنت از باطن او گردیدی و گرم روان با دیر جماعت استند
عنایت از سه رفته نظر او نمودندی بکمر فضاوی اوازه زبرد واهانت او در نوای این جلالت بیخ
و ذکر عبادت و عبودیتش بجای آن دیار رسید و نزدیک منزل فریضه چشمه بود شمشیر برانداختن
و شجاری که با کون در میان آن غزازی که باغ درم از رنگ طلوت آن روی در نقاب جلال
و مدد انظارش حال راحت فرازیش دل پر زده راجات جادایی دادی **سپت** نصای گشت
جان فرودینی همای جان فرازش دگر گشتی و میانه سبز با بر سر سبزه چو خطا کرد لب جهان بجای و در
وی و خوش و صبا عیسای بودند و بواسطه سعادت و اولاد طافت نظر و آب انبار نام شده بودند و ملک
ایمان شیرینی بود با مول و همت و زبری در خایت رتبت و نهایت صولت **سپت** نوره
چون خورشید بر بلند دیده هم برق انشای ترجیع ساکنان آن پشته در قید مسامحت او بودند و در
سایه شمت و رحیم او روزگار گذرانیدندی اورا کاججوی لقب نهاد بودند و بدین لقب در اطراف
عالم در داده کاججوی یا بلکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بودند و هر گونه راه مقامات گذاره
در آئین کلام حکایت فریضه در میان آن چندان صفت کیل صلاحیت و حسن معیشت او از جانب
و اطراف بسیج ملک رسانیدند که بجان و دل جویای محبت او شد **مصحح** رخساره او در بندم
چون چشم مردم نه الحال درون دیده بجا نیس دادند الفقه شوق کاججوی بکلمات فریضه از جهت
نخا و غوغا و کس طلب وی فرستاد و او نیز نصیحت نامه شد ه انقیاد و غوغا بدیده عالم نامه
شد ملک شرف احترام مرغی شده در مجلس عالی شرف مجلس از زانی فرموده و در

ادب طریقت و عرف تحقیقش برآمده و حاصل الامر زبیه را در بیان فضايل و اوصاف بحری یافت و معرفت
 کلیات حقایق کجوبید که مرافقان به دیگرش در طریق کاسازی و مهم برداری و فصاحت و اجابت در برابر ایشان
 فرمودند نقد جانش بر عکس قبول تمام میآید **مصرع** زنی که پاک بود از امتحان چه غم دارد که بجوی راحت
 او خوش آمده او را موافقت فرمود پس از چند روز تا جلوت فرموده گفت ای زبیه عکس با سبلی دارد و اعمال و موافقت
 آن بسیار است و خبر نه و عفت تو بهیچ رسیده بودند امن نادیده زبیده و کوثر و شمت را اکنون که
 تو را دیدم نظر بر خبر راجع آمد و سماع از اینان قهرماند شنیدم آنکه در اوقات نسبت نانی چه دیدم
 بحقیقت نه از چند این این زمان بهر توافق و خواهم فرمود و مملکت و مال بنوا از این خواهم کرد و نایم
 تو به نسبت تو از رفیع یافته در رفره خواص و نزدیکی داخل کردی و بهیچ عافیت و حسن عنایت
 از اوقات و احوال بلکه از انبانی زمان بهر اختیار و شرف اقتدار کمال کردی **پست** بر آستان
 دولت مگر که سر نهاده نگذشت گفته که زایل سر پرشته زبیه جواب داد که سلطان را لازم است که بر این
 بیت امور مبادی و امور را انظار بشیر و اعوان ماست بهر اختیار کنند و با این همه باید که هیچ کس را بر قبول علی الاکراه
 نپذیرد که چون کاری ضرور کردن کسی نکنند و او را ضبط آن بیشتر نشود و از عهده شرایط و لوازم
 بواسطی هر دو نباید و با اینهم سلطان راجع کرد و دوزخه نازمانی تهایی او بفرمانید عاید شود و
 عرض از این نعمت که من احوال سلطان را کارم و بر آن و قوفی و در آن بجز نه ندارم و تو به دوزخی شو
 کنی و سلاطین فاعلی برستی و در خدمت تو و حوش و احوال و سماع بهر که انداخت و کفایت در بسته و نصفت
 امانت و دیانت شهنشاه و طلب این نوع عملها برسد و اگر در باب این غنیمی و انفاق از این
 دارد و دل مبارک را از دغدغه کفایت محقات فایز گردانید به حقه و هدیه که از طاب عملی نماند
 دین مستظهر کردند که بجوی گفت درین واقع هم فایده داری و از به معنی هر چه در پیش و غنیمی
 ترا صاف بخوانم **دشست** و طوعاً و کرها طوطی متابعت این مهم در کردن اعتماد تو را تمام میکند **مصرع**
 اگر خواهی و گرنه آن مایی خویش گفت که سلطان مناسب و کس باشد بلی زینت سخت روی که عیان است

و به آرزوی غرض خود حاصل کند و بریز یکی و صید آن پیش برده هدف می تفرق کرد و دوم عاقی ضعیف
رای که بر خوار می کشیدن خوی کرده که در از این نامحسوس و غف نام عرض ندارد و چنان کسی در غرض
نیاید کسی با او در مقام عداوت و مخالفت نباشد و من ازین دو طبقه سیم نه حرص غالب دارم که خیانت
اندر سیم و در طمع جنس که با بدعت کشم **سوم** بخدای که آخرین کرد است عاقلان را بخواند و داری که
نیز در بدعت من ملک هر دو جهان بیک خوار می ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و در از
تحمل با رفعت معاف باید داشت که بدتر شد تا دیده حرص شش چشم را بصورت قناعت برداخته ام و غیبت
به اعتبار من در رفعت استشکای صفت سوخته و اگر دیگر باره ملک را با اهل این دنیا آلوده کرد و بمن می
خواهد رسید که بدان می که بر این طبق عمل نشسته بودند نیز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در یکی از فرقای صافی دم کردم و در طریق طریقت ثابت قدم بود و با را می کشید و
در پیشی صلا که در پیشانی فقر نهاده داشت آن عزیز را التماس کرده که زبانی بر درویشان او قرار کرد و در وقت
از روی دلتوازی ایجا به نشست و تنها و صلا می بر سر من طایس عمل کوفته پیش در پیش نهاد ملک
چنانچه زیم این است که بر شیر نهان نشسته غلو کردند و ده یک چند کس بدین امان تمام نایم منع شوند
سوم کسی جای نخواهد شد ملک و امان صلا می بیکبار بر طاس عمل فرود خنده یعنی بر کناره طاس
بعین خود را در میان انداخته صلا می دید که هجوم کس از حد گذشته با در زن بخت اند بعضی که بر کنار
بودند با شکر باز او نموده بر فتنه و آنها که در میان ارام داشتند با این آلوده شد و بدام ملک آن وقت در آن
در پیش عزیز او وقت خوش گشت و غوغای مستانه زان گرفت بعد از آنکه در پای باطن شیخ چهار اید و مع
بجود جلال فرزندش مرد صلا می گفت ای عزیز صلا می صورت از نور این ندایم ایچ از معن درین بر تو صلا
شده از امان در یک لب شیرین و شکر تری کن شیخ فرمود که دین من و طلب کاران او را درین
طاس عرض کردند و مردم غنی من و صفت این طاس ۴ دین دان و دین عمل آفته های این دان
ملک و محنت حواریان و اینها که بر کناره طاس نشسته اند فرقان قانع که با نکت لغت از یاد و دنیا فرستند

شده اند و دیگران که درون حاکم اند اهل حصص و اگر که پسند از این انانیت که چون در میان کار باشد فیضی باشد
 شیر خواهند رسید و از مطلق الرزق مقسوم غافل مانده اند تا غریب را بر وجه الرضی غیب نه اند که برکناره باشند و این
 بی بهره و بی شایسته مقصد حق غنیمت محقق دارند که در میان نشسته اند که حرکت پشتری نمایند باین که در فرورد
 و در صحت غم رود نه اهل ساندن بماند و حال این انانیت در تفاوت و ادب رفتی انجامد **چهارم** حرکت تقوی باید
 چشیدن و از این پس آن همه هوای کشیده بخورند و اگر ای انانیت بصفت نباشد هیچ کجی چون تفاوت و این شایسته
 آوردیم تا ملک پرور با انبال بر اهل دنیا و اهل آلوده اند و این که چون وقت استراحت و امانت روح از کار
 سلوک راه آخرت بپسول دولت میر تواند شد **پنجم** چنان بدست از اندازد که اگر گویند روگردان که بگوئی
 اگر نظر بر حق دارد و در روش حالت مستقیم شده هیچ دقیقه را از راستی فرو نگذارد و مشرور است که از آن مظهر با بزرگ دهن
 غنیمت کشیده کار را بدل خوش و روی تازه در بند و در آینه دولت و در آینه استقامت خواهد و در غنی شرف و غنیمت
 است خواهد رسید و نیز گفت و اهل سلطان اگر کشاید سر انجام باید را یکم بجات آخرت توان شنید فاقه در دنیا کار و دار
 دوام و استقامت صورت نه بند و مدت عمل از آزار و بیست ممکن نباشد چه هرگاه سلطان بنویسند و از سر زار شدیم
 سرخی محنت با درو می میکشید و هم دشمنان از جان او نش نه نیز ملباس زنند و هرگاه که اجماع بر عدالت او مقصد کردیم
 این نم تواند بود خوشدل نتواند رست و اگر بر وفق کیوان نهد سر بر سر سلام بنبرد شیر و نو که چون رضای ما را حاصل آید
 خوشتر است در ملک و هم بی فکر که حسن عقیدت یا عجب به سلطانی دشمنان نام است که شمال راه کار باین که سرگردان
 و تراب نهانیت محنت و غایت امنیت رسام **ششم** هر غم حیدر کشم که در دست جانب است و نیز گفت که غنیمت
 از این ترتیب و تقویت و عیانیت که در باب من میفرماید با علف و حرکت مسرودان و اطفال و معالط و در آن و کرانه
 لایفسر که بگذارد نه درین صحرای این دنای میگردم و از غنیم دنیا بآب و گی می خورند نه از فقرت حسد و عداوت دوست
 دشمن برکنار می باشم و فقرت که عمارتک و این و راحت و فراغت بهتر که زندگی بسیار در خوف و حیرت و دل
 مشغولی و محنت **هفتم** دمی فراغت دل بهر آزار که کسی بخوار برسد و فی در درون کجای گفت ترا دقت سرس
 از تعمیر دریا که کرد و بجز نزدیک شده ایم همقات بر وقت اهتمام بیکر نیست فرنگ گفت اگر حال بر این منوال است استقامت

من خایه عید و مرا با بد که چون نیرستان با مید باقی نزلت من وزیر دست از بیم نزل است خود بقصد من
 بر جزند ملک بدید مریش بر من متغیر نکرد و در آن مال و فکر واجب دارد و در قصه من و حیدر صدان شرعاً واجب طاهر
 تمام شرعی که اگر در هر محبت می باید زنا خطا کران کردن **مصراع** بقول دشمنان هر محبت نزلت دوستی کردن شیر بازو
 بستن کرده و سپاه سیر اموال افزاین خویش بد سپرد و از غمی بی انصاف رها و ای که است سجد محض کرد اندیشه درت هفت
 جزینا وی بودی و اسرار ملک جزید استکار نکردی هر روز اتفاقا دشمن بدو زیارت میشد و قربت استقامت او نیز دیگران
 تا حدی که غایت لطافت نجات رسیده و فضا محبت بر نهایت انجلی میزد یک نفس فریاد سلامت شیر بودی و نه یکدم که غمی بود
 او را در دشتی **مصراع** چه گوئی به نهایت رسیدن این باشد حال بر نزلت یگان شیر کران آمد و مجمع در غایت
 او دم موفقت زدند و بر غایت او پس مطلق بشد روزها در تو پرستار او یکسایند و شبها در نزلت او بر دوشی
 او زنده آخر لاری همه بر آن واکرفت کرد او را به جناب منسوب کردند تا به نام کلامی که هرگز از مناجارستی و امانت به کلف
 مایل نیست در باره وی متغیر کرد و عقیده شیر در باب دینی که ظاهر کمال آن بی شائبه تر نزل شد آن زمان به نوبت
 یکی توان کرد و در دفع و استقبال آن تواند گوشت **سپت** تدریج را می بدست آوردیم که در پایه او شکست آوردیم هیچ
 را پس که در نه قدری گوشت که بر آن چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره زلی نهان کرد **سپت** روز
 دیگر شیر این حرکت یکبار کرد انگشت او را در راه رفت کشیدند و اشرف و اعیان بهارگاه ملک حاضر شدند و فرس
 بجهت تدارک کلی لطیفی زلفه بود شیر انظار آمدن او میکشید و به سر سخی کفایت و تعریف مایم و درایت او حریفی
 زبان نمیزد **سپت** در دربان خوش جان است نام یاز یکم غیر دو که کمر تفتشود و وقت چاشت ملک رسید
 و چند بر سبی در حرکت آمده قوت نهاده غیر کرده خدا که گوشت و طعم به شیر که کثرت شیر غایت به طاعت شد این
 عقل از این غایب بود و غمی خاص بود دیدند که پیش که سبکی حرارت غصه بام به سبوت افراشت کرد و در دوزخ شرم
 گرم تا نشسته نظر خویش در شبد کجا زان که گفت که چاره نیست از این که با کما تا نیم و هر چه از منافع و مضار این حرکت
 دانیم و شایم هر چند نونی بی بخت بود توقف عرض رسانیم که چو متغیر شد ملازمان به متعلق بجهت و در هیچ وقت باید
 که نزلت لطیف بجای آورند و حق لغت شایسته آنکه دانند و توانند عمل آنها رسانند **سپت** که غمی نماند و کلام

خدمت

کمال از دست پنهان ندارند پناه به پیشیده و بگوئی تا چه دیده آن معصی تمام و قرار تمام جواب داد که بمن چنان باز
 نمودند که زبانی که گشت به بوی خنجر بود و دیگری از راه بدی که این حفظه در انگشت گفت مرا این با و در بی افندم چه حاجت
 یکم از آن است و اما ششمار و دیگری آغاز حید کرده گفت در این کار بی احتیاط تمام با یکدیگر گرسه دولت
 و دشمن باشد و بعضی سخنان در اندازند و مردم را در توان شست و با سر از خدایان با سر قطع نتوان شد و دیگری
 دیرتر در سخن آید گفت ام چنان است و توقف بر سر این اطلاع بر من بر صورت نهند و ولیکن کوشت اگر در منزل
 او با فتنه شود چه از این است او در آتواه خامر و عام و خورد و بزرگ آفتا ده است رست است کاجوی را درین غلظت
 اختیار از دست رفت و گفت مردم در باره او چه میگویند و بر خیانت او آنچه چهره بسته لال میکنند یکی از اخبار که مرق
 مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این شهر خبر غدر و مکر او منتشر و اگر او غدار باشد هرگز از این در طبعان
 سلامت هر دو نزد است چنانست بر روی دروی رسد دیگر از صاحب غرضت ز عارف و دشمن گفت چنان است
 وقت از آن مهربی بر میبندند و در تقدیر او تردد و گشت و اکنون که این فضل میبینم نزد یک است عظمت کمال من
 یقین مبدل شود و دیگری گفت خدمت و مکر او بیشتر این نیز بر من پوشیده بود و من غلام و ملاک او که در خدمت
 کار این را به ریاضی بفضیلت کشد و از او بی می فاحش و خطای عظیم ظاهر کرد و دیگری گفت عجب است او وجود و غیر
 و با کینه بی و خرق و صوفیا نزدیک است کسی که شرم نماید که چنانست در زوایا که این است از زبان او بر صغیر حال
 بسته است **بست** خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست برده بر سر صد عیب نهانی پوشش و دیگر
 از در مقبول در آید گفت ای پاکیزه روزگار متقی درین مدت مناسبت و تقدیر اعمال ملک را در ظاهر و مخفی و صحبت
 عفت به شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد علق حیرت خواهد بود و دیگری گفت هرگاه که او بدین حق که
 چنانست ملک بود چه شمس که روان دهنست که در وقت کلی چه رسوایا گرفته باشد و از آن بدین چه میبند که از
 تصرف نمود **بست** حیا و بر مکنزد از کفایت و این چه یکت نه میبندد و چون ابرامیدان و حاجت فایده بود
 به کوشی بجلان آورده و در صحت دل کاجوی غبار ترو در شربت انگیزند و زرا منر غسان پناخت چنانست
 بر تافته برقی چنان از مکرش صورت بر دفتر حیرت ملک ثبت نموده یکی از این گفت این سخن درست است بر آن

خجانت باشد و پس بلکه دلیل کافریقی و حق ناشناسی خواهد بود و بر آینه این جزات با ملک استغفار کرده باشد
و در صورت جحمت شدنش بی راجه و طرف نهاده و یکی از راه موعظه و تعلیم سخن در آورده و گفت ای یاران که می شنیدم برین
نوع نافرمانی خود سیاه میکنید و حکم یکصدگم آن با کل یک اضره و از آن غنیمت بگوشت برادر خود میسر نشاید که نصیحت
نت غیر واقع باشد و هم نام و تیره منکرید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بگویند که داشته باشد از راه حقیقت
منتهی چه اگر گوشت در خانه او نباشد و بر آن این سخن ظاهر کرد که می نهدی خودی یقین شود و اگر نفعت میج بود که
کم نکرده و آن کاش نه باید ممکن را از زبان با استغفار بگوید که در از فرسیدگی باید بگوید گفت اگر احتیاجی خواهد فرست
باید کرد که جابر بر آن او را فرستد جابجا حکم کرده اند ساعت لب و من خبر بوی رسد و در تدارک این فقیه گفته شود که گوش
فرستند و در آخر مجلس ندی از ندی خاص ملک استغفار قدم پیش نهاده گفت و رفتیش این عادت چه فایده دارد
و از تفحص این عادت چه حاصل اگر حرم این خاین نامندین روشن کرد و او بر برق و شعله رانی ملک استغفار و از وفات
بگرداند و بوالجبی نماید که ممکن است از آرد بزرگ بقیع الفقه درین حال که شیر گرسنه خوشم آلوده شده بود ازین موعظه
بوی بگفتند که اگر نمی از فرسید بدل اراه یافت و بجهنم من شمع بکلی انواع اندیشه با بد ضیال که شبیه جعفر فرستد مثال او
و چهاره از آن سر کلاید اعدا بخود بر آه آورد و چون دهم و یا شش از موت این انزال پاک بود که تن و در پیش
مجوی اندیشه گفت که آنه گوشت که دی روز به تو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رساندم تا بوقت چاشت پیش
ملک آوردند و مطبخ نیز از اهل بیت بود به خاطر پیش اند و بعد از آنکه بسیار گفت از این وصال خبر ندارم و هیچ
نداد و شیر طایفه از اینان فرستاد تا گوشت و در منزل فرستد بپزند و چون خود به پخته بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
پیش می برد آوردند و فرستادند که گوشتان کار خود ساخته اند با خود گفت **سپست** اتفاق می برسد و او را
بود که از روز جمعه ترسیدم و در حبه و زرا که بود تا آن ساعت غفلت نگفتم بود و لاف دستداری فرستد و در
حمایت او صانع می نمود بعد از وقوع این صورت پیشرفت و مانع الفیض شکا را کرده گفت ای ملک ذات این
ناچار معلوم شد که آنه این چه مدت خاکسار روشن گشت مصلح ملک در آن است که هر چند نذر ترسایت ملک
حکم نماید چه اگر این با بسبب حاصل نگذارند و نهنگ کناه کاران و دیگر افضیت ترسند و ملت طاعت و برتر گردند

سیاست بر دو کار حاصل باید بشود نمود اشغال با باز می شود و باز نشود و در و در از فرود سیاست
از وجهان ملک سخن آید که در کس از رای و روش که کافیه است بر تو او و فرقی نیست باید و شمع شمع که بر دو جانب
روشنی او چون برافروزد و کلفت مانده ام که کار این عذر و این دایمی حکایت چگونه پوشیده و نه است و از جنبه غیرت پاکت و از
او چه حاصل مانده و با وجود چنان که عظیم و فعل بیچ قتل او را در یوسف می اندازد و بر سیاست را که بیچ در حق عمل بر
آن مانده و بر سیاست که بیچ شاکت تا ملکه بر سیاست از کما جوی می نویسد و فرمود که سخن تو بصیرت جواب داد که ملک گفت که حکایت
اند که من صحبت سیاست و دمت را به سیاست است بگفته دوام سیاست است و هر که شیخ سیاست از نیام نهادم بگفت که نشسته
بسیر حیات در وقت اند کرد و اندک به تیر و در میان سپید او را در نیز بر سر زدن و ان امان و ملک زن نتواند داشت
پست این سیاست از برافتد بهیچ و آن زن در افتد آن بیای را بمن تیر افتد که عیان سیاست بخیر یافت و هر که در سیاست
ملک جوید بگوید که سیاست نریا ندانند و هر چند خوش دل و معقول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود و چنانکه سلطان بگفته
او جهت نصیحت را محراب خاص خود را سیاست تا که در کما جوی پرسید که چگونه بوده است آن **صحایت** گفت که سیر کرده اند کرد
در الملک صبح پادشاهی بود در غایت قانون عدالت عجب شد و از بهیچ جهان نمی عقل سه آید و در روز یک صبح در محله
قاعده ای است که در صفت چشمت را که بصفت را که بگفته **پست** از عدالت شل او نشسته است و در روز یک صبح در محله
چنان عدالت داد و پسری بود در پادشاهی میگوئی بگفته ملاطفت و در پادشاهی را عید کرده و پادشاه است و اگر امر و جان خاصه را
براهم مودت و در آورده **پست** ما و کینی ترا و ام حواصی بهفت دیده دوران برید و شل او صفا حاکم کمال
و این پسرا اگر روزی مشاهده حرم بود که مبارک است از بهیچ بی آن اول است وضع لباس بدیده آمد و شوق طواف
آن مقام الطاف کاش که است مانده و من و حل کمان اعتنا از زاری و دانش ظاهر بخود صدا می دایم و در آن
را بیک اجابت زده اهرام زیارت کعبه معظمه کرد **پست** امید طواف حرم کوی انگشت در وادی غم فانی
چند پسرا را بیک زن بر عرواس سرگوشه صدق فله میان نظر او از صدارا اندازد از بهیچ بدید و دوستی فانی
بود از راه دریا منوچه شد و با جمعی ملازمان که شربت است و ملک در جنب غفلت و غلبگی از آن حقیقه بخود می صدمه پذیر
در برابر یک طرف از سینه غمخوار می گویا که سرگشته مرکب بی پای آب پیمار روان ساخته و در خانه چو کمرنگ دراز

مستوف بر نر تو از گرفته عیان اختیار بر بست ، و بکشت افتاد باز دادند **سپید** هر مردی که آید که در منزل روان کردن
 را بستان از آنکه زمین را قطع مسافت بسبب غرور و بیکه منظر رسیدند و لوازم را کنار چ بجای آورده و قریب بستان بجای رفته نقد حضرت
 سلطان را مشاهده رسالت و وفای او را که عود و حلاوت کردند **سپید** آنکه شش هزار کرم بلند سیر کردند و بزم جمیع خود و در آن
 یافت حلی است که از آنجا راه را که الاطهار راجحه الاضراس نموده بسبب در سلطان عبدالمعز بر وجه سکه کشند **سپید** ای خاک بی کس
 مقهور و صید بی بردی که ای سرور شکسته در شکل از آنجا با قافله خراسان بجا برفتند و آمدند ملک بعد از جهان شاه
 جز بنای با استقبال پرورد و قاعه کرام و اجلا بر وجهی که با یار و شایع رها بخت نمودند و قدر عفو و منزلت شایسته و عفو نیز
 چند روزه پسنداد و توقف کرد چون از راه بازگشتند و عزم سعادت با وطن حرم کردند و بفرمانده از سلطان بنهادند
 خواست و عهدهای او را بقبول شکر کردی و سپاس داری و مقابل نمودن بر سر بک کتیر که بجهت بگوشت و دود و سر کرام
 بجای آورد و رفت بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد از شرف بقعه قدسه و دل بجزم زد که هرگز به طلب صوفی
 و دیگر گفتارش فطرت پرنیازی او در جریه محلی ننگی نیند و لطف انکسش بکشته عیال و در یکپارگیه و ماه جهان را از نزل
 عالی خود پیش عیال پیش اهل بریان مالیده و دعوی که خواند به بجزم برادر با طرف فرستاده بود و داعیه زهد
 نشین و دیگر شریف شوم نم بود ، و ده خوشی برود داده **سپید** خوش عشق و شمع شریف و شمع شریف
 بر سران قدس نقل بلند است چنان که نفس حرم نشینان را در لفظش مانده و انگ عشق را در سر اندر نم زد و در سنگ
 بنده از در از خیمه آنکه روز ازاد بوی در کینه و از آنجا پیشی بکوشد و ده خدمت در مومس گشت **سپید** دل
 بسته بالای بیک بکشت بستان با زبان زبانی دل بکلمه به باشد چند سلطان با دل ز دست رفت کوس نمودی بجای بسته
 در محض غفلت کار و بای آب صحبت بر آنش عشق را کینت نموده ده گشت **سپید** ساکن نیست و بسوی آب چشم کن
 در دینی بملات فزون شود سلطان باینکه طرح محاربت بیکبارگی از هم خوانی که بخت و از اینجی رنمکت دست
 گرفت و هرگاه که پشته به ملاط و در طبع شول شده به بر سر مقامات مطلوب رسد و کوس بر رفت چنان عود نهاده و نه
 خریف در دینک نشسته و اندک ملوح و موج به بد و فتنه کوس را با کفر فتنه کار مردم با فطرب و واضطرار را با بد **سپید**
 هرگاه که در کوی الهو طرب خود از روی رسد بخیر و کایا که بسوخت چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و ایلان حضرت

از پی برداری ملک به ملک آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند جمیع بنا کردند بر روی بکوشش نشاندن و جمع کردن
 آوردند و از به طاعت در پیش پا کینه نقش در روزهای نموده جهت اصلاح حال سلطان نذر تا فرمودند و بر روی بی
 عرض نشاندن و بدین اجابت رسیدند ملک در روزهای که امده بدو میگوید **سبب** ای شاه چرا که می چهره کنده زلف
 جایی که بر سرش نه کشند از تو آید چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار رها نموده بر داشته نزدیک نه کار دارد
 برود و دولت از پای در آید ضرر و بر سر کار خود رو در گرفته که منی چه از خود پنهان نه است راه است این دافع از خواسته
 و عمل کرده زبان اعتدال دستفراکش و بتدارک متغول شده فرمود که ای که بزرگ بخت رو در دنیا دگر چه کار
 به او ارام نشستی و دانش داشت بدو حال او قرار گرفت و دیکن از خوف آتشی بهم روانی پادشاهی بر آن متوال
 حکم و فو دیکز بخت دوست و دینی هر که دوستی سواد می صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بی
 چون که بخت طوی که از نسیم سحر می کشفه باشد در این چون سبیل بر تاب که در نهان ملک ناب نفقه بود
سبب سبیل برین برغول بسته ز فرخنده نغمه گفته رفته رفته نرسیده حاصل دوش در جواب ز سر داسین
 بنده دوش در تاب بار دیگر مشاهده از پوش ملک بجایست رفت و غوغای عشق متاع عقل و فخر را تاراج داد
چیت با عشق آمده دیوانگی پیش آمده بر دم از شره غمزه بی پیش آمده چند روز دیگر نشسته حال در غیبه
 زلف و دخال و شده به شرت که را امده و دیگر باره منوبی عالم غیب یافت رت لاریب ادا بر اصلاح خوا
 شاه با خود گفت بخود دفع این فتنه کردن در دوا در مامیت و بی آنکه این بلا منهدم کرده کار را احتیاج
 نه پس حاجی را هر که در این کینه گزافه می کرده و اجازت بنا کاره آمده او را سپرد در جبهه انداخت
 کینه گزافه سپرد آورد و با خود اندیشید که این مجرب نه ملک است دشید که فردا پیش پا کشند او را ازین طلبید
 و من چون او را بحداک کرده بایم دست فکر بر این تدارک او برسد پس او را در خانه پنهان کرد و دست بکار
 این حرکت اندوختن شده چون از صفی با بختیوت آمد از روی دیدار باری مضطرب گشته و باز خود را
 ملامت نموده بدلیل عقل نسیم و ادای شمی جهت دفع ملال از زبانه زلال قدری نوش کرده و منظم
 حرد و نصیحت را از نوش کرده حیا را بر زلف و او را در شکیب بود و حاجی خاص را طلبید و او

حال الدار نمود و نه بدی تا نگفت که اگر هم ارشاد را حاضر کردی ترا بسبب رسم چند بجز حاجت عقدات غیر منسوب کردی
نرسید و بسبب سلطان شاه دهنده خود را در موقع تلف میداد با نفور و مایل به کلاه رسیده و دیگر باره اسرار نشاط نهاده و بسبب
عیسای هتاشد **موت** بانی پیشی ببار در پیش می ای می خوشگوار در پیش کلاه خزان گذشت دی روزی زنده را در پیش حاصل
لفظت به گفتن او حکم کرد حاجب ملاطفت نمودن در توقفت افکنده در محنت ملک معطل ماند سلطان دلشست که چهارمین بار
فرخنده ملاطفت تواند بود و دفع محاربه باید دیگری نتوان کرد **صحیح** بدست دیگری نباید این کار هم هر که بکشتن
لیکن امر فراموش براسیه ملاطفت کرده در توقف خوانده نگذاشت پس بکشتن او را بخواه و مقصدی بود و عیوضت که اندوی ظاهر می
و انچه کسی با غفلت کند تا عاقبت الامر روزی بر نام تقریرت ده در حلیه بی گسرت و گزیر که از دور که خدمت بدست جمال سلطان
را می داند و دیگر سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشید دهنست که وقت است و با خود گفت اگر چه خون بکشی بکون
میکنم تا بعد از اردل که در بر ایام غرق خون دل شده بود در میان بی بیز و در چند این و چند آن بی بیعت و بسبب ملاطفت
از دکان رحمت زیاده از امانت پس فرمود که نزد یکسری از این کشی را بخانی کشیم که گزیر که چون نزدیک است بکشتن دست او
داد و در حله انداخت و تا آنکه رسید اظهار کرده چنان فرمود که خود در آب افتاده اندک مکر کرد تا او را از آب ببرد و آنکه درون
کردند و به غرضت تمام نمود و شراباطی در آن با تمامیت فرمود و برای صلاح ملک جان بد خود را به دست خود پیچانده
پادشاه از پیصلی صد خون کشته و این عمل را بدان آوردیم تا صلاح ملک در رعایت کردن آن بهتر است که با شخصی جان نهد
نمودن و بکشتن را که حضرت اوستل باشد و در حق بصلاح نزد یکسری است که هر که سر مهر و دشمنی شیر را بدین دهنست
غضب بر او فرست و نزدیک فریاد بعام داد که اگر این کناره را غریزی داری باز غایب و بسبب چون ممکن بود و گفته بودند که از
دست آمده بود و زبان در دست **صحیح** بکشتن دایمی باشد جوابی در دست بزرگوار و سخنان عفت از او باقی نماند
انگیز می ماند و باشد از تن چشم بجوی با کافرت و معهود و موافقت بر طرف نموده بکشتن زبیه حکم مطلق کرد آن خبر را بدست
برنده دهنست که تعجب کرده است و جانب بر و باری به مصلحت گذشته و در دسکون را بمقتب بدل ساخته تا خود
بیشید که هر چند رزق بر تبار رفت و فرزند خویش را از دولتی را می داد چه هر که هفت کس را بر نمرود حیات و دست کرد
گشتن شغال و تفنگ که نامی با شیر سخن گویم و خود نزدیک کلجی آمده و گفت چه کنایه از فریاد صادر شده شیر را بکشد

نزدیکی گفت ، در سرگشت فرسود و دولت تو چنانی بمنده و در من رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته
 مجلس با وی شایسته شد و در خلوتها عزت و دولت از این پنداشتی اکنون بر تو لازم که رغبت در سلطان قول خود
 کن و خود را از دست امتداد و گامی محمودان عطا داری و غالب است که دشمنان گوشت در منزل فرسوده نهاده باشند
 و این مقدار در جنب یک یک بدان و هر حادثه بسیار نیست چه از محمودان کسی بجه که تو هم اگر کسی را از اری سبقت
 نفس خود را پیش نشد و چنانکه آن خواهی بد دولت غلام گشتن خود و خود بیشتر فرود که چو زبده است **حقیقت**
 گفت کورده اند که در این امر دی بود محمود و مسافر داشت صاحب و روزی که روزه بودی و دیشی و شبها منع عبادت
 را بطریق بجهت داده به با بان رسیده **بسیار** شمع محبت ز دل او چو تری تری بر حق هر سه بعضی خردم عباد
 از روی اعتقاد بدان عزیزان گشت کردند و در مجلس و بی من ذکر خیر او گشتی و اگاه بر شهر مارا بر نیکی با و کردی
 و بر سر خود بزرگ لغت و جنس بر وی تار کردند و هر چه محمود از این جهت بر آن نیکت هر چه بر وی در انواع
 در حق وی قصه پیوستی تا تیر مکر که از این آن گفتی بر سر صلاحتت شروع او کار کرد تا مدت از این ماهر نیک بخت
 آمد و با غایت در مانده غلامی چهره و در باره او موجب الطاف و انتقام واجب میدید و سر از این انتقام و انتقام تقدیم نمود
 تا با رنگینی که نزار از جهنم مصلحتی هر چه و برای رفاهی کی ترتیب میکنم و امید دارم که این را از این آن با بر سر
 آوری و خاطر پریشانی مرا از این مشغولی نافع سازی **بسیار** زاب کسی پرورم در دلش امیدوار چنان که آتش شمشیر
 چون دین بر آن گذشت و غلام در مقام انتقام و دعا و عت ارام یافت چند نوبت بزبان نیاز جانشینم
 موعده و از کتاب شیفتگی که مفسر و خواجه در ضمن آن مندرج باشد نقض کرد و گفت انواع نوازش و موعظه کرد و باره
 این چهره فرومود و بقوت عبارت شرح توان داد و افاضه الطاف و عاطفت که بنده سر انگشته را بدان خفتگی
 داد و بعد دین در سنگ پان توان گشته **بسیار** از بنده نوازیست چه بر سر نهد آن هر غرضان هزاران
 میخواهم که در مقام بل این این عزیزان سبکی کنم و باندلی لغت طریق خدمت بجای آورم **بسیار** نقد روان
 خویش تار تو میکنم حاجی که است در سر کار تو میکنم هر چه چون دیدم که غلام داعیه حق که اری و متنی میواری
 دار و همده از روی کار برداشت و فرود که بدان و اگاه باش که من از دست این همه بی یاری آمده ام و میگویم

که او را نبوی کلمتی سلام چند کلمه حدیثی که سهام و چهار ماهی تیرند بر من بود و از زبیده و کشف حمد بر من دل
من غلبه کند و در ملاطفت بر من صفت بر من منقش میسازد و من از غنچه دران از لذت حیات میرشته ام و از غم غریز باز
گشته تر از این مدت بجهت آن هر دو دم که مرا از غم کشتی و بر بام خار هم کشتی و هم ایجا بکناری و بر روی و مرا چون با دعا کجا
گشته بپند و این بر بام خار دور به پند بر نعت خون می بکشد و مال و جان در عوض تلف اند و محسوس نیک و بدی و
صلاحت و اوجم می کنند و اتفاق و مردم و حق اولی و دو دیگر لاف و دوزخ و لذت نتواند زد و بر من بر دانا است
در حق او است آید **بسم** زاهد از حد میرد یا رب بر آنکه پرده شش ببار بندد و علم فنی بپایان شکار اعلام گفت
ای خواجہ ازین مکر در گذر و چار این کار نبوی دیگر پیش گیر و اگر در اد و توقع زاهدت من او را قبل سلام و دل تر از
اولی و کرامت خواجہ گفت این اندیشه دور در اوست و شاید که تو بر روی دست نیایی و بر روی کشتی او میسر نگردد
مرا لطافت خانه بر جریز و این خدمت بجای آورد و در از خود خوشتر کرد و آن یک خط از آید نبوت بدیم بکنم و بدو ز
که معشیت تو بران بقیت لک میگذرد و تو میبایم تا از این شهر روی و بر ولایت دیگر ممکن ساز و غلام گفت ای خواجہ هیچ
عقل نکشید این نگردد که تو کرده و چون تو از دایره کافیه فرستی و از آن کشتی او چه لذت و از آن کجا خواجہ **بسم**
چون نباشم در ملک لا که کو میباشی چون بر من از چپ شست و کو مرکز باشی خدا را چه ازین وضع سخنان و میا آورد
مغیر بقا و چون غلام رضای خواجہ در آن دید بر سرش بر بام خار هم ده بر برید و شش را که شش غرضه بود
هم ایجا بکنشت و خط از آید و بدو ز بر بدست روی یا صفهان داد و در آن دار الاما با رقاعت زد و گرفت و در
خواجہ بدین را بایم نیک مرد گشته یافت و در امیر قیصر خسته بر زن آن باز داشتند و چون شکر عاقلی محمود و درود
بردنی یافتند و اکثر ثوابی و معارف بعد از غفلت و سلامت نفس او کوای ممد اند که او را در تو فو نیکردا
بند او بر غنی داشتند و خدمت هم چنان محبوس ماندند و از معارف بجای از معارف غلام را دید
و غلام احوال متعلقان خواجہ می بجان نقی می بخود در آسانی این حال سخن برین نیک رد و جسد را برسد غلام
عجب سخی بران واقع شده و حال آنکه این کار بکرم و ذوقا خواجہ از من صادر شده و آن مرد صالح از آن حدیثی که بر سر
کیفیت حال تنبایی با گرفت و خواجہ تا جبر میسر بر آن نشاء لذت و به نهاد داده صورت حادث و کیفیت و قوه با

و باز نمودند آن ستمی خلاصی یافت حاصل شد بر ملت شد و متوج معقول این قطع را که نفعی به خاطر می افروخته است
 بزبان ادبی بنویسد **سبب** در باب زروی سجد یکده داشتند و ده نذرند که نذر نذر یافته اند و نذر خدای
 بسیجی کجاست مگر عیوض و نجات حبلت شکافند زلاله نام همه نیکی بمن رسیده و این نذر نذر به خویش یافته و این
 مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرمایند که از این سجد نفع کار نایب آید و بعد ما که این با خود درین مقام می توانند
 بود پس زمان در اوج هوا و این در قعر دریا بسیار در صحت صورت از قضا بدست کاران چگونه اندازند و در قضا
 توانها که در قدرت از فریب کمتر بود و بیشتر از آب روی داشته اند که در راه و بی مگر می اندیشیده و جز انتظار بر نشسته
 او غریب بگردان آید و علم و قهرش ببرد و درین کار نازل شایسته و در کار آن نبوی اندیش که این بزرگ بود
 باشد و چون امروز زمان بسیار است بگشاید با شایسته و در واقعیت کار روشن کرد و کیفیت مهم شده شود و حال
 او از او فرستاده هر نیت است که نفع نفع بوده و در حق خود مریضی کرد چون **نفع** عمل نموده و اگر نفس را در صحت
 القضا باشد اعتبار با قیمت و قبول آوردن او قهراً ندارد میتوان گفت زنده را یکی کمتر یا زنده نموند کرد
 بیشتر سخن مادر را نیک است که در دمیجان فرد بخندید و دهنش که بغض است از غرض همه او مرغی است نیکو فری
 خلق سیاست در توقف و نذر نذر نمود تا در باب با حاکم که این نذر نذر طلبیده گفت با ترا پس از نذر نذر یک و نذر نذر
 اوصاف نذر دیده و پسندیده ام و سخن تو نذر نذر با بقول نذر نذر است و از جمال خلق و صاحبان و یکبار به
 تمام خود و از این صورت گفت و شنیدی شده تا با قضا میانش فریاد گفت اگر ملک بی نصرت بر زنی
 انداخته اند از عطف و سلاطین آنکه بطور میرساند تا من از عطف این رفعت بپردازم تا یک مدتی که ملک
 انداخته و صحتی سازد که حقیقت کار و کجایی احوال شده کرد که کجایی گفت یک و نذر نذر باید کرد و یکبار حقیقت
 توان نمود و نذر نذر اب داد که چینی که امر کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل نذر نذر از این سؤال کرد که بر
 با انکه سلاطین باشد که نذر نذر کرده ام بدین خیانت تخلص کرده اند و کجایی را که نذر نذر نمود و در آن کجایی نذر نذر
 فرد که نذر نذر چینی داشت بر آید چون ملک در استغفار این معاهده بماند و این راستی را باز خواهند نمود و اگر
 بیشتر بروی کند به نذر نذر سیاستی که نذر نذر واقع و عفو توان یافت را که بدان نیز میسر نشود با نذر نذر چینی و نذر

عقوبتی لقب یکی از اشراف رقیقین بر روان داشت تا که ماه کیتی و پاک دایمن من بر تمام خدمت چشم روشن کرد
هر روز که در پاره شنبهها است چون روز شود بر سر دوشم کرد و کاغذی گفت من از اینان بوده
عقوبت این صورت حال را تحقیق کنم که بنوبه عفو و ملاحظت چه عفو را در باب کسی که قصه و حد در باب مردم و
من معترف کرد و مقبول شد و نتوان داشت و لیکن عفو که از کمال استیلا و قدرت از اینان دارند همه من است
که العفو عند المقدت کار این است که با وجود قدرت از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یا ندان بر دشمن نعمت بزرگ
و لشکر کربانی آن نعمت جز عفو و ایضا نتواند بود **سپست** بر کلمه کار چون شدی تا در عفو را که نعمت خود را
کاغذی چون سخن فراموش کنید و از اصراف و صواب بر معنی آن تعالوات معاینه و در یک از آن طایفه را که در دفعه
نیکوخته بودند جلاصل طلبید و در استکثاف خفیات و اشجوح غوامض آن کار باطنه بکار اوطار سینه و بدان و عده
بدان واقع و ز غماینده صایف جرایم این باب بغوشسته شود و با وجود آن تاثیر نفایات و صلات با دشمنان نیز
شود تا که کلمات و اوان خود آنرا بعضی از اینان اعتراف نمودند و بعضی دیگر نیز بفرموده او را کرده صورت رسید
میا آوردند و انقباب امانت و اصرار نیز شربت پروان آمد و غبار شک از پیش دیده بقیع مرتفع شد
امتیان کردیم و حال هر کسی معلوم شد تا و شیر گفت ای فرزند ابره جانت را اما داده رجوع از آن ممکن نیست تا آنرا
درین باب بجزیره افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوشش استیلا سخن به خاین نیاید که در تابستانی
با هر دلیل غایت ظاهر که ترا از ترود با زبانه مسافه ترود و فرمات اصحاب نضایا نیاید شنید و سخن کار
مناسب تحقیق گویند اگر چه همواره محضر باشد قبول نیاید خود و سخن که در مناسب تحقیق گویند هر اندک نیاید چندی بعد
رج بدانی رسد که تراکت آن در جزایر امانت نیاید اصل جویا بزرگ چون نیل و فرات و دجله و چون غایت شرم
عقوبت و بعد دیگر آنها بدان میرسد که عیونان جزئی شتی ممکن نیست پس در بدو کوی کن اندک و بسیار سخن
که بعضی رسد اندر او میل باید کرد و راه سخن و دیگران در نسبت تا مخالفت کار بر دفن و انجی مد **سپست**
هر چه شرمش باید گفت به دلیل چه پرسیدن به کردن به دلیل کاغذی گفت ابره مصیبت را قبول کردم و دستم که
دلیل روشنی بی منتهای کردند نیکو نیست و در شرف گفت ای ملک آنکس که بی بسی ظاهر از دوشم بر خود قلم

آن مشت طایفه است که بزرگان از جایست ایشان حذر فرموده اند که عجزی فرمود که بغیر این عمل باز نماند
 شکر گفت که حکم برادران صحیفه و یا نبشت کرده اند که از محبت مشت کرده احتراز فرمودند لازم است و نبشت
 کس هم نبشتن و محاطت کردن از لوازم آقا آن مشت تن که دامن موافقت از عهدی ایشان در باید پدید آید است
 حقانیت منتهی نباشد و خود الکفران و یا شایسته موسوم سازد و دهم آنست که موچی خشم کرد و غضب او بر علم
 مستول باشد سیوم آنکه بر عمر دراز موزد کرد و در خود را از حقوق خدایق بی یار ندارد چهارم آنکه بنای کار
 او بر کبر و غرور باشد و از نظر او سراسر نماید و پنجم آنکه راه خیانت و دروغ بر خود کشیده دارد و از درازدنی و
 نبشتن که کند ششم آنکه در ابواب شهوت رسته نفس دراز کرد و موس و هوا را قید مراد و کعبه مقصود نماید
 هفتم آنکه تعلیم مواصف بود و شیخ حبشی و چه آدی که دارند هشتم آنکه بهیسی در حق مردان بکلی
 نشوند و چه چندی یعنی اهل خود احترام سازد اما آن مشت کس که بدینک باید بپرخت و حق صحبت ایشان غنیمت باید
 شمرد و اول آن کسی است که سکران لازم شمرد و او را بر حقوق که بر ذمه خود یا بدعوی دارد دهم آنکه عقد غبت
 و عهد و توت او بجاودات روزگار و انقلاب دوران نماید و یازدهم آنکه تقیلم ارباب تربیت و کرامت
 واجب بینند و قول و فعل را در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غرور و غرور و کج و غرور بر بیفزاید
 پنجم آنکه در حال ششم بر غلبه خود قادر شود ششم آنکه علم سخاوت بر او آرد و در حق فعل عقاصه طاعت مقارن
 مقدر سببی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و عفت و نهج وقت از طریق ادب بجای و زنکن ششم آنکه با طبع دوست
 دوست می و اهل عفت باشد و از ارباب شوق مبعوث و بهلولی کند و هر که با این جماعت که بدو کوشد و در مقام
 وفق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سفاک و کفرانده شد اعتبار نماید و احراز نماید بزرگ محبت ایشان
 علی خلاف رو به از او زایل گشته حالش بعبثه الحقیقی نزدیک شود چه هر که باه حرمت در ترش روی دارد
 چون با آنکه بداند از آئین در حرمت و محو مت خود باز رسد موجب ازاله خفیه عفت خواهد شد
بست چه هر که ترش روی با یکدیگر آید که دافع مرض و راحت روان کردنی میباشند مرده دل و دمی
 جان بکفران که از محبت جان نوز جان کردی هر سیه با شمس ملانم بر پیش اهل عفا که اقا بصفتند

چون کردی چون شرموت ایست اسنگ ز نری و دست چون در این گشت ایست ز نری
 هفت شرموت کردی بر کات فلج و انقاص و ملاحظه تو **ت** راه را یک گشته روشن شد کار دشوار نه است نه
 و آید یانی و کار دانی کامل در ظرف وقت بیرون آمد و در مراحل بر یکست طارن اطلاق حاصل شد و بعد از این دایم که بر یک یک
 نوع مسکن بگرد و در جدول سخنان یکپس رسد باید بود پس افتاد و بر حسب زیانی اعتقاد می باید دست و زینت
 بخند است باید و ملاحظه که در این میان یکش بر ملک سوابق عهود افروخته است و حال دشمن را در دست حقیر می انگیزد
ت ای انکه در این زمان هر دو دست و دشمنی که تمام در دست تو بر یک گشته است باید بافته و مرکز حق می گشته است
 که بوی گفت این معنی هیچ فرسوس خط نیاید اگر که از خدمت تو تقریر کرده و در رعایت نام قصور می دانی پس و یا
 مستطاف رفا اودی بهم خود آورده پس جواب داد و هر روز از اسیری دست زبانت این گشت خلاص یافتیم تا بعد از
 سدان و دیگران خانی نیست و خاسته ملک بر من به قیامت حسب بداند این برادر خواهد بود و بدین حد که ملک سخن
 می از شرف استماع در زانی داشته نشنیده معلوم کرده اند که جانب ملک را به نام بر سانی بخنجر می زنند و در دست و غیره
 درین انداز دور باد که من سانی خفته انگیزان در کوشش و راه و برزق و تبعه غایب و سخن چینی اطفاف نشود بعد
 او جان بازی باشد و جان باری کردن طریق خرمند نیست **مصحح** هر روز مرا تو بدید جانتا و دست باید که
 بزرگ از سر نه از گردن هیچ بدست نمی که در جوهر یک یک جانب خود را اسرار کرده و هر که را بر کرده با و کشیده که بوی
 گفت که چگونه بدست آن **صحابیت** گفت آورده اند که در دارالالکنت عین با دست می بود و فروع جمع عدالت
 می است او به و طهر تو بصفت بر وجه احوال و نه حیثه اهل اظهار روزی بر حاجی میفرستد خانه به روزی زندان حش
 چهاره حاجب با نظر با و نه نه نیست و دفع ازان شد نیز مصمت از کار خود میخندید به با هر زنده در کوشه کشا
 نشسته بر اضطرار که خود دیگر کسی و زانی از العجب لعجه که در کار نخندید **ت** در شب نامزدون بر حال از
 حش می که میگردیم هر شمع که بر تپتم میگویم حاجت از رفتن پشتمی احوال بگفت آمده اند که خود را در انظار داشته
 به پیرسانید با کردن به پنج سیاست رسد یا بر سر قبول مقرر کرد روزی که در محله عظیم داشت و به اعلام بوان
 حاجب به نزدن یک بر یک از دست داشتند و در ای و صبر میست گرفته بر نشست به سر که داشت اندک در میان

کجایان بودند که با ویش بود و مقام غایت است و مرکب و لباس بفرموده با ویش بود داده اند کسی در این معجزه صاحب
 و میر و دار به بار که در آنک و کجای لایق بایست و با ویش و بزم شراب نشسته بود و معان کسایتی در پیر سر چون صاحب
 را در پیش غلبت شعله زدن گرفت و جلالت چشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تا نقل فرموده بخوانست که مجلس شربت را منتفی
 سازد **و** تو با ویش کرم در لافان غیر چون صاحب در شرب با ویش و نکیریت و طراوت با ویش و تاز و بوی
 او را بر تو یافت کرم و در بکار در آمده و امن خدمت در کمالات استوار کرده در کارهای دست نیز در پیشانی جای نمود
 تا در ضعیف نیکو یافته طبق ابرین کورن خرد و بنا بود و در زینت با ویش که در شاهان حرکت با ویش به خود داشت و طبع
 معاش و در نهایی حال او را با ویش است جدوت شده هم را پرده پوشی آن نامزد فرموده با ویش چنان حرکت می نمود
 ضایق را ختم میگردانده و داعیه آن بود بر سر و غلبت از این آواز کشیده و یکی را بر سرید که این صفت را بر سرید
 که بغایت غفلت او صورت حال باز نمود و با ویش گفت این مرد را بکار وید که طبع را اینک ندارد و آنکه دارد باز بخواند
 صاحب پرده آمد و یک سال سپاهی آن طبع معیشت میگردانید سال دیگر با ویش وقت حشیش خاص و با ویش بود با ویش خرد
 را در میان آن قوم افکند با ویش و او را طعنه آمیز گفت که طبع تمام خرم شده صاحب روی نیاز بر زمین تفرغ نهاده
و کما را چشم به ارمال جانت دور با ویش و طعنه ناز و زانو محمور با ویش که کرم عمد بود و اندیشیدم که بخت
 با ویش به بر من دید و دیگری بر آن مطلع گردد و مرالسایت رسانند که در محنت کسایتی ارجان سیر کرده و اگر عملی
 در پرده خلفا با ویش توت چند روزه بر سر افتد حال من این بود و یقین می دانم که با ویش معال من بر مراد می
 با ویش پوشیده بخواند ما **و** دارد آن شمع دل از روزی که از روز ما و اندرین معنی کوه او خیمه با ویش با ویش
 گفت راست میگوئی و بچاپی تو ختم است چو ل را بنواخت و دم سابق که در دست بدو تفویض نموده و غرض از این
 این مثل آنست که در آن با ویش با ویش که در با ویش میام باشد و بخش و خاشاک که صابیت تیره نکرد و در کرم او
 چون کوه با ویش در مقام ثابت ساکن بود ما شد با ویش او را در حرکت نیارد **و** با ویش بدل بجان بود چشم
 هیچ کوی کرم نباشد خوار کوه از امن نگردد با ویش خوش کما جوئی گفت بعد از این از فتنه حاسد آن اجماع باشد
 با حقیقت احوال غرض آینه از این اطلاع یافته به قول آن خلق بخوانم فرموده که گفت با این می رسم که اگر می را

تبار دیگر ضحاک نه از روی حسد بلکه از راه نفیوت جهان را محال باینده شمر سپرد که از چه باب و رحلی توانم از کمر و جوان داد
که گویند که در دل فلان و چنین ها دشت شود و باطل آنکه بعقوبت آن حکم خودی و بدیع آن کوخوبی راه یافته بدان بیک
در غایت او افزودی و از روی این صفت از مردم است **سپت** غافل شود از هر کسی دلش از روی خود بدین صلیب
در علاج و حل کند و در غایت که از جانب ملک نیز بدی که می پدید نیاید و الحی حاجی آن دار و حکومت اعمین باشند از بند
که چنان دیده باشد که می گفت علاج واقعه که می توان کرد و ابواب این به حل آنچند می توان گشت و فریاد گفتن است
غایت اصل است و مریضی نیست معطل دارد و امید دارم که ملک به معذور در شسته باری دیگر در ادم آفت کشد و کمندار در کز
بیابان این و در حال میکرد که کجای گفت کرده باشد که تو از آن بندگان نیستی که چنین رفته با درخت تو مسیح
دارند و سخن ایشان را عمل قبول رستند و ما را تحقیق نشناختم و دانستیم با جمیع وجه دیگر سخن ختم عمل استای نخواهد
افتاد و در میان که این نیز بر فتنه خجلی خواهد رفت **سپت** ریزه پس سخن فتنه انگیز خود در باره و کسان نخوا
ایستاد و پس بدین کاری اقام بجای خود اقدام نمود و در دراز تر به نفیوت او را نماندی یافت و در جانشیت بدین ش
می پذیرفت و تا خود صلاح و در احوال افتاد و یکی و خود در سر راهی دیگری **سپت** زینا پس آن که نرسد پس بماند
که از این صایر بر فتنه داشت اینست که این ملک را از این ملک ایستاد و پیش از آنجا که حادث شود پس از آنکه در سطحها
و کثرت و در مقام رضا و ولایت آیند و بر اقل شنبه نکرد و در وضع این مثال و حکایات همچو در افایده درج
ده اند و هر که بناید که محض بعد از سیدی خود گشت تمام است بر فتنه است حکمی مقرر دارد و تمامی است
گشت امری که معروف کرده و از طریق دارالتحقیق مطرح غم خدای حقیقت التماس نماید تا بکثرت معالجه حکمی
رواجی از حقیقت ظاهر جبهات خدایان برسد **سپت** و در این نسبت از هر طریقت بکثرت کوی را به دراز
علت و این نیست روی اگر چه پری چهره و بنا باشد نتوان دید و رایت که نورانی نیست مجاهد و از به وصفی افغان
رماند **سپت** **دسم** در این طریقت عمل از طریق حکایات و شایع از روی
سید بای حکیم را گفت و در خود گشتند و کسان فریب و کجای و آن شبلی است و هر روز در راه را و در راه که
و اینک افتاد از خلاف و مضایق و عقوبت در احضار بخت بدین غایت و مرید معیت بر دم امن و کانی جبهه نظام ملک

و تربیت مصالح و غفلت نکردن در جانب باطل و معترضان سخن حق و صواب و فواید آن حکایات از سر حدیث بسیار بود
 اکنون با آن فرمائید که دهان کسی که برای حیانت مال در عایت نفس خویش از ایمان و یکران و سیدان حضرت بجا نماند باز
 نماند و نیز در میزان در گوشه گیر و ملازم غفلت و احوال و در شده گرفتار گردد و حکیم رفود که بر این مصلحتان نماید
 ملک باطلی که در دنیا نوزخیر و ظلمت شر فایده دفع و عید بر فرق نماید کرد و حکیم جهالت در بدایت سلامت سرگردان شده از غفلت
 اعمال غافل باشد و بطریقش از خواجیم احوال و ممانند حکمت حکایات پنهان نموده اند که دیده سرگردان بکل احوال و هر نوعی
 از این امور است و کس دانش بر داغ یا حین غایت علم بر نی مظهر هر چه بخواند و در باب هم خودی چگونه روا
 دارد **مسح** میباید کس که بخواند فحش و بی بدید است که هر که دارای راضی و غرض است و هر که با رباب
 برسد و باغیاری که در میان اند و موقوفه بنایند که بخواند آن است به عمل و لایق بی بدید است که باطلی که باطل بود و
 سوزده هلاکت باطل اندیش نماید و اندیشه از اجتناب از غیبتی که در مرقعه عمل با رند بی بر نیاید که به آن بر او اندیش بر غیبت
 نیکی و با دارد و یکدیگر بخواند **مسح** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پس است به توانی بدی میکنی اگر کسی
 چون نیکت بد تو با تو نمیکرد و بنابر که کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که به بد کرداری خود را بکار نگیرد
 بپوشیده گرداند و زرق و شعبه خود را در لباس نیکی کاران جلوه دهد تا بخاری که مردمان بر او نگویند و زرق مد
 او را در اقطار و انقصاب بر شد و بد و روز دین و وسیله تیراندانان باشد و به هرگز از روی خودی نکند و
 و غرات خجست باطن و با یکی خیر در وی چه نمک و دهان خنم خنم شکلا کشته باشد و در ریا که انگشته در وی از این
 بدی نیده چنان که با نماند که درین ریا که نیک کشته ام و کس اعتقاد کنند که درین مزاج خواهد است و
 بدین حیل و زبانت وی معیر خواهد گشت و این خنم بطور خواهد رسانید **مسح** چون بد کردی تیر سراسر این
 مباشرت از کس نیست بر و نماند **مسح** چند کلامی در بدی و کس که نماند است زان که در کلامی بدید
 و اذیت با آن ملامت آگهی گفت آن عذبتیم بر عذبتا به و شاید که چون کسی حقیقت ملامت در بدید
 و سراسر غم بعمل متعلق از عذر خیر ابره و من عمل متعلق از عذر شر ابره و در لای سراسر میکند از بدید
 اعراض نموده کوی نیکی گوید و راستم کاری و دل از برای تو بکنند سلوک ماه شفقت و رحمت پس کوی

طین نیز تریخی خواهد یا تواند بود و از نظایر این کلمات و افعال این مفعولات در همان شیر صفتنگ و در تیر
انگن است هر سید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت حلب پیش تل بر درخت بسیار
و دعوی بر ریاض و انهار را هم رسیده شایع بر شاخ درختان و در آن پشته شیری بود و تیری جنگ و در نهانش
آمده چل تنی که بهرام فلک چون کوششکار بودی و بر سر هر از کوه صورتش چون کاره نجات از افرازی
است چه نمودی بوقت ششم دندان کشیدی از پیشش چون آب سندان و چشمش چون دو کانون پر از
دانش همچو سر بر خیز خواره چون ریخته شغل بودی و پنجه و دندان چون جانوران بی بودی پس گوئی که
ملازمان او بودند چون صورت حال برین منوال دیدار نتیجه تمکای و غره خوشخواری او بنسب و از رسیدن
ناله طمان را اندک کرده بواسطه کزک سلاطین کرد **است** بنسب از صحبت نکس از خلقی هزاره با شمشیر
سده زدنک هم سوخت دارد درین نگر دوی عوارها دیگر نشسته دید خوشی بکند و جبهه و دست بی برید و بانه ابره
اجزاء عروق او مفصل میزد و بزبان حال او میگوید ای دل زار وای ستم کار چرا بر از این دنیا و مرصابت نیز
وزیر می ساری و شترها جان مرا عارت از عروق آب گشت بتیغ پیدا و قطع میکنی و مردم را از راضی می شود
من محرم میکردی **است** مکن بکنم بدی را جزای بر نه بکنش این مروت بدی بخجی باشد خوش نرای
او انصاف نموده و در حقیقتی مشغول بود که نگاه ماری دهان کشده آنکلیک گاه پروان آمد قصد خوش کرد
بیک دم خود بر سر میاه کوش از آن صورت بجزیر و دیگر بدشت و دهنش که از اندازده جزا را نرسند و آن نند
کار را بچسند **است** به بکنی نیک طمع میداری جز بجزیر و سرای بر کرداری و درین حال که مار از خوردن
موش فراغ شد و در سر درخت حلقه زده غار گشت و آمد دوم بر من برگرفته سر در کشید مار از غایت نهان
بردی میزد و نامرغی او بگوشت خا صراف شده جان با کائنات و درخ سپرد و سیاه کوش از صفی اندک از کجی
دیگر مشاهده نموده اما چون مار از کجیافت در کجی کوش خسته حال غار گشت همچو سر سرون آورده بخی
از انصاف کار که غدا را نتم داد و موافق بودی تا دل خود و باز سر در پره خفا کشیده و در میدان صواب سبقت
کوی پند و سیاه کوش خسته حال غار گشت همچو دکنه نگاه رویای کمر سربانی رسید و غار گشت را که لقمه چرب

او بود بدان موضع دید داشت که با وجود وحدت خدا را می مقصود نوی توان شوند و بخیر کلیه حیدر و دیگر دراز و توان
 کشود پس چنانست بقدر آنکه با رتبت سر از درون هر دو آورده روبا در محبت و حلقی که فرستش بکنند و باقی جز را
 باشند تا آنکه بخورد و ضایع از او خبر بگویی باقی نماید و هنوز روبا را اولفت حاصل نشد و سکه حیدر چون که در
 در گوشه در آمد و روبا را از هم بدرید و عقده ای از وی جمع الحلبه لکن داده در گوشه بخت مینا که کشش آید
 را به یکت دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات معیده و منظر ملاقات حالات دیگر که از نهایی آن تفاقی صواب در آمد
 وی بود تا چنانکه دیگر از گوشه سپید هر دو یکسختی دوید تا سکه حیدر شد که بر پیشانی سکه را پس با این
 هر دو یکسختی تقار از یکدیگر که میاید و با نیز میاید که کشید و در پی او نشسته چون ملک متوال
 بکار دید خدایت و لذت بجانب وی افکند بر پهلوی رهنش آمده از طرف دیگر هر دو رفت و رفت
 خوشتر این بقیه دوست را یک گفت آفرید با در آن شست مغز و ملک تباهی از پی در پیاده بود و ملک
 پوست از سرش بر کشید و در میان سوار ای بدست موضع رسید بر آن پوست که بنایت منقش و یکای بود طبع و رتبت
 و عیاد در آن مضایقه نموده مردم این بی محنت و تعاقبات انجامید و در آن بی حرب و عیب مردوار شست و با بر
 بر سر متادناخت و بر خود چنانکه میاید بر سرش بجهت از جهت پوست ملک را از رفته در روبا و روی بر آن کرد
 هنوز نزدیک صد کلام نرفته بود که پیش بر در آمد و نواری بر روی افاده که دانش خرد شد و رفت زمانه
 ساعت آمانش ندا و سیه که گوش از آن بجز بها موجب بقیه گشت و با جازت شیر آمده اجازت رفعت را آن
 سپید طلسم شیر خورود که در دست من است بی براری و از خوان احد و مایده افام من بهره می یابی
 سبب نفاتی از به منزل چه خرد نواز بود سیه که گوش گفت ای ملک مرا بخیل روی نموده و اندیشه از سر دانی
 سر بر نواز که در رفعت آن بزم که خست و در گفتش خوف جاید و باقی و رفت حال از خویش از
 رفعت شکل در بزم رقیب باز گفتی شکل اگر رفعت ملک باشد باز نمی شیر او را امان داده و بر آن معنی
 عمده کرده بگو کند از او گذشت سیه که گوش گفت کی بهم که نمیت ملک بر از از خلق موقوف است
 و عنان قدرش با بیدار بکنان معطوف دلهای بنیش جفا از ورش گشته و نیزه با بلع آید و جرم شد

از آنکه اندر

مست ترک ستم کردن نیست تبرک از بیخ در زقیقت تبرک و من نهایت از بی صورت در بیخ و ازین
 غایت از اسامی شیر چون چنان زده اند که در بود آن سخن گفت ۴ سخن نموده گفت بر تو ستمی واقع نیست و ازین بی
 عین زده کن ره کردن چه در در سیاه کوش گفت از در جهالت یکی الکسیج صاحب قدرت قوت و برین ظلم ندارد
 و طاقت شنیدن نام من مظلوم نیارد و دم نکند مگر در کسوی آن افعال در نور رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در این
 سوخته کردم **مست** انش چار و در وقت بسوزد ترغیبت گیر گفت تو شامت فعلی از بی دانسته و بجهت عمل نیست
 از بی آموخته نیز گفت که هر یک که رایج از نظر از حدیث ۴ دل رسیده باشد دانند که هر سخن از زار کار در جز حصول قدرت
 بر ندارد **مست** این چهار کومت فعلی اندا کسوی آید ندانند از حدیث هر چه در این گفتند سبب از این بزرگ بود
 آنکه در این روز دین امروز می بیند و ده ام و قصه که دیده بودیم بی، گفت نیز حدیث بقوت خود موزون کردن
 سیاه کوش ۴ این نه دهن سیر کوش دید که نصیحت او در دل شیر می آید است که نزد پای می جوهر را بر صیقل
 موعظ را درین آید و قدر نیز دهن که ترک نیزه خار بر جوشن پادشیر بگذشت بکوشش در دست
 شیر از فتنه سیاه کوش خشم آلوده شده در پی او روان شد سیاه کوش خود را در پوتنه خار نهاد که شیر از او
 در گذشت و دو آهوی تره دید در نهایی آن حیوانی چرب و ما در رویا چون بانان متوقفه حال این شیر تصدیق
 این کرده آموخته و بر کسید که ای ملک از حدیث کرده و نور دیده و از بفرق تره العیال که میسر از دل برایش
 همچو آن جگر کوش بر این ستمگر آخر تو را نیز فرزندان اندازان بر اندیش که نسبت این بی من وقوع باید که
 نسبت فرزندان من یا من **مست** با من آن که اگر تا تو رو به پسند بی فغان شیر در یک دهن که چنان
 کوشش سیر دی این دیری روز را به برای میانی این خواستی در آن محل که او این بقصد آموخته بر کاه
 بودید و نیز درین ستمگرانی چنانکه اشتغال دهن این شیر بر برای آموختنات نافوده چنانکه ۴
 بکشت و الجای حد و حدیث را بکشت و در است او را بکشید **مست** مگر در حدیث از حدیثی که بر فغان
 نه پسند بی این آموخته پس شیر رسیده و از آن فرزندان کشید ملاف مید و در ناکاه سیاه کوش
 بد رسیده کیفیت الحال بر رسید دلش بر آری او را سوخت و با شفاق و اعجاز ناکم کرد **مست**

هر که کلام از غم دلدار را نوازند که نامم در دیوار بنامه عبدالرحمن و شرفان و زاری چو پادشاه کوشش او را شنید و داد
 و گفت غم غموز که اندک فرقی را بسزا و جزا خواهد یافت **ششم** هر دو آیه که گفت وی زود بریان شود در زمین
 خویش اما از این باب چون شیر بر پیشه باز آمد و بچه گمان از آن کوزه بر زمین افکنده دید و نفیر باستان رسیده گفت
موقع در وی بدل رسید که آرام جا گرفت شیر خروزی بر کشیده بود و قناری در دکان گرفته بنوعی می نالید
 که خوش از و حشمت آن که درازی میگردید بصفی می زارید که مرغان هوا را نیز گریه او در عالمی آمدند
 چو سیل خون رود از دیوانی پر غم چو جای دوست که دشمن بگریه از غم مزه در آب یکی شیر شالی بود و می ناله
 هم یکی تعلقات وی افتاده و دیگر غم سبب از روح توکل و توفیق خود خوانده **فارس** میدان توکل
 ضربه بخواهی قناعت زده برسم عزت نزد دیگر شیر اند گفت و موجب این همه فواید و قناعت چیست صورت حال بن
 راندند گفت مبر شه کن و نگهانی پیش از که هیچ می از گلشن عالم بوی دفا نشین و هیچ کای از دست یابی
 ایام شراب روضی چه جایشی برای حق بشید **هفتم** از در حق پندته و فانی توان یافت در کس و در کس
 نتوان یافت زخم دل و جروح جگر سوخته که ز اس زنده تر از صبر و دای توان یافت زه بی دل با وجود دار و دار
 خوش کن ده دار تا نیکه دولت از دفتر حکمت خود خوانم و حقیقت کار را بدینند خدا صفت با تو بگویم و ربای باطن
 از خوش خروش فرو نشنت و سبب قبول منوبه اصفای مواظطه و نسیان شد چون دید که شیر در مقام استماع
 کلام است سخن پذیر آغاز کرد و گفت ای ملک مرا بتدائی را از نهایی مقرر است و اما زهر کار را از اینجایی مقرر
 برگاه که مدت عمر سیری شد و هنگام اجل فراز آمد چشمم رزن مملکت خواب نه بندد فافا آقا آقا که نایب
 خردم که سعادته و لایبقت چون بر اثر هر نفس دای چشم باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیر و نایب
 کرد **چهارم** جان سپر کن چرا که تر قنات بکسر مو قنات آید شیر گفت این بلا به چکان می نازد که سیر
 با شیر ناله گفت این درام از تو نیز رسیده چرا که تراند از تو مگرده است اصفاف و دیلری کرده این
 مکافات عمل است که روی نبوا آورده کجا ندین و ندان بقرآن و نیک شمس است و قنات تو قنات آن
 منم خروش **پنجم** گفت آورده اند که در زمان پیشین سگاری بود که منم در وین شمس با منم

و صفت بخیزد و در بهای آن مضایقه بسیار عجزی کمزرا بجهت بودی بدایه در زمستان بر تو نکران طرح کردی باغ
آنکه قیمت عولان بسته نماندیم در این کار از چهار او یک آن آمد بود و هم توان کران از فضایی از انقطاع
سینه در خوشکان زو کباب کبابی گشت زو کباب زو خراب درونی میزیم درویشی بر دگر کشید و نیز بهای آن فقیر سپشند
پس در دانش و علمای کتب برداشت درویشی تا به قلمه خضی و خضوع آورد **ب** دای طالم از دهای شب اجماع شود که
و عاقلند که چون از دها چکند درین محل صاحبی و بران وقوف یافته زبان طاعت بران طالم کم شود و گفت **ب**
بترس از تر با بان ضعیف و کبابی شب که هر که ضعف بالانتر و قوی بر جمعی کارش با پی بر کان که بر حضرت الهی
ندارد برین عنوان مسلک کن و بر در دماند که همه شب چون شمع از نور زانکه بارند بدین گونه شمع دوام دارد
که غرض از سخن آن عزیز بچند و از روی بیکار و حقیقت جا بهایت روی در کم کشید **ب** بر دای شیخ از پیش
مد و در سرم که در دهم قرن اف بیک جو خرم فرد در ویش روی از وی بتافت و بگوشت مفلوت خود داشت
همان شب آتشی در دهن میسر شد افتاد و از الجی بمنزل دیگر گریست کرده و میانی که داشت با کسب و توان سدا کرد
از ستر شرم بجای گستر گشت نه نصرا را به عزیز با بداد بسته رسید طالم را دید که به متعلق میگوید ندانم از کجا این پیش
در سزای وی افتاد و عزیز فرمود که از دو دل در ویش کمزور نیز ازین **ب** هرگز زود در دهمانی
که آتش درون و قلب سر کند طالم سرور پیش افکند با خود و دهمان هدف بناید که زشتی که بخفتی که کمالی شمایم بهر
این برخواند و او هم به شرم ناکه ای گاشتم بهایه لاجرم تا چه بر کشتم و این مثل برای آن آوردند که آنچه بفرزند ان
تو رسید در کلمات آت که با یکچنان دیگر کرده و اینست که ای خیر و اضطراب در میان آورده باشند پس چنان دیگران
برای تو مبر کرده باشند تو نیز در این دیکن هموار شسیر گفت این سخن بگفت و بر مان بر من حاطون گفت
گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال گفت درین مدت از قوت تو از هر چه بود است گفت آتش
دخولش و ادبیاتی که شکار میکردم گفت ای کفتم پس آن جا نوان که تو چندین سال در گوشت ایان غذا خسته
آیا در دماند شرم نماند و عزیزان این را عاقلقت و این مهابرت و دفع و دفع دنیا درده بود که این روز
عاقبت آن ندیده بودی و از خون رکبان اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی عجزی با هیچ حاجت

چاه پیش بختی **پست** تو که در بختی بختی کی بانی از خوشی است چاهها بخت بنا لایمی که
 درخت نمده مرغی و چون شیر این سخن شنید و حقیقت بر وی مشکف داشت که تنبیه علی که بنی آن برادر باشد چون می
 در بختی بی بخا بود و بخود اندیشه کرد که اوقات عمر که بهار جوانی باشد بخوات پیری را نوبی بخت است و دم به دم قدم از
 خنما پید نهاد و کفر در روز پیش گرفته به از آن نیست که از او جدا و جدا سازم و ترک از آن و جفا کاری که گرفته بخت
 از وقت فضا که در پیشش یکم نه خورده از نظر است بخت بکند پس از خوردن خون و گوشت باز است ده و بهیر فاخت
 کرده خرسندی پیش گرفت که بر آن تقاضی بی نماید از بخت که از آن است بده روزه خورده میشود و سالت بر وی غلبه
 کرده بار دیگر پیش آمد و گفت بچه در مشغولی شیر جواب داد که از دینان ره گرفته ام و بی بدو در بخت را در میان تمام
 گفت نه چنین است بلکه هر خلق از وی حالا شتر از شتر نیست شتر گفت بچه کی کسی از آن معز باشد و مزه آن بخت بی
 نه لایم و نه سینه باز است می کشیم **پست** کرم بخیر سید پاره پاره گشته به چکس رسام هیچ نوع خرس نشان
 گفت تو از دست مردی فرمان داشته و از آن و دیگران که در آن حقی نداری میخانی و میوه این سینه بخت دوز
 تو فایم کند و کس که قوت از این بدین میوه متعلق است زده هلاک شود و به آن در کرد تو به نه و میکن کرم در حیات
 در جهان مکافات آن تو رسد و من میرسم حال تو هم همچو حال آن شوکت شود که میوه بوزینه راغب کرد و شکر گفت سال که هم
 کوزه بوده است **پست** گفت آورده اند که قتی بوزینه را بعد از تو قتی در یافت و از میان جنس کناره گرفته بخت
 بسته متعلق شد و در بخت چند درخت انچه بود و بخود اندیشید که چون از آن جدا بخت و درین موضع خبر انچه
 حوزی یافت شود و اگر تمام انچه را در تری و تازی خورده شد در میان برکت نوا باید بود و هیچ بر از آن نیست که از
 یک درخت بی ای تمام انچه در حق باشد از آن متاثر نموده بانی راغب سازم تمام تابستان بخت کند و در دست
 بر یافت باشد **پست** از بخت نایب کشید و رنج تابستان اگر خواهد کسی استیسی باید زمستان هم صیبه چند درخت
 با در بخت و هم صیبه از میوه آن اندکی خورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده
 و بعضی از آن بخت فاخت کرد و میگوید که گاه چون چشم بوزینه بر آن شوکت افتاد و درش میباید گفت **پست**
 از کی سید را تا این بلای ناگهان و ز بلای ناگهان را خدا و دارم آن شوکت چون بوزینه را دید و صیبه ای زده شرط

خجنت بجای آورده گفت همه آن میخوابی بوزینه سر از روی نفاق جوابی مختلف نه باز داد و گفت **باز** باغ
اینده از سر و زانو رسیده که در پیش از از غیب همان رسیده رسیده محزون مبارکت و میخون با داکتر بقصدی از قدم
عالی اعلام از زانی دشتی مژنه فرار حال شرطیاضا فتن تقدیم یافت حالی انفعال است در تصور اسباب و معانیست
باز رحمت بود در پیش یکم چه مهر در رسد شوکت گفت حالا از راه می رسم در کشام کلف کمن و آنچه داری
بیا بوزینه درخت انجیر سیفیه درخت نه شوکت با شربت تمام میخورد تا بر درخت و در میان چتری نمی اندریدی بوزینه آورد
که ای میزبان گوی منور ز شمشیر در آتش است و نفس هر یار از برای طلب غذا در اضطراب و جستی دیگر بیفتاد و مرا
زبان من خود کردن بوزینه طوعا و کرها خواست و در جیبی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهاجر غریزه طوطی خود کرد
انجیر را تو کردم یکم همه فوت من بود و در اوقات دیگر ابار کردن نیست **باز** زنی پیش که میخون کرد شوکت
در خفته شد گفت بدین این پس از آن تو بود حالی کوی من متعلق باش بوزینه جواب داد و گفت که غصه کردن ملک
دیگری تو هست و حاجت غلب و چه بوزنه پهنه دیده و مذموم است اگر غصه در گذر و دست ظلم و ستم باز دار که از درد
ضعیف غمزه ندید و رنج نیک بیک را نتیجه ندید **باز** کرد بدانش کوی خون دل نمی در و دماست بیکم
گفتی حرکت بدین سخن حرارت خشمش شد و گفت حالی من ترا از آن درخت ببرم آرام و آنچه سرای تو باشد در گذشت
نهم پس درخت برآمد تا بوزینه را بریزد و گفت منور بر پیش لول قرار گرفته شد و لبکست و سر کوبه افتاده روی بوزنه
نهاده و این مثل بلک آوردم که تو نیز بموه دیگران غصب میکنی و از اراق این معاطعه سازی و چون انجمن از
کرسلی میخیزند دشمن تو در دل فرزندان ایشان و اگر بگرد پیوسته بغیبت مشوکت گشته یک نفس از بدگوی غافل گشته
و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو دهانه نهاسازی بود اکنون خبر بد تو بر زبان جاری شود و در در و حال انوار
را از زور و خلاصی تو ممکن نیست خواهی و محض تصور دف و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود دین چه بد
باشد که تو هم چنان بدق بر داری مشوکت باشی حتی جیبا باکت بلذات عقل بر داری **باز** ای لذت
تو مانند در گذر منرا چه عیش است که در ملک جان و میاست چون تیر این فصل بشود از خود من میوه نیز انوار کرد
باز گویای قناعت نموده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه معهود این اہانت حقایق است

بخود نگار میکرد **سبب** ابد درین جهان دل هزار در گذر در ننگت یکنیز دوار گذر چون می توان
 بگلشن روحانیان رسید برین بنای ریزه پر خار در گذر در بحر غم ز غصص چو غواش نوح خشم غوطه خور گوهر نثار
 در گذر اینست و پستان دیگر دار مشهور که جهانیان را سخن غلب خود دارد و در جانت عواقب او نه اندر سینه
 الا که مانند آن بلا گذر و بختی رسید بملک و دلتگاه و چه جواب و طریقت رشت دیشناسه تا هر دو جگر که سر خود را برین
 حسرت کبابید و از زخم خواری و دیگر داری بر بنداشت و چون این تجربه اورا حاصل آمد او را از علم خدا آراض
 دیگر باره به رالشیخ اصل الوانفت جایز نشد **سبب** نوشته اند بر او این جنتش را تا که هر که عتوه دنیا خیر
 وای بوی و خود هنر از سر او در تنیده انکه اشارت را در فهم آید این بی رت را ذخیره حال مال خود آید و بی
 کارا دینوی و اصراری بر می آید بکف فتنه اند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود آید و در باره دیگران
 رواند از دفعی و خود خاتم حیات این نام نیکو و ذکر جمیل متعلق باشد و در دینی و معنی در سینه دیگر داری درو
 بهستم کاری مسلم مانند **سبب** دنیا شیر زده انکه هر یک که یکی و بی از نهان بر مکن بگردست عاقبتی دنیا مثال
 بحر حقیقت چو چنگ است آلوده کار زمان که کوفتش بر حلی **سبب** یازدهم در حضرت افزون روی **سبب**
سبب یازدهم رای عالم کبر بعد از استماع از ایشان و پذیرد و خوده که ای پیر نیکو تیر صاحب پیر بر مانی در
 و دلیل واضح باز عوین مثل بر داری بی عاقبت که در از او را و اندام با نفعی به و چون او را مثل او مبتلا سازند به
 قرب و انابت در آید اکنون با تمسک می نمایم که در پستان مثل بر غفون و صیت یازدهم و افزونای و حقیقت انکه کمال کمال
 کرد که موافق طور و سبب حال او باشد باز می حکیم کامل عبارت که از صفا و طاعت مشایب است بود از برین
 و طراوت همیشه شربت نبات **سبب** سخنه های به پای اگر بر پیش برین رضوی شکر بر کسی انکه سخن در گذشت
 که انعطاف بری از خوش رفتی و نمود که این سه عالمین پنج برزگان قدیم گفتند انکه کل علی نرجات و لیکن انعطاف
سبب و در این فتنه ملت لباس علی خاص به بالایی و الای هر کس و دختر اند و از هزاره و صفت الهی و حق حق
 و از نور قامت استقامت بر خنجر تربیت داده اند از هر فردی کاری آید و هر مردی علی باشد **سبب** کس
 هر طایفه ای نماند و طبع را به غنای نماند و سر که آید و بی یاریم کل زخار حشمت نماند سی الف و الف الکلی

ایزدی از خانه کاهن بجای ابرام دهن خون بر سر با خور حال اوس غمی دادند و چنانکه در تفسیر جنایت و شمشیر
رعایت مجبور و خود من خسته **سپید** کس است که نیت بدهد از دلی اندر خور مجبور با جایی پس سر غمی ناید
که بدان صفت که صانع از بی حواله او کرده است حق انعام و جهان سازد که آن دم بر سپید تدریج بحر تبه حال رسیده
پالان سیری بجای خود بهتر نگاهداری بد چنانکه در مقام ترقی و حیرت گرفتار لاجرم از رای که پیش از تبه نزل
درسد و بازگشته به راه پیش می تیز نگردد و دنیا ای و دان سر سپید و سر گردان بماند **سپید** چه رای پیش رفت
و نه روی بازگشتن پس مرد باید که بطریق عمل ثابت قدم در زنده بماند و در شرف موسی نرزد و افزون بلی که غایب
عاقبت آن ذات نیستند پس بر طرف می نهند و کارهای از آن یقینی دید و نتیجه چهری یافته بر روی و رخ از دست نهاده شود
حدیث شریف من رزق من مشی فی غیر من کار کرده باشد و ز بر شرف و سر گردانی باز رسد و سخن حضرت مولوی
که بعد از جوار معنوی است بدین حالت اشراف یعنی بدانی که بفرمای **سپید** انجیر و زرش و چه بهر که از زرش
ای برادر از انسانی که لایق این عقده است تواند بود حکایت آن زاهد عزیزی زبانه است و معنی اوست نشسته که او همیشه
تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه زنده است آن **سپید** گفت آورده اند که در رین فنی مردی
مصلح و پر مهر کار بر نفع و دین دارد و طاعت عبادت مداومت میجو و صفای مغوشش از گردن و علق از اذیل
ساخته بود و هر یک که نظرش برده غلام خواب را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجده این محظوظ
حالت پنبی داشته و خلوت مستقر و ادا عالم لاریبی **سپید** بر سر از پیش شمع ساخته تا حج دل و اعش و سجده
پس موانع شرف کاهانه حکمت کار زبانی بر صفت جبروت بوده شیطان کش و فرشته بشیم و در پیش بر هوا
نهاده قدم نمایی محبت را بر احتیاج رسوم شمع معروف داشته و یکی بر اضای لوازم غیر معصوم و غنی فرغ
محبت و دنیا در صفت نیست او سبانی نیافته و پر توالتی از خورشید بر جهان تیره نیافته و در این مسافرتی
او ملایم افتد از راه چنانچه رسم نیست بانه که کم باشد که حوان این یک مسافر که او هر در نظر آید بر روی تازه و بار بی
کنده پیش آمد و دست از ذوق طبعی هر چه تا متر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترمیم طعام
با طعام بکسرت دندان زاهد پرسید که از کی می آیی و مقصد کدام دیار است مها جواب داد که قصد من قصه است

دور و دراز و طاعت مرکب از فایده حقیقت و دفاعی می رود که خاطر مبارک را باستماع آن معنی باشد پس بعد
 از این که می توان آن نمود **سپت** زیرا که هر چه در می می تواند گفت نه صرف نه نفی می توان یافت که در کلمات
 خود بازگویی و آنچه از حقیقت و محضت این مسطور در این نه می باشد باز می آید گفت ای زاهد زاهدی عابد یک نه بد کنه
 اصل من از این در کلمات و در این بی خبری شغل بودم پیوسته توبه نشستم هر چه می بینی یا نفی و هر چه می گفتی از این
 کار می کنی تا آن یا نفی و من با در حقیقت دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق محبت سکوت و رسم بی طاعت و می
 بودی و در وقت از راه یاری و مدد گاری غم که مرا با یکدیگر می داشتی بد کنه و منست دی در همان راه و در این بسته نیدی دور
 ادای آن چون مصلحت و فرصتی بود بر من آن که در شش روزی مرا یکی از این غریبی خود می گفتم می برد و شرط می زبانی
 چنانکه رسم از باب محبت است از غایت نمود و بعد از آنکه از قیام اولی الامر در این محضت شغل رسید که در حقیقت
 کسب تو به محضت است و می شود تو بر هر سوال شکر از حال خود می نمودم و گفته می بود که آن من است هر چه در از محضت کردی
 که بدان مشغول باشی قدر که جویش اهل عیال و فاکند و آن ده دوازده تواند بود **سپت** هر چه بر نفع کردی
 ندادم بدین و سر روزی می گفتم که آن ده فاکند گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بانی توان نهادن و من
 خیال می کردم که کسب سود بسیار و حاصل می شایست **سپت** خود غلط بود آنچه ما می شدیم گفتیم آنچه کار
 تو چگونه بود است و سود ده به آن چیست جواب که کار مرا اندک و مایه اندک و سود فراوان است و هر چه می گفتم
 که در زراعت می گفتم محصول کلی به کس می آید و ما در این حرف بسوده صدق می گفتند از این من می گفتم که نفع
 چگونه تواند بود و گفت که عجب مدار که سود زیاده از این نیز می گفت که یکبار از چشمش می کشید که هر دو تن هر چه است
 چون در زمین می گفتم و بر سر تو و بر سر است نیز می گفتم و نیز زیاده می گفت است و بر سر بر سر می گفتم و نیز می گفتم
 که می ران تا کس نداند و از این بی قیاس توان کرد که سود کار ما از هر حساب پر دست و دفعه فاکند از
 آنچه در سر می آید فزون و در اعراف مرتبه حکمت گفته اند از این سه حرف است و در حرف اول وی در است
 و حرف آخر علی باشد و آن نیز نام از است پس از این سه نیز زیاده باشد **سپت** و در حرف دوم از است
 و یکی که می ماند می زده است پس از این نیز است بر سر زوجه سخنان از ده فاکند استماع نمودم سودای می گفتم

و در سمن افتاده در قنات در لستم و تریه بسیار در جهت مشواست و در غنچه سمن در ویش بود بکمال نفس مونس
 و بیکو اختلاف معروف **بکدرشته** از دیشته گرفته ز آبس با این جهان شده قانع بتوشت چون در جهت گرفت
 خود ترکت کنیم و بکار دیگر شغال بی نیام مرا طبعه در زبان ملامت کشود و گفت ای است د بانه حواله تر شد و با
 باش و طبع افزودی مگو که صفت حرص شوم است و حاجت حرصی ندوم و در گرفت قناعت بدست داد
 پادشاه خود است و در که بدست حرص گرفتار شد در پائین وجود و بماند **بست** تر صوری شک و شک
 ناخواری که اندم آدم در جهت کفتم ای شیخ را از این کار که بسیار شکم چندان غایه می رسد و این است که منافع حقیقت
 بسیار است خیال بی بندم که شاید از آن شغل منفع کردم و معاش من بسیار است بگذرد و بسیار از خود کرد است
 متعالی بسیار معیشت تو را به این حدیث بوده و مشرب زندگانی به سبب آن بیشتر از شغل است ترزد و این عمل
 که حال که در صد بسیار است آینه کار بر شغل است که به کار کنم آنکه قیام نتوانی نمود و از هر چه مراسم آن که در شغل
 هر دو سمن است آمد و هر چه از این خانه آرد و سر بر بند بر دق مراد حاصل تواند شد **بست** دانند و بقیه آن که در
 در است آنرا کوچه معصوم و باز از غنا فضولی کن و از کار خود دست باز دار که هر کس پیش خود بگذارد و هیچ که بوفی
 او نشان بسیار کرد و بدو آن رسد که بدان کلنگ سید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حاجات**
 گفت آئوده اند که کلنگ بر کنار رود نشسته حیوانی که میل میکرد و میگرفت و بدان قناعت نموده با شیان خود باز
 بر رفت و روی ناکه با شنه نیز برسد است و نیز و نیز صید کرده پاره بخورد و باقی بگذشت و بر رفت کلنگ با خود
 اندیشه کرد که آن جانور با من چه حریفه طعنه جانور آن بزرگ صید میکند و من با چنین میکی عظیم محقری قناعت
 منیم هر که این صورت از ناب همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح است که از
 این محقرات سرفروزام و کند تفرزد و جز در گنگر و هر برین بیفکتم **بست** دو که نشسته است بمو که بود
 سرینم این را در دوزخ زنده دلایی که بالا برند از اثر همت والا بر بند پس ترک کار کرد و در تفرزد
 و نیز بوابت و گدازد و در غایتی حال با شنه و نیز کو کرده و چون حیرت کلنگ و ترک شغل گرفت دید
 معجز شده دید و نفی بکش و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر سریده قصد کبوتر کرد و میل

بکناره آب کرده آب کز پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرو آید بر لب رود و در آبش در
 کلنگ انداخته و میگردد که بر پایش درو حلقه مانده و غوطه پشتر میخورد و در پایش کلنگ آلوده میشد که از آب جدا
 بکنند و این کار را در راه دینی پیش آمد گفت این صفت این کلنگ میخواست کار با آن کند خود را نیز با آن
 داد و این مثل را بدان آوردم تا معلوم کنی که هر کس را کار خود قیام یا بدو و در حقش که نه لایق اوست یا بدو که نه
 پس با بدو مثل آورد و غوطه حل من را بدست شد این سخن که از محض موداری و در کوشش او شش راه انداد بر لب
 خیال باستانم در کت ناوای گرفته بجز سر که بود اسباب سلامت و سقیم و سقیم غلغله شستم دیده انتظار در راه
 حصول و محصل نه ادم در این حال نیست بر من و عیال به شک آید چه کند از دکانه مغربی روز بروز از این
 بدید آمدی و حال یکس از مشطری با صیت بود تا فایده رسد با خود گفتم که هر کو کردی و سخن بداد و بزرگان نشود
 و اکنون با فرجات بویژه مانده و از پنج فقر وصول یعنی یا بد صلاح است کز فی سستانی و در دکانه ناوای کشود
 باشد با سر کار خود روی **صفت** آنکه که کار خویش میگزیند و خبر از آن بنود با سر رشته نشود پس یکی
 از حواج که شمر بر جمع نمود و مبلغی و دیگر گفتم با دیگر در دکانه بکشد دم و یکی از چند صفا را در آب بر سر شغل
 شسته خود تری می نمود که چه بماند شش از است معجزاتی که با برای رونق دکانه با از آمدی و چون برین حال
 دوستی بگذشت آن خدمتکار خدایتان را در زیر در دکانه جمع نموده و محصولات را انواع لغات رسید و غرض از این
 شده بود بدست نیاورد جمع بهیسه نمود و حال خود را با او باز گفتم سر با بد بکنند و گفت چه مانند است حال تو با
 آن مرد می ریش در سرد کار زن کردی پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی
 و دعوت داشت یکی پسر و دیگری جوان و خود و موی بود در دعوت را دوست میداشت شبانه روزی در خانه
 هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بیانه در آمدی سر در گند آن زن نهادی و بجز برفی روزی بخوردن
 در آمدی و یکم عادت سر در گند را و نهاده در خواب شد زال در روی موی بی نگرستید و گفت که هیچ باز
 آن صفت که در حاسن این مرد موی چند سیاه است بر گنم تا ریش اتمام سفید باشد و آن زن جوان را بدو عادت
 نمی مید و چون از آن زن عینی نپسند و نفرتی و ملایم فرام کشد آتش محبت وی نیز اطفایافته دل را زو بردارد

و بیکی با هم برآورد پس انقدر که توانست موی سیاه از ریش او برکنده **مصرع** برکنده بان ریش که در دست زن است روزی دو
 یکبار شش خط از زن جوان شش طریق معبود در کن رادنه و زن جوان که در حسن او چند موی سفید دیده با خود آید
 که این مویها را بر باید کنده تا ریش او تمام سیاه نماید چون خود را سیاه موی پندد هر آینه از صحبت هر زن شغور کند چون ریش
 پس آن نیز انقدر که مقتضای وقت بود موی برکنده چون برین چند وقت که شد روزی آن شخص دست بچسب
 و خود آورد که موی بر جانم نه و در من ریش نمایی با دیده زنا بر کنیده با هیچ جا نرسیده و حال نیز بر این سوال است که
 بی از ما بد بود و گمان مآوی عرف کردی و بعضی دیگر دهقان تلف سیاحتی و این زمان که در منبری زد و ترنم و شربت
 نان بخشد داری و ز در زمره زن که این خرمن انداخته **بیت** روزی چنان گذشت روزی چنانچه و اکنون که
 کنی نه هست زن آن سخن و سر که شد من اینست و بواسطه این ترک دنیا خود کردم غمت بمنت اختیار کردم زاید
 فرمود از سخن تو را لایق صدق شنیدم اگر روزی عهد شفت کشیدی آیا بخیر بهر حاصل کردی من بعد بحقیقت غلط و در
 بگذارد **مصرع** شامم آخر شد صبح طلب خوابیدم مرا بهر آید از زبان خوش برآمده و زبان نیز صحبت مرا
 غیبت شده اند از مصلحت کرده زاهد مری بود از بی اسرار و زبان بهر مری موردی دشت فصاحت آن آرد بیشتر
 می بود سپهر تر با خواص خود به زبان سخن می گفت مهمان و یکی اگر چه بحقیقت لغت عربی دانا بود اما سخن گفتن
 زاهد بهان زبان او را خوش می آمد و قلب استعدای می نمود که زاید بدان لغت سخن گوید چون زاهد بر حسب زنی
 خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشت و بی واداری کلام عجزی و ادب لغت برداری همان عاشق آن زبان
 شد و از غایت شیرین سخن زاهد و صلاوات کلامش خواست که گفت عربی از وی بیاموزد
 بشیرین که با هر لحظه بر فتنه شدی لعل مشک با بریس شکر خند چه مرئی دید شکر تا بخوار چه طوطی شکرش را شکر خوار
 چند روزی برآمد و حی بخلف زمین و نفع کشه محبت بخاک می پاشد و از معجزه بوداد و نتیجه ای و حاصل
بیت با هم برآورد دل بتواند نشد و قتی که مختلف از میان برضیه در میان گشتی و از افرازش کردت
بیت ای لفظ تو کلمه زبانی که کمال تقریر تو نتیجه نماید ذوالجلال این چه طرز سخن رای و سبوت
 چه درازی است که دیده عقل صاحب نظران بصاحتی از آن کاملتر ندیده و گوش جویس سخن پر از از آن

خدای از این زبان شنیدیم می بیند که اگر بعضی نام تجریت **ص** نه سبوت می شود که لغزش نباشد مری توقع میدارم که این زبان
 مرا به جویند و التماس می نماید که بعضی این از این دروغ نداری زاهد گفت مرا چه تفرقه و مبالغه باشد تا بهر یکدیگر و کسان خوش
 و کلمات از یکی مسافرت بشمار و مینویسد بسیار است چنانکه در قلم آن کجیفه خاطر رسد و می رسد بسبب کندی حصار از ادراک و حفظ
 آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من مضایع شده باشد و هم اوقات و فاسد گشته و فاسد گفت و آنکه بدی بگویم بقصر و در گذر
 بار و محنت نماید اندیشید **ص** در میان آن که شوق کعبه عزیزی زد قدم سبز نشمار که کند خدا رفیقان غم غموز می درین است
 بنابر حدیث که اگر هر سربوی بر سر مزین کرد از این کارهای برین نام و اگر هر مزین می شود دیگر مضحک و مرعوب کنج دارد و کجا
 می باید کشید و در حقنی که در طلب علم گشته اصرار بر حقیقی ایجاب کند و در حق منج و مضایع میگرد و چنانکه می تواند باشد و البته
 رجحانی که از جهت علم کشید و بجز نه خدایی که بایست علی از وی صادر گشت یعنی کج یافت و در بعضی احتیاج بقضای کج است
 و صحت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بود است آن **ص** گفت آورده اند که مردی در ویش می داد که در یکی از
 مرغ واهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی در وقت عید ما این چه دام همه مرغ چشم کشیدی و به شکام قهر رفا از هر سوی
 بدین حلقه بر حقیقی **ص** مرغ از دام او بستی زانو نواری دام نهاده بود و بر این محنت و رحمت ستمگر را بگویم ای
 آورده و خود در یکبار که مرز قد انداخته حتی بهی که کج بقدر دوام در آرد و نشسته و نشانی این حال او را عید آینه می شنید
 از ترس آنکه نگاه مرغان بشیبه صادر میزد که هر که آمد و طایع علم را بدید که مسئله قهر حاجت میکرد و دزد و قاتل
 بجدال ای میده و قهر بسیار کردند و بکنند تا این مرغان هم بخورند و مرغ من مضایع میزد **ص** دم در سینه
 صید دام هم **ص** این گفت که اگر ما درین صید شریک میبایستی با تو در میاریم و بکنک و عید بهی هر دایم صید و این
 را عید مرغ و داس در کشید و مرغان را دام آورد و دیگر ناله آغاز نامه و ناری کرد که در کعبه هم کشید و دست طبع از
 این مرغان کوتاه و در یکدکشت ازین مقام نریزم تا بشیبه طایع می کشید و ناری صید و چاره عید و شریک را مرغی داد
 گفت باری چون زحمت کشیدم و تحفه و تزیین نیز گذرانیدم این لفظ که بخت میکردیم و در میراث خدایی مضایع
 داشتیم و میبایست که زحمت چه معنی دارد که گفت حقیقت این نیست که نه مذکر است و نه مؤنث صید و طایع
 یاد گرفت و ما طالع بسیار بکار نه آمد و صورت حال بعین خود با گرفت و آن شب باندک توفی قناعت کرد و در گذر

مرغ زین مرغ خورید از ایشان افق بر پرواز زنده مایان سیم اندام و کواکب از بهشت رشتنهای شیخ بر محیط پروردی
 بجز زنده **صفت** چرخ حیا و دانش برشته از نای مورای نام آور سپید و دام برشته روی بلب در آرد و بشکل
 تمام دام بر روی دریا فرود آید تخت را بای بلام افتاد و ز با صورت شیرین مباح که آب زده که چون او جوش پویشی پرورده
 و دیده مردم آبی مانند آن بجای در عرض مجارندیده **صفت** بهشت چون لباس بوفنون لنگها داشت از قیاس افزون نیست
 پاک هم چو سیم سفید چشم روشن چو چشم خورشید صفا و در شکل و هیأت او تعجب شده با خود اندر کشید که در درم غریبی
 هیأت زنده ام و صیدی برین لطافت شده مکرده ام صواب نیست که او را رسم بزرگ بنزد سلطان بهم نام خود را
 خدایت در میان احوال بنزد نام کسی که نای را لطف آب نهاده روی در لکها است نهاده و قضا را سلطه نموده بود که
 بچشم خاص در پیش قهوجی که نشسته او بود از هر حوض ساخته بودند و ما بین آنها رنگ دران انداخته همه سیم بران
 بازی که گوش این گران زلفه زرد و زنی نمود از شکل ملال بر روی حوض پهل شمال روان کرد **صفت** اندر
 کشتی زنده خود چون زوهر سیم که بود بر زدنش به تمام بلب حوض حاضر شدی و بهشت بانی ما بین حرکت و ورق خوش
 برآورد و درین وقت یک **صفت** درون حوض را نظاره میکرد تمامی درختی را که میکرد و کاه و صفا و آرد آن مایه پنا
 لطیف حرکت را بنظرش رسانیدند و بدید آن مایه خوش برآمده و خود را در دنیا را بپایا و نرسند و نمیدگی از دور آید
 کسی در وصف حیات داشت زبان ضعیف بگوید و بسته باش گفت **صفت** دل داشت چشمت روز با سر سبز از نشسته
 در با دشتی و بسیارند و مایه در دریا پشته است اگر ناپسند بهر مایه غراردینا رغابت فرماید نه زرخزان بدان و ناکند
 خراج مملکت بدان برآید و بهشت که به مایه چند تواند بود و صفا در حوض مقدار انعام توان کرد و نمود او را فراختر
 و عده کرده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد و نیز جواب داد که این را حیل دارم که دعه شمی خلاف شود و زنده
 از دست نزد صلاح در آلت که شمی از روی بهر سپید که می گذارست با تو نشسته اگر گوید نه است کو نیم مایه پنا را تا بزر
 دینا بر میم و اگر گوشت است کو نیم ترا حاضر کردان و ز را بس که گویند در آن هر آینه در آن مایه حاضر خواهد شد این را
 باندک چیزی ترا حاضر بدارد نمود و در آن گوشت است و روی بپای آورد و گفت این مایه نه است مایه در صفا
 تجزیه و تریک بود در یافت که است و و دین و حقیقت آن سؤال چه اندک کرده اند و خواص مکرر در یک پسر فرستاد و ناکند

چراغی که بر طبق بیان توان نهاده و گم شده آورد آخر همان لفظ که در گذشت از علم یا در گفته بودی و این کثرت گفت
 ای نه و چه بیان این مالی بخش است یعنی نه که گشت و نه ثروت سلطان را خوش آمد و نیز را بدان که تیر نگوشد و در
 زرد دنیا رهی و داد و داد از خضر و زردی که در این دنیا شل سه فایده است که دنیا و بیگ لفظ که گرفت و در
 که علم به خدمت کرد و زرد دنیا را یافت و بغایت سلطان را سر او ارشد پس با علم خدمت علی بن زبان نذر دوزخ
 گفت ای که با علم گیری در راه بدید و گفت ب تقدم جد و جهمیدی بهیائی می گویید که در تعلیم و گفتنی بجای آرم و در تقسیم
 سبیل و وضع عوام قواعد پنج دقیقه فرو گذشت ندرم مهم روی بدان کار آورد و در تعلیم دراز تعلیم لغت عبری بسیار است
 او را پنج نوع است آن لغت عامیانه و لغت دینی و لغت با و در آن جزو لغت او و لغت پی در پی و در حد تعلیم یافت و تفرش از این
 آن کمتر بود روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پس گرفته و تعلیم یکن بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت برای نیکو در
 طبع تو با این سخن مناسب نیست و در آن که این کار که در تعلیم که لایق جوانی تو نیست قدم از تو بر کن تا به این باطن
 باشد که در لغت بیگانه لغت و از آن خود فرو نش کرد و در آن که رسید که چگونه بوده است آن **مصحف** گفت آرد و اندک
 روزی زبانی در روز بود یکی دید که در عرصه زبانی می خواند و بدان زبانی را شیرین می خواند و بدان زبانی که در امید می کرد و زبانی
 را از امید که بیگانه خوش آمد و از آن سبب حرکات حسنی و لایک او بختر شد و از روی زبانی بر این می خواند و در دل او بی جای
 گرفت و سودای فراموشی به این شیوه از سودای دل ظاهر کرد و ملازمت بیگانه خدمت در لغت و در خواب و بخت و در
 متوجه آن تکلیفی است بهیچانه بر اثر بیگانه می دود و کاشای جلوه او می کرد **مصحف** ای بیگانه در این جلوه که می کرد
 نشان نشان از این بخت می گیم روزی بیگانه گفت ای دیو بدید و صف در پی نیست که همراه کردی و بیگانه در حرکات سکنت
 مرا خدمت می باشی و اندیشه تو صفت زبانی گفت ای زبانی خوبی خدا را روی **مصحف** زبانی تو دل بر دوش کنون نیست
 فریاد کن در پی دل می گیرم بدید که می نوی تو در سر من فتاد و در صفت که در قدم تو می باشم و می خورم که کون زبانی را
 بی این سخن ریتا که هم سران بهم بیگانه تفهیم زده گفت میاید بهات آه تو بی و بیگانه **مصحف** خوارم که مرا نیست
 زبانی و رفتی تو صفت صبی وایت را نهیم و هم زایل توان ساخت و مقصود لغت بیگانه تو نیست و داده از
 بر جوی دیگر است و در کس تو بر وصفی دیگر **مصحف** بر این تفاوت سه ای بیگانه است ای زبانی خیال می کند و از این که است

که این بیان
 از این

که این میانی با نوبت نوبت نافع جواب داد که شرح غرض چون در کاری خود بودم و بفرموده و با فزونی که بخواهم کرد
تا مراد بستم بنایدای از این راه لازم کشید **بیت** گشتی صبر بر باری غم انداخته ام یا بجزم در و با کف آید که این بیچ
مدرک در عقب بگفت بدوید رفتن از این محنت نیز فراموش کرد و به هم نوع رجوع بدان میسر گشت و این مثل بدان آورد که این
ضایع پیش گرفته و پس با طبعی نمائی و گفته اند چنانچه این طایفه است که خود را در کاری انگیزد که طایفه حرف و دست است
نسبت با نباشد و این مقصد یعنی همان مزاج دارد که از نوبت را بگذشتی و به معنی منقول شدی و عاقبت الامر سر سرشته بودم
از دست نرفته و نوبت و بلا یی بکسی مانده **بیت** گفتم بدیم چنانچه حدیث برسم جان دادم آخر رسیدم به حدیث
بصفت زاهد را قبول نمود و اندک زمانی به ران فراموش کرد و گفت وقت عری یا نکوفت آید به زاری
و این بهرست بناید اینست که هر حرف خود بگذارد و در حق که لایق او نباشد هر کسی که در این باب کجاست و احتیاط
و نه تا آن متعلق به نوبت که او را ضبط می کند و ترقیه حال رعایا و در متعلق و استیصال و شکیان می باشد و در پیش رو
و نه تا آن تا آن سر و دگر در آن را این بود که هر چه در اصل می گفتم خود را و در مقام برابری اگر چه بسیار فرومایان
خود را با شهمور میانه مروت هم نشان ندارد و در هر کفایت لاشه فرماید خود را با براف برکت این هم می گفتم
شماره و حال آنکه اگر در و بهر را بگردانند **بیت** با هم جسم چو کر نه تواند عارضه در خود هم در اصل وضع شود
شماره **باب دوازدهم در فضیلت صوم و سبک دوشنبه** چه در دست نازا و دیگر باره شرف و کمال
موجب حکایت و در عبارت شکر **بیت** شاکلفش که بی هر چه از نذیه چون نوبی چشم زانه نهان کردی که نهان
کسی که از حرف و وقت استلاف خلاف و زنده بگیری که لایق حال و موافق طرز او باشد و نوبه نماید و مظهر است از دیدن راه
موجب گشته و جمع بجای که ممکن نباشد یکی زوت دهد و آن دیگر بهرست نیا بدگون یا اگر کشید که از فضیلت بیاید و دست
کدام سوره تروبعی ملک و نبات و دولت استقامت امور و استقامت و زدی که مزید و در وقت دوازدهم دیدم
که سلاطین باید که حکم را بپذیرد بر داری را رسیده که رسانند در و سبک نهاده است که سلوک را حاکم نهان باشد یا بی دست
نوعی که عقیده کنی که از زشته این مشکل باز گشتی و برای صواب نمایی سر می کشد یا بخواهد و بر این **بیت**
مردان را که این سخن شنید در کفیه سخن بکش و گفت کی خسر و رفیق زمان در زمان تو میماند بی بداند زنده بگری

ریدی باشد و او بزرگوار بود بمقام عقل مشهور و باطن است رای موسوم و مذکور دلائل کرامت و کارهای فزاید
زست و معروف و بجزوه افعال و مایه احوال لایح و نادر اخصاص و هواداری و میامی اخلاص در ضابطه و در این جمله
و اجتهاد است جدید است ظاهر و ادعای زمان در وصف معاش بدین حال نغمه نویدی و در ادای شکر از اوصاف قدر و
جلالش بدین توکل جستی **چست** ای آصفی که صاحب دیوان مرغ را در مجلس تو متصف بالانیمه شد ای که باطن تو بزرگ
میکنند حکم قدم بعد صبح جز انیمه شد و در زیر که جانش که می نامد دست کبابی که تیرگان سپهر جان او نوازی کشید و منشی ملک
بقدم تا مل بر دراج مضوعات نباش نیازی رسید که نوزده ملک لطافت شاعر سر سخن سپهر انصاف بود و سرین قمر
فت آثارش مطلع الا انوار با غنت هزار معنی که با سحر تفکر کفایت در سکت به ارضش در سکت الفاظ غیرت و حکمت و
انظام بی یافت و در نقد عقاید که بمنزله تیر سنجیدی دلال فکر ساحت تعریف کامل و توضیحات مثل بنظر خیر
بازار و قافی می آورد **چست** معانی ز تقریر او جان نرانی معانی بخیر او و دگر تیر که حکمت او طوطی نقوش را عقل
کرده از نغمه های حریر و از رنگب خاصه سلی سفید دست که در میدان مشک جوین با و حجابهای بی ششانی در بر اند
خار که سینه که سنجی را سنجی و دیگر و قیل سینه بود مشکوه هنر و از عظمت اعضا و اجزا که الوند بحر طوم
چو کمان نشان سرتی کرد کوی میدان بس چشده دیرته های محمود که در کرده سرتی کردن کنان ما پای که دانیدی
دندان بلورهای این از سینه انداخت خمر جان بر آوردی و دیگر و شیر ملی که کوان نامون نوز دست که انیس ملی
کردندی بلکه طایفه ای بیری آوردندی و از کردن و کوشش سرتی چو کمان مثال ابر برید سر کام که سفت
ر بودندی و سمندی بودش تیز رو و تیر کام و سیمیم رزق الحام اگر غمان او را ناکردی بر صبا جان سپاسی
کوفتی و شما کیستی نوز دیگر و کرد او سرتی را بر سر ملک ملک بر جوانی و کوه خاک میگردد بطاعت حرکتی تیر
بود و ایق و ذکر عرفه موزنا را و دای بهای سر او با کس نشنیده **چست** کردن کردی زمین و زدی
که چشمه مراب خوریدی هوا را در عرق سدی غرق باران بودی در میان برف در بار که در تیرد رفته حد و صبا
در رفته بهی دست کوهی شسته نوز قتی ار سنجی مکر صفی سینه را بطاقت ششم و قس فته اندک بدینا که کرد

و نفار از خفا

[illegible]

تو اینم هر دو جهت و اگر چه درین وقت با پای دل مایه را زار و زخم بود اما قدری نیست که بدست از او کلاه و بچشم دشمن قویان
 در تمام صنعت افتاد بجای خورشید بنیم **سپید** دل که رخ را جفا دید اندک که از کوه مقصود بکند ز کشتن مراد پس برین
 عذر و حیلست بآن که آن وقت اتفاق کرده پیشتر شاه رفت و کشف شد **سپید** شهادت جاده تو با نیزه با دشمن سال
 میمون و فوضه با در بر خیزان و زشت و مجمل این معنی ظاهر باشد این خواب به جز هجوم بلا و محنت و عاصبت و مداخل ضرورت
 این وقایع را که بدینگونه اندیشیده ام و اگر ملک سخن ما را که از دیکان دعا کوی و محض رجا بوی گفته بشود و بسج ز قبول
 فرماید که هر آنکه شری که بدین مسلمات تربیت تواند بود منصف میکرد و اگر از فرموده ما با نماند بدینای عظیم را معطل
 زوال داشتی و سری شدن زندگانی را مقرر نماید بود ملک به رسید و در دایره محیرت افتاده کشتن از بجای رفت و گفت
 تفصیل این سخن را با زبان خود کشفش این دو مایه بودم البته ده فرزندان شایسته و آن مایه بهی ملک سپید ایران حجت
 دان و بعد از آنکه سلطان بشهر اردو قار برکت پل رسید آن است و آن شهر را هو اسکنند خوشنقار شهر را باریست و در دایره
 پادشاه شتران بخفتی و آن کشتن که بر فرق ملک روشن بود بدلا و نیزه است و آن مرغی که غلب بر سر نیزه کمال
 خون که بر آن سلطان بدان آورده شد از شمشیر کوه غارت که بر فرق ملک را نماند و در او را بدین زلفی میانه و مایه
 جزان خواجگان به بیان نوع سافزیم که هر دو پس را و ما در دو پیر و وزیر و سلطان و است شهران را بدین شمشیر کشند
 و از قوه و ملک قدری گرفته بیک جمع کنند و شمشیر را نشسته با آن کشتگان و نیزه خاک مدفون سازند و آن خون
 را با آب و ابله در آب زلفی ریزیم و ملک را در وی نشاند و افسونه و دعا با بخوانیم و دیگر باره از آن خون شیرین
 شاه و سلطان نویسم و کف و نیزه او را بدین خواب آورده و شمسالت بکنار ایم پس بر آب شمشیر بر آب ملک را
 شسته و خشک ساخته بر موی زین صافی کرده چرب کنیم تا مغزت بکلی از موی گردد و بخواب حیدر هیچ چیز نیکی
 ننماید **سپید** در دفع بدای که مضرب نماید و شمشیر است که تقریر افتاد است و چون این سخن بشنود و شمشیر
 قضا و صد و سکن شمسالت و با دو محنت ضرر و مشکری و حکم بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست نداری
 ای صبا ای هر صوبی ملک از آن تهر بهتر است و بکشد زینت اجل ازین تقریرش و خوشتر چون این طایفه
 را که بعضی بدین نفس منند و بی بدار ملک مال و لب زینت جاده و جلال یکشم مراد میات چه رحمت باشد

[illegible]

مصرع ای کار دست میز تو بر نیاید و عطف اینست درین خبر ایشان است که گفت انتقام قوت نشود و چندی
 که از جمیع سبب علما در دل اینست ملکست برین است صدمه که که قانون شفا نام نهادند و دم باید اول فرزندان
 را که نظر نفس شریف و غواص ذات که کم نشویش می توانست بود و از پیش بردارنده تا ملک است و داشت باید پس بر
 متفق را که در این دولت اند و با این ملکست و محوری خرابی ملکست اینست باریست است ضایع کرد و ازین تا ملکست
 و میر طشکری تا امید نشوند و دیگر اسباب هم مانند این از پیش در دست و سلاح باطل سازند تا ملک را بشناسند
 عمو را لایم داعیه انتقام بدید آورند **سپ** مشایخ از خصم پیدا جوئی که عذر است ز پاک خوئی بطلان
 استیجی زنده بطلان نه سوختی زنده ملک مثال داد و گفت ای که تو کوئی از شهادت خاست و هرگز محول و مسیح
 افتاد و این وقت گفت که کار بدون حکیم که سبب ملک است اخلاق و سماکت باطنی عروص بهایلی که هر دو حکیم
 و من سوز خاص و قدم **سپ** برای ترش سبی سر اقتدار حکم دل پاکش نظر لطیف خدا منظور و دین او
 کوشه نیازی اختیار کرده و عمو را به جانب بحر به توجه میکند اگر چه اصل و پدر را به نزدیک اما در صورت و این
 دانست بدین وجه دارد و نظرو در عواقل و کمال است و دفع حوادث و قیام را در هر دو مل تر است اگر
 ملک انتقام فرماید و اگر است عروصت از زبانی باید داشت و کیفیت خواب و بیدار بر این بر او مشکرف است و شک
 نیست که او بر درستی از حقایق آن ملک است و نیز خواهد فرمود ملک است این سخن عواقع افتاد و نه ای که او را
 کار بر ملک حکم رفت و بیدار حکم الهی که جمیع غرضان منتهی بود شرف است و یا فتنه نازم تواضع بجای آورد و حکم را
 بیل بقدیم رسانیدند نیز بدرگاه حاضر آمدی چه عوارض آن لایق تر نهاد تا حکمت آید **سپ** طریق خدمت آید
 کردن خدا را و تا کی سلطان باش و نیز از بیدار آید اما که می تواند دید و در غم زفره می یابد صورت حال
 باید فرمود و چه حال و طلاق تویر باید کرد و ملک گفت ای که بر این بیدار آید و کرده بودند بر روی افتاده است که بر این
 طایفه گفت و این حال است با آن جماعت باز نماند **مصرع** هر کوش که جویم که بر این ملک است برای ملک است
 غاند که تداوم هر چه ویرا است این واقعات نیست و ملک است برین خواب داشت و می بود و فرمود و هر چه
 صدقات بخت است باید رسانیدم نه هر چه است این واقعات دید و هو است و مبدع جاری امور بر وفق مرام خدا

و ساعت بیست و هفتم دولت در انظام **سپه** سپه تاج گردون غلام دوران ران ملک مطیع ملک داعی

زمانه لجام و من عین زمانه قهر بر واقع با تو باز گویم و ند پرانه مدبران بسر ملک دفع کیم اولاً آن دومی سحر که بر زم

استاده بودند بر روی باشد که از جانب سران سپه پدید و در وسیل قوی چنگل با چهار صد رطل با قوت رعایت با در دل

انار ز حرکت پر خون باشد در پیشگاه بخندمت باز کرد و آن دیو با قاری که از عقب ملک پرند در پیش روی

اندره و دلباشند رعد خروش و برق جوش و نیز خروش و سخن کوش **سپه** زانها شان روی زمین فرشته

هلان ز کوشه شان روی هم اگر فرشته شان دانه ستره با کرمی باشد که باو آتش جوشن یکد برق و در که از ملک

و مضایق رود گذرد و آنکه با کرم برای ملک سپید شمشیری باشد آتش فعل اید که روزی از خیمه مینا یا قوت نداد

راند و بر صوفی الماس رنگ خورده عقیق دایره مرجان افش **سپه** نفع ظفر بجز ترنج قو قایم اند نه که منع نفع

هر صبح عجم است آن خون که ملک خود را به انوده یا فیه حقیقی باشد از غواهی مکل انجا اید که از دار الملک عزیز بطای

کحقه بجای مدینه ملک آید و آنکه ستره سفید که ملک کو ابر بوده پایی باشد سفید که سلطان بخانه بخندمت ملک فرشته

و ملک بدان پیش طاعت حرکت فرماید آن پایی بود ابر ملک که در صف کشد بجز خون دلیران غرطوم زبر جدر روشن ملک

نسزد و بدان اثر دای دمان که کوه آن متعلق سیدی دردی یا علی به نابو کرده اند **سپه** پیکر پیکره اوتان

چستوفی روان پی رستون و آنکه برزق پادشاه چون آتش میزد خورشید با بی بود که ملک سلمان مهند به بدر بستند

و آن تاجی بود که کنگره خورشید یا عفره یا رنگ آسمان در کسره کرده و از کوه خورشید هر مور بر سرش و تاجدار سرشته

کوهر کرانه **سپه** رسیده یکس آن تاج و متع بچرخ ماه چون ماه تهنه و مرغی که غلب بر سرش میزد دوران قوت

اندکی مکرده دست و پا چندان اثری و فری ترمیم نخواهد شد غایتش آنکه چند دوز از دولت خورشید یا رعد و برق

رواق خورده مال آن به صلاح انجا بدانست و است تا اول خوابهای ملک و انچه بکشت ردیل است که بر ملک

مفت و نوبت به پیری می ملکانه بدرگاه دولت نهاده آنکه ملک بکھول آن غمزه و وصول آن بهدانش و کام و تاز

دل کرد و نجات دولت و دوام عزت و بها با دیگر نیز غایتش می عالم تا اهل انرا محم سرار که اصل جود است

که مطلق و محبت مردان پاک بی پاک بگوهر زشت سرت اصحاب نمودن و فرشتا سده ملک بهیختن آنرا

سپه تاج گردون غلام دوران ران ملک مطیع ملک داعی
زمانه لجام و من عین زمانه قهر بر واقع با تو باز گویم و ند پرانه مدبران بسر ملک دفع کیم اولاً آن دومی سحر که بر زم
استاده بودند بر روی باشد که از جانب سران سپه پدید و در وسیل قوی چنگل با چهار صد رطل با قوت رعایت با در دل
انار ز حرکت پر خون باشد در پیشگاه بخندمت باز کرد و آن دیو با قاری که از عقب ملک پرند در پیش روی
اندره و دلباشند رعد خروش و برق جوش و نیز خروش و سخن کوش
هلان ز کوشه شان روی هم اگر فرشته شان دانه ستره با کرمی باشد که باو آتش جوشن یکد برق و در که از ملک
و مضایق رود گذرد و آنکه با کرم برای ملک سپید شمشیری باشد آتش فعل اید که روزی از خیمه مینا یا قوت نداد
راند و بر صوفی الماس رنگ خورده عقیق دایره مرجان افش
هر صبح عجم است آن خون که ملک خود را به انوده یا فیه حقیقی باشد از غواهی مکل انجا اید که از دار الملک عزیز بطای
کحقه بجای مدینه ملک آید و آنکه ستره سفید که ملک کو ابر بوده پایی باشد سفید که سلطان بخانه بخندمت ملک فرشته
و ملک بدان پیش طاعت حرکت فرماید آن پایی بود ابر ملک که در صف کشد بجز خون دلیران غرطوم زبر جدر روشن ملک
نسزد و بدان اثر دای دمان که کوه آن متعلق سیدی دردی یا علی به نابو کرده اند
چستوفی روان پی رستون و آنکه برزق پادشاه چون آتش میزد خورشید با بی بود که ملک سلمان مهند به بدر بستند
و آن تاجی بود که کنگره خورشید یا عفره یا رنگ آسمان در کسره کرده و از کوه خورشید هر مور بر سرش و تاجدار سرشته
کوهر کرانه
رسیده یکس آن تاج و متع بچرخ ماه چون ماه تهنه و مرغی که غلب بر سرش میزد دوران قوت
اندکی مکرده دست و پا چندان اثری و فری ترمیم نخواهد شد غایتش آنکه چند دوز از دولت خورشید یا رعد و برق
رواق خورده مال آن به صلاح انجا بدانست و است تا اول خوابهای ملک و انچه بکشت ردیل است که بر ملک
مفت و نوبت به پیری می ملکانه بدرگاه دولت نهاده آنکه ملک بکھول آن غمزه و وصول آن بهدانش و کام و تاز
دل کرد و نجات دولت و دوام عزت و بها با دیگر نیز غایتش می عالم تا اهل انرا محم سرار که اصل جود است
که مطلق و محبت مردان پاک بی پاک بگوهر زشت سرت اصحاب نمودن و فرشتا سده ملک بهیختن آنرا

سمجرات شکر نه ای الی بجا ی آورده و از آن پس مبارک نفس می صفت دل مردش را حیاتی تازه و سینه غرور پیش را
 نشانی بی اندازد بود عذر را خواست و گفت غنایم داین بود که این حضرت فرمود و این بدین مناسبت است
 نقاب راه نموده که بیا من انفس میترکه آنکه شاید سحفت مبتدا گشته است **است** یا غیر که خاطر را خسته کرده بود
 عیبی دی عقلایم نهاد و بر گرفت آما چون شده به بارگاه منزل فرموده هفت روز در سلاک از اطراف اندر گذارد
 تا آنکه آمده و خفته و سیرت پیش را کردند و در روزی هفت ملک و فرزندان و ایران دخت و بلار و وزیر و پسران ملکوت
 گفت چه خطایی کردم که را از خود را با دشمنان با نکتتم و اگر سخت آیین بجای ملکوت کشی بفرستی ایران دخت
 دست تدارک بخوای عاقبت بهارت آن طلعتی ملک من و بی شتیع و انبیا و اداری و دیگر اسادت از بی
 یا رب باشد و کفایت ابدی مددگار نماید هر گاه موقت مشفقان از غیر دشمنه در کارها پس از ناقل و تدبیر فواید
 و از دخت است از سر نموده موضع جرم و احوط را فرود گذارد و گفتند **مصرع** هر گاه ندیده ای که در سامانی
 بنیاد پس فرمود که چون عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملای بی بوده لازم است که این هدیه را بر این قسمت
 نماید و سخاوت ایران دخت که در تلاقی اینها دهنه سبی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را تدبیر این واقعه فرمود
 تا هر دورا بخیر صاحب خود با بلار وزیر در آمد و در صحن یکدیگر دید که او را بزم افروز گفتی ضعیف است که از آنجا
 خادری از شرم او روی در جی کشید و یکدیگر تری از بخت پس وزیر نقاب ز تری نهاد که ملک
 با او دشمنی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در صحن و ملاحت فتنه جهل و در خوف لطافت استخوان بود
 شام بزم افروزان با دی نوبت وادی و از هر دو پیش یکدیگر در خانه بودی ملک بفرمود تا دین روز را از او
 دادند و قیام و جامه را حاضر کردند و مثال دادند تا هر کدام ایران دخت را بختی رکنان و یکدیگر قطعه نرم افروز
 ایران دخت به میل لطافت تاج پهن شده بود و آن بر معرقت بکواکب جوهر در نظر او بیتی خود دیدن داشت
 میل کرد و بلار وزیر یکبارست تا آنکه بر در با ستیغ او باشد و بلار چشم سبوی جهانم بهارت کرد و در آغوشی این میل
 ملک لطافت از انصاف فرمود ایران دخت دید که ملک به معاوضه شده اند و آن دین برگرفت تا ملک از این
 و رت و قوف نیامده و بلار چشم خود را می چنان بگذاشت که تا به بر تری رت خطی نکند و بعد از آنکه چهل سال یک

ملایم بود و درگاه گزیندگیست که گردید نطق ملک به تحقیق نه میزند و اگر نه بگویند به عقل در بر وزیر پیک
او بودی مرد و جان بد دادی **بیت** هر کس که در کار کار بر عقل نهاده ای تا پیش برسد از بنده بلا آزاد و چون ایران
دخت بقبول تاج سرور زین یافت بزم افروز بر باخیا رخصت از غولانی سرخ روی کشد و ضایحی تقریر افغان و ملک بزم افروز
پیش بر دوازدهوی خوشی بایران دخت بر سر روی قفا را پیشی که بخت مجوه ایران دخت بود بر حکم بی دانی خواجه صیدی و ایران
دخت بایردی دلفروز و زلف دلاویز **بیت** ز مشک تازه یکیک شسته تاب زنده گاهی رویی شسته تاج مرتفع بر سر نهاده
و دلقق از بون و رخ در دست گرفته پیش ملک بایستاده ملک از آن طبق نوازه شاد و غلغله و دلاوری و دلاوری و دلاوری
کرده و دیده دل از تماشای جلالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جواهر غولانی پوشیده بر این بگذشت بگذشت
چون کل نطقه دخت ری چون ماه نطقه **بیت** لباس از غولان کرده و بر تر ز کوی بسته سر و از لاله زار و چشمه بخت
بر دریا کین سازد و در بر دینچه کوه ناکند اندازد و خشن تابان ز چاک زلف بر تاب چنان که اندر لب تاب بایستاده
ملک را دیدار دست اندازم با کشید و رغبت بخواست غمان تماکت از قبضه اقتدار در زانما تماکت از دلقق اختیار
شاه سپردان رفت متوجه بزم افروز گشته زبان بر خیمه و از بون بخت و **بیت** گاهی سر و خراش کلان زده رسید و سر و خراش
چو تو در خواب ندیده بدین آمدن در تابی سر و زار سپهر ز کف دی داری خرامید که خرمی بکشتی و آرام بر باد دای
سوره ز میعادت بخت مرصع کرد و آنکه ایران دخت را گفت ای تاج لایق بزم افروز بود که تو را آشتی ایران
دخت را عزیزت عشق و امن گرفته و شعله رنگ در کانون زین لاف و از می افغان بخت و محمود و از طریق بر خیز
نگون را کرد و رویی ملک به بدان آمده ساخت و آن تقریری که حکیم بر وقوع آن را اظهار و استحقاقی که از
صادر شده بود با زانو و گفت ای تاج لایق که سر و کس و بر و کردن بزم افغان که اعمال ایران
بنابر که بر میایی و دیگر بر این اقدام نماید اما از سر آن در گذریم اما وزیر علامت تماکت بر میاید و دست برده نمود
و گفت ملک را غمناک بناید بود که زین را گشت جسمه باز نتوان آورد و گفته را بر دوزخ نه نتوان اندوز نه فایده
خوردن تهر را از روزگار و دل را ضعیف و زار سازد و حاصل آن خبر بیخ و دست و راحت دشمنان بهر کس
که بشنود که ملک حکمی فرموده و امضا بدان بهمت و بر فور رسیدند و در وقت بایستاده و در وقت بایستاده و در وقت بایستاده

که ملک درین قعر ملامت در صیدی و از سخن و صحت و غیره فاش گشت و چون شاه دی القباغ بر غف غواش مستولی و
تعلات روی نمودی و اگر ملک فریادم قصه او را بر من رسانم ملک فرمود که هر شبه یا زیاده خود را بگو بگو که آن
حکایت گفت آورده اند که در او الملک چون پادشاهی بود در خوش و آن شهرهای پیر در کف جهان دید و کرد و
پسر کرد و در مدت یک ماه او را فانی بر سر سلطنت ندیده و گوشت از کمر او را بی بصفت او جدا کرد و در روز
نشسته **است** سرم افغانی رخ از دفترش بر زم از دای جهان سر نشسته بهر زباده در دوش کرده زان زمانه مطلع پسر
عظام و این پادشاه در دشت بودی روزی لشکار مرگش ظاهر گردید و با او در دشت و نظر غیرت بهر جایی می افتاد
و در آن جوانی از خوش و طپور صیدی ندیده و جانوری که بشکار که داشت دید نظرش در نیامد ملک از این صفت متعجب
می نگریست گفت افغانی از غایت و صفت چه بودت آه پشیده و در آن پادشاه بسیار زده بود و از
عقب آن شغل نیک مانند کشته در راهی رنگ تیک کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد و چون بر دگر آهویی باشد بنگ
دل کش دل شکاف بر او گشت **است** شد تیری که در او در دشت محبت بر آن قصه هر وقت فتنه با بلای می کرد
کرد خطای و خطای نگر از القفه ملک چون بر سر شکاری می رسید او را بول خرچ و نیزه بر خون و سرخشت غشاک و صف
گشت و بنا بر ملامت هر چه ملامت خرم گشت گرفت و از آن نیزه و جفت که موجب خشم و عجلت بود تا سلام نشد و از
کش را عذر بسیار خواست و چون در دم بهادر و زار ز سرخ از زان دشت و خانه افعال بجان او از سلطه بر داشت
بدر موهوم زبانی که در آن شهر بصفت و بان دایمی مشهور بود بلکه در غرضه در بارش و دبدبایت موصوف و مذکور
بودی نزل احوال فرود از زاهد استعدای بصفت که در دنیا فریب داده و در آخرت شمعین که تواند بود استغفور و از
بلای کشف و گرامت گفت ای ملک خلیف که دولت و نفع مصلحت عقلی جامع تواند بود چشم خود خوردن است و
وقت نپذیر غفایم در ندید **است** کسی که بر او زده است چشم مداروی طریق و در چشم غفایم چون نفس کش
را کند رام غناش و کاش تا او شود زنا ملک گفت میدانم که جانشی زبانت زده است زبانی در کام عقل و فنی تمام دارد
خاتم در وقت غشای حکم بران حکم می تواند زبانت و دهنگام انش خود را درید بطلای تمام آورد زبانه خود
که زبانه رقصه بوسیم و بهر است ایضا و بهر بسیار که چون ملامت بهر مزاج بر می آید و قوس بد کند یکی از آنها بر زبانه خود کند

ملک را بداند

آن بگویم رای نفس که این پدید آمدن و اگر سبب که آنش غیب نزل آن بموضع غبطی نشود در وقت دوم را باید آورد
 و اگر نفس سرکش بداند نیز رام نمک و در قفسه یستم را بنویسم اعیان دارم که غایت آن خسوت شفق است و ملائک مبدل
 و چون ملک ششم دین منفعه شد ملک هفتم در جایی و حکم بجای او خواهد آمد **مصرع** دیو چون بیرون رود و نشسته
 در آینه ملک برین سخن خوش شد و زاهد سر رقص نوشته یکی از ملائک است هر چه میخواند رقصه از این بود که در مجلس
 عثمان اختیار در رقصه تصرف نفس تازه منکر ترا در درگاه ملک ابی اندازد و محوی کمتر بزم این بود که در مقام
 بر زیر دستان جیم باشد باز در دست بر تو بران باشند و بجای کتابت سیم آنکه در حکم زندان از حکم حدیث ع قاضی کن
 و بهای حال از انصاف در مگذر **سبب** اگر چه حکم تو جا رایت در جهان داری جفا کن که نه کار است مردم از این خانه
 اگر چه بزم می جویم خندان است که است دیده معلوم از برای ملک زاهد را و دایره کرده بدار ملک تازه آمده و بهر دست در
 علبس جامه مشا در وقت ششم این سر رقصه بر عرض گردنوی و او را ملک ذوالرقم با عین رایت رقصه کافشی و در وقت
 کیزی بود خوب روی پاکیزه روی سر و قدی ماه خدی یا قوت پسیمی غنچه بکند نقاری طوطی گفتاری **سبب**
 ماه روی سبک روی دلکش بی جان فرازی و لغوی موشی نکس خوش شفته چشم او بودی و غنچه بیانی دل خون شده
 لعل اسیر بود غنچه خوش شیرین بودای سلسله صید پرتاب و پیش پای دل از زنجیر **سبب** حرف زمره زاده خو
 بست که زینت در شیره دیری تر اصبحت که زینت جمال او پاک پاک دایمی مرتبه بود و حلقه صفتش بر نور غنچه
 رایت از دست دل و بشمال او چنان مایل بودی که از غنچه حرم فخرس و عاشقت دیگر حواری است و غنچه
 ملک حواره از غنچه خواب حشرت یکتی و برای دفع دور روی شک حیدر که نه صلیب که غنی الفقه فقر خود را باخته
 خرم سرای با گفت که از اعلام کن که ملک که زینت که هر چند دوست میدارد و فلک که بلام عقوبت شتر کار و حق تو
 جواب داد که بغیر حلقه شاد افرا ده که زینت آن به سبب که از غایت صفا کوی است زینت چشم صحت است
 و بیانی زانکه که دست مدارش بالای رخ غنچه نهاده بسیار رنزد و زینت حال گوید **سبب** غنچه ای زاهدانه
 که از صلیب رخ زان برسان نه شکر گفت این طریق است یا نعم و را که ملک به برونی از پیش بر توان داشت و ملک
 آنست که ندی زنده بل محب دین با نمل میزیم و بکنجه که رنگ رفته خالی از آن بر جوانی و ذوق غنچه از غنچه

دعوت

ملک چون در حالتی ایستاد بر سر بلبل سردنخ و تو ازین بچ فرج یابی خاتون ازان فکر داشت و شد الخوا و را
 بایست که اندک و اندک بفرستد که در غم گرفت ز غمی از غلط صید ترغیب داد و در حققت نه در نهاده و در غایت
 نیز نک رفت و در سیاه کاری حالی بزوق آن ماه زده مالوت تیره روی را بر کن رجا و با بلجای داد **سپت**
 پروانه شربت خالقا ده بر ز غلغله یارب نگاه داری ز هیکل روزگار شش ملک با غلامی بود که در حرم سر آمد جرج شربت
 قضا را از پس پرده می و رات او از خاتون دست طه شیند و رفتن شش ملک نیز نک و زدن حال بر ز غلغله او صید
 دایم دنا داری و حق که اری او را بر آن و شربت که نیز نک ازان فکر نکست هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در
 حالت سک بود و کشف آن سر او بهیچ وجه میر آفر ملک بدست معهود و بخو ایجا که نیز نک در آمد و بخوار رفت غلام
 را شفتت حق شناسی و احمی که بر شش است به بلین که نیز نک آمد و بگوشت آستین اش را بر شش زدن او به یک درین
 حالت ملک به داشت غلام را دید دست بر ز غلغله که نیز نک در از کرده است حرارت محبت او را بر سر شش شربت
 با تیغ چون آب قصه معتمد می آید و در قضا بدست گرفته حوله ملک شش دید شش آمد بخود و در پای شش از فرج
 شربت و بلبل عرض کرد آتش فتنه شکلی نیافت و قضا بهیچ که عوفت رض رسیده ملک بیتی صبر و سکون بخود راه داد
 شربت ناخوشگوار غضب به بیخ فرمود بر شش با طیف غلام را طلبید و گفت ای جودات چه کردی غلام از روی
 صورت حال بخود ملک عرض را او از داد و از نقیض غلام عذر میگوید باز ما دیده ام که این خبر با کار با آن که
 با مثال به افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میشدیم که با طهار آن جودات نیایم و عین که بر آن عمل اندکی که
 رنگت فزانی واقع شده است و جدا که ملک برای العین شش به خود و اکنون در مملکت مفید توقف بهیچ
 بسیار سلطان را زانجا دارد **سپت** خاگر که بر سر خاتون شربت در کارهای بر تنگ است ملک بجا غلام
 ملک شربت غلام گفت ای شش طهاران و زمان امکا دارد که منو ز غلغله این در حققت شش باشد اگر بخود
 خال بیا که از این فریض شربت دیگر که بکلی این شربت زایل شود ملک فرمود تا شش را با حققت حاضر گردانیدند و
 قدری ازان بوی خورایندن می نمود و درون می و چون حقیقت حال بر ملک مشکف نکست عذر سه بند کرد
 و غلام را خط ازادی داد و امارت بر جی ازان بلا بودی تقویض فرمود و آن داشت جهان نه چون هر

غلام که در غلغله ازان خاتون سر آمد که در ملک شربت شش شربت

حال خود را خندیده است سخت نفرت نشاءه در سید و برکت هر دوی از خمران سیه کاری این گشت و چنان خطا
بروی نهنگ انداخته در حال در دست و دشمن و قوی نیست و این مثل را بدون آوردم که ما در آینه برای روشن ملک است
نمیاید که پست تا نزد در هیچ کار نتواند نماید کرد و پست تا در فکر حکم نماید فرود **پست** حکم ملک است آتش در هیچ
لی خیر است نزد چندی حکم را روا نمود که از روی اضطرار کند ملک گفت ما در این حکم خطایی افق و بایستی که تو در این
تقابل کردی و از تو بپشت نمود که هفت در زبیدی هم چنان به نظای را ملوک کردایندی و زبیر جواب داد که ملک را از محبت
یک زن چندین نیکو است بفرماید که راه نماید و اگر از موضع خدمتکاران دیگر که در ساری حرم اند بازمیاید **پست**
که سر و نیست با در دست اگر لار نماید با حکم است ملک را از غیبه حکام و زبیر چنان معلوم شد که ایران و نیست گشته است
از نهاد او برآمد و در کار با پنده افق ده و با خود گفت **مصرع** خوش سوز از غش ای سیرت ای نیک دل نیز بر جان
کار میان بسته بر خفت در هیچ آن روزی جوانی که چون عهد کلانک زنده گیتی بود و حیف از آن زمان باقی ماند
بزرگ بخت خزان بچانه بد برکت نداشت **پست** سر دای تو در خاک در نیست در هیچ نیز خاک آن که بر پاک نیست
در هیچ جای آن بود که جای تو بود دیده من از پی جایی تو در خاک در نیست در هیچ پس روی تو نیز که در گفت اندوخت
شد به ملک ایران و نیست و در گفت که من همیشه ایرانم وستم اند و بستم غم باشند اول آنکه بخت بر به کاری موم دارد
و دم آنکه در حال قدرت نیلوی که بیار و دینم اند تا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن نباشد که ملک ای ملا و خون
دست توقف نکردی و پس باطل ملک است بر او را و کسی تن باطل است شغلی که جانم سفید باشد و نیست که کند و دم
کاری که نیکو است و بپایند و بپایند که زن نیکو بخت آورد و او را در وطن کند نه سفر اختیار کند و دم
در خون او بپایند که بپایند ملک است اما ادا دم ملک گفت از این سخن در گذر و در آن باب ملک میگویند که ما از روی
او اند و ملک در در دهان کار نمیدانم که هر چه بود نتوان منع سخت و در گفت و دست تبارک من بر ما این کار
در این قضیه پیش می نمودند و در هر نه اندیشیده در هیچ خوفی ناید و کاری که نداشت در واقع نباشد میانه کرد و در
آن رسد که به آن دو که سید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آوردند که بعضی که بر در آن
بسته اند و نه چند فرام آورده بودند و در گوشه همه فیض و خسته نهاده اند و آن از ما هم دشت چون ما بلی به خیر است

مولا انگر کرده آنها غفلت کردند و از آنکه پشتر بودند کمتر می نمود که برترند درین وقتها از غفلت خواب بودند چون باز آمد و آنها را
 دید حقیقت را معلوم آغاز کرده گفت بین و آنها جهت قوت ریشته اند و ده بودم که شدت سرما پدید آمد و از کثرت برف در جا
 و اندام من نه بان مدارا نگذاختم و درین اوقات که در کوه و صحرا هستم تو هم در صحرای خوری و از طریق خرم الخواف مرز را
 آخر نشسته که حکایت کنند **بیت** چنانکه برکت زبونت جمدی کن ذخیره من از بهر بی توایی تا خویش ما ده گفتی
 ازین و آنها بخود رفته و در هیچ وجه در آن توقف نکرده ام کمترین چون دانم که کثرتی دیدم که راه را بلدانده است و بر سر تبارکی
 و در فصل زمستان که بارانها متواری گشته توانا لرطوبت بر در دیوار طلا گشته و آنها کم گشید و بفرار اصل با زبانها نتر و قوت دریا
 که سبب لغت چرخ و چرخ گردان گرفت و در اوقات تاریک رانیدند آنها در دوزاری زار و سار سبب و ملکیت که با هم
 در دست معصوم و معتر را که پیش پا بودی نخواهد داشت **بیت** بجا خویش تا تلغای که تحویل زان کنی از زبان سودا
 سودا و فایده این مثل است که مر و صافی با که شتاب نمی بد تا چون کمترین بچون مبتدا کرد و حکایت را بر تاد که اگر
 از هر گانه و او در خوابی که گذشت من را اورا با رکاه حاضر کرد و ایام ملک که بکنند غلاط و شداد و کوار فته با نرنگ ملک
 بگردانند و ایران و دخت و نثار رت بخت وصال داد **بیت** و لا چندی شکایت ز کار سیرت می کنی که به هیچ نیکو
 آورد ایران دخت مثل صفورا احتشام نموده ایران دخت مثل صفورا احتشام نموده مشتافت کمر بندگی بجای
 آورده و در ادای غریب تا بنی فرود بیا گفت مرا بحال علم در امانت جسر دانه و فوط کرم و دخت بکواند و شوق تمام تو ملک
 فرود کزای بلا رفتی دل بانش که دخت تو در ملک می نشسته است و زمان تو در جهاد با فرات ما بر لری یافته و هر چه
 کینی و کوی از محل عقد و امر و حق اعتراف نخواهد رفت و بلا جواب داد که کواقی غایت و میانه لطافت با دشت تا به
 خدمت بندگان رجحان دارد و اگر از ارسال عریایم و از هر یک که می توانم گفت **بیت** با ناله یاره زبان سرگشته
 بجا شکر بار آرا دان کردن اما حاجت بندگان نیست که پس از این در کار تا بچیل نغز باید تا صفت عاقلان آن از کوه
 سالم مان ملک گفت ای من ضحیت را بسج قبول اصفاف خودم و در مستقبل بهشت و درت و شجاعت تو شمل نخواهد داد
 پس درین و ایران دخت را صفت کردان مایه ارزانی دشت و از کینه رفتار دخت بجزیره مصلحت آورد و مجلس طب
 پارس است **بیت** یکی معتر جیشی را گشته ملک کن عشرت که بر سر شد سیدان ز پارس غریبی می صاف

چو از برای

و از آن فرغ است خوان اهل این است که طاعت سلاطین این دمعه باشد که هر سراسری و دیگر و در وقت این وقت
 ماند و هم سببی و رعیت انفر و دشمن و از آن محفوظ باشد هر که از این از قوت آن عین و با آن به صفت غیانت که رفتار باشد
 و سخن او نیز و سلطان نیز قبول نماید یکی که بکنای می رود معوض تلف افکند و موجب بیایمی باشد و ده خاست و رعیت او
 گردد و از نظر این حکایت حکایت زکر و بیان ایلی که رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت تا هر دو نفر که
 در دارالملک صاحب پادشاهی نامدار و زمان به جلوه ده کامکار بود و اگر سلاطین روزگار حلقه انقباض و اوج کوشش
 اغلب خواجه که چهار صایه اشغال او بر دوش داشت **بیت** سرود که که قندلس است او را نه زمین قیچی که روز
 رایش داشت از نه در زمان هر یک عزم جهانگرش کردن کردی که آب فتح لغت بایدان بسبب گشتی نشان و این پاد
 و خری داشت مهر بگری ماه مغربی رخ رسته چهره آفتاب نمود کرده بود و بوی زلف مشکینش تمام به ناز معطر
بیت لب لعلش بکلیه غم تخم دانه از حلقه انقباضی که زلفش روی او اعلی خورشید داشت که در حد
 غداش قلمه آتش پرستان و آتش از روی نیک و دستان و آتش این که بر یکدانه را از دیده این از نهان و آتش
 درش هوار در صدف سر علاج پرورش ایلی روزی جهت آخر سیرایه مرتب میخورد و باست در زر که در صفت خود می
 داشت احتیاج افتاده در آن شهر زرگری بود که کوه نفس آفتاب برای که از زر و لایق بودی و دوشه رخشان ماه کامکار
 سیم بالایی در احوال خودی و روح هنرهای تجرد و در آن محقق قیامت دلی که در اندرون او بودی به آبی و در غبار کفایت
 بمنزله که به بحر به غلک از غش و صفای زهر خردادی **بیت** روز غلبه آتش هنر کرده و زمین کار خود را زگرده
 هر چه هنر او سیم از هر جهت ساخته ایلی که نه توان رفت ملک آواره او شنیده بود و بعضی از معنات را به کارهای
 او دیده درین وقت او را بکارم طهرانه و در ترتیب برای به او گفت و شنید رفت روزی که حریف بود و طریف دلی شیرین بان
 دل داشت و در آشنای می دوست بقالات او میل شده و خاطرات با ملاقات و ایلی او دیده آمد و او در نزد در منزل
 غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شنیده باطنی تا حرم سلطنت شده و دختر پادشاه که آفتاب به سایه بر سر او افکند ای او را
 پس پرده راه داد **مصحح** هر که در حرم دل در حرم میانه و این پادشاه در زنی داشت که به نیت علق مشهور به صاحب ایلی
 و به دو کمره ملک جهان گشت و نه نامش را و او را شکر عالم از آتش زنده نگرانت از باطنین دوست برای او رسد و او را دوستی

وامحباب ملک و ملت را از خانه صحرای حش با به عیادت افزیدی وامحباب چون زیر دید که با دشت در مرتبه نکر از مرتبه
اعتدال و رکن نشست و محالغه اعزاز و اکرام او را با قیامی ثابت رسانیده از محض نصیحت و دوختن ایلی در مقابل و قیامی که پدید
بقریری که با کز دایره خاست خارج بود عنان خواه کلام بجای تمام زکر معطف ساخت و فرمود که با کمال ایستادن
ارباب حرفت به در صد وامحباب بکنت نیارودنه این نراهم در میان افزان هم سران بزرگ که رسانیده و حال ملک است این
شخص را محرم حرم ساخته و قبل از آن قایمیت او را چنانچه باید و بشایسته بنه و بجا طعن چنان میرسد که این شخص اصل
و عنقریب پاکت نزار دهنده است سخن او را بر زار و این برای مردم موقوف داد و امر و نوایم بموقع و محل معروف و از چنانکه مردم
این دفا داری در رسم حق داری توقع نمودن هر که از ناکس طمع دارد دفا در دشت پدید میاید ملک گفت این همان صورت
نیگوار و دینی صورت بر بنای حسن و میل است که انظار غفلان الباطل بر مکان گفته اند حسن غفلان از لطف غفلان بر سر سید
مند **سپت** هر که قبل بود از حقیقی عنوان دانند گردان به بر بنای بیگواراها بود در کف چنان این معنی تحقیق شد باید که
کس با چنین کس اصطلا طور زود با بر طر زمرات گرفتار نشود و چنانکه آن ملک زاده از محبت کفشگر بدل نیکی افتاد و از موهبت
جوهر بر صفت و دفا پاکت بر سید ملک پرسید که چگونه زوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلا فارس پادشاهی بود
بنیکو صورت پاکیزه بمرت صورت هاس چنانکه این بر عطف رعیت پروری داده بر سر پیشواری داد و محبت کسری داده
سپت کنی ده حشمت او در تمل بر علم کشیده است و پادشاهی غلام در بخت او را پسری در وجود آمد آن را رسد در عیادت بر بنای
و امارت جهان کنی در طاعت خویش بود **سپت** روز و لادش هم نظر که دشتری انصاف گفت که این معاد بکسر است و بر
گفت این پسر قدر کف دست خالی سده بود ملک باز بدو آن متفرقه از حکمی زمانه فایده علامت آن کشف زوده
گفت و دکت اوایل دیده ام که بر خضای نشی و دارد او را خطا افتاد با محبت شوکر و چنانکه کنی که دکت بران زده
نوشتر گشته نظر تر است حال او در دشت و بر او کفش کرد بود پاک زاده ملک رعایت محبت بجای آورد و او را
مرت و در سر و جین از کنی دهنده بود و او را در طاعت ملک زود و آنکه حال کنی زاده ملک زاده چون بستن چهار کس
رسید بطبع او محبت میل کرده پیوسته در جو کفش کردی و بیازی شکر کنی و نیز از صورت حال آگاهی یافتن معنی دافع آن
استغفار نمود و کف زوال طبع و کمان در عیادت تاریکی زده کسرت و او را در طرف کسرت و در آن کسرت که در کسرت

المعلقات

[illegible]

و ملک ناده با ملک وصال نصیحت بازگان نشو نماند و بحسن با ناز و عیاف کار ساخت **سبت** یوسف هم
اگر سرکش نشد بخیر نه تقوی بل آیت که بچانه بخورست **سبت** هرگاه ما این سرود را زهر خانه بیرون آیدیم فرار سدل بر سر راه جان
نماند که زندی و گوشه رحمت جان داری آن سر که ای قاصد دست دعا برآورده زدی **سبت** بشه روی که گزشتی برای دیده
به زهر دشت دعا بر آید برون آید باز گشتی خیمه کوکبی بود و به خود گفت عهد صحت این غلام پس از این باره خود همی نیستیم
اگر غمی دارم و جو دیش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آمد آتش فتنه مشتعل کرد و کس طاعت دیدن آن روی ندارد
سبت رسید دلم بر این نظاره که زنهار نه دیده که در جهان بگاری آید صواب نیست که او را بخواه نزدیک ملک
فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که با عفاف مضاعف نیست آن غلام مرا ضایعی نماند پس باز گشتن را بخواه
آورده بر سدل خفته بخت بر گزید و بعد از وصال که از گن بریدر عهد بسته بود چون تمام غمزال چهارده رسید **سبت**
چهارده سال بقی چاکلت شیرین دارم که یکی حلقه بگفت من چهارده پیش به روی که بدار ملک فارس رسید ملک نماند
فرزند آن مغل مدینه باز گشتی از شریف قبول از زانی دشت و حلقه غلامی دست در دوزخ در سرست او بی افزود
تا باندک بخت از این اقراران امتیاز یافت و به جوهری که هرگز در خزان غلام بودی نصیحت چهارده رسید به روی
یاقی پس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از حلقه که ملک بدو روی جوهری ناز از او بعد فرستادی تا جوهری
که کل حرکت غلام بدو کوهر میشت طمع خام در سبت و به خود گفت که غلام را بفروشم تا آنکه شری خاص ملک بمنز آرد و
با شش طهارت رات مهر خزان دیوان کنم و ذخیره و افزودن نفیس از او بردارم پس با غلام گفت ای ناریه عمره روز را
صناف الطاف و حق این کینه منبذل فرمی و من بخوانم که بخدمت پسندیده بیغی از این احوالات کنم ملک بدو غلام
مبارک نقیشت که هر که از این نفیس بدست افتد حکیم او مطلق شود و ملک به او بروی تو را کرد **سبت**
کو به نفس سبیل هر نفس ترا بخود دارد آید در یک ملک جفتش را که مغل رحمت شوی و بوقی که ملک بخواه
سهرادت مستغرق باشد آنرا از انگشت اسیر دانی و در زخم آری تا این نفس بخت بردارم و غمزه سر بر
سلطنت بفرماید تو زنی شود بشرط آنکه غل ذات بمن مغرور داری جوهری ش فراده بدین نفس فرستاده
تا شب غلام حواجگاه ملک در آمده دست جودت بانگست ملک دراز کرد و انگشتی بر سر دانه آورد و ملک

و غلام گفت این جودت چرا نمودی و ترا بدین خام چه کار بود از تو سر عا جز آنکه غیب ستیاید بیایق طلبید
 بکشتم او مثال دادیست بکشت و جادو برش کشید و الحال سیاه بکشف دی پدید آمد ملک از پیش بد آن
 چه خوش شد بیایق دست از سیاه باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرو نه برسد و گفت ای نور دیده صحبت
 گفت که ز راق ما را و نیزان فراق انداخت هر نیزه ز ما خواست گفت دوستی جوهری مرا نیز برین پادشاهی خواست
 نمودی و جوهری را ادب بلیغ نمود و شاه را فیضی تا کرد که در راه مستقبل از صحبت پاک دامن در عبیدی
 تا با مثل این فعل گرفتار نمیکردیدی و فایده این مثل آنست که بی طعنه شرف ملک ظاهر کرد که صحبت به ملک
 شاه را بنده و بنده سرنگند سازد و زرگر از جفته آنهاست که از خیالات او نظر از یاد کرد و حال آنکه ملک در پرت
 ادب سر خود را از راه رسیده صحت آنست که در تقرب و یکسو با او جانیست عدل مری باشد معاد که در حقش که تدارک
 از خدا صلح خارج افتد بر آن متفرع کردی و سخن وزیر انصاف و گفت سلاطین به تعلیق دولت و کارهای دین
 نمایند و چه بد و الهام بهجات خفیه خوض لغو نمایند نسبت عالی و خداوند قدیم در شرف ذات کمی لا ادبی چه فعل
 دارد و سبب احترام و واسطه احوال اکرام ما شریعتی و ادبیت به خاطر اصل طریقت **سبب** و زمین خوش گشتی و
 مایه کن نسبت دیرینه را آنکه هر گاه یکی را جوئی در چه کهن گشت بر داشت بدی شریف بر کار انگیزش
 بود که پادشاه وقت او را برگزیده و ما این جود را بر او نه ایم و فرق حشمتش بزرده رفعت بر او نه است اعتبار
 که کنان ما در خطا گشتد وزیر دید که شرف و در پرت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متوضی این لغو
 سخن گشت اما چون چند روز برآمد و زرگر دست افتاد گشت و دیاری در مرکز اعتدال هر دو نه جای تمهید و وعده بود
 لغو و حال مردمان آغاز کرد و روی بجهت پادشاه حضرت و بعضی از جموهر احتیاج افتاد و بر آن لغو که مدت بودند
 در خانه شاه نشاندند و با زار جوهری بدست آمد زرگر به تلقی مشغول گشت خبر یافت که دختر تاجا سرش آید و دختر تاجا
 بمالعه کردن فایده انداخته او را طلبیدند و زرگر دخترش را فرمود که شنیدم که این بازگانه چه در شوهر دارد در هیچ
 جموهر اولی چند است زمانی که چون کلان زاری در غلات معرکه اش او در دفرود خند خوش بیک و بعضی دیگر
 نیایم لطافت از لون کف بینی **سبب** لغزش نموده که زینل عقیق رنگ فیروزه کس نموده از هر چه خود را

بگذشت آن حال را مشاهده فرمود پرنس خاگر که تاج خود اندیشید که احزاب مرد از فرزندان آدم است و در این و طاعت
 گرفته رانده و بیادیری است نزد یکمست عزت اقتضا آن میکند که بر وجه کمینگر کرد و او را خلیص و دم و نوازیه علی از
 برای یوم لایق مال و لابنون و غیر برام پس رسته زد که پشت بپزید در آن او یکمست بر سر جاه اند که رشت و یکمست
 کرد ایستوم موت سر بر یکمست در کسند چون آن بر سر بهامون رسید سیاح را دعا کرد و گفت **سبت** کار رفت
 آن سبتی که گاه خانه چون تو معلومی بر وقت طلبی که آن رسته بدانکه ترا بر یکمست از ما بزرگ و فقی تمام نامت و تو
 رسته و درین وقت مکافات و جازات آن میسر میکند و بوزیر گفت در دامن انکوه که رسته مقلقت میکند از آن گفت
 نموده منزل را مقدم می یون مشرق سازی طریق حق گذاری بجای آدم بر یکمست من نزد حوائج هر نقابا و پنبه
 گرفتارم و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمای بدانچه مقدر در آن بود و در خدمت بجای آدم با گفت من در سبزه
 مسکن دارم و چون این تشریف آید و سعادت سعادت نماید بقدر امکان مدد زین احسان بخوانم و حاصل این نصیحتی
 که اینجاست بر تو نصرت آن مرد را از جاه سپردن میار که نمی بدو دهد باشد و آن سبکی چون لازم آید و اگر تو را کار نماند
 روزی باشد که از کرده پیشانی سیاح سخن اینک اتفاقات نموده رسته زد که پشت و مسامحت به عرض سمع
 استماع نکرده اند که راسر جاه او کرد و سیاح را عذر تا خواست دشمه از احوال خود و بی همتایی بدوشت با گفت با من
 اتفاق افتاد که روزی بروی که در دشت بدو کما فای بجای تواند او دستپاچ گفت حالا بای تو در طریق فرست
 دوشه روزی در اطراف سیر خواهم کرد تا کشته گم که گرفتار آن دهد و فرما قدر بقا بدو یکباره مشرف بخت دیدیم
مسجد کرغز بود با بر یکمست بر ستم بدین معاد یکدیگر را دلای کرده و هر کسی بجای خود با یکمست سیاح روی
 براه آورد و در کشته را باز کرد و گوشت نمونای سبزه از ترش زرد گشته شد و از نانشید به موافقت
 بجای و در اتفاقات فیکر و چند لحظه ای که بر بر سیاح گفت مشک نموده و خواست یکمست بدو عطف قبول کرد
 تا درین تقه یکمست از یکمست و سیاح بر یکی از بلاد و ولایات را تمام فرمود و رسید درم بدست آورد و آخر دعای
 حسب الوطی ظاهر کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غنبت کار تا بر حسب براد است سعادت است دولت
 دنیایی و سعادت عقبی و از زباید و یکمست بوی مولد با طبع ساز و دار تر است و آب سخته دهن و کلام دلی خاگر را تر

سبب اگر چه نکرانها نیم از سازند تیرای نکرانم خاک نکران است **سبب** از غنبت روی یکی خوردن و نفس نهادن
 آنکه که موضع بویزه بود رسید و فرود آمد و قدری از آب کشیده و در زیر شمشیر نکران که در آنجا خاک است نشاند
 این که بر هیز روی و سکه تیره دار در محل تن جان نشاند و این که سبب در روی کشیدی **سبب** چشم بزرگ بر کف
 میرزا نقد خون مردم تنها تر بنالی و بی در آمدند و نقد و چینی که در دست اخف کرده دست های او بچم کنند حکم بر شد و در آن
 کوه خطان که کار شایع در بود چنان بسته بکنند نه چاره با خود گفت آموز می که ارضیات داری و در آنجا از غنبت اندوه کانی می
 جایی کلایم نکران باید کردن بشه شب بر سطح بسته افتاده بود و حکم قصه و زمان قدر را کردند نهاده مشکام از دست دزد
 فریاد و داد خوانا بود **سبب** میرسد مردم کنز و دلیک فریاد رس غنیمت **سبب** انگشت حسرت از دیده می بارید و بر سر بسته
 منور می نماید و میگفت دروغ کردن بر ملک فانیان چنان شد که در حال مرگ و فتنه یافت و با این در جانش روز در روز فتنه
 و بوی و دواغی اندر رسید و درین حال بوزینه بطن بر سر دهن کوه بر جوی کر و کوه شکست او از درگاه کشید و از آنجا باز
 بوی ششایی حس کرد که در عقب بطن بر سر فتنه سباع رسید چون بار خود را بسته بند بلا دید سیلاب چنین از چشمه چشمه برفت
 ای دولت نیز برین جایی چون فانی و احوال تو بر هر منزل است سباع حق دزد و زبردن او را بسته اند فتنه تنجایی برفت
 بوزیر گفت خوش آن بنش **سبب** در تو میدی بسی امید است **سبب** بایان بسته بکشد است **سبب** در نقد رطقت در تدارک آن
 کسی خوانم بخود دام مهات فلاح کردن منت پس بند بای سباع و انگشت و او را بخانه که خوش فتنه که فرامی آورده بود
 رسانید و بوی تر و خشک جاف گردانید و انعامی کرد که او ز بدین قزل بیرون میا و سر بر سر است فریاد با نام و صد دزدان
 برداشته لب بر لب راه رفتند و تا صبح که گفته و مانده بر سر شمشیر رسیدند خواب بر این عالم کرده و خفته بای سباع در پشت باز
 گرفتند و بختی بالادین و خاطر معین در خواب رفتند جانشگاهی بوزینه بر دست ایشان رسید این زمان قتل فتنه
 صحبت غنیمت شکر داشت در دین و شکست و اول بدیده در را برداشته بگوشه برود در خاک پنهان کرده باز آمدن آنرا
 در خواب چو صد هزار شده بودند پاره دیگر از سر بای سباع برده در موضع مخفی ساخت و حاصل الامت تنجایی فرما بای سباع
 با صیغه از و صلهای در زمان که بران قدرت یافت برداشت و بجا میا نهاده و در بالای وضعی مرتد که این را گرفت و بخت
 برآمد در زمان انزوا و در آمدند و چون از زور و خفته اتی فی ندیدند سر سیم و حیران به طرف دیدن آغاز نهادند و

که بران بکلان کوزت فتن فایز بود گفت ای برادران این سرچشمه جی آمدند آهوان نیت و دیگر افتد ام اینست
برجای چشمتی نماید این سرچشمه و بر این سرچشمه و غلبه نیت آن است که این چشمتی جی دیوان و بر این است
و است خانه از خانه آمده ایم و دست پایی دراز کردیم و خواب رفتیم این حرکت از قدم این است و واقع شده و هنوز جای
که نه فتنه مانده و نه خواب است که نه و بگریزیم و نیم جایی که داریم نیت پایی هر دو بریم **ست** است و این
دیوان خانه نیت
یا سرش از دست در دهان نگاهداری پس دران با دل ترشاک راه که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
صورت حال باز از نیت
و سیاه هر جان کردار از نیت
دران بلوکه بود پس این سرچشمه نیت
بران پیشه که وضع بود افتاد از دزد سر غزال چون شیر زمانه نمودار گشت و سیاه از دزد سر غزال که افتاد از نیت نیت
روز داد و از این باشد پس پیش نیت
شد و بر نیت
نیت
سر ملاطفت و بعد از نیت
کردم و نیت
سیاه نیت
جود نیت
را دید نیت
ش و آن حکایتی که در نیت
ای برادر اگر در اسباب معیشت تو تحقیق چه بد آمده و در کن مروت تو چند و حوادث درم شکسته هم نیت نیت نیت نیت

چه نیز بنزد ارم گشتن بر جواسی است و توداشت غن که او را معصیت از روی انعام و شفقت آن را بفرستی و در غایت
 بردار که در آن مضایقه نیست زگر سراید دید چون خانه که در سپرایه و غنتر ملک دیده زاده روی طغز نهاد و دست چاک گفت قیمت
 این چهار زاده از قیمت که محاسب بکم از عهد شما در سودن تواند آمد و خوشی را در که می بیند راحت خاطر تو را فدای کرد و نام تو را بجا
 سلامت بشنید تا من باز بکم پس بخود گفت که رخصت بزرگ یافته و غنعت شکوف بدست آوردم اگر اهل دوری در اراضی
 کردانم از فواید هم و خردم زاده خواهم بدانت این که از اج پادشاه با من متعبر بوده و دیدن عمل که خبر قتل دختر او را شنیده اند
 بر آینه ستالم و اندیشه ناکست قاتل فرزندی طلبید و هیچ وسیله بر آید نیست که سباج را بدست رسام تا بقضای سبک باشد که
 از من راضی گشته بر تیر خود ترفی غایم بلکه رخصت بر غنتر داده بدو که رخت و غنتر داد که گشته و غنتر را بدو که گرفته ام من که رخت
 تا او را حاضر کرد اینده سپهر به جای کارا چون بدو بدو در گرفت **بیت** گشتی جواب بدی که گشته بود زنی را ترسی که بر کزین
 این سرائی نیست و در این چنین ملک گمان بر دو که او کن که است و این سخن را برای ملکات بدو که در این سبک بدو که در این سبک
 این غلطی نیست و غنتر داد که او را گشته و غنتر سبک خسته از دیگر که از غنتر سبک خسته بر دارن زلفها بر ساند و رفت
 که در که در سبک میگردانیدند از زبانی با او ظاهر میگردانیدند و از خود را به حال بدو در پی است و دو بعد از آنکه او را زن از آن
 نزدیکی آمد و صورت واقعه اطمینانی یافت و خبر شنید و گفت که رخصت دوم که آمد بدو که زنده دارد و دو وقت بلا صلح واری
 دینی و صفای کار از رختشیدی و بعد از روز که تو روی از قول این بر تانی و صفای خیالی از من به راستی که دردی که گفتم
 حال اندامت خواهد انعامید **بیت** من می دانم روز زلفه قطع بپریم که غنات از شنید با کف شیرین داد و سبک گفت ای دوست
 حالانکه سلامت که بر جرم بخت لایحه من بر منی جز نوزدلی و اضطراب خاطر حاصل نمیشود و در ایامی که من بایستد که از
 ناشنیدن آن و غنعت **مصرعه** بدنام گشته شمر سوا می رود که بماند که چه راه اندیش که دفع آن عالم و علاج آن قصه
 چه تواند بود و اگر گفت ما درت را از غنتر زده ام و هم شمر را و ما را از غنتر زده ام که به را غنتر و در القیام که غنتر زده اند
 کیفیت علاج طلبند و غنتر ملک رویش از آنکه صورت حادثه خود تیر کرده با شش آن کس را بدو داده تا بخیرد شفا
 یا بدست یا که نوعی خلاصی و نجابت در دست بدو سباج غنتر است و ما رسوای خود می و درت کرد و وقت سبک به نام گشت
 یا درت بر آید و از داد که علاج ما کرد زده سباج گشته است که ملک را دیروز روز زنانه کرده و در انوقت ملک را بدست

و در آنکه روز زلفه

ما در نشسته و غم غمت و غم زاندره رخم ما در جمع شده و در علاج زهر مار باطن شد و در دست میکرد و چند آنکه سرفات و در غم
معالجه بود و فایده عینا در چون آن اوزان کوشش ها رسید زود که برهنید که بر نام چه کسی است و این سخن از کی میگوید و چه
پاسبنا نه نقض کردید بر پای نام آدمی نه بدین محل آن اتفاق غیبی این صدا در ادسیج را از زندان پرورد
و زودیک ملک برده تحقیق قیقه علاج مشغول گشته سیاحت ای ملک علاج این فرزند که حضرت و همین دم ملک
صحت باید طبع میدارم که عین نکته ز حال پریش خود جمع حلال رسانم و از حال ملک باید که نفس کوشش
صفای حال غلو با کفایت **بیت** چنان جنت آید نجات کوشش اگر در خوابی دارد و خوش درین و شک در آن است
چنانچه بی اور است و از نیت در ملک ز قول است سیاحت خبر شد و بطریق لطیف زود که حال خود از خبری باز کردی
و چه در دست تمام حکایت خود تقریر که سیاحت جوابی فی از قول آید با کفایت و برات غم از خود کرد و از آن کنه خبر
پادشاه روشن شد پس آن کنه با شرافت کرد با ملک خود اندیشه فی الی انتر صحبت پرید اند و ملک او اصفی با کفایت
پوشید زود کرد و پای دار افتاد و میگوید تا سیاحت نو گذر گشته زوای در انتوف کرد و زودیک پادشاه در آنوقت
و جاه گذر گشته برسد که نگاه حال ملک در رسید که خوش سیاحت و زود کرد و برادر گشته بهاد و سر آن حق شانس پس بهاد
فزون دید و بود نه نوی در وقت نشیند و برادر گشته نه و در وقت وجود از روش پاک او که جمع غم زود بود و مع خبر و
شد و چشم به کفایت فعلی جاد و در رسید **بیت** درین دار الحکافات هر که بر کرد نه با کفایت با جان خود کرد
اگر خواهی نگه داری نگه داری ریت کار در است حرف شایسته است پادشاه و در اختیار دست و در حق سوال
مستعلق از ملک صحبت آن به اصل بهادر تر بود و در شش متوفی میکنی و نشیند و بطریق خرابه بهیچ کس گشته و
سلطانی باید که احتیاطی با تر است نموده پس درین وقت که فراتر قضا با نگاه دولت است نیز برافزاید
فرمانی قدر نوبت کامکاری و جهان داری را این گذر گشته بی فرمانده نگاری که موجب نیکبختی با کفایت در حق
باشد از ادسیج در وجود آید **بیت** بر روی نظر یکس میگوید بهادر و نوبت زمان یکس میباید زمان چون کار جاد
مستوفی و در هر کس که اندازد نام جاد و دان **باب چهارم در علم استقامت و تبت زه و نیکبختی**
مقدور است **دان** چون را یکی کوشش از این دست بر مایه که بی بود مملو از جواهر و کمال

[illegible]

معاصی و شره بدان چهار کس که در دم هستند بخانه رافت باقی رسید و سر غیر از فقر و رفقه ظهور یافت و برادران
 بخت وی بخت غم اجبار اوطان فراموش کرده منازل و اهل طای می نمودند و بدیدار هم رسیده حال او رسیده دل
 مهر و دلت **سپت** هر که باشد عشقش چون دوست **سپت** همت در کل میمان بستاند بر چه معجزی نصیحت قیام است
 نه زیانت کار میاید نه دوست دل نه بر باری غدا میجو ز جهان زهر علی صفا می مهر و از غدا می هر کسی نصیحت
 و ز قرائن هر قریب حسرتی چون ستاره بستاند ره شد قوت لایق هر دو انتر زاید بیدار و قطع من تر بستاند
 مسطر رسید و بر کمر برای آسایش و از انش منزل بکواختر رکودند و با هم کلام زاد و توشه نماند بود و در دم و دنیا رفتند
 یکی از آن گفت که لا وقت نیست که حرکت بهتر گفت رویا که یکصد دهنه و حقیقتی بدست آیدیم تا بقدرت روزی چند
 درین شهر بمانیم بود و دستان ده گفت کار نای دنیا گفت و در اندکی با بر سر است و گوشش و جهلادی زیادت غدا می دانک پدید آید
 پس هر که از او ایستاد و خردمند بر آید و طلب آن خوف نماند و غیر از اندکی در اداری که با وجود پادشاهی در شمس دارد
 کند **سپت** ای جهان بر حال مرداری است که کرک که او را در غار انار آن آن مرکان زار و غلب برین میانی را از غار میانی
 غفار از او امر بر هر نهمه از همه باز نمایند مردار و حاصل که هر صی جز و بل و کمال نباشد و کرم پس نصیحت در دم بیشتر
 از روزی خودی خودیم پس هر روزی را در دنیای است ایام نشو و نشو کشید بر صفت راه رفتن بر دهنه شورش بر کوه
 چون ز پادشاهی گفت جس نه بر صفت است در دراکت قوت و جهان پس نکند که هر یک هم حال جلوه کنند و انرا با جمیع خاها بود و در وقت
 طایر طراف ظهور نماید رافت مردانی بدان اتفاقا پیدا یافت **سپت** ناچار هر که صاحب روی بگو بود در دنیا کند و در
 روی بر دود باز گاه بچرخش از سفری حال خود خواند گفت سر بایه حسن در بارها مدافه که میبایست و از کزانی از غایت
 چیزی بستان می ماند ضایع رای است و فوائدی بهر در است و کار که شناس و حاصله کناری بر هر اسبابی است و هر
 پای میشت در سکن فایده نیلانی آن جز نتایج عقل و شکری نخواهد کرد و در کار و شیوه عاقل است غایت و در کار
 وقوف بر محلات پای مردی نخواهد بود **سپت** اگر اسامی علی بر خردنها ده شود در زلفت دل بر خشت کشاید و در دنیا
 زاده گفت عقل آمد هر چه جایگاه نیاید و همه وقت از او فایده روی نماید چه اگر دانش و در هر دولتی در هر شایسته
 بایستی هر که اندانی پیش بود و لوی دولت او بر قرار سلطنت بفرستند و و نهال اسامی بر کش بر کنار و جو بهار جهانی شد

یکی از آن

و ما پس هر مردمان را بر زنانه احتیاج مقیده دیدیم و گفتیم از کار کفایت و کار کرداری بوی نه نشستی و در کوه
 هم و کار داری تا نشان کنی خدا بدو کردیم و اینجا گفته اند **سبت** خلعت بر مردم ندان و دهن ز نام مراد تو را و غرض از این سخن آن
 است پس بکتاب و صیام و نماز و در امور و موضوع کارهای و دست آورد آتی و صیام و نماز و در امور و موضوع برادران
 و خلعت از سبب کرد **سبت** کس که کاری بدست آید که در حق تو بیگش گشته باشد یا خلعت دارد تا پنج روز کار با او
 محتاج چون سبت باشد از داده رسید تا سبب خود ندانم که سبت دیگر درین باب گفته می شود از سبب و معلوم کرد
 میان سبت و سبت از این بابت گفته اند از داده گفت **سبت** ما بر روی فقر خلعت نمیگیریم با دشت کوی که روزی فقر است
 و بی برهان ندیم که سبت پیش از این تقریر افتاده و سخن در میان و دیگر از سبب که بر این صیام و خلعت و کفایت چیزی است
 آید مگر نیست اما بدین است که کمال حسن تھا از پس روی غایب کواکب نورافش حصه از افق اقبال طبع میشود
 نمود و ما کار کردار قدیم در کار کفایت یک یک بدین صیام پسندید و کفایت در بار قبول رواج نمیشود یافت یافت می شود
 کس که بخواند تقدیر برای نصیب هر مردمان افتد و دفع گشت و رزق خود نمیشود که از ضرر اوقات بی برتری بزرگ
 از رزق صرف رسد و دفع گشت و رزق برای هر مردمانیش رنگ آید از رزق حیا کند با فقر نفس خالی از زبرد افسوس
 که غایت خان تو پیش از در عاقبت رنگ افش که کرد **سبت** چه فقرها که بر این گفته اند نه سبت شود با رنگ سبت
 اند از این سخن که اگر حق تعالی خواهد مقصود و کس که سبت غنیمت است او باید و اگر ای بزرگوار بجز آن خلعت
 جد و جد هیچ فایده ندید پس حکم الهی را کردن باید گرفت و دست سبب بر خط فقر باید نهاد **مسح** کردن در زمان
 رضا بقضا دادن سبت لبش چنانکه سبب از سبب در وقت خود در این صیام و خلعت خود بزرگ زبانی بر مطلق خود داشت
 از قدیم سبت از داده صاحب رسیده که چگونه بود است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس اتفاق افتاد
 بادست و دی که گشته و اسباب از عیش و رزم داده و قی از اوقات و عیش و رزم و سبب و دو سبب و دینار رزم کرده
 بدان مایه رنگ دلی و بودی و در هیچ وقت قدری از آن در وجه نفقات خود صرف کردی از وی هر دو سبب
 بود که کرد و بدان عرفان طلب از برای لبش از خانه سخی روزی بطریق محمود در زار آمده و در هر کوزه
 بود و نمونست که حاجی بطریق سبب و دین عزیز در خانه آمده و اتفاق از هم آنکه در نیاید و بر آن خود سبب و دین

مطلق نگردد و بنفط آن پرداخته بر داشت و در شهری آب انداخت و با بار خود جهت تمام ضروری غنیمت دینی نمود و هنگام
 رفتن زن را با لکه در کلهای تر متب نماید چون دهقان برفت خاتون برخواست که آنش بسوزد و سوز آب را بی دربار
 و بر خانه آمد و نظر آنکه ششائی در کوزه با لکه آتش را درستی آتش بکجهت کاری بشود و آتش را رسید و زن دهقان را
 آتش را در نظر آمد و او را آتش نمود که متعلق این رحمت شود مقداری آب از جهته من با و تاحق آتش بی گذارد شود در سوز
 قبول کرد و زن آتش را که در در آن بود و دید و داد و آتش بسوز بر پشت نهاد و بطلب آب روان شده و در راه حرکت میزد
 درون بسوز احساس نمود و کیم شخص بکجا آورد و هر روز و در پشت تمام در ششین غلنگ کشید و گفت **سبت** و داشت
 که به خون دل آید بکنار دونه با سببی عمل باغ خندان این همه شربت عالیان زربا بجهت روز و صبحا می فرمودی باید بود
 پس روئیدی را از شادی زربا بسوز فراموش شده و بزرگری با خود داشت که در میان بخور و غنیمت کرده چون از
 شهر برسد آمد اندیشه نمود که اگر این با خود دارم از خوف زردان این توانم بود اگر در شهر جاری دهن کنم دمی خوشتر
 زد و به کس اعطای دهنم که توانم پس **مصرع** بخوبی رسم اعانت درین زمانه که نیت مطلق است که هر چه را
 حلقی تمام روزی سوزم که او را زور بود و بدانکه هیچ کنم خود نرسد است بر دارم پس که هر چه را بدان شقت متذکرانید
 چون کوسا را سوزی از او کج زری بر ساخته روی بطن آورده و آتش را در سر راه پس بر سر آمده و هر چه متذکر در پیشگاه
 بود و آتش را نواخت آن میبایست که باز نمود و آتش را جهت کفایت آتش را در سر راه دوت نمود و کار را به سر رسید و درین
 عمل دهقان با بار خود از دیر اصعبت کرده بودند و دینی بود که دهقان ندانده بود که در زیر تران کن چون کادی بان واهی
 دید که تو خبر بدید نم و از آنکه آتش زاده نمود میبایست چیزی زیاده داد پس کرده کار را با لکه آورد و طاح قربانی آتش را
 چشم به سرش حرکت کثرت یافت از آنکه رسید که بسوزی است زن صورت حال برگشت و دو از دل دهقان برآمد و میبایست
 ساعتی در او ای بخود و فکر افتاد و زمانی در فراتر بخت بر اضطراب کرد عاقبت رفت و آتش به سر گرفت و گفت
مصرع بگذشتیم تا که ما و چکنند پس از خود کار و قربان کنند و چون کار در بر تقصیر آتش رسید و ششین سرور زردان از
 فرج مدد خواستند و چون به سر رسید هر را بر داشت و از الوان پاک کرد و زردان را آورد و در آن دوشی بر داشت
 و بسته زد و بر ششم مایه و بی بی با بر نهادی کیفی **مصرع** هرگز خصل بروز کارت هر صا پس با خود از نیکو کرد

جایی این جز که نمی تواند بود و این طایفه به او بودن متفق و بخوابند **سب** جایی از تو لغت می خوانم که در کتب
کتابی هر چه باشد و از آن پس دهها هزاره صره با خود داشتی روزی در چشمش میگرد و دراز کرد که بر کن چشمش نهاده بود
و چون فارغ شد جامه پوشید و ز کجای فراموش نکرد دروی بر او آورد و متعاقب او رفت باره ای که گفتند با نجا رسید و در
بر بر چشم دید بر نور بر دلش و با خود و سرور و لذت طبعش از خود آمده بشیر رسید و در راه بود با خود گفت این عقد کا
هر چه از آن بر دارم نهضتانی بدین راه یا بدین یکدیگر را بکنی عقد کنند و در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را بجهت
به تو ای زخیره رحمت پس آن ساده دل بر دلش در زیر بغل کشید و خاک خوشی بر لبش لید و ای کاش بی پیش گزشت
چون دهقان از آن زیاد آمد بادل بر خورن باران حسرت از دیده باری که گزشت بعد از آن ده و سیار از این دیار و درین
آغاز کرد بسیا بخت به مقصود بندد آخر الامر مقوم و بخوان باز بخت باز آمد صورت حال با عیان از بن خود
زند از فقره شوهر مالا مال بود چون کیفیت واقعه شنید زبان طاعت بکنو گفت ای به عاقبت بر حفظ آن زبانم
مبالغه نمودی و از فقره اساک و دریندی معیت با رعایا شک گرفت ای اکنون و حسرت آن خاک و درگاه به باشد و این
گفت که بخت میگوئی **سب** بدر و دروی اگر مبتلا شدیم روست چه روز وصل بکنم گفت خوشی نخواهد معلوم و عطا
محض که در از خاری می نمود و از این عیال خود باز کرد و در کجا داشت آنکه مبالغه کردم مع عاقل آنجا کند که فرزند بر
گرفت روزی بخت و برای تپاش نسیم ریخ نقد گرفت رشود نگاه از خانه نقد بر نفی که زیر لوح تصویر بوده باشد آید
و چون به یکبار بخت افتاده از ساحل غایب دوامند **سب** آنکه که دارد در دکان میکند خانه ز برای در کان یکصد صد از آن
غم افزون غریب شد و این هر خون غریبی شد دهقا توبه دانستن شغال نمود و نذر کرد که در کمال و خیره ننهد و در صدمه پیش
آید به توقف اتفاق نماید پس بنویس و نقل و نقل جهت مصالح خود بخت معبود و تقوی نمود و بقضای خدا داد و سرانجام و در حال
نهاد **مع** بنشیند یکدیگر که کرم کار سازند و از آن جانب شبان صره در وصل که غنای می چارند روزی بر حوالی جایی که
کار اشتغال داشت که نگاه جمع سواران از دور بر آمدن و شک از خوف آنکه با دارن از او است نه زنده در جاده اند
و آخر از دور که گفتند آن بجانب غم از دران صحت متعاقب رفتن او دهقا گرفت با بخت جنبش گفت و عاقله او را زد
و در جاده انداخت و دهقان بخت بچاه فروشد و دست و پایی پلید نگاه صره ز بر پیش آمد مشک الیایی کجای آورده باز

و قضاة عال باعمال در میان آورد و چون شمار کردند میانه سید دنیا را بود و دهقان گفت اینک خدای تعالی بیانه تقدیر کرد و من
 غایب شد و از غیب رسانید پس به نزدیکی کرده بود و دعا کرد و بزرگ کردن گرفت و بعضی بر عیال تقدیر کرد و برخی در راه خدا صرف
 می نمود و او دست دنیا را بیرون کشید تا شب و آن از تمام کوه خندان جمع کردن بر سر چاه آمد و دیسک روشن روی خود را
 در چاه انداخت و یاقوت دارد و او پشته بر کشید و گفت مرا بعد از این زمان در میان بهیچت چه بود باشد و در حضرت آن مجرب **حاج**
 از عمر و زندگی با چه راحت رسید **سید** نعمت دیده و خواهم که با من سر از این ماند چون دیده از آنه نعمت دیدار صدا
 پس روزی که شب تا صبح و میران می گشت بعد از میان کشیدن راس بر اوید و دعا افتاد بر صفت و عادت کرد که در شب تا صبح
 ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و در میان صحبت می گفت و می گوی که اطلاع از طعام افراط و
 به پیوست و احوال ناگوار گفت که با احتیاط را در شکم صحت از دیده می باید و دعا سبب کرد و مسئول بر سید گفت
 چگونه دل شکسته و در میان خطا باشم **سید** آنچه از من گشته که در میان کشیدی بر سید ایم چه سلام از من بر سید
 بداند که سید دنیا را بر سیدم که قوت و راحت جان و نور بفری و سرور سیدم می از آن بودی فلان روز از ترس طعام خود را
 فلان چاه انداختم و دیگر از وی از ترس یافتیم و دعا گفت رست می گوی و بگو اول بار از کی آوردی و چون جمع کردی
 شبان صورت رستی باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه صحرایانیم که در سید دنیا را بود و دعا را داده اند و ختم
 و دعا تسبیحی کرد و گفت همه سپاس مر خداوندی را که حق در روز خود قرار داد و هر که بر چشمه می فرستد و دعا
 و در چاه می بینم شبان بخور و نماز و گفت از بوالعجب های این و معلوم شد که روزی کسی که سرش خود را غرق از آب کرد
 این مثل آنست که تا با یاد بر سر منزل قناعت از دست نماند و قدم از لایه و قوئل بیرون نهند و از بچه بر مای
 نه که نتیجه قضا و قدر است غافل باشند و فرصت حیات را غنیمت شمارند و بر مال اعتماد ننهند و حقیقت **امیر**
 در پس پرده غافل غنی و مستور است **میرزا** کسی را قوت نیست که انجام کار صحبت القضا نزد بدین مقام
 بر سر دوز در دیکر و دعا قدر کل حد برکت آفتاب را در چاه افق بصداب و رنگ بخورد و سید دنیا را بر تپ
 نارد و شبانه در سر چاه پرده و دعا در وی کشید **سید** چه لاله از بهر تابان شده شکوفه های کوکب و دیده
 شد بزرگ که بر سر خوست و گفت که شما فارغ باشید از امر و از تره اجتهاد و خود فیضی بنظر آوردم و فردا که ماندی

گفته اند هر يك نوبت دوبره معصيت بكنند و ده سال بدین سخن در دهان نشاندند و دهقان بگوید در دهان آمد و هر يك که در دهان
گذاهد کار بهتر است گفته اند حال این معصيت دارد و بدین سخن تمام میفرزند جوانی ای که بگوید رفت و رفت و او را کرد و دستش را
سایند و در دم بخود رفت و طهارت بیاید از خرم و در وی بجا بیاید خود و نهاده چون در شهر بدین برود در دوازده نوبت
کعبه بگذرد ده درم است حاصل از آن هر روز باران دهقان گفته اند تا روز دیکر در هر صبح چهار روزی خوشتر شد تا عالم تیره را
بدین جبلت بجا در دهان کرد **دست** بر وی تازه ماه عالم فروزد برود آورد سرمانزده روز جوان نه روی رکعت بجا بخشد
چهار روز پس کعبه بفرست و موجب نعمت باران باشد جوان بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
از من کاری نیاید و به مقصود نیز باز نمانم گفت و در آن شب بخوابد **دست** نه روی رفتن بجای آورد و در
فکر شهر آمد و بگذرد و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
و این بی نواز و خط و لفظ می باشد هر دو معصيت و در وقت بر **دست** در آن شب در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
خوشتر است ملت قبل از آنکه نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
ند و در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
پس در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
و بهر تقدیر یا بذا الا بشنود بذا الا ملک کر یا بجا نهد آدمی زان شب و بکشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
یا بجا نهد آدمی زان شب و بکشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
ای که نوزده روز در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
ما ضعیف و نریز فرم داریم اگر نرسد فرموده بجا خوشتر میمانی سر خود جودان یاکم و تر از آن ندارد جواب داد که من
زبانم را در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
پس در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
پس در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت
پس در دهان نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت و اندک نشد که یک شب شهر روان شد و بخود گفت

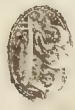
بجهت رانگش که امروز مهمل عقد کیاست موقوفیم بوده باز که آن زاده قبل کرده و برادرش را سر اسکرش چون با نفع از زاده
 آب برادرانه رسید دلیل شهر در غریب او توقیف کردند تا کسی پذیرد باز که آن اورا تصبیق تاق بخیرید وی نزد برادرش نرفت
 درم سود کرد و سبب یاران بهجا ساخت برادرش را قوم کرد که حاصل بکرده خود کفایت هزار درم است روز دیگر که ده و نیم
 تحت خلک چهارم برآمد و رایت دارالملک شهر برانضت **سبب** جمع سیمیه بقای زینب تا حج از زنده و تحت از علاج
 با دل زاده گفتند تو همراه لاف توکل میری و صفت لغوی پس بکنی اکنون که از آب صفها ترا خواهد بود می کار با جاید
 دشت شد زاده عنایت از تصبیق قبول کرد و به قمت عالی و شایسته از مرد و خالی روی شهرها در زنده با دل شهر و اوقات سیده
 بود مردم به عزت مشغول بودند و او بر سبیل نظاره بر کوکب ملک رفت و بر طریقه شسته در کثیر مرغان دید که هم در ده بخت
 مشغولند و یکی دو کوکب را شوش نشسته به این که در وقت بن نماید خیال است که جای سویی باشد و از جفا کرد و شد زاده انش
 غصه با یک شغل در وقت نه ملک **سبب** پشتمه از درویشی کند از روزی غریبی نماید ظهور در از زانگی
 بکشت صد خوش تر از خوش از وی خوش تر بود خوش و چون جفا نه سر و آوردند و کوکب خالی در زنده می کار با
 با طواف و جوانب تعمیر ملکیت در بان در کار به در مقامت میفرموده او را بر زنده باز داشت سبب دارنده از زنده
 جزوی را بر سارانه نرسید و یکدیگر گفتند که این پیچاره جوانه بنای کار خود توان باده بود و چون از انصورت نایده
 نبافت از محبت با روی بر تافت و کار شایسته او را تخفیف نمیکردم و او را برکش را در زنده نمیشد ختم این معایبان به ملک
 کشیده و شاد زاده اینجا به بند و زنده که فاشه بجای اجاب رفیقان به نایبی و دست **سبب** جعفر به نایب
 جعفر که هم از شایسته در قضا افتاده است و دیگر روز اشراف و صاحب شهر و اهل کاران ملک فراهم آمده میخواستند که کار ملک
 بکسی زاده و مهند ملک این ترادیشی نبود و درین محادثه عرض نموده از مراب بای میزند و در میان این رانگش
 که این پشیمه بکند از مراب بکسی که فریاد و یکی که او را میفهم تر باشد با او بر می دانی و قوف باید از زاده خطی
 زاده پس حکایت ملک زاده و حضور او بجای خود باز زاده جواب دید که او را طلبید و استکشاف حاکم کند که رفت
 و ملک زاده را به مجلس داد و نظر این بر حال ملک این افتاده و دلشسته که آن روی جاسوسی ندارد و از آن جاسوف
 که می داشت و حرف چنان کاری نباید از این عظیم مرعوب شده هر سید مذکور موجب قدم صحت میازاده جواب این

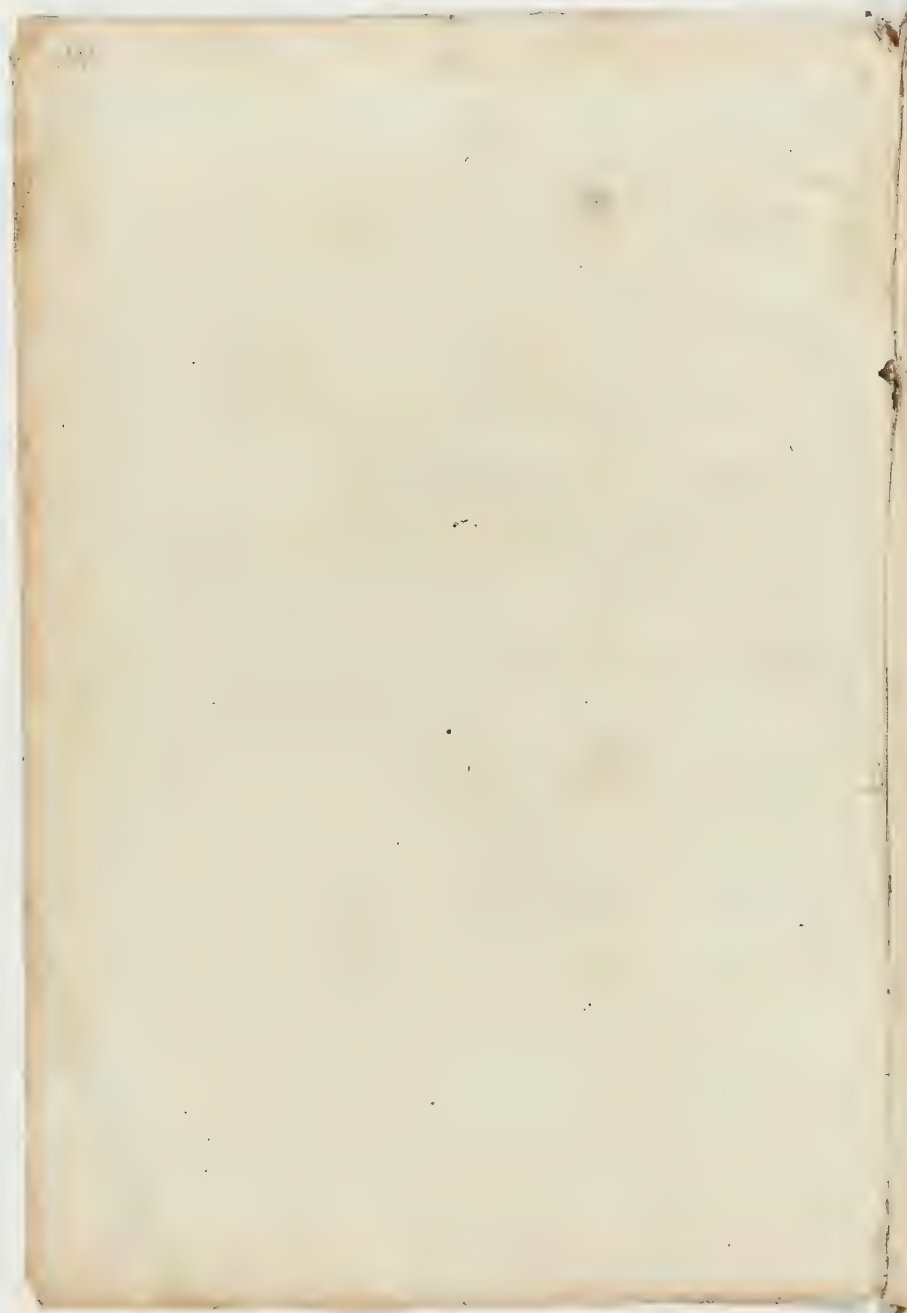
بر وجهی نبود و در اصل رتب خراسانی را اعلام کرد و کیفیت وفات پدر و عقب برادر و تقبل از بنو و اتفاق از
بزرگان بکار رفت بر روی رسیده بودند و آنکه کو صوفی سالی ۹۰ بر کوزه تخت نشست بی دیده حال لبش خنده و بایر
دولت و مملکت حال سلطنت سلاف داده و سلطنت می ناک نایب باز گفت و جمع الی بر ولایت و ادیدار او خوش آمد و عیادت
می پرسش منطبق اتفاق الحکم شد که لایح حکومت این خطه اوست که ذات پاکت نسبی پاکیزه دارد و چه شک در اقام
ابواب عدالت و عطف بر رعیت اعتماد است بر کوار خود و او دیگر متبع انا رستورده و رسوا پسندیده از این عمر و وفای
مردمی با ماضی مکتب جمع از خدمت حق را در سالی عاریت کرده خواهد داشت و علم فزاینده که از جهات مختلف ادلاط است
بر حقوق جهان بانی و سعادت کورستانی دلیل قاطع و محبت ساقی است و عداوت یاری و امانت را در یاری او بر جمع نظری
حق بخواند و پس می نوزد بهجت کردند و بیگانه بر آسای بدست وی افتاد و از عیادت تو کوی عمره بداند خوش حاصل آمد
و در هر مقام تو کوی نبات و دود و صدق منبت با خلوص طوبی قریه ساز و فواید دین و دنیا یافته و در هر مقام را
کرد **سپت** کلید تو کوی آید بر دست در کعبه اقبال توان گفت که کلاه صدق اندیز عطر کلاه سیدان توان گوی است
رباطه در دران شهر بسبت بود که با دوش تا امروز اول بر سبیل شانه که گردش بر آرد ندی جهته و نیزه است رعایت
و شهرزاده در محلی که بر دراز رسیده گمان که بیاراد بر در شهر زو شده بودند بدید فرمود تا به سوخته آن نبوشند که گنجی و
کمال و عقل آنکه عمره و دیگر قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول فردا بر نماند بخت می بسته باشد و در آخر
روز در او ان سلطنت بر رفت نشسته برای عزت که میمنت پس بگویند باز آید و بخت شسته ملک بدو اگر گرفت پس
یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت با در بر ملک شرکت داد و بزرگتر به بر سبب اسباب و مملکت خاصه باز داشت چنانچه
جبال را ضعیف کردند و حال که در از زایه و شهر فرمود که بر چند عفاقت دولت غریز و بصیرت آقا ترادین خطه بودند
سپت علاج منبت تا زایل بر جبال و شهر مفتوح کردند و از اف دی نول که در پس دی بر بزرگان مجلس و
گفت در میان بسیار کس فضل و عبادت و در کفایت و عزت است اما ملک و سعادت لم یزنی تواند یافت
چنانچه از منطوق توفی الملك مزین مفهوم میشود **سپت** ای محقق گفت بلند اند مقصود دل نیازند
از قسمت بدی ثانی دولت تو می بزرگ خواهی تو بختر نه نمایانده را و اقبال کن نمایانده مراد که در کتب

و هر کس دست او برین حاصل بود و بر او نشاء و قوت خود افق دهند ششم و بیعت و نظارت کس نظر بر خصم بکنای
 کار خود بر توکل و دم و بغضی الی این و مقدرات پادشاهی و قضا و قدر و کفتم الحکم لله از اینها همان ردی سخن دادن بود بر این
 خواست گفت تا آخر بر لفظ مبارک ملک میگذرد که هر کس با لاس خرد و شصت و در زینت بر ملک خرد از خود هیچ اهرست
 داری را چون عقل و حکمت نیست و تحقیق پادشاهی برین اشارت بر همه بندگان چون افراشته شدن پادشاهان خود
 دانند که قابلیت کس را خود را که نام نوع از مرتبت از علم و حجت و سعاد است اینها را حجت برابر بر منزل رسید
 و قوت طایع ساکنان این بود بر همه چون توهمی بر سر روان شکسته بان و عیبت کشنده **سب** مبارک میزبان
 خود و این چنین شایع بر همه کار و بولس در حق صحت شایع میگوید بر شصت و زبان به بنای جوان عیبت ملک نیست
 رست و بخواهر این اسباب بر طبق پادشاه نهاده و شرف میزبان کرد **سب** آیه شریفی که گفت که در نخست کند
 کردن کاران از جهت شرف از نزول حوادث هر اسمی که بر آن دیا که هر کس بر پادشاه از جهت و هم چنین هر یک از نظام
 و خود را حال خفی را پسندند و از صفای خدای گفته خوانند تا با خبر بری پاک خیری نیکو خیر بر بری خواست و دراز
 تقدیم لازم دعا و شاکت ای ملک در بار شفا و در درگاه که هر نفس شایع با دل مجلس شکسته از آن که خود را در
 سر گذشتی مدت و اگر و اطلاع شرف صد و باید باز گویم ملک گفت پادشاه داری چه گونه بوده است **حکایت**
 که گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم و چون پادشاه در پیشگاهش ختم و در دست ایستاد تنی ایستاده شدم و ششم
 که در دس کوشش دی بسی شیفه گاه محبت خود را از این فتنی مراد نامید کرد و و این معشوق خدا را نام کار بسیار شفا
 سرانده از از پادشاه و در آورد و با خود گفت ای آینه دل در و و یکی کسی می نبدی که دست و در بر سر صدر را پادشاه کار
 نهاده است و در هر جمیع خود به شهادت نامدار بیا بیستی بر داده از این معامله در گذرد و بر یکداری کردم
 رصیلی باید که در خانه من **سب** هر کس که بر رسم جهان شیک شناخت از بهرام قامت و اندر خانه خدمت
 این که من به طاعت چندی از هر چه بیکر بر پادشاه خدمت از خواب غفلت بیدار شود وقت شیک و در هر یک ملک
 و از عکوتاه نوشته که راه دور در راه است و تا بلش باید با گذار **سب** آنکه طلب از خود بر کوشه کوفی را
 بود نوشته راه تو دور آمد منزل دراز بر کنده نوشته منزل بسیار عاقبت بدین فکر که مردم نفس کشن استیغنی یافت

شده امید داری بکارم اوصاف افاضل بایم و محاسن اطوار امیر علیهم چنانست که در این مختصرات
 ناسمجید و عبارات ناسندیده این یکشنبه در شنبه و از روی ذره پروری و حقیق نواری با انکه سر اسرمه عیب افتاده
 است بعد از آنکه طوطا سازند و در کردی و سینه نهان داشتیم یکیک از دل بر نماند و شمع که در کبریا نماند
 بر پیش بوش بر این زنگور خوشتر پس خوشتر برید باید رساندم کلام بهر که کنم ختم سخن و السلام تحت لکن بعبود
 الملک الوفا و انتم المعایه علی تقوی و تقوی بر این کنی رب الود السعی در روز پنجشنبه ششم ماه ربیع الثانی
 الی الله لکن تبعا فی ولد که بر این حد تصحیح سینه که هر کس بخواند بعد از این فاتحه ایه حقیقا با داور نماند
 بنویسم ششم ماه ربیع الثانی ۲۲۳۳ هر که خواند دعا طمع دارد و نماند که کند که در

نقل از کتاب مکتوبه دانشمند
 تالیف در آورده است که در این کتاب
 علمی است که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 عالم این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب





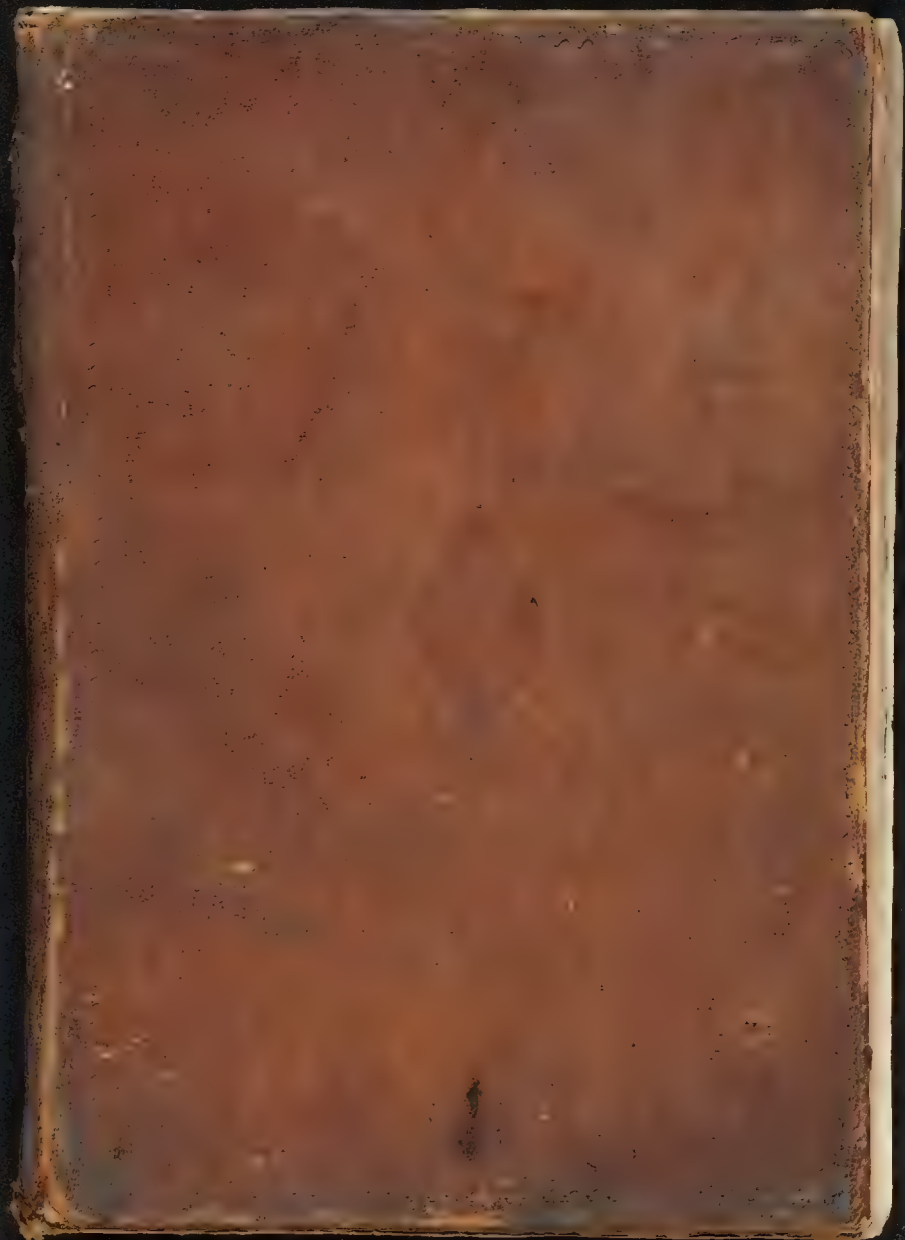
در راهم فراموش که کعبه
 تنگ است و راهش گشاده
 علم غیب خواندند و کس
 در راهم فراموش که کعبه
 تنگ است و راهش گشاده
 علم غیب خواندند و کس

در راهم فراموش که کعبه
 تنگ است و راهش گشاده
 علم غیب خواندند و کس
 در راهم فراموش که کعبه
 تنگ است و راهش گشاده
 علم غیب خواندند و کس

در راهم فراموش که کعبه
 تنگ است و راهش گشاده
 علم غیب خواندند و کس

در راهم فراموش که کعبه
 تنگ است و راهش گشاده
 علم غیب خواندند و کس









五十一



